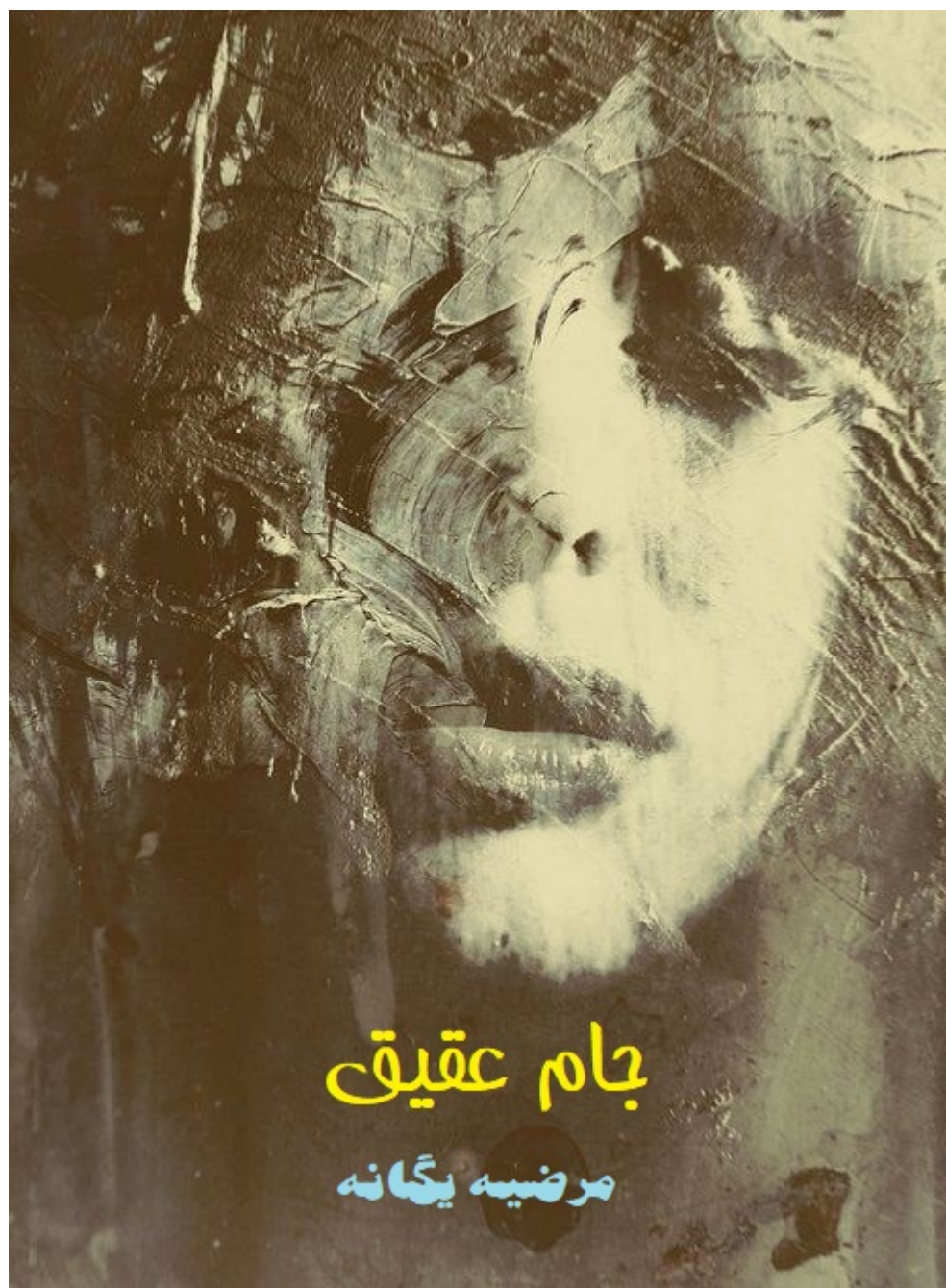


جام عقیق از مرضیه یگانه



DONYAIEMAMNOE

جام عقیق از مرضیه یگانه

سرم پایین بود و از فشار اینهمه مدت سر پایین گرفته
، گردنم هم خشک شد ولی حتی حاضر نبودم حتی لحظه‌ای
سرم را بالا بیاورم !

اما رامش برخلاف من ، سرش را بالا گرفته بود و نگاهش
در نگاه جمع می‌چرخید .

چه شباهت‌هایی داشتم با او ...هر دو در لباس سفید عروس
، اما یکی سر پایین چون من و یکی با نگاهی غم آلود و
لبخندی سرد سربلند !

آهی کشیدم که رامش متوجه‌ام شد .

سرش را سمت چرخاند .

از همان دایره‌ی محدود نگاهم دیدمش که سرش را سمت
خم کرد و در گوشم گفت :

_ارغوان ... آرام باش ... به قول خودت حتما خدا خواسته .

جام عقیق از مرضیه یگانه

انگار توی اون لحظه ، شنیدن تکه کلام همیشگی ام ، مثل پتکی بود توی سرم خورد .

بغضم رو فرو خوردم و زیر لب گفتم :

_خواست خدا بوده !

لحظه‌ای آرام شدم و سرم بالا آمد .

خواست خدا که بد نمی‌شد!

خواست خدا همیشه خیر بود .

همین فکر آرامم کرد تا به هیاهوی خشک و رسمی مهمان‌ها خیره شوم .

به نگاه‌های تند و کنایه‌دار خانوادگی عالمیان که عروشان شده بودم و در عوض به نگاه پر اشک مادر که انگار در میان آنهمه جمعیت غریب‌تر از همه بود !

با صدای بلند یکی از اقوام خانوادگی عالمیان ، رشته‌ی افکارم پاره شد :

به افتخار آقا داماد ما .

عده‌ی کمی شال و روسری سر کردند و بقیه با بی‌خیالی
منتظر ورود داماد شدند .

رادوین جلوتر از امیر وارد شد .

اما جدای آن رنگ کت شلوار مشکی و سفیدشان که تفاوت
فاحش ظاهری رادوین و امیر بود ، اخم محکم روی صورت
هر دو، تنها اشتراکشان بود.

رادوین کنارم نشست سمت راست و امیر سمت چپ دست
رامش ... قلبم تند زد .

شاید هوا بد خفه و بی‌اکسیژن شد و خاطرات در سرم مرور
شد و انگار در سیاه چاله‌ی فضایی زمان برگشتم به آن روز
نحس ، روزی که انگار همه‌ی عالم قرار بود بر سر من
خراب شود.

اشتباه کردم ... می‌دانم .

اشتباهی بزرگ از اینکه تنها یک جمله‌ی همیشگی پدرم را
فراموش کردم :

_"هیچ وقت پاتو خونه‌ی هیچ کدوم از دوستانت نذار ...
بذار اونا بیان خونه‌ی ما"

آهی کشیدم که آتش بود و تمام فضای سینه‌ام را سوزاند.
داشتم در گردش دورانی خاطرات گم می‌شدم که صدای
خشک و جدی رادوین را شنیدم :

_"فکر نکن چهره‌ی مظلوم به خودت بگیری همه می‌گن
آخی طفلکی ..."

هر دو گناهی به گردن داشتیم که به نظر من هیچ فرقی از
نظر ارتکاب جرم نداشت .

ولی رادوین آنقدر مغرور بود که نمی‌خواست حتی به رو
بیاورد که من و او در این جرم وجه اشتراک داریم !
سکوت‌م انگار بدجوری توی چشم همه بود .

جام عقیق از مرضیه یگانه

شده بودم مجسمه‌ای سرد و یخی ولی نمادین ، از عروسی هر چند زیبا اما یخ زده که فقط با آن چشمان پف کرده از فرط گریه‌های شبانه ، مجبور بود روی آن صندلی خشک و نه چندان راحت ، ساعت‌ها بنشیند به امید آنکه مراسم تمام شود .

آن مراسم لعنتی که به ظاهر عروسی شبیه بود اما در واقع نه دل خوشی داشت نه شادی و نه حتی کف زدن .. فقط مهمان‌ها بودند که پذیرائی می‌شدند و دف نوازها ، دف می‌زدند و گاهی زنان کل می‌کشیدند .

چشمانم با جمعیت بود و دلم با ذکر خدا ، بی‌دلیل یا با دلیل ، تنها ذکر روی لبم آیه‌الکرسی بود! آنقدر خواندم که نفهمیدم چطور مراسم تمام شد.

همه چیز برای من روی دور تند پل‌ی شد تا برسم به همان ساعتی که تمام مدت ازش می‌ترسیدم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

پذیرائی و شام مهمان‌ها و بدرقه‌ی مهمان‌ها و رفتن امیر و
رامش و مادر...

و من ماندم و قصری بزرگ که به ظاهر از زینت و تجملات
چیزی کم نداشت و به قصر پادشاهان شبیه بود ولی در
حقیقت قلعه‌ای متروکه برای شکنجه‌ی من بیشتر نبود.

بی هیچ حرفی سر پایین انداختم و سمت اتاق مشترکمان
رفتم. انگار چیزی در وجودم پیچ و تاب می‌خورد.

شاید اضطراب بود یا گمان‌هایی از عکس‌العمل رادوین. در
اتاق خوابمان را که باز کردم، حالم بدتر شد.

تخت سلطنتی بزرگی گوشه‌ی اتاق بود که رنگ رو تختی
یاسی آن با پرده‌های حریر پنجره اش ست شده بود. جلو
رفتم و لبه‌ی تخت نشستم.

نگاهم چرخ‌ی در اتاق زد.

میز توالت بزرگ تخت ، کمی از آن فاصله داشت و درست روبه روی آن در حمام بود.

دو حوله های تنی به رنگ سورمه ای و صورتی ، تا کرده و منظم روی هر پاتختی کنار تخت بود و لوازم آرایش و انواع ادکلن های مردانه و زنانه روی میز توالت و تنها در کمد دیواری اتاق به سمت تخت باز بود و انبوهی از لباس های رنگارنگ خواب یا لباس های مجلسی زنانه از درونش هویدا. اینهمه تشریفات هم نمی توانست آرامم کند.

بغض کرده بودم که در اتاق باز شد... به وضوح لرزیدم ! نگاه رادوین به من افتاد. در را عمدا محکم بست و کتش را پرت کرد سمت تخت و بعد درحالی که دکمه های آستین پیراهنش را باز می کرد گفت :

_هیچ خوب نیست که برادرت واسه من گردن کلفتی می کنه ... بهتره بهش بگی زبونشو کوتاه کنه چون ممکنه در عوض دست من روی تو بلند بشه .

جام عقیق از مرضیه یگانه

آستین پیراهنش را تا آرنج بالا زد و من متعجب از این
کارش فقط نگاهش کردم !

با ترس عمیق و اضطرابی مضاعف .

_میشه .. صحبت کنیم ؟

آنقدر جدی بود که ترسم را بیشتر کند :

_هیچ حرفی نداریم .

حالا که دو آستین پیراهنش را بالا داده بود، دو دست را به
کمر زد و نگاهم کرد که گفتم :

_گوش بده ... ما هردو مثل همیم ...

پوزخندی عصبی تحویلم داد:

_مثل همیم ؟... کجا مثل همیم ... تو باعث مرگ پدر من
شدی .

قدمی جلو آمد که دستانم بی اراده سپر شد و درحالیکه کف
هر دو دستم را جلوی قفسه‌ی سینه‌ام گرفته بودم گفتم :

جام عقیق از مرضیه یگانه

__بین رادوین ... ما توافق کردیم ... ما ...رضایت دادیم
..ما...

فریاد زد :

__خفه شو... کدوم رضایت؟! فکر کردی واسه خاطر خودم
رضایت دادم ...نه...من واسه این رضایت دادم که بتونم توی
خونه ی خودم قصاصت کنم .

دلَم شکست...نگاهش سرد بود و حرفش زهری داشت که
می توانست جانم را بگیرد که گفتم :

__پس قصاص من چی میشه؟من حق قصاص ندارم ؟
گوشه ی لبش بالا رفت :

__آفرین به نکته ی خوبی اشاره کردی ... بعد سگک
کمر بندش را باز کرد و با یک حرکت از دور کمرش کشید .
از ترس چشم بستم و گفتم :
__نه خواهش می کنم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

جلو آمد و بند چرمی کمر بندش را سمتم گرفت .

_ بزن ... این حقو داری .

متعجب چشم گشودم و سرم سمت صورتش بالا آمد!

_ بگیر ... قصاص حقه .

حقم بود راست می گفت ولی نه حالا که رادوین همسرم بود

.

یاد حرف های پدرم افتادم :

" هیچ وقت شوهرت رو خرد نکن .. مردی که شکست

نمی تونه ازت حمایت کنه "

_ نه ... من ... نمیخوام که ...

خندید :

_ تو یه دیوونه ای چون ...

جام عقیق از مرضیه یگانه

مکشی کرد و همزمان با گفتن ادامه‌ی جمله‌اش ضربه‌ی
کمر بند را بر تنم فرود آورد :

_من قصاص میخوام .

و یکی دوتا به دستان و بازوان لختم زد.

دستانم سپر صورتم بود و فریادم در شب ازدواجم از درد
ضربه‌هایی که اسمش قصاص بود بلند:

_خواهش می‌کنم ..نه...خواهش می‌کنم .

شاید دلش رحم آمد!

شمارش نکردم که چند ضربه زد و بعد چند قدمی عقب
رفت .

نفسم بالا آمد و اشکانم سرازیر شد .

پخش شده بودم روی تخت و با فاصله‌ای که او از من
گرفت، چسبیدم به پستی تخت و تکیه زدم و درحالی‌که
بی‌اراده آهسته می‌گریستم نگاهش کردم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

انگار عصبی تر شد. کمر بندش را بالا برد که چشمانم باز بی اختیار محکم بسته شد و فریاد زدم :
_نه .

ولی صدای انداختن کمر بندش راشنیدم و فریادی از وجدانی که شاید بیدار شده بود :

_لعنتی ..من نمی خواستم بزنمت ...ولی کنایه های اون برادر عوضیت روی مغز سرم بود ...دلم می خواد خفه اش کنم ،می فهمی ؟

صدای بلندش مرزهای فریاد را هم رد کرد. بی صدا اشک می ریختم که قدمی جلو آمد و من باز بی اراده لرزیدم .
همان یک قدم مانده به تخت ایستاد.

فشار بی دلیل دندان هایش را می دیدم که چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد و بعد سمت در اتاق رفت .
تا در پشت سرش بسته شد ،نفسم بالا آمد.

افتادم روی تخت و آسوده گریستم .

این بغض لعنتی که داشت خفهام می کرد را خالی کردم و نفهمیدم از خستگی چند روز بی خوابی و کابوس بود یا از گریه هایم که با همان لباس عروس روی تخت خوابیدم . صبح شده بود. با نور مستقیم خورشیدی که انوارش مستقیم در چشمانم بود از خواب بیدار شدم . روی تخت نشستم و نگاهی به دور و برم انداختم .

خبری از رادوین نبود. کمر بندش هنوز کنار تخت افتاده بود و جای خالیش کنار تخت نشان از نبود او در تمام شب را داشت .

آهسته از تخت پایین آمدم و پاهایم را کشیدم سمت آینه ی میز توالت . مقابل آینه ایستادم .

جای ضربه های کمر بندش روی بازویم بود و آرایش زیبایم کمی رنگ باخته و رد سیاه اشکاتم روی صورتم کشیده شده بود.

جام عقیق از مرضیه یگانه

لباسم را درآوردم و سمت حمام رفتم .

یک حمام آب گرم تن کوفته و کتک خورده‌ام را نرم کرد.
تا در حمام را باز کردم رادوین را دیدم که فوری در حمام را
بستم .

حوله‌ی تنی‌ام روی پاتختی بود و من هنوز شرم داشتم که
مقابلش آنگونه ظاهر شوم که صدایش را شنیدم :

_تا کی می‌خوای پشت در حموم واستی .

با شرمی که صورتم را گلوله‌ای از آتش کرده بود گفتم :

_میشه ...لطفا حواله ام رو بدی ؟

توقع فریادی بلند داشتم که بگوید:

_احمق من شوهرتم .

ولی ضربه‌ای به درخورد و با بازکردن لای در ، حوله ام با
دست رادوین نمایان شد !

جام عقیق از مرضیه یگانه

بندهای بلند حوله ام را روی شکمم گره زدم و از حمام بیرون آمدم .

مقابل میز آرایش ایستاده بود و داشت لباس می پوشید جایی برود.

لحظه ای ایست کردم و فقط نگاهش... کاش می ماند تا لاقل من بتوانم از این اتاق بیرون بروم . تنهایی جرات روبه‌رو شدن با مادرش را نداشتم .

_صبحانه خوردی ؟

چرخید سمت من ...دست چپش را از آرنج خم کرده بود و داشت دکمه‌ی روی آستین پیراهنش را می‌بست که گفت :

_نکنه می‌خواستی منتظر تو بمونم !

_نه .

دکمه را که بست با انگشت همان دست چپ اشاره‌ای به حمام کرد و گفت :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_در ضمن ، این دفعه‌ی اول و آخری بود که حوله رو دادم
...از این لوس بازیا خوشم نمیاد ... نمی‌خوام دوباره دست به
کمر بند بشم ، می‌فهمی که ؟

سرم را آنقدر پایین گرفتم تا نگاهش را نبینم که جلو آمد و
چانه‌ام را عمدا گرفت و سرم را بالا آورد:

_شنیدی ؟

سرم را آهسته تکان دادم که باز قانع نشد . جدیت نگاه
سیاهش مرا می‌ترساند که آن را هم دریغ نکرد و گفت :
_اگه بخوای از زبونت واسه شوهرت استفاده نکنی و ادای
لال‌ها رو واسم در بیاری ممکنه به آرزوت برسونمت.
نفسم در سینه قفل شد و زبانم باز :

_چشم .

ابرویی بالا برد :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_خوبه ... لااقل چشم رو به جا میگی ... برو پایین صبحانه تو بخور .

من اما با آن حوله باید آنقدر لفت می دادم تا او از اتاق بیرون برود تا بتوانم لباس بپوشم و او انگار اصلا عجله ای برای رفتن نداشت !

سگگ کمربندش را که روی کمربند شلوارش می بست ، با اخم نگاهم کرد:

_واسه چی نشستی ؟ میگم لباس بپوش برو پایین ... میز صبحانه رو که واسه سرکار تا ظهر پهن نمی ذارن .
هل شدم چی باید می گفتم ! کمی من و من کردم که فریاد زد:

_گمشو بیرون می گم .

پاهایم بیشتر از خودم فرمان برد . سریع از کشوی میز توالت یک بلوز و شلوار برداشتم و رفتم سمت در که ساعد دستم

جام عقیق از مرضیه یگانه

را چنان گرفت که حس کردم دارم صدای خرد شدن
استخوانهایش را می‌شنوم .

کنار شانه‌ام ایستاد و آهسته اما عصبی زمزمه کرد :

_کجا؟..همینجا لباس عوض کن .

آب گلویم را به زحمت قورت دادم و درحالی‌که مدام از ترس
پلک می‌زدم گفتم :

_سخته ...

فریادش سرم خراب شد :

_فکر کردی کی هستی ؟ اگر دیشب راحت گذاشتم فکر
کردی من کاری بهت ندارم؟ نخیر این خبرا نیست ...تقاص
خون پدرمو ازت می‌گیرم ،چنان بلایی سرت میارم که یادت
نره که خون بهای خاندان عالمیان چه جوریه ...حالا مثل
بچه‌ی آدم لباسو بپوش .

جام عقیق از مرضیه یگانه

بغض کردم . کاش مهلت می داد. کاش حق می داد. کاش
می فهمید که برای من، برای کسی که همیشه حیا
سرلوحه‌ی زندگیش بوده چقدر سخته که یک دفعه ، که یک
شبه ، در مقابل نگاه ولی دم .. مردی که فقط به اسم شوهر
بود در واقع ولی دم بود، لباس بپوشم .

تامل من از سر لجبازی نبود از روی حیا بود ولی به هر حال
او را عصبی کرد.

باز دستش رفت سمت کمر بندش که دلم لرزید و زبان بند
آمده ام باز شد :

_رادوین ... گوش بده... به خدا...

زد ... اولین ضربه‌ی محکمی که به شانه ام خورد و فریادم را
بلند کرد، خم شدم ، نشستم کف اتاق و باز فریاد زدم :
_باشه ... باشه ...

جام عقیق از مرضیه یگانه

کف هر دو دستم را سمتش بالا آورده بودم که نفس بلندی کشید و گفت :

_فکر کردی با این فیلما خر می شم ...روم نمی شه و خجالت می کشم ...شما زنا همتون کثافتید ...کرم از خود شماست ... عوضی تر از شما ندیدم ...فکر کردی می تونی با این رفتارات بی گناهی خودتو واسه من ثابت کنی و پدر منو محکوم ؟

درحالیکه او می گفت و من می لرزیدم ،به سختی با بغضی خفه کننده گره کمر بند حوله ام را باز کردم که ضربه ی دیگری زد و صدایش با درد دستان من که ضرب کمر بند را چشیده بود ، یکی شد :

_پوش لعنتی .

شکست ... غرور و احساس و قلبم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

نفهمیدم چطور در خودم جمع شدم و لباس پوشیدم . مچاله شده بودم و با صدایی که هم از ترس می لرزید و می گریست گفتم :

_من مثل اون همه نیستم ... به خدا نیستم .

_خفه شو .. مثل شما زیاد دیدم ، یه چادر سر می کنید و فکر می کنید پشت همون چادر همه ی کثافت کاری هاتون پنهون می مونه... مثل اون بابای عوضیت که فکر کرده بود می تونه با یه تسبیح و یه اسم حاج آقا منو خام کنه .
خونم جوش آمد. نباید ،نباید تعصب به خرج می دادم ولی نشد .

لباسم را پوشیده بودم که از جا برخاستم و جدیتم ، خودم را هم شگفت زده کرد:

_من با تمام نفرتی که از پدرت داشتم و با بلایی که داشت سرم می آورد، یکبار بهش بی حرمتی نکردم ... تو هم حق نداری همچین کاری کنی .

__خفه شو بابا واسه من درس ادب نده ... شما همتون از دم
یه کثافتید ... از اون پدرت گرفته تا اون داداش عوضیت .
نفهمیدم چی شد . تمام حرف های پدرم از سرم پاک شد .
تمام تکرارها و یادآوری ها و تمام نکاتی که مادر روز قبل از
ازدواج به من گفته بود و دستم در یک لحظه چنان بالا
رفت و محکم توی صورت رادوین خورد که خودش هم
شوکه شد !

سرش از مقابل چشمانم برگشت .
دست چپش را اهسته بالا آورد و با شست دستش گوشه ی
لبش را پاک کرد و دوباره نگاهم کرد.

آتش نگاهش حالا مشعلی سوزان از نفرت بود که دست
مشت شده اش را محکم تو صورتم فرود آورد و همراه با
فریاد به جانم افتاد :

__بگو غلط کردم ... بگو و گرنه می کشمت عوضی .. بگو .

جام عقیق از مرضیه یگانه

بد می‌زد . با کمر بند می‌زد ، با لگد می‌زد با مشت می‌زد و
من اینبار فقط بخاطر اثبات پاکی خودم نگفتم ، هیچ حرفی
نزددم ، نه خواهش کردم نه التماس . فقط از درد ناله کردم و
گریستم .

آنقدر که خودش خسته شد و من مچاله شده در خودم
گوشه‌ی اتاق افتادم و همان موقع که او داشت از شدت
خستگی نفس نفس می‌زد ، ایران خانم ، مادرش در اتاق را
گشود :

_چه خبره ! ... چه کار می‌کنی همین روز اولی !... گفتم
قصاص خون پدرتو بگیر ولی نگفتم یه روزه بکشش که .

نگاهش با من بود و من سرم را روی دستان خونی‌ام
گذاشتم و آهسته گریستم که فریاد کشید :

_اگه می‌خواد زنده بمونه باید بگه غلط کردم .

نگفتم و او باز کمر بندش را بالا برد و زد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

و من فریادی از ته دل سردادم و ایران خانم جلو آمد:

_رادوین ... کشتی دختر مردمو ... ولش کن .

_می کشمش ... باید بگه غلط کردم .

ایران خانم انگار بیشتر از من رادوین را می شناخت که
فوری سمت من آمد و گفت :

_بگو و گرنه به قرآن می کشتت ... بگو.

سرم روی دستانم خوابیده بود و تمام تنم می سوخت اما
هنوز در اعماق وجودم جرأتی داشتم عجیب!

_من ... واسه حرفی که اثبات پاکی و بی گناهییم بوده
... نمی گم غلط کردم .

جری تر شد . خم شد و چنان مرا با پایش هل داد که کف
اتاق خوابیدم و کمر بندش را دور گردنم انداخت .

حالت عادی نداشت. نبض روی شقیقه‌اش همراه نبض روی گردنش، صورت متورم و سرخش و رنگ خونین چشمانش داشت مغزم را وادار می‌کرد تا برای حفظ جانم هم که شده بگویم:

_غلط کردم.

ولی اینبار فشار محکم دایره‌ی تنگ کمر بند، نفسم را چنان حبس کرد که نتوانستم. حتی ایران خانم هم نتوانست راضیش کند. جیغ می‌کشید و محکم روی شانه‌ی رادوین می‌زد:

_ولش کن ... کشتی دختر مردمو ... رادوین!

چشمانم بسته شد. هوا کم شد. کبود شد. با پنجه‌هایم کمر بند چرمی‌اش را که دور گردنم محکم گره زده بود، گرفتم ولی قدرتی نداشتم تا این گره کور را باز کنم.

چند ثانیه‌ای نگذشت که گوشم داغ شد و نفسم انگار قطع و
دستانم شل شد و افتاد و فریاد بلند ایران خانم آخرین
صدایی شد که شنیدم :

_رادوین ... کشتیش .

دلم می‌خواست در همان دنیای نامفهوم و مبهم یه معجزه
اتفاق می‌افتاد و من برمی‌گشتم به گذشته .

به روزی که وارد این خانه شدم . به آن روز نحس و سیاه
دفتر سرنوشتم که انگار ، عقلم ، فرمان نداد که تامل کنم و
یکبار تنها برای یکبار حرف پدرم را زیر پا گذاشتم .

چندین سال با رامش هم دانشگاهی بودم . دوستان خوبی
بودیم اما همیشه او خانه‌مان می‌آمد.

چون پدرم اجازه نمی‌داد که من به خانه‌ی کسی بروم .
شیطنت های رامش شاید ، دلیل پایداری این دوستی بود.

جام عقیق از مرضیه یگانه

درست نقطه‌ی مقابل من بود و این نشانگر آزادی بی‌حد و مرزی داشت که خانواده‌اش به او می‌دادند .

از همان جلسات اولی که به خانه‌مان آمد متوجه‌ی تغییر نگاه و رفتارش در مقابل امیر ، برادرم شدم ولی به رو نیاوردم .

اما یکروز خودش گفت :

_ارغوان ...می‌گم یه کاری می‌کنی .

_چه کار؟

_یه کتاب از اون کتابای مذهبی و فلسفی داداشت به من می‌دی .

_می‌خوای چکار؟ تو که اصلا اهل اینجور کتابا نیستی !
لبخندی زد و گفت :

_کاری نمی‌کنم می‌خوام بخونم .

_واقعا می‌خونی ؟!

چشمکی زد:

__به جان خودم .

قبول کردم و انگار در دسرهای من و رامش از همان جا شروع شد !

یک کتاب از کتاب‌های شهید مطهری را بهش دادم و او سه روز بعدش پس آورد.

اما هر چه اصرار کردم به من نداد و گفت :

__می‌خوام از داداشت تشکر کنم .

__دیوونه شدی تو...جواب سلامت‌م نمی‌ده !

__اشکال نداره.

__رامش !

و بی‌توجه به من رفت سمت پذیرائی .

امیر جلوی تلویزیون نشسته بود و فوتبال می‌دید که با ورود رامش از جا برخاست و سر پایین با اخم به من گفت :

__ارغوان خانم از این به بعد یاالله بگو می‌خواهی بیای بیرون .

تا خواستم حرفی بزنم رامش گفت :

__ببخشید مقصر منم ..

و بعد جلو رفت و کتاب را بی‌هیچ حرفی گرفت سمت امیر .

__بفرمایید این کتاب شماست ،ارغوان داد تا بخونم

...ممنونم واسه کتاب .

امیر فوری ایستاد و کتاب رو دو دستی گرفت و تنها گفت :

__قابلی نداره .

__ممنون ...شما بیشتر لازم دارید انگار.

بعد چرخید سمت من و با چشمتی گفت :

__با اجازه‌ات ارغوان جان .

و رفت ! تا دم در بدرقه‌اش کردم .

سوار اش شد و با دستی که تکان داد رفت که صدای فریاد
بلند امیر میخکوبم کرد:

__ارغوان ...می کشمت .

دویدم سمت خانه و با ترس و تعجب پرسیدم :

__چی شده ؟!

🔍 فصل اول :رامش

عشق برای من معنی نداشت . یک کلمه ی سه حرفی بی
معنا و مفهوم که شاید افسانه ای بیش نبود. هیچ وقت به
یاد نداشتم که مادرم یا پدرم کلمه ای رو به زبان بیاورند که
نمادی از این کلمه باشد . چیزی در زندگی من جز پول و
رفاه و تفریح ،حرفی برای گفتن نداشت .جنجال ها ی پدر و
مادرم و دعواهایی که نه من چیزی از موضوعش می
دانستم نه رادوین ، همیشه بود و بود و تنها راه فرار ما از

این جنجال ها یک چیز بود. فرار ، قرار ، تفریح . در عوض نبود محبت ، جیبم پر پول بود و باخریدهایی بی خودی وقتم را می گذراندم تا یادم برود که موقع برگشت به خانه باید چه صحنه ای را بینم . میز شکسته و دلی خرد شده . دل مادرم که باید کنج خانه زانو بغل می کرد و می گریست تا آرام شود و پدری که از خانه می رفت و گاهی چند روز از او خبری نمی شد .

اما وقتی با ارغوان آشنا شدم انگار تمام معادلاتم در مورد زندگی عوض شد.

آقای صابری پدر ارغوان ، مرد مهربان و خوشرویی بود. همان بار اولی که او را دیدم آنقدر مرا تحویل گرفت که هل شدم . مادر ارغوان ، نرگس خانوم هم زن با محبتی بود که در همان یک ساعتی که خانه شان بودم با کلی تشریفات و پذیرائی مرا شرمنده می کرد.

اما نه مادر و نه پدر ارغوان ، به اندازه ی برادرش امیر ، نتوانست مرا تحت تاثیر قرار دهد. همان بار اولی که او را دیدم دلم را باختم .

به معنای تمام شیفته اش شدم .فقط چند ثانیه ، ناخواسته نگاهم کرد و بعد با یک معذرت خواهی از خانه بیرون رفت و من در ذهنم مجذوب تحلیل چهره اش شدم . جدی ، مودب ولی با وقار . آن چند ثانیه برای تحلیل کم بود. مگر چند دقیقه نگاهش کردم که بتوانم دقیق او را توصیف کنم . راز این جذابیت خدادادی که هم در صورت ارغوان بود و هم برادرش ، را از زبان ارغوان شنیده بودم .پدر ارغوان ، آقای صابری ، مردی مذهبی و متعهد بود. از آن دسته مردانی که واقعا مذهبی بودند نه اینکه یه انگشتر عقیق دست کنند و یه تسبیح بدست بگیرند و با مهر داغ کرده روی پیشانی ،نمادی از سجود برای خداوند را به رخ بنده هایش بکشند . ارغوان خیلی از پدرش تعریف می کرد و

من تک تک آن تعریف ها را در ظاهر و باطن آقای صابری می دیدم . در الفاظ کلامش ، در نگاه محجوبش و حتی در صحبت هایش با نرگس خانم و یا صدا کردن دخترش ارغوان . ارغوان می گفت پدر و مادرش برای آنکه فرزند صالح و سالم داشته باشند ، چهل روز عبادت کردند.

خودش که می گفت منظور از عبادت ، چله ی خاصی است که پدرش خیلی به آن معتقد بود . از جمله خواندن یس و زیارت عاشورا و سوره یوسف و نماز حاجت .

و بعد از باردار شدن مادرش ، پدرش به شدت در غذا و خوراکی های او مراقبت خاصی داشت به نحوی که به هر غذا و خوراکی او دعایی می خواند و بی وضو پای سفره نمی نشست و بی وضو غذایی نمی خورد . یا درسه ماهگی چهل روز سوره یوسف را به سیب سرخ خواند و هر روز یک سیب سرخ به همسرش میداد که برای جمال و کمال فرزند مفید بود و یا خوردن میوه هایی چون ، گلابی ، به برای

زیبایی فرزند . و آنچنان که ارغوان توضیح می داد ، به این
باور رسیده بودم که چهره ی دلنشین و زیبای او و برادرش
که در همان نگاه اول ، انسان را مجذوب خودش میکرد ،
تنها می تواند موهبتی خدادادی باشد . در عوض تمام آن
دعاها و مراقبت های ویژه ، همین تفاوت های ساده ی
زندگی خانواده ی صابری با خانواده ام بود که مرا مجذوب
خانواده ی صابری کرد.

وقتی ارتباط کلامی زیبای آقای صابری را
بانرگس خانوم می دیدم و با مادر و پدر خودم مقایسه می
کردم ، تازه متوجه میشدم که آن ها باهمان خانه ی
کوچک و نقلی که با سه قدم بزرگ حیاطش را میشد متر
کرد ، چقدر خوشبخت هستند . و من در همان روزهای
اولی که با آن ها آشنا شدم سخت آرزو کردم که ای کاش

عضوی از این خانواده میشدم. حالا بعد از شناخت خانواده ی صابری ، دیگر به ارغوان برای زدن آن پوشیه یا روبند ایراد نمی گرفتم . وقتی حساسیت پدرش را نسبت به او میدیدم ، از ته دل به او غبطه می خوردم چرا که پدر من حتی یکبار هم در طول زندگیم نپرسید ، کجا می روی ؟ کی برمی گردی ؟ مراقب خودت باش ، و فقط برای ساکت ماندن من در عوض همه ی کمی و کاستی های پدرانه اش ، پول توی جیبم می گذاشت و مرا اینطوری ساکت میکرد .

وقتی تکه کلام زیبای آقای صابری را که مخصوص ارغوان بود شنیدم ، دلم شکست .

-ارغوان من... من...

مراقب خودت باش دخترم ...شام نمیخوریم تا برگردی ، دیرنکنی که معده ی پدرت تحمل صبر رو نداره .

ارغوان هم باخنده و احترام جواب میداد:

-چشم آقا جان ...

دل‌م بدجوری از خودم و آن زندگی به ظاهر زیبای خودم
گرفت. نه من حرفی با مادرم داشتم نه مادرم با من. نه
رادوین درد دلش را به من می گفت و نه من به رادوین.
پدرم هم که نور علی نور بود. اصلاً کی بود که نور خانه
باشد؟!

و از جملات مودبانه ی مادرم خوب میفهمیدم که اصلاً دل
خوشی از پدرم ندارد. من در همان روزها ، عاشق سادگی
خانه ی حاج آقا صابری شدم. عاشق علاقه ای که هر کدام
نسبت به همدیگر داشتند. من عاشق چای هل نرگس خانم
عاشق تعارف های بی تعارف ارغوان و نجابت امیر و سری
که هر وقت من درخانه شان بودم ، پایین می گرفت .
دل‌م می خواست یکبار جلوی چشمانش ظاهر می شدم و
صدایش می زدم تا مجبور شود نگاهم کند. می خواستم
رنگ نگاهش را بینم گرچه به نظرم باید مثل ارغوان

عسلی می بود ولی بازهم دلم آن چشمان پرجاذبه را لحظه ای برای چند ثانیه تامل ، طلب می کرد .

رفت و آمدهای من به خانه ی آقای صابری در تمام مدت تحصیلمان ادامه یافت . پایان نامه ام را حتی در اتاق ارغوان و با کمک او نوشتم و گاهی هم با کمک از برادرش که البته هیچ وقت با بودن من ، وارد اتاق خواهرش نشد و تمام کمک هایش غیبی بود. به قول ارغوان که به امیر و کمک هایش می گفت :

_فرشته ی وحی اینو برای پایان نامه ات داده گفته واسه مقدمه اش لازمت میشه .

و من اولین حوایی بودم که عاشق فرشته ی وحی ام شدم . عشقی که افسانه بود ، اما حالا پا به عرصه ی وجود گذاشته بود.

پایان نامه ام را هم نوشتم و دفاع کردم و تمام .

جام عقیق از مرضیه یگانه

و بعد از این اتمام تحصیل ، بهانه ام برای دیدار با ارغوان
چه می توانست باشد جز دلتنگی . یکبار فقط یکبار آمدم با
رادوین در مورد خانواده ی صابری حرف بزنم که مرا به
تمسخر گرفت . در اتاقش را زدم و پرسیدم :
_رادوین ...وقت داری .

-بیا تو.

در را باز کردم . روی تختش ولو شده بود و سرش توی
گوشیش بود که گفتم :

_میگم ...میخوام تو رو با برادر دوستم آشنا کنم .

-که چی بشه ؟

-که ...که باهم دوست بشید خب .

-که چی بشه ؟

-آه ...پسر خوبیه ، به جای اونهمه دوستی که دو زار نمی
ارزن ، لااقل با یه پسر خوب رفیق بشی .

جام عقیق از مرضیه یگانه

موبایلش را پرت کرد پایین تختش و با یک حرکت نشست روی تخت.

نگاهش دنبال بهانه بود که پرسید:

__پسر خوبم مگه داریم ؟

عصبی از این حرفش گفتم :

__نه فقط تو خوبی که همش با دوستان داری دوره میچرخي !

خندید و برخاست :

__تو چه مرگت شده؟! مهمونی هفته ی پیش که نیومدی ، دیگه تو بازار و خیابون هم نمی گردی ، دیگه دنبال لباس و مد و کیف و کفش نیستی ...چته ؟!

سوال خوبی بود ،اما جوابش در حد اعتقادات رادوین نبود.

تنها به گفتن یک جمله اکتفا کردم و جواب دادم :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_دیگه حالم بهم می خوره از اینهمه تکرار ...مهمونی ، لباس ، مد ...دوباره مهمونی لباس ، مد ، یعنی هیچ تفریحی دیگه نداریم ؟!

پوزخندش نشان از فلسفی بودن کلامم داشت یا تناقض فکری با باورهایش !

چند قدمی جلو آمد و مقابلم ایستاد :

_خب ...تو واسه چی حالا می خوای من با برادر دوست آشنا بشم ؟!

_خب یه آدم خاصه ... کلا دوست من یه آدم خاصه .

_آهان خاصه یعنی بیشتر از ما پول داره یا بیشتر از ما مهمونی میده ؟

کلافه نگاهش کردم :

_رادوین ..اصلا دوست من اهل این حرفا نیست ... یه زندگی ساده ولی قشنگ دارن ، یه خانواده ی مهربون و

جام عقیق از مرضیه یگانه

صمیمی هستند ... خیلی رفتاراشون ، حرفاشون حتی طرز
نگاهشون به زندگی با ما فرق داره .

دستی به شانهام زد و گفت :

_بین ... برو پایین به مامان بگو ، همین الان حاضر بشه
تو رو ببره دکتر.

پایم را با حرص زمین کوبیدم:

_رادوین .

_مرگ رادوین ...اگه با ما فرق دارن ، من واسه چی باید
باهاشون آشنا بشم؟! اینا که اصلا از جنس ما نیستن !

نفهمیدم چرا عصبی شدم و گفتم :

_آره از جنس ما نیستن چون ما مهمونی هامون شده سپری
واسه مخفی کردن چهره‌ی زشت زندگیمون ...واسه محبتی
که توی زندگیمون نیست واسه کمبودهایی که گرچه از نظر
مالی نیست و از نظر عاطفی و روحی هست .

صدای خنده‌اش عصبی ترم کرد:

_تو مغزت ترک خورده ! ...دیشب خواب افلاطون یا سقراط
رو ندیدی ؟!

چرخیدم سمت در و از این بحث بی‌ثمر، دستگیره را گرفتم
که گفت :

_ولی برایم جالب شد ...تفریح بامزه‌ای می‌تونه باشه ...بریم
دو تا آدم مریخی ببینیم که چطور تونستند مغز تو رو
شستشو بدن .

با آنکه در دلم ذوق کردم اما حتی سرم را هم سمتش
برنگردانم و در همان حالت گفتم :

_اگه قراره دنبالم راه بیافتی تا بی‌ادبی و بی‌احترامی کنی و
آبروی منو ببری همون نیای بهتره.

جلوتر آمد و سرش را از کنار گوشم خم کرد :

_آخ آخ خانم مودب! ناراحت شدی؟ ... باشه ... یه قرار بذار
یه کافی شاپی جایی.

_اهل کافی شاپ نیستن .

صدای فریادش بلند شد :

_نکنه قراره با هم یه سفر راهیان نور بریم ؟.. یعنی چی
اهل کافی شاپ نیستن !

نیم تنهام چرخید سمتش و گفتم :

_توی پارک نزدیک خونمون چطوره ؟

_اهل کافی شاپ نیستن بعد اهل پارک هستن !؟

_نمی دونم شاید اونم قبول نکنن باید ببینم چی میگن .

کلافه چنگی به موهایش زد و چشمانش را با کنجکاوی
تنگ کرد و گفت :

_اوه مای گاد ... یعنی این دوتا آدم فضایی رو باید دید
واقعا !

گوشه‌ی لبم بالا رفت :

__ بهش زنگ می‌زنم باز نه نیاری و بگی امروز نمی‌تونم ،
فردا کار دارم .

اخم کرد و گفت:

__ پرو نشو ...وقتی حرف می‌زنم رو حرفم هستم .

از اتاقش که بیرون زدم ، از شدت ذوق دو دستم را مشت
کردم و با خوشحالی از ،تصور دوستی رادوین و امیر ذوق
زده زیر لب گفتم :

__ جونمی جوون .

بچه بودم .آنقدر بچه بودم که با آنکه لیسانس گرفته بودم
اما فکر و ذهنم با واقعیت‌ها مطابقت نداشت .

با هزار التماس ارغوان را راضی کردم که همراه برادرش به پارک نزدیک خانه ی ما بیاید و میدانستم که او هم با هزار خواهش ، برادرش را راضی خواهد کرد.

من و رادوین زودتر از ساعت قرار روی نیمکت پارک منتظر نشستیم. رادوین کلافه از این انتظار زیر لب غر زد:

_حالا دو ساعت وقت مارو میگیری بعد دو تا عتیقه به ما نشون میدی میگی دیدی چه متفاوت بودن!

از شدت گرما بادبزnm را از کیفم در اوردم و در حالیکه خودم را باد میزدm گفتم:

_بسه ... دیوونه ام کردی بابا ... حالا بذار بیان بعد غر بزnm.

سرم را چرخاندم و اطراف را پاییدم که یکدفعه نگاهم جلب شد به ارغوان با ان تیپ همیشگی اش. چادر عربی و پوشیه مشکی زده به همراه برادرش که یه تیشرت یقه هفت زرشکی پوشیده بود و شلوار جین مشکی.

جام عقیق از مرضیه یگانه

_رادوین رادوین ... اومدن... تو رو خدا آبرومو نبر .

_کو ؟ ... اون دو تا رو میگی ؟! ... داعشین ؟ دختره چرا

اینطوریه ؟! عربہ ؟!

_نخیر زیادی جذابه ، پدرشم حساس ، با پوشیه میاد بیرون.

_اها... از این دخترای لب و دماغ عملیه.

_اصلا ... زیبایی اش بکر و دست نخورده اس.

_برو بابا خامت کرده.

_بسه اومدن.

و بعد فوری از روی نیمکت بر خاستم و رو به ارغوان چند

قدمی جلو رفتم :

_گفتم نکنه نیای.

_سلام ببخشید دیر کردیم ؟

_نه... برادرم رادوین...

امیر دستش را سمت رادوین دراز کرد و گفت :

__سلام خوشبختم.

رادوین هم مثل همان جواب را متقابلا . اشاره کردم به نشستن که همگی روی یک نیمکت نشستیم . من و ارغوان کنار هم ، امیر کنار ارغوان و رادوین پهلوی امیر. سرم را کج کردم سمت گوش ارغوان و اهسته گفتم :

__حتما داداشت نمیومد ، اره ؟

به چشمان زیبایش که از پشت روبند هم اغواگر بود خیره شدم که گفت:

__ بدجور غر زد ولی چون غیرتش اجازه نمیداد تنها برم ، ناچارا باهام اومد... حالا ما رو کشوندی اینجا که چی بشه ؟ چشمکی زدم و با گوشه ی چشم اشاره به برادرش کردم و گفتم :

__که این داداشت ، داداش منو سربراه کنه دیگه.

ریز خندید :

__ بیکاری واقعا ؟ امیر اصلا با هر کسی دوست نمیشه.

همون موقع رادوین از جا برخاست و مقابل ما ایستاد :

__ هوا گرمه و اینجا هم امکانات پذیرایی نیست ، موافقید

بریم یه رستورانی ، کافی شاپی ، چیزی بخوریم ؟

ارغوان سرش را از کنار شانه ام جلو کشید و به امیر نگاه

کرد. با کنجکاوی من هم سر برگرداندم. نگاه سرد و جدی

امیر مخالفتش را نشان میداد که پا پیش گذاشتم و گفتم :

__ اجازه بدید آقا امیر.

یک لحظه نگاهم کرد و من دلم رفت. فوری سرش را

سمت رادوین که مقابلمان ایستاده بود چرخاند و با آن

صدای پر جاذبه اش جواب داد :

__ قرارمون ایجاد مزاحمت برای شما نبود .

رادوین دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد :

__ شما مهمان منید ، مهمان که مزاحم نیست.
ابرویی از ذوق حرفی که زد بالا انداختم و این شد که....

کاملاً میتوانستم عصبانیت امیر را پشت آن چهره ی به
ظاهر خونسردش ، ببینم. و در دلم برای ارغوان که موقع
بازگشت باید ، غر زدن های او را تحمل میکرد ، دعا کردم.
رادوین هم ما را به یک فست فودی همان اطراف دعوت
کرد. ارغوان و من پشت یک میز نشستیم و او و امیر میز
جلوی ما. این هم ایده ی امیر بود . اینهمه تعصبش روی
ارغوان برای من ستودنی بود.

من و ارغوان یه پیتزای پیرونی سفارش دادیم و امیر و
رادوین را نمیدانم. ارغوان دور و برش را نگاهی کرد و چون
پشت سرش میز رادوین و امیر بود و کسی چهره اش را
نمیدید ، پوشیه اش را بالا زد و گفت :

__امروز واقعا گرمه.

نگاهم روی صورتش ماند. پوست سفیدش با آن چشمان
عسلی سرمه کشیده و آن لبان درشت و سرخ ، واقعا به
اسمش می امد. سفارشات که رسید ، مجبور شد چند لحظه
ای سر برگرداند و بعد از رفتن پیشخدمت ، با چشمک گفت
:

__هوس پیتزا کرده بودما.

تازه اولین گاز از برش مثلثی شکل پیتزا را زده بود و هنوز
دندان های ردیفش روی تنه ی نحیف و باریک برش
کوچک پیتزا بود ، که رادوین بالای سرمان ظاهر شد و ما
را غافلگیر کرد :

__خانوما چیزی کم و کاست ندارید ؟

مطمئن بودم که رادوین عمدا اینکار را کرد. حتما دیده بود
که ارغوان پوشیه اش را بالا زد و آمده بود تا تعریف های
مرا با چشم خودش ببیند که دید.

جام عقیق از مرضیه یگانه

ارغوان انقدر غافلگیر شد که خشکش بزند و دندان هایش
روی برش پیتزا بماند و نگاه رادوین خیره اش.
اما طولی نکشید که تکه مثلی شکل پیتزا را از کنار لبانش
دور کرد و از شر نگاه همچنان خیره ی رادوین ، سر پایین
انداخت :

_ممنون ... شرمنده کردید.

و رادوین با لبخندی دندان نما :

_خواهش میکنم ، ... نوش جان ... امری بود در خدمتم.

و رفت سر میز خودشان که امیر کمی چرخید سمت میز ما
و با صورتی قرمز از عصبانیتی که انگار شعله ور شده بود
گفت:

_ارغوان دیرمون میشه ، زود باش.

_چشم

حتی اجبار چشم گفتنش در صدایش مشهود بود که حتما
اگر نمیگفت امیر همانجا یقه ی رادوین را گرفته بود.
همان یک برش پیتزا سهم ارغوان شد و بخاطر برادرش و
عصبانیتی که انگار داشت آتش یک دعوا میشد ، برخاست ،
از رادوین تشکر کرد و همراه هم رفتند. با رفتن اندو ،
رادوین سمت میزم آمد و گفت:
_این داداشه دیوونه اس بابا.
_نخیر شما زیادی بی غیرتی .
_جمع کن... غیرت چیه ، چنان برگشته سمت خواهرش
زود باش که انگار داریم شکنجشون میکنیم .
با حرص توی صورتش گفتم:
_کی بهت گفت بیای سر میز ما ؟ من اگه کم و کاستی بود
بهت میگفتم.
رادوین تکیه زد به پشتهی صندلی اش و جواب داد :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_ خب حالا ... گفتم پیام ببینمش این دوست فضایی ات
رو ... چی شده مگه .

_هیچی... فقط داداشش دیگه نمیداره با منم بیرون بیاد .

_بره بمیره اون داداشش با اون تیپ و ژستش... خودشو
چنان واسم گرفته انگار پسر رئیس جمهوره!

بعد از آن اجبار و آن پیتزایی که تقریباً دست نخورده ماند و
رفتن ارغوان و امیر ، دیگر خبری از ارغوان نداشتم تا اینکه
خودم را به بی خیالی زدم و به دیدنش رفتم .

تا از پشت آیفون گفتم " منم رامش " هول شد و به جای
باز کردن در ، مِ نِ مِ نِ کنان گفت :
_خب... الان میام پایین.

و چند ثانیه بعد با چادری سفید کنار در ظاهر شد:

_سلام... چه... بی خبر اومدی!

جام عقیق از مرضیه یگانه

_میخواستی گاو و گوسفند واسم بکشی؟!

لبخند پر استرسی زد که گفتم :

_میشه پیام تو؟

با همان لبخند مضطرب و اجباری از جلوی در کنار رفت.
وارد خانه شدم که نرگس خانم هم با دیدنم متعجب شد :

_سلام رامش خانم!

_سلام... ببخشید مزاحم شدم انگار.

_نه... بفرما.

با دعوت نرگس خانم روی مبل نشستم که ارغوان با
استرس مقابلم ایستاد. موهای بلندش را دم اسبی کرده بود
و با آن تیشرت سورمه ای آستین کوتاه ، رنگ صورتش از
همیشه سفیدتر میزد. شایدم رنگش پریده بود!

_آش میخوری؟ ... ماما امروز آش درست کرده واسه
عصرونه.

_زحمتت میشه وگرنه من که عاشق دستپخت نرگس
خانومم.

ارغوان با همان استرس مشهود در رفتارش سمت آشپزخانه
رفت و دو کاسه آش برای خودش و من آورد. کنارم نشست
و مشغول خوردن بودیم که صدای بلند و عصبی مردانه ای
تمام حواسم را جلب خودش کرد:

_زنگ زدی ؟

ارغوان کاملاً دست و پاشو گم کرد :

_امیر... بیا پایین مامان... آش درست کرده.

و امیر از بالای پله ها دیده شد. با حوله ای داشت موهای
سرش را خشک میکرد که جواب داد:

_آش میخوام چکار ، زنگ بزن به اون دوست خل و چلت
بگو اگه پاشو این طرفا بذاره...

جام عقیق از مرضیه یگانه

نگاهم با او بود که داشت از پله های گوشه سالن کوچک پذیرایی پایین میامد که ایستادم و او حوله را از روی سرش برداشت و تا سر بلند کرد ، مرا دید :

__ با من طرفه.

__ سلام... عافیت باشه... منظورتون منم ؟

شوکه شد. آنقدر که حتی یادش رفت من همان نامحرمی هستم که نباید خیره ام شود. بعد از گذشت چند ثانیه ، حوله را روی شانه اش انداخت و روبه ارغوان گفت:

__ تو بلد نیستی یه هایی یه هوایی کنی ، آدم متوجه بشه ؟

ارغوان آهسته و شرمنده جواب داد :

__ وقت نشد... رامش همین الان اومد.

امیر عصبی به ارغوان نگاه کرد و بعد بلند تعارف کرد:

__ خوش اومدید... بفرمایید.

تعارفی کاملاً بیخود و بی جهت و حتی جدی!

جام عقیق از مرضیه یگانه

و من کنایه ام را که آمیخته به دلخوری بود زدم :

__میخواید به حرفتون گوش کنم و این طرفا پیدام نشه ؟

برای ثانیه ای نگاهش قسمتم شد :

__گفتم خوش امید بفرمایید.

نشستم. اما ناراحت. دیگر نتوانستم حتی لب به آش

خوشمزه ی نرگس خانم بزنم و در عوض بغضی توی گلویم
متولد شد.

امیر هم رفت و من نگاهم را محدود همان دایره ی کاسه
ی آشی کردم که دیگر از مزه ی خوشش دهانم تلخ شده
بود.

ارغوان و نرگس خانم را هم با حال خرابم متاثر کردم. لوس
نبودم ولی حقیقتا دلخور شدم. سکوتم طولانی شد که
ارغوان با لحنی ملایم و مهربانی دلجویی کرد:

_ناراحت نشو رامش جان ، امیر از همون روزی که باهم
قرار داشتیم بد خلق شده ، یه کم از داداشت دلخوره و...
نرگس خانم هم با سینی چای امد و با صدایی که عمدا بلند
کرده بود تا شاید امیر بشنود گفت :

_به خدا اگه بذارم مهمون خونه ام ، از خونه ی من با
دلخوری بره.

سرم پایین بود که نرگس خانم عمدا نشست پهلوی من و
دستش را روی شانه ام انداخت و مرا کشید سمت خودش.

_ببینمت... رامش جان... امیر قصد بدی نداشت گرچه
حرفش تند بوده ولی...

هنوز ادامه ی ولی را نگفته ، زبانم قفل سکوتش را
شکست و...

_نه حق دارن خب... اگه باعث اذیت ایشون میشم دیگه
نمیام... ولی ارغوان بهترین دوستمه ... بهش عادت کردم...

جام عقیق از مرضیه یگانه

به خدا وقتی میام اینجا یه حس خوبی دارم ، حسی که توی
هیچ مهمونی تا حالا نداشتم و دوست خوبی هم مثل
ارغوان تا حالا نداشتم.

حسم فارغ از هر ریا و تظاهری شعله کشید بر زبان و
چشمم. کلمات پشت سر هم ردیف شد و حرفم را گفتم و
اشک ناخواسته مهمان چشمانم شد که نرگس خانم مرا
محکم در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

_منم تو رو عین ارغوانم دوست دارم رامش جان.
و همان موقع صدای پر جاذبه اش سرم را از آغوش نرگس
خانم بلند کرد.

_معذرت میخوام قصد جسارت نداشتم.
نگاهش را عمدا ازم نگرفت تا در سیاره ی زحل چشمانش ،
اسیر شوم. فقط نگاهش کردم. نشست روی مبل پذیرایی و
ارغوان با حرصی نمادین گفت:

__میخواهی برم بزمنش ؟

خنده ام گرفت. ارغوان ! امیر را بزند ؟!

نرگس خانم که خنده ام را دید فوری اخمی حواله ی امیر کرد :

__بلند شو برو نون بخر بجای اینکه اینجا بشینی و بشی
آینه ی دق.

__چشم نرگس خانم.

امیر گفت و رفت. و نرگس خانم و ارغوان با خنده و شوخی
از دلم در آوردند. ولی من عمیقا به فکر فرو رفتم که بخاطر
کار رادوین لایق شنیدن این حرفها بودم یا نه ؟

قطعا فقط یه نگاه رادوین به ارغوان ، امیر را اینگونه عصبی
نمیکرد که دستور قطع رابطه ی من و ارغوان را بدهد. پس
پشت آن حرفها چه حس و حالی بود و یا چه اتفاقی که من
از آن بی خبر بودم.

#مرضیه یگانه

بعد از جریان آن اتفاق اتفاقی ، سعی کردم رابطه ام را با ارغوان کم کنم. اما انگار نمیشد. من در گردابی افتاده بودم به اسم وابستگی. شدیداً به ارغوان و نرگس خانم علاقه پیدا کرده بودم و صد البته عاشق امیر شده بودم. عاشق پسری که حتی نگاهم نمیکرد. چند هفته ای که از آخرین دیدارمان گذشت ، بعد سکوت تماسی و رفتاری من ، ارغوان بهم زنگ زد و یه قرار گذاشت.

گفت میخواهد مانتو و روسری بخرد و از سلیقه ی من کمک میخواهد. با خواهش او بود که راضی شدم و رفتم. اما اینبار کمی معذب. اگر باز با امیر برخورد میکردم ، عکس العملش چه بود ؟ باز کنایه ای میزد یا سکوت میکرد ؟ درگیر اغتشاش جواب همین سوالاتم بودم که در خانه اشان باز شد. و به جای ارغوان امیر در چهارچوب در ظاهر . اول

جام عقیق از مرضیه یگانه

کمی جا خوردم و نگاهم بی دلیل خیره ماند. اما او خیلی
زود سر پایین انداخت و گفت :

_سلام.

_س... لام.

_ارغوان بیا دیگه.

و صدای ارغوان از پشت سرش بلند شد :

_اومدم...

انگار حافظه ی کوتاه مدتم را پاک کرده بودن. گیج شدم
که من اول زنگ زدم و در باز شد یا اول در باز شد و دستم
روی زنگ رفت.

_ا... سلام تو هم که به موقع رسیدی... بهتر بریم پس.
و بعد در را پشت سرش بست و در حالیکه بازویم را میکشید
گفت:

_امیر ما رو میرسونه.

پاهام چوب خشک شد:

__ نه خودمون بریم.

__ چراااا!؟

__ اینجوری راحتتریم.

لبخندش را کشید روی لبانش و گفت:

__ بیا نترس دیگه حرفی نمیزنه که ناراحت کنه.

سوار پراید امیر شدیم و راه افتادیم. ارغوان جلو نشسته بود

و من عقب. ما بین صندلی او و امیر.

__ کجا برم حالا؟

امیر پرسید و ارغوان سر برگرداند سمت من:

__ کجا بره؟

__ من بگم؟! تو خرید داری!

__ نه تو بهتر میدونی ، بین یکی از اون مراکز خریدی که
خودت ازش خرید میکنی رو بگو.

آهسته لب زدم :

__ گروه ها.

__ اشکال نداره.

رفتیم. به یکی از مراکز خریدی که خودم ، اجناسش را
قبول داشتم. من و ارغوان جلو رفتیم و امیر پشت سرمان.
ارغوان با ذوقی خاص مرا کشید سمت یکی از مغازه های
روسری فروشی.

__ وای اینو بین! چقدر نازه... بریم تو ؟

داشت از من میپرسید و من هنوز جواب نداده ، دستم را
کشید و همراه خودش برد.

__ چند مدل روسری مجلسیتون رو میخواستم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

خانم فروشنده چندین مدل روسری روی ویتترین شیشه ای
مغازه باز کرد و پرسید :

__ اینا چگونه ؟

و ارغوان از من .

__ چگونه به نظرت ؟

__ خودت میدونی.

__ لوس نشو نظر بده دیگه.

__ خب این نازه.

فوری روسری را برداشت و روی سر من انداخت و گفت :

__ بینمت...واللای همین قشنگه... همین خوبه.

متعجب از این طرز جدید خریدش بودم که صدا زد :

__ امیر جان... حساب کن لطفا.

جام عقیق از مرضیه یگانه

امیر پول روسری را حساب کرد که خانم فروشنده آنرا تا زد و درون یک پاکت شیک مجلسی گذاشت و رو به ارغوان گفت:

_مبارکتون باشه.

و ارغوان به من اشاره کرد:

_مبارک ایشون باشه.

_من!!

_بله... کادوی معذرت خواهی امیره.

حس کردم یک دفعه کل جهانم ، نبض گرفت .ارغوان پاکت را به دستم داد و چشمکی از پشت نقابش هدیه ام کرد :

_قبول کن دیگه ، خودت انتخاب کردی ، بهتم خیلی میومد.

_این ... این خیلی گرونه!

بی خیال.

مچ دست مرا گرفت و دنبال خودش کشید. از مغازه که بیرون آمدیم با امیر چشم تو چشم شدم. اینبار من سرم را پایین گرفتم و گفتم :

ممنون بابت روسری ولی ...

نگذاشت ولی را بگویم .

ولی نداره... لازم بوده ، مبارکتون باشه.

هنوز گیج و منگ بودم. باورم نمیشد آن بند طلایی پاکتی که توی دستم است ، کادوی امیر باشد!

ارغوان هم که انگار بهتر حالم را میفهمید ، مرا دنبال خودش میکشید و من همچنان در تحلیل رفتار برادرش ، هنگ هنگ بودم.

خب آقا امیر ، منو دوستمو مهمون نمیکنی ؟ گلومون خشک شده ها.

_چی میخورید ؟

انگار فقط به صدای او حساس شده بودم ، و تا او پرسید
سرم بالا آمد و گفتم :

_نه اینجا همه چی گرونه... بریم...

اما امیر در حالیکه سرش را به اطراف میچرخاند گفت:

_بستنی چطوره ؟

ارغوان با خوشحالی کنار گوشم گفت :

_میدونم عاشقشی.

جا خوردم .خشکم زد و شاید رنگم پرید که گفتم :

_کی ؟!

خندید :

_کی نه چی بستنی رو میگم دیگه... تو کیو میگی
شیطون ؟

گونه هایم تا بناگوش آتش گرفت. لال هم شدم و همراه
ارغوان رفتم. سر یک میز نشستیم و امیر منوی روی میز را
به دستان داد. نگاهم روی قیمت های سرسام آورش بود.
_ارغوان... اینجا قیمتاش...

عصبی زمزمه کرد:

_آه... حالا بعد یه عمری امیر اومده ما رو مهمون کنه ،
کوفتمون نکن دیگه.

داشتم حساب کتاب میکردم که پول آن روسری و آن
بستنی ها چقدر میشود که ارغوان به جای من گفت:
_من که بستنی مخصوصشو... این خانمم عاشق بستنی
نسکافه ایه.

امیر برخاست و رفت که من با حرص به پهلوی ارغوان
زدم:

_همین بستنی و روسری میدونی چقدر میشه ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

_هر قدر بشه ، باید تقاص دلی که شکسته رو بده دیگه.

نگاهم توی چشمان سرمه کشیده ی ارغوان جذب شد :

_گناه داره... مگه کارش چیه و چقدر حقوق میگیره!

ارغوان باز با بی خیالی چرخیدم و از طرف شانه اش ،
پشتش را به من کرد.

_ولم کن بابا... من امروز اومدم بستنی بالا شهری بخورم.

امیر برگشت . سفارشات رو روی یک سینی برایمان آورده
بود. باهمه ی علاقه ای که به بستنی نسکافه ای داشتم
ولی انگار این یه بار این بستنی به دلم نمی چسبید.

_چرا اینقدر خودتون رو به زحمت انداختید ؟

من پرسیدم و او درحالیکه ظرف های بستنی را مقابلمان
می گذاشت جواب داد:

_زحمتی نیست ... بفرمایید .

جام عقیق از مرضیه یگانه

و نشست مقابل من . آنقدر از این کارش هول شدم که قلبم
با آن ضربان های کوبنده و چشمانم با آن نگاه های گاه
وبی گاه و دستانم با آن لرزش های خفیف ولی آزار دهنده
، کلافه ام کرد . نگاهی به ارغوان انداختم . پشتش به
رهگذران بود و پوشیه اش را بالا زده بود و داشت بستنی
اش را می خورد.

ولی من قاشق بستنی در دستم بلا تکلیف مانده بود:
_ چرا نمی خورید پس ؟ ارغوان .. شاید اصلا ایشون بستنی
نسکافه ای نمیخواستن .

ارغوان تازه متوجه ی من شد:

_ا ...رامش ! ... مگه تو عاشق بستنی نسکافه ای نبودی ؟!
-چرا چرا .

-بخور دیگه ، آب شد .

اولین قاشق بستنی را به دهان گذاشتم و با سرمای آن ،
آتش درونم را خاموش کردم . اصلا مگر میشد ! شاید هم
داشتم خواب می دیدم ! امیر برای من روسری خرید !؟
مرا مهمان کرد؟! حتما توهم فانتزی ذهنم بود. اما آن مزه
ی سرد و شیرین و دلنشین بستنی زیر زبانم که توهم نبود .
و یا آن پاکت مقوای شیک که درونش روسری گران قیمت
من بود !

تمام فکرم شده بود میزگرد تحلیل رفتار امیر . از همان
لحظه ای که پشت میز چوبی مرکز خرید ، بستنی می
خوردم تا آخر شب در فکر یه تلافی بودم . تلافی نه به
معنی انتقام بلکه به معنی جبران و تنها چیزی که به ذهنم
رسید تا برای امیر بخرم و متوجه بشوم که او از کادوی من
استفاده کرده است ، عطر بود . یک شیشه ی بزرگ و
زیبای عطری ترکیبی برایش خریدم . رایحه ی از بوی سرد
و خنک ولی کمی شیرین که به دل من مینشست و امید

جام عقیق از مرضیه یگانه

داشتم به دل او هم بنشیند. شیشه ی عطرش را در جعبه ای کادویی گذاشتم . میان پوشال های رنگی و دیدن ارغوان رفتم .

گرچه دوست داشتم خودم کادو را به او بدهم ولی از رفتار امیر میترسیدم. ارغوان مرا به اتاق خودش برد و وقتی جعبه ی کادویی ام را از درون پاکتش بیرون کشیدم چنان جیغی زد که دستانم لرزید و نزدیک بود ، جعبه از میان دستم بیافتد:

__چته؟! ...چرا جیغ میزنی ؟

-آخه کادوی به این قشنگی برام خریدی .

-مال تو نیست که.

-مال من نیست !

-نخیر.

-پس مال کیه ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

-مال برادرته ... بابت تشکر از هدیه اش .

و ا رفت . اخمی کرد و در حالیکه نگاهش هنوز روی جعبه
ی کادو بود گفت :

-مگه در عوض کادو هم کادو میدن ؟

مال من باشه دیگه .

بااخم و جدیت گفتم :

-ا...میگم مال تو نیست .

دلخور لبشو آویزان کرد:

_می کشمت رامش ...واسه چی همچین چیز قشنگی باید
واسه امیر باشه ؟

-چون میخوام از اون تشکر کنم .

-خب از من تشکر کن عزیزم .

حرصی شدم :

جام عقیق از مرضیه یگانه

—ارغوان به خدا اگه اینو بهش ندی ، عصبانی میشم ها .

—خیلی خب بابا ...بده بینم چی هست حالا .

—عطره .

—عطر ! وای بینم بینم .

در جعبه را با احتیاط برداشتم و ارغوان بلند و متعجب گفت :

—وااای ...چه شیشه عطر بزرگی !...درش رو باز کن بوش کنم .

—ای خدا.

در شیشه را هم باز کردم که باز صدای تحسینش بلند شد :

—تو معرکه ای رامش ...عجب عطریه ! باید گرون باشه .

از آن روزی که عطر را به ارغوان دادم ، هربار که دیدن ارغوان میرفتم ، منتظر بودم تا عطر خوشی که کادو داده

جام عقیق از مرضیه یگانه

بودم را در فضای خانه شان احساس کنم اما خبری نبود .
آنقدر خبری نشد و نشد و نشد که از کنجکاوی مجبور شدم
به ارغوان بگویم :

-میگم داداشت از کادوی من خوشش اومد؟
-نمی دونم .

-نمی دونم یعنی چی ؟ توخواهرشی نمیدونی ؟
-نه من کنجکاوم که بدونم نه اون حرفی زد .

از اینهمه بی خیالی ارغوان حرصم گرفت و گفتم :
_اصلا میخوام اتاقشو ببینم .

ارغوان چنان سرش را سمتم برگرداند و نگاهم کرد.که
خودم هم شک کردم که شاید حرف خیلی بدی زدم .
-کوتاه بیا رامش جان ...امیر ، منم تو اتاقش راه نمیده چه
برسه به تو .

همین جمله ی ارغوان بود که مثل موجودی موزی به جانم
افتاد و باعث شد بیشتر التماس کنم :

_تو رو خدا...فقط میخوام ببینم عطر منو دور ننداخته باشه
.

-مگه دیوانه است عطر به اون گرونی رو بندازه دور حتما
گذاشته کنار.

-ارغوان.

چنان باخواهش والتماس صدایش زدم که بلند گفت :

_ای خدا نجاتم بده .

-همین یه بار قول میدم دست به چیزی نزنم .

ارغوان کمی نگاهم کرد.چشمان عسلی اش ، به اندازه ی
شیرینی عسل دلم را برد ولی انگار التماس های من بیشتر
از نگاه زیبای او دلبری کرد:

-همین یه بارها.

جیغ خفه ای کشیدم . ارغوان در اتاقش رو باز کرد و در
چهارچوب در ایستاد و بلند صدا زد :
-امیر ...امیر.

دلَم ریخت که نکند می خواست حرف های مرا کف دست
امیر بگذارد؟ دلشوره گرفتم که صدای نرگس خانم با جمله
ای که گفت ، آرامم کرد:

-خونه نیست ارغوان جان ...چکارش داری ؟
-هیچی باشه اومد بهش میگم .

بعد سرش را سمت من چرخاند و گفت :
-دنبالم بیا .

باذوق و لبخندی آمیخته به هم دنبالش رفتم .
ته راهروی طبقه ی دوم ، پشت دری چوبی و قدیمی و
حتی رنگ و رو رفته ایستاد و دستگیره ی زرد و قدیمی آنرا
آهسته پایین کشید و در باز شد .چشمانم را حریصانه محو

جام عقیق از مرضیه یگانه

تماشای اتاق امیر کردم. انقدر مرتب و منظم بود که به اتاق پسری مجرد نمی ماند.

گوشه ی اتاق یک تخت چوبی بی رنگ و رو داشت و کمی آن طرف تر یک میز تحریر. جلو رفتم و به برگه های آچاری که پر بود از نوشته هایی تایپ شده و خط خوردگی های خودکار قرمزی که از بین خطوط تایپ شده تا گوشه ی سفید صفحه آمده بود و با همان رنگ قرمز خودکار نوشته بود "حذف شود".

-برادرت نویسنده است؟

-نه.

-این برگه هاش مثل برگه های کتابیه که میخوان ویرایشش کنن.

خندید:

_امیر توی وزارت فرهنگ و ارشاد قسمت مجوز کتاب های
رمان کار میکنه .

ووه کشیده ای گفتم که ارغوان فوری در گوشم وز وز کرد:

_اونارو ول کن بگرد دنبال عطر .

-آهان راست میگی .

سرم چرخید اما نه دنبال عطر ، دنبال شناخت این پسر
مرموز .

چند تابلوی خط از اشعار حافظ دراتاقش بود که باز مرا
کنجکاو کرد .

"از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند "

" ای که گفתי جان بده تا باشد آرام جان

جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز "

_داداشت خط هم مینویسه ؟

-آره ، زیر دست بابام یاد گرفته .

و باز نگاهم چرخید و ناامید از چیزی که دنبالش آمدم و
نبود ، برگشتم در چاله های فضایی چشمان ارغوان خیره
شدم :

_نیست که ...

-پس شب ازش میپرسم ببینم چکارش کرده ...حالا بریم
دیگه .

اما نگاهم دل نمی کند .وقتی تصور میکردم که امیر در آن
اتاق می چرخید و پشت آن میز تحریر کار می کند و روی
آن تخت می خوابد ، دلم می خواست ساعت ها به تماشای
همان لوازم ساده ی اتاقش بنشینم .

قفسه ی کوچک کتاب هایش را که دیدم که یکدفعه جعبه
ای روی کتاب ها توجه ام را جلب کرد.

-وای ارغوان !

ارغوان در میان همان چهار چوب در خشک شد :

-چیه ؟

-پیداش کردم .

با احتیاط جعبه را برداشتم و درش را باز کردم . عطر من بود . اماحتی ذره ای هم از آن کم نشده بود .محلول آبی رنگ آن از پشت شیشه ی براق و تمیز عطر پیدا بود. پُره پُره بود.

-خب خدا رو شکر بیا دیگه .

عطر را درون جعبه اش گذاشتم و باز روی کتاب های قفسه . از اتاق امیر که بیرون آمدم ، حالم دگرگون دگرگون بود. هم خوشحال بودم که عطر مرا دور نریخته است هم ناراحت که استفاده نکرده است .آنقدر آنجا ماندم که حتی امیر هم از سر کارش آمد .خیلی دلم میخواست با او رو به

رو میشدم ولی قسمت نشد و من مجبود به خداحافظی شدم
و برگشت به خانه . با افکاری پر پیچ و خم ، پر از فراز و
نشیب و خام و دست نخورده و شاید نیاز به تحلیل ، به خانه
برگشتم .

ماشینم را کنج پارکینگ زدم و از میان راه باریکه ی
سنگفرش شده ، میان چمن های سبز حیاط ، سمت خانه
رفتم . حتی سبزی اطراف حیاط و گلهای دوطرف راه هم
مرا از افکارم جدا نکرد.

رادوین و مادر توی سالن نشسته بودند که با دیدنم
مادر گفت :

__چه عجب ! چند روزه از شما خبری نیست ، بی خبر میای
، بی خبر میری !

من جواب نداده ، رادوین درحالیکه تخمه می شکست و
صدای نازک شکسته شدن پوسته تخمه های افتابگردانش
داشت اعصابم را خط خطی می کرد به جای من جواب داد:

_ دو تا آدم فضایی پیدا کرده، سرش به اونا گرمه .

مادر منظور رادوین را نگرفت :

_ آدم فضایی!

و باز رادوین در میان تخمه شکستن هایش گفت :

_ آره بابا دو تا عقیقه که ...

عصبی صدایم بالا رفت :

_ رادوین ... تو بهتره بری دوستای یاجوج و ماجوج خودتو
تحلیل کنی .

خندید. پوست تخمه ی میان دو انگشتش را درون پیش
دستی انداخت و گفت :

- شرط می بندم این کلمه رو هم از اون دختر عربیه یاد
گرفتی .

و مادر باز با کنجکاوی پرسید :

- دختر عربیه کیه ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

حالا من بودم و مادر کلی پرسش .نشستم روی مبل یک نفره ی کنار دستم که مادر شروع کرد :

-دوست عربی داری ؟

-نه بابا این شمارو سرکار گذاشته .

رادوین باز با خونسردی گفت :

_عربیه دیگه ، با اون چادر و پوشیه اش پس چیه ؟

مادر متعجب نگاهم کرد که گفتم :

_بابا دوستم زیادی خوشگله ، با پوشیه میره بیردن .

مادر که انگار هنوز توی همان کلمه پوشیه مانده بود پرسید :

_پوشیه چی هست حالا ؟

رادوین با اشاره ، کف دستش رو جلوی صورتش گرفت و درحالیکه از بالای انگشت اشاره اش به مادر نگاه می کرد گفت :

_از اینا بابا .

چشمای مادر چنان گرد شد که انگار تا آنروز پوشیه ندیده بود.

_وا !! مگه عصر قاجاره !

-آره بابا یه خانواده ی داغونین که نگو ...میگم فضایی ان یعنی همین دیگه .

-تو باهاش دوستی واقعا !

حالا من مونده بودم و کلی سؤال که نمی دانستم چطور جواب دهم و حوصله هم نداشتم.

هیچ چیز برایم معنا نداشت تمام معنا و مفهوم زندگی برایم شده بود فکر امیر .

همان تک نگاه های او را کنار هم جمع کرده بودم و مدام به همان ها فکر میکردم .حاضر بودم به هر کاری دست

بزنم بلکه توجه او را جلب کنم . کتابی از ارغوان امانت
گرفتم و عمدا یکی از عکس های آتلیه ای ام را ما بین
صفحاتش جا گذاشتم . خودم کتاب را به اودادم و بعد الفرار
. اما تا رسیدم خانه ارغوان زنگ زد و عصبی سرم فریاد
کشید :

-رامش ، واسه چ عکستو گذاشتی لای کتاب ؟
باید حاشا می کردم :

_من!! ... کدوم عکسم ؟

-همونی که با یه لباس سبز دکلمه آتلیه گرفتی .

-وای خاک به سرم ... اشتباه شده به جون تو ، نمی خواستم
عکسو جا بذارم ... عمدی نبوده .

باور نکرد ولی کمی آرامتر شد :

_رامش به خدا امیر می خواست کله ام را بکنه ، از این
اشتباها ، نکن تو رو خدا

-باشه، باشه ، حالا عکسم دستت باشه تا پیام بگیرمش .
یا من زیادی ساده بودم یا هنوز امیر و خصوصیاتش رو
نشناخته بودم .اگه همچین عکسی را توی اتاق رادوین
گذاشته بودم ، الان مغز سرم را خورده بود تا دوستم را به او
معرفی کنم .مانده بودم چطور می توانم خودم را به زور هم
که شده در دل امیر جا بدهم که فکری به سرم زد . بعد از
سه هفته ، وقتی پدر از مسافرت برگشت ، سراغش رفتم
.دانه های ریز انگور را در دهانش می گذاشت که کنارش
نشستم . نگاهم چرخید به اطراف ، مادر گرم آشپزی بود ،
شیرین خانم داشت با همان دستمالی که میوه ها را تمیز
کرده بود ، دستی به میز ناهارخوری می کشید . هلاک این
وسواسش بودم که روزی صدبار یک میز شیشه ای را
دستمال می کشید ولی یکبار هم دستمالش را عوض نمی
کرد .رادوین هم که آنشب با دوستانش بود و موقعیت
مناسب برای حرف زدن من .

جام عقیق از مرضیه یگانه

-میگم بابا ... این رادوین زیادی داره ریخت و پاش می کنه
ها ... هر شب هر شب مهمونی که نمیشه ، ده تا دوست
دختر دور و برش داره ... چه خبره !

دانه ی گرد انگوری برداشت و در دهان انداخت .
-جوونه بذار خوش باشه.

-خوشی تا کی ...اگه آبروریزی راه بندازه چی ؟
پوزخند پدر نشان از بی خیالیش داشت .

-نترس خودش حواسش جمعه ، کار به اونجا نمیکشه .
-خب ...خب زنش بدید سر براه بشه .

صدای خنده ی پدر لحظه ای توجه همه را جلب خودش
کرد . از شیرین خانم تا مادر ، پدر نگاهی به من انداخت و
گفت :

_از کی تا حالا تو نگران رادوین شدی ؟
-همینطوری گفتم .

باز سرش را سمت تلویزیون چرخاند :

-دختر خوب واسش سراغ نداریم وگرنه دستشو بند میکردم.

-من سراغ دارم ... یه دختر ماه ، یه دختر خوشگل ...

-کی هست ؟

-دوستم ... چندین ساله میشناسمش ... صورتش قرص

ماهه ، اونقدر خوشگله که نگو.

پدر سرش را سمت چرخاند . باچشمانی که مثل گربه ریش

کرده بود گفت :

-وضع مالیشون چگونه ؟

-مثل ما نیستند ، پدرش بازنشسته سازمان حجه ، یه حقوق

بخور و نمیر دارن ولی خانواده خوبین .

برق نگاه پدر متعجبم کرد . نیم تنه اش چرخید سمت من ،

و دستی با تامل روی گونه های صاف و بی ریشش کشید :

-پس خوشگله و وضع خوبی ندارن ...

مذهبین ؟

-خیلی ...وقتی پدرش توی سازمان حج کار می کرده دیگه شما تا آخرشو بخون .

انحنای نیمه ی لبان پدر از چه بود ؟

همان سه ویزگی این نیمچه لبخند را به لبش آورد؟

درگیر جواب همین سؤال بودم که گفت :

__بایدخودم ببینمش ...می تونی بیاریش اینجا ؟

-اینجا؟! نمی دونم ، باباش خیلی سخت گیره ، بهش اجازه

نمیده هر جایی بره ...خب آخه البته حقم داره ، دخترش

مثل قرص ماه میمونه .

نیشخند پدر لحظه ای ته دلم را خالی کرد که گفت :

__من یه کار می کنم که رادوین همینو بگیره ...تو فقط یه
بار بیارش اینجا ... باید بینمش ...نمیشه که ندیده و
نپسندیده بریم خواستگاری .

-باید باهاش حرف بزنم .

__نمی دونم قبول می کنه یا نه .

پدر تکانی خورد و باز چرخید و اینبار کامل مقابل من :

__هروقت که توی این هفته تونست اشکالی نداره ...فردا
نشه پس فردا ...

-باشه .

پدر گوشی موبایلش راستم گرفت و گفت :

-بهش زنگ بزن .

-الان ؟!

-آره دیگه

چشمانم در برق نگاه پدر مات شده بود که گوشی را مقابلم
در هوا تکان داد:
-بگیر دیگه .

گوشی را گرفتم و زنگ زدم :
_الو ...

صدای ارغوان را شنیدم که جدی جوابم را داد:
_بله .

-منم رامش .

-رامش ! تویی! باز با یه خط جدید زنگ زدی که ! نگفتم
وقتی خواستی به من زنگ بزنی فقط از یه خطت زنگ
بزن .

-باشه ... ببخشید حالا میگم ارغوان ...میشه فردا بیای
خونه ی ما؟
چنان بلند گفت :

_من!!

که همان لحظه گفتم محاله بتونم راضیش کنم :

_آره دیگه تنهام ، می خوام باهم باشیم .

-خب تو بیا خونه ی ما .

دنبال بهانه ای گشتم که چند ثانیه ای سکوت بین حرفمان
فاصله انداخت :

_نه ... من پیام باز یه شیطنتی میکنم ، داداشت قاطی
میکنه باز .

خندید :

_خوبه اینو میدونی و باز شیطنت میکنی .

باز خواهش کردم :

_بیا دیگه ...مامان و رادوین نیستن ، میگم تنهام ، بابا پنج
ساله دارم من میآم خونتون ، خب یه بارم تو بیا .

باز خندید :

جام عقیق از مرضیه یگانه

__واسه تو که بد نمیشه بیای ...ایندفعه رو هم بیا .

-نه به جون تو دیگه نمی آم ...خسته شدم ، یه بار تو بیا ،

اتاقم رو ببین ، خونمون رو ببین ، بیا دیگه .

-می دونی که آقا جانم اجازه نمیده .

کلافه گفتم :

__یکباره بابا .

مکشی کرد. نگاه پدر با یه لبخند مرموز روی لبش به من بود :

__ارغوان بیا دیگه .

-واقعا کسی نیست ؟

و این بزرگترین دروغی بود که میخواستم بگویم و شاید

بزرگترین اشتباه زندگیم که گفتم :

__نه .

-باشه ولی به مامانم نگی اومدم خونتون .

حتی خودم هم نفهمیدم چطور ارغوان را راضی کردم . یا او بیشتر از خودم به من اعتماد داشت یا من زیادی التماس کرده بودم . قاعدتا باید بعد از راضی کردن ارغوان خوشحال می شدم ولی نشدم . عذاب وجدان دروغی که گفتم ، نگاه مرموز پدر و آن لبخندی که به جای حس شادی ، اضطراب در وجودم میریخت ، حالم را بد کرد . از آن بدتر صبح روز بعد بود . سرمیز صبحانه وقتی من و مادر و رادوین در سکوت بینمان ، میان صدای قاشق و ظرف شیشه ای مربا و برخورد تنگاتنگ لیوان با سطح میز ، پدر گفت :

_امروز یه کار مهم دارم ، یه قرار کاری با یکی از دوستانم ، میخوام هیچ کدومتون دور و برم نباشید .

اولین نفری که جا خورد من بودم . لقمه ی نان و پنیر ، همراه دستی که تا کنار دهان بالا آمده بود روی میز فرود آمد :

__ولی شما که ...

پدر فوری گفت :

__می دونم ... شما خودتم با مادرت میری یه سرخونه ی
خاله ات .

__ولی بابا ..

محکم و عصبی گفت :

__نشیدی چی گفتم .

نگاه مادر و رادوین روی صورتهم آمد. سرم را پایین گرفتم و
اجازه دادم تا دلشوره هایم اوج بگیرند.

مادر اما حتی به جای من هم دلخور شد . از چی معلوم نبود
. بعد از حرف پدر از جا برخاست و گفت :

__بلند شید کلی کار دارم ... شیرین خانم میز رو جمع کن .

همه رفتند جز من که قانع نشده بودم هنوز ، چرخیدم سمت
پدر و تا آمدم حرفی بزنم ، پدرگفت :

-می خوام تنها باهاش حرف بزنم ...حالا هم تو بلند میشی
همراه مادرت میری .
-اما...

عصبی و بلندگفت :

_نشیدی چی میگم ؟

اجبار شد .اجباری که ضربان قلبم را تند کرد و اضطرابم را
بیشتر .حقیقتا نمیخواستم ازغوان تنها به خانه ی ما بیاید و
تنهایی با پدرم رو به رو شود ولی نشد . پدر با اصرار و غر و
فریادش همه ی ما را ، حتی شیرین خانم را هم رد کرد
رفت .

اما هیچ کس حالش به اندازه ی من بد نبود. از حساسیت
های ارغوان با خبر بودم و این را خوب می دانستم که اگر
متوجه ی نقشه ام شود ، حتما قید دوستی ام را میزند .ناچارا
به رادوین گفتم . درست وقتی که ما را به خانه ی خاله
توران رساند .

جام عقیق از مرضیه یگانه

مادر پیاده شده بود که گفتم :

_رادوین ...

-چیه ؟

-من دلشوره دارم .

-دلشوره واسه چی ؟

سرم را از صندلی عقب تا کنار صندلی راننده جلو کشیدم
و گفتم :

_دیشب از ارغوان با پدر حرف زدم ، گفتم که خیلی
خوشگله و خواستم برای تو یه کاری کرده باشم .
-من !

-آره دیگه ، کجا دختر به این ماهی گیرت میآد .

رادوین اخمی کرد و کنجکاو پرسید :

_خب .

جام عقیق از مرضیه یگانه

-هیچی پدر گفت باید خودش ارغوان رو ببینه ... تو که میدونی اون چقدر حساسه ، اون با داداش غیرتیش ، حالا پدر همه رو از خونه بیرون کرده که ارغوان رو ببینه ، من ... من ، دلشوره دارم .

-دلشوره نداشته باش ... مشکلی نیست .

-هست ...اگه ارغوان بفهمه بهش دروغ گفتم همه چی بینمون تموم میشه .

رادوین کلافه صدایش را روی سرش انداخت :

_خب حالا تو هم ارغوان ارغوان نکن اینقدر ...

راهی به جایی نبردم .دست از پا درازتر وارد خانه ی خاله توران شدم .

من بودم و عالمی از نگرانی ها ، از فکرها از وسوسه ها و التهاب استرس و اضطرابی که نفس را در سینه ام حبس

می کرد. خاله توران که وضع زندگی اش به خوبی ما نبود اما با حقوق بازنشستگی شوهر فوت کرده اش و مغازه ای که در خیابان اصلی اجاره داده بود، امورات خودش و آیدا را میچرخاند.

آیدا از من بزرگتر بود و هم سن و سال رادوین و به نظر من دل باخته او. نقشه ها می کشید که رادوین اسیرش شود که نمیشد.

نمی دانم رادوین چی در صورت آیدا میدید که دلش را نمی باخت.

از آن بینی کشیده اش خوشش نمیآمد، یا آن لبان همیشه سرخش یا شایدم چشمان سیاه کرده اش که مثل گربه مراقب رادوین بود و او را می پایید.

اما من آنروز حال تحلیل رفتارهای خاله توران و آیدا را نداشتم. چند بار موبایل ارغوان را گرفتم تا بلکه اعتراف

جام عقیق از مرضیه یگانه

کنم که دروغ گفتم ولی نشد . دستم روی شماره ی آخر
موبایلش نرفت که نرفت .

یک ساعتی خانه ی خاله توران بودیم که نتوانستم طاقت
بیاورم و گفتم :

-مامان من میرم خونه .

-خونه .

-آره دوستم قراره بیاد ... الان یادم افتاده ، می ترسم بیاد
ببینه نیستم بره .

مادر توی صورتم دقیق شد . در حالیکه تند و تند دکمه
های مانتویم را می بستم ، گفت :

_بگیر بشین ...من خودم میرم خونه تو هم شب بیا ...میگم
رادوبن بیاد دنبالت .

-نه ...من ...

فریاد زد :

__همین که گفتم .

خاله توران متعجب نگاهمان کرد:

-چتون شد شما دوتا ...حالا دوستت میآد میره دیگه ...اصلا
بهش زنگ بزن بگو خونه نیستی .
من هنوز جواب نداده مادر گفت :

-نه ... اصلا من صبح یادم رفته زیر گازو خاموش کنم ،
باید برم ...شیرینم نیست می ترسم خونه آتیش بگیره .
خاله توران باز با بی خیالی ، دست تپلش را در هوا تکان داد
و گفت :

__نه بابا طوری نمیشه فوقش غذات میسوزه .

-نه یه دلشوره افتاده به جونم باید برم .
بعد چرخید سمت منو با جدیت و توبیخی چشمی ، نگاهم
کرد:

__تو هم شب میآی خونه ، راه نیافتی دنبالم ها.

خاله توران هنوز شک داشت که آن اضطراب زیر پوستی مادر فقط بخاطر یه قابلمه ی غذا باشد ولی اهمیتی هم نداشت چرا که مادر در مقابل نگاه های متعجب خاله توران و آیدا رفت و من ماندم و سؤال های خاله توران .

واقعا یه غذا ارزش داشت اینجوری بهم بریزه ؟

جوابی ندادم ولی دست بردار نبود:

-میگم خب رنگ میزدید لادوین میرفت خونه زیر گاز رو خاموش میکرد.

جوابم فقط سکوت بود. بی دلیل از شدت اضطراب خدا خدا می کردم که همه ی آن افکار بد و پر دلهره ، وسوسه ی شیطان باشد و بس.

ولی نبود . وسوسه ی شیطان بود ولی نه برای من ، برای پدر.

(فصل دوم : رادوین)

تازه داشتم فکر می کردم شب با کیوان و فرزین کجا بریم
که مادر بهم زنگ زد صدای فریادش گوشم رو به درد آورد:
-رادوین ...رادوین .

-چی شده ؟

-رادوین ...ناصر...ناصر.

قلبم شکاف عمیقی برداشت .تنها چیزی که از پشت آن
ضجه ها پیدا بود ، یک حادثه ی غیر منتظره بود:

-بابا چی شده ؟

-ناصر ...ناصر .

یک کلمه می گفت ناصر و چنان ضجه میزد که دلم ریش
میشد .طاقت نیاوردم .فرمان ماشینم را درجا چرخاندم و
برگشتم خانه . سربالایی با شیب نیمه تند خانه را دویدم و

از لای در نیمه بازخانه سرکی کشیدم . مادر را دیدم کنار
میز بزرگ و سلطنتی ، روی کف سالن دو زانو نشسته بود و
بی رمق آهسته میگریست . آهسته جلو رفتم . تصور هر
اتفاقی یا دیدن هر صحنه ای داشت در ذهنم حاضر میشد ،
که اولین چیزی که دیدم دست پدر بود . کف سالن افتاده و
خون بود که جاری شده بود . خشکم زد .

نه تنها پاهایم بلکه حتی خون گرم در رگ هایم سرد شد
قدم بعدی را به زحمت برداشتم و دیدم . سر پدر غرق خون
بود و گلدان بزرگ و کریستال اصل چک ، بالای سرش
افتاده . حدسش سخت نبود . کسی با آن گلدان سنگین
دقیقا روی گیجگاه پدر زده بود . آب گلویم به زحمت از
گلویم پایین رفت و دلم آشوب شد . یادم نمی آمد چه
خورده بودم ولی هرچه بود ، داشتم بالا می آوردم که مادر
سربرگرداند و با چشمانی که از سرخی کاسه ی خون بود ،
نگاهم کرد :

_نفس نمیکشه ...

-چی شده ؟

-اومدم خونه ...دلم ...شور میزد...

دیدم اون بالای سرشه ...فریاد زدم گمشو بیرون ازخونم .

-کی ؟

-چه می دونم کی بود، ندیده بودمش .

انگارصدای رامش در گوشم پیچید :

"دیشب از ارغوان با پدر حرف زدم ، میخواستم برای تو

کاری کرده باشم . "

-ارغوان !

مادر نگاهم کرد:

_ارغوان! ارغوان کیه ؟

دندان هایم روی هم سوار شد . جلوتر رفتم و فریاد زدم :

__پس چرا زنگ نزدی اورژانس ؟

مادر بلند فریاد کشید:

__تو بودی چکار میکردی ؟ هول شدم ...نشستم گریه کردم ، نفهمیدم باید چکار کنم .

جلوتر رفتم و بالای سرِ تن بی جان پدر ایستادم .روی پنجه های پا خم شدم و با دوانگشت نبض گردنش را چک کردم . کاملاً از ضربان افتاده بود و حتی پوستش هم سرد شده بود.

نفس حبس شده ام را فوت کردم و گفتم :

__تموم کرده .

صدای فریاد مادر بلندتر شد:

__ناصر ... ناصر ... زنگ بزن صد و ده بیاد ، زنگ بزن خاله ات توران بیاد ... زنگ بزن مامور بیاد ...نذار اون دختره فرار کنه .

جام عقیق از مرضیه یگانه

گیج شده بودم .حالم آشوب بود. از معده ام گرفته تا سرم .
پر از تلاطم . مثل آش شوربا ، کسی داشت افکار مشوش
ذهنم را هم میزد و تنها کاری که کردم زنگ زدن به
اورژانس بود و همه چیز از آن به بعد روی دور تند گذشت
از بردن جنازه ی پدر تا پاک کردن خون های کف سالن و
آمدن رامش .

صدای گریه مادر داشت رشته ی افکارم را از هم میگسست
.سرم برگشت سمت مادر . کنج مبل سه نفره نشسته بود و
مثل ابر بهار میگریست و با فین فین کردن هایش نمی
گذاشت که درست این اتفاق را حلاجی کنم . رامش اما
برخلاف مادر، ساکت تر از همیشه داشت آرام اشک می
ریخت . عصبی از این وضع نابسامان گفتم :

فعلا به هیچ کی حرفی نزنید...هنوز هیچی معلوم نیست
...شلوغش نکنید...اگر صدای این خبر توی فامیل پیچه
ممکنه یه عده از سرحسودی هم که شده ، بشکن بزنن.
مادر بلند و عصبی در میان آنهمه گریه ای که نفس برایش
نگذاشته بود گفت :

پس چی ... بشکن میزنن ...نه اینکه بابای شما خیلی
دوست داشت ! الان همه از مردنش ذوق میکنن ...صداشو
درنیارید ...به هیچ کس حرفی نزنید ...
بذارید اگر دادگاه و کلانتری هم هست ، خودمون باشیم و
خودمون .

متعجب از اینهمه حال آشفته ی مادر گفتم :
- شما حالت خوبه ؟ شما که چند دقیقه پیش می گفתי بریم
زنگ بزنیم صد و ده بیاد ، مامور بیاد ، خاله توران بیاد!

جام عقیق از مرضیه یگانه

مادر فوری با دستانی که میلرزید ، دستمال مچاله شده ی
توی دستشو به بینی رسوند و نوک بینی اش را محکم با
دستمال گرفت و کامل چرخید سمت من :

-نه رادوین جان ...الان میبینم نباید کسی بفهمه شما
....شما خودت برو سراغ دختره ... برو کلانتری با مامور برید
سراغ دختره ...آدرسش ...آدرسش رو ... رامش ... آدرسشو
بده .

رامش سر بلند کرد. نگاهش پر بود از غمی که حال
نگاهش را به سیاهی میکشید .

-به خدا کار ارغوان نیست ...اون نمیتونه ...من می دونم.
مادر چنان فریادی کشید که تا آنروز ندیده بودم :
_پس کار کیه ؟ نکنه کار منه ؟...خودم اومدم دیدم دستاش
خونیه ...خودم .

مادر اینرا گفت و باز بلند زد زیر گریه :

-آخ ناصر چقدر تو باید بدبخت باشی که حتی بچه هاتم
نخوان از حقت دفاع کنن .

حس کردم ، رگ گردنم چنان ورم کرد که سرم به درد آمد
.صدایم فوری بلند شد :

-رامش بامن بیا ... باهم میریم کلانتری .

رامش برخاست . باحالی نزار و افسرده .

-ولی به خدا کار ارغوان نیست .

مادر باز حرصی شد :

_دهنتو ببند رامش ... نذار همینجا خفه ات کنم ، کار

خودشه کار خود همون دختره ی عوضیه ... خدا میدونه از

جون ناصر چی میخواست که بهش نداد و این بلا رو سرش
آورد.

-مامان ، ارغوان اهل این حرفا نیست ...

جام عقیق از مرضیه یگانه

به جان خودم نیست ... اصلاً قضیه چیز دیگه ایه ... خودم
بهش گفتم بیاد، اما بابا گفت میخواد باهاش حرف بزنه ،
بعدشم صبح همه ی ما رو دک کرد که بریم .

گره کور ابروانم ، کورتر شد و مادر باز با فریادی بلند ،
سردردم را به ساعت صفر انفجار رساند:

-حالا واسه یه دختر غریبه ، از من ، از پدرت دفاع نمیکنی
؟ تو کوری مگه ؟! ...

جنازه ی غرق خونشو ندیدی ؟! ... آره تو ندیدی ولی ...
ولی من خودم دیدمش ..

خودم دیدمش .

مادر میلرزید طوری که هم من و هم رامش حس کردیم
دارد تشنج میکند:

-پدرتون رو اون دختره کشت .

با هزار دردسر تمرکز را برای پر کردن دقیق سوالات برگه جمع کرده بودم که صدایی آشنا به گوشم خورد:

_جناب سروان

سرم بالا آمد . همان پسر مغرور و غیرتی . برادر ارغوان بود به همراه مرد میانسالی که سخت نبود تاحدس بزنم که پدرش است .

همراه بدرقه ی سربازی که روی سینه اش نوشته شده بود " بهروزی " وارد اتاق شدند . نگاهم روی صورت هر دو بود . امیر با اخمی جدی ولی پدرش نگران . تکیه زدم به پشتی صندلیم و بی خیال پر کردن برگه ی شکایتم شدم . نگاهم بیشتر جذب غرور آن پسر پاپتی شده بود که جناب سروان گفت :

-خب ایشون یکی از اولیای دم هستند و همینطور که میبینید دارند برگه ی شکایتشون رو پر می کنند .

پدر ارغوان نفس پر از اضطرابش را از سینه بیرون داد و به سختی به کلمه گفت :

__پسر ..

باخشم گفتم :

__خوشبختانه پسر شما نیستم .

نگاه عصبی امیر سمتم آمد ولی توجهی نکردم و گفتم :

-من رضایت نمیدم ... پدر من کشته شده .. نه تنها من ، بلکه حتی مادرم هم رضایت نمیده ... حالا بهتره خودتون رو بیشتر از این کوچیک نکنید و بلند شید از جلوی چشمم برید دور شید تا اعصاب و روانمو بیشتر از این خط خطی نکردید .

امیر عصبی سرش را از من برگرداند که پدرش دستش را محکم گرفت ، گویی این عمل ، نشان از حرفی داشت " آرام باش " .

و بعد خودش گفت :

__بین پسر من و شما خوب میدونیم که از این اتفاق چرا افتاده ... دختر من به دعوت دوستش ، که خواهر شما باشه اومده توی اون خونه ، ولی میبینم که فقط پدر شما تو خونه است ، اتفاقی میافته که مجبور به دفاع از خودش میشه ... قصدش فقط دفاع از خودش بوده .

آن ظاهر آرام و آن ریش های بلند ، آن تسبیح میان دستش ، همه حال را بهم زد.

اینهمه تظاهر مرا هم خام نمیکرد . پوزخند زدم و گفتم :

__دفاع از خود بوده یا کشتن یه آدم بیگانه .

صدای امیر بلند شد . سکوتش را محکم شکست . طرفم خیز برداشته بود که فریاد کشید :

__بیگانه ! همچنین میگی بیگانه انگار نعوذبالله معصوم بوده ، پدر شما قصد تجاوز به خواهر منو داشته آقا .

نیشخند زدم تا خودم را کنترل کنم. لزومی نداشت برای
حقی که قانون به من میداد با آن ها بحث کنم :

_خب آره ...این فکر بدی نیست ، حالا که هم پدر من
مرده و هم نمیتونه از خودش دفاع کنه ، شما میتونی هر
نسبتی که بخواهی بهش بزنی ، متجاوز ، بی حیا ... دیگه
چی ؟ خواهر شما هم حتما دختر پیامبر! جمع کنید این حرفا
رو فکر کردید با دو متر ریش و یه وجب تسبیح می تونید
منو راضی کنید ؟ من و مادرم رضایت نمیدیم .

امیر برخاست و فریادش با صدای جناب سروان بلند و
مخلوط شد :

_تو یه عوضی ...امثال تورو خوب میشناسم ...توی کثافت
کاری شنا میکنید و دم از حق و حقوقتونم میزنید .
-بشینید آقا ... بهروزی ... بهروزی .

سربازی که همراهشان وارد اتاق شده بود و به کسری
ازثانیه جلوی در آمد :

بله قربان .

این آقایون فعلا بیرون باشند . با زور و اجبار جناب سروان و سرباز وظیفه ، آن دو از اتاق خارج شدند .

من ماندم و باز برگه ای که جلو رویم بود و سردردی عجیب که میخواست چشمانم را کور کند .

سر درد بود و سردرد. معمای قتل پدر ، با آن حرف هایی که رامش صبح همان روز به من زد ، و حرف های مادر ، همه در تناقص بود.

چاره ای نبود این تناقص ، تنها یک راه حل داشت و آن قصاص بود. روزهای بدی بود.

روزهایی که در تمام عمرم تجربه نکرده بودم . من به آنهمه سردرگمی عادت نداشتم . روال آرام و ساده ی زندگی ام با مرگ پدر بهم ریخته بود .

مجبور به تعطیلی موقت کارگاه شدم تا بتوانم از پس بی
قراری های مادر بر بیایم . با یک روز تاخیر مجبور شدیم
که خبر فوت پدر را اعلام کنیم .

اما تنها چیزی که توی آن اوضاع به ذهنم رسید و مادر
روی آن اصرار داشت این بود که بگوییم ، پدر در اثر سانحه
ی رانندگی از دنیا رفته است . تمام کارهای دادگاه و
کلانتری را هم خودم با وکالت از مادرم و رامش به عهده
گرفتم . دادگاه یه طور اعصابم را بهم می ریخت ، خانه به
نحوی دیگر .

روزهای سیاهی بود. آنقدر سیاه که بعد از هفت پدر ، مادر
بیمار شد . دکتر می گفت از نظر روحی دچار اختلال شده .
مرتب کابوس می دید . عصبی شده بود. فریاد می کشید و
من تمام فکر و ذهنم قصاص عامل اینهمه بلا بود بلکه
باعث آرامش مادر میشد .

اما جلسات دادگاه طبق آنچه فکر میکردم پیش نمی رفت.

ارغوان انگار بدتر از مادر من ، حالا روحیش بهم ریخته بود. حتی اعترافات خودش را هم انکار میکرد . یکبار می گفت ، یک ضربه زده و یکبار می گفت نمی دانم ، و بار دیگر بمی گفت ، بیش از یک ضربه به سر مقتول ضربه زده است . دادگاه و جلسات دفاعیه و شکایت همه و همه تا چهلم پدر به طول انجامید .

مادر با قرص های آرامش بخش آرامتر شد و رامش افسرده تر و من سرسختانه دنبال پرونده و دادگاه و وکیل میدویدم .

تا حکم ارغوان صادر شد و با عدم رضایت ما، حکم قصاص صادر . البته رامش راضی نمی شد ولی با فریادهای من و مادر رضایتش را جلب کردیم .

اما بعد از دادگاه و صادر شدن رای ، جلسه آخر باز سر و کله ی امیر و پدرش و چندریش سفید به خانیمان باز شد .

جام عقیق از مرضیه یگانه

بخاطر حال مادر راهشان ندادم و خودم تا جلوی درب خانه رفتم . پیرمرد مو سفیدی پا پیش گذاشت و با دیدنم گفت :
-سلام پسر ...اومدیم چند کلمه ...

هنوز حرفش را نزده گفتم :

_ماحرفی برای گفتن نداریم ...دیگه رای دادگاه صادر شده ...

خواستم در را ببندم که کفشی بین در و دیوار قرار گرفت .امیر بود.

با آنکه خوب می دانست کارشان به رضایت ما گیر است اما از اخم و جدیتش چیزی کم نمی شد . باهمان جدیت گفت :

_اگر خواهر خودتم بود همینو می گفتی ؟

خونسرد گفتم :

_خواهر من همچین غلطی نمیکنه که اگه کرد ، حقشه
قصاص بشه .

فشار دندان هایش را دیدم . پایش را پس نکشید و گفت :
_دو کلمه بیشتر حرف ندارم .

در را باز کردم و درحالیکه دستی به کمر گرفته بودم گفتم :
_سریعتر فقط ، مادرم بدحاله نمیخوام بفهمه شما اومدید
جلوی در .

نگاه پدر ارغوان روی صورتم بود و خواست چیزی بگوید که
امیر پیش دستی کرد:

-هرچی غیر از قصاص بگید قبوله

هر چی غیر از قصاص!

این خودش اشاره ای بود به حرف های خودم قبل از این
ماجرا...

قهقهه ای بلندی زدم . این جمله اش یادآور تحقیری بود
که در خاطره های بایگانی شده ی ذهنم خاک می خورد .
بعد از دیدار با ارغوان در آن پارک و دعوت به یک فست
فودی و ترفندی که باعث دیدن چهره اش شد ، دلم لرزید .
حق با رامش بود . چهره اش دلربا تر از آنی بود که فکر می
کردم . نه اینکه دختر ندیده باشم ، دختر زیاد دور و برم
داشتم . ولی هیچ کدام زیبایی بکر ارغوان را نداشتند . یکی
با عمل ، صورتش را زیبا کرده بود و یکی با بوتاکس و
دیگری با تزریق ژل . فردای همان روزی که ارغوان را
دیدم ، وسوسه ای به جانم افتاد . مثل موریانه ای سمج که
لج کرده بود تازه ذره ذره افکارم را با دندان هایش گاز بزند
. شماره ی امیر را در همان فست فودی گرفتم . به بهانه ی
اینکه موبایلم را گم کردم و از او خواستم به گوشی من تک
بزند ، در حالیکه موبایلم را در ماشین گذاشته بودم . فردای
همان روز به او زنگ زدم .

-الو...سلام .

-سلام .

-من برادر رامشم .

-بله امرتون.

صدایش آنقدر جدی بود که کار را برایم سخت میکرد که
گفتم :

_خب...خب خواستم پیشنهاد یه آشنایی بدم .

-آشنایی؟

پسره ی مومیایی! یه طوری حرف میزد که کلمه ی بعدی
تو ذهنم خشک میشد .

به زحمت گفتم :

-آشنایی بیشتر با شما و خانواده تون .

-بابتِ ؟

-خب بابت آشنایی و...

همان مکث کوتاه را تا آخر خواند:

_جناب عالمیان ، خواهر بنده به درد شما نمی خوره ، بهتره قیدشو بزنی .

شوکه شدم . یعنی اگر این جمله آشنایی را به هر دختری می گفتم ، از ذوق سخته را می زد . من کم دخترکش نبودم . پولدار ، خوشتیپ ، خوشگل ، دیگر چه ملاکی برای یه دختر مطرح بود جز این ها !؟

و آنوقت این پسر پاپتی و با آنهمه غرور فکر می کرد چکاره است که با من آنطور حرف میزد !

-فکر کنم سوءتفاهمی شده ، قصد بدی ندارم فقط خواستم یکی دو جلسه ی دیگه شما و خواهرتون رو ... صدایش بالا رفت :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_آقای محترم ... جناب عالمیان ... خواهر من به درد شما
نمیخوره ... فرهنگ ما باشما فرق داره ... لطفا اصرار نکنید .
عصبی گفتم :

_چه فرهنگی ! مگه ما کجاییم که فرهنگمون با هم فرق
داره !

نفس بلندی کشید که صدایش از پشت خط شنیده شد :

_شما فکر می کنید همین که کار دارید و یه ماشین زیر
پاتونه ، همه باید به شما بگن چشم ؟ نخیر حضرت آقا ... ما
از اون دسته آدمای نیستیم ... لطفا دیگه مزاحم نشید .

حرصم هم به عصبانیتم پیوست :

_لیاقت ندارید خب ... باید مثل گدا گشنه ها زندگی کنید
... فرهنگ فرهنگ ، شعار تونه وگرنه بی فرهنگ تر از شما
ندیدم .

گوشی راقطع کردم و دیگر از شدت عصبانیت حتی دور فکر کردن به ارغوان را هم خط کشبدم .

حالا با شنیدن آن جمله ی " هرچی غیر از قصاص " داشت پیشنهاد رشوه ای میداد نامحسوس .

قهقهه ام به لبخند رسید . نگاهم به صورت پدرش افتاد . سرش را پایین گرفته بود .

شاید خجالت می کشید اما آن پسرک تخس ، انگار نه انگار ، زل زده در چشمانم منتظر جوابم بود و خودش را اون راه زده بود و نمیخواست اعتراف کند که داشت بخاطر جان خواهرش به من التماس میکند.

هنوز تک تک کلمات امیر در گوشم بود. حتی حس غروری را که پشت جمله ی :

"خواهر من به درد شما نمی خوره " مخفی کرده بود. سرم را بالا گرفتم و در را کامل باز کردم . اما قبل از شنیدن هر التماس و خواهش گفتم :

_چی مثلاً؟

همین به زبان آوردن یک کلمه میتوانست همه غرورش را بشکند. آقای صابری سکوت کرد. انگار آن یک کلمه از همه بیشتر برای او سخت بود. دست به سینه منتظر شدم . و امیر نگاه وحشی اش را در چشمانم چرخ داد و با حرصی که غالب بود ولی می خواست پنهان بماند گفت :
-ازدواج .

حس کردم ، از صدای بلند شکسته شدن سد غرور امیر ، تمام وجودم پر از ذوق شد . لبخندم به خنده رسید و گفتم :

_ازدواج ! ... چرا فکر کردید من همچین پیشنهادی رو قبول می کنم ؟ خیلی جالبه ... اومدید رضایت بگیرید یا اومدید منو برای دخترتون خواستگاری کنید ؟

خشم توی صورتش رفته رفته داشت بالا می گرفت و من خرسند از دیدن اینهمه خشم ادامه دادم :

_یعنی فکر می کنید من حاضرم با یه قاتل ازدواج کنم ؟ یکی از پیرمردهایی که دنبال خودشون کشانده بودند ، پا درمیانی کرد:

-پسرم ... شما خودت قبل از این اتفاق پیشنهاد آشنایی با این خانواده رو دادی ؟

فوری اخم کردم و جواب دادم :

_کی گفته ؟ ... حتما این .

با دست امیر را نشانه رفتم و ادامه دادم :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_آشنایی دو تا خانواده یعنی ازدواج! اینقدر این دختر ترشیده شده که با یه پیشنهاد آشنایی، اولین چیزی که به ذهنشون خطور کرده، اینه که خب خدا رو شکر یه آدم احمقی پیدا شد بیاد ترشی لپته ی ما رو بگیره!؟

چنان دستان امیر مشت شد که به ادامه ی جمله ای که می خواستم بگویم نرسیدم. دو طرف یقه ی پیراهنم را محکم چسبید و صورتش را تا نزدیک بینی ام جلو کشید:

_خیلی عوضی هستی...خواهر من هزار سال هم توی خونه ی پدرم بمونه، حاضر نیستم با تو ازدواج کنه...اگه الان راضی شدم پیام اینجا به توی کثافت التماس کنم فقط واسه خاطر حفظ جون خودش نه چیزی دیگه ای.

صدای پدرش و آن پیرمردهای زیرتی که همراهشان بودند، بلند شد:

_امیر.... امیرآقا.... ولش کن.

همان لحظه بود که صدای بلند رامش را از خانه شنیدم:

__رادوین ! چیزی شده ؟

همین صدا بود که امیر را عصبی تر کرد .

دستش را از دور یقه ام پس کشید و بلند و عصبی ، سر
چرخاند سمت رامش و گفت :

__نه چیزی نیست ...دیدم بوی کثافت میآد ...اومدم دیدم بله
...بوی گند یه رفیقه قدیمیه که دوستشو میکشونه خونه ی
خودش تا با پدر هیزش تنها باشه .

خون به مغزم نرسید .فریادم بلند شد و سمت امیر هجوم
بردم :

__عوضی ، کثافت خودتی و هفت جد و آبادت ... کثافت
آشغال ، خواهرت اگه کرم نداشت که دنبال خونه خالی
نمیگشت .

و همین جمله باعث درگیری ما شد .

جام عقیق از مرضیه یگانه

رامش هم به جمعمان اضافه شد و مادر تنها کسی شد که خدا را شکر به یمن قرص های خواب ، بی خبر از همه چیز بی خبر ماند و چیزی از ماجرا نفهمید . نه من حاضر بودم یقه ی امیر را ول کنم نه او حاضر بود مرا رها کند تا....

غیر از حرف های امیر ، صدای بلند رامش بود که داشت دیوانه ترم می کرد:

_رادوین بخاطر من ...تو رو خدا ... ولشون کن ... آقا امیر تو رو خدا ...شما خوددار باشید .

و صدای امیر بلند شد :

_خوددار باشم ؟ ... چطور تونستی به دوست خودت خیانت کنی ؟ تو نگفتی بیاد خونتون تو تنهایی؟

نگاهش سمت رامش چرخیده بود و رامش با شنیدن همان
یه جمله مثل مجسمه ای از شرم و خجالت داشت جلوی
چشمانم آب میشد .

که فریاد زدم :

_عوضی نگاهش نکن

محکم توی صورتم فریاد کشید :

_تو غیرتم حالت میشه !؟

صدای آقای صابری و آن چند پیر مرد علیل هم برخاست :

_صلوات بفرستید ... کوتاه بیایید .

امیر محکم یقه ام را رها کرد و مرا با دو کف دست به عقب
هل داد. چند قدمی به عقب رفتم که نگاه پر کینه اش را
نصیبم کرد و گفت :

_دلم به حالتون میسوزه ... یه خانواده ی درب داغون از هم
پاشیده اید وقتی پدرت حتی به دوستِ دخترِ خودش نظر

داره ...خدا میدونه که تا حالا ، چه آدمای بی گناهی رو
بدبخت کرده .

رامش آهسته اشک می ریخت و آن ها امیر را نم نمک
سمت در میکشیدند و بحث پایان یافته بود که نشد . حرصم
، عصبانیت ، غرور و جمله ای که شنیدم همه احساسم را
زیر و رو کرد. این پسر با آنهمه غرورش ، با دستانی خالی از
ثروت و مقام چنان مرا مقابل خودم و خواهرم و پدرش خرد
کرده بود که حس کردم اگر آرزوی مرگ یک نفر را با
دستان خودم داشته باشم ، آن یک نفر امیر است . در خانه
بسته شد و صدای محکم و پر ضرب آن نفسم را از سینه
بیرون داد. نگاهم هم رفت سمت رامش و فریادم را سر او
خالی کردم :

_کی گفته جلوی این گدا گشنه ها اینجوری زار بزنی ؟
هنوز سرپایین گرفته بود و میگریست که محکمتر داد
کشیدم :

__گمشو توخونه.

رامش رفت و من ماندم . لبه ی بلند باغچه نشستم و با افکار پر نفرت و کینه ام جدال کردم . هر قدر خواستم آرام شوم نشد که نشد . دلم بدجوری میخواست یه بلایی سر امیر بیاورم .

او حرفی زده بود که رگ گردنم رویش غیرت داشت . شک داشتم . بو برده بودم ، از گریه های مادر ، از اختلافش با پدر ، از اینکه سالی چند ماه بیشتر پدر را نمی دیدم و تمام کارهای کارگاه طلاسازی و مغازه های طلا فروشی را به من سپرده بود و ماه به ماه مبلغ قابل توجهی برایش میریختم و او حتی نمیپرسید "حالتون خوبه یانه ؟ "

پول که بود انگار پرسش این سؤال بی معنی میشد .

می دانستم پدرم آدم درستی نیست ولی اینکه امیر این حرف را زد ، مقابل نگاه رامش و یا حتی پدرش ، آقای

جام عقیق از مرضیه یگانه

صابری یا همان دو پیر مرد علیل که حتی مرا نمیشناختند ،
مرا چنان خرد کرد که به چیزی جز انتقام فکر نمی کردم .
قصاص ارغوان سر جای خودش ، در عوض قتل پدر ، اما
قصاص امیر در ازای حرفی که زده بود و غروری که
شکسته بود ، حق من بود.

بعد از ماجرای آشنایی و صحبت با امیر ، آدرس خانه شان
را داشتم . چند باری حتی ارغوان را با آن تیپ جنجالی و
چادر و پوشیه تعقیب کرده بودم اما اینبار به نیت یک چیز
دیگر ، جلوی در خانه شان کشیک می کشیدم .

حدسم درست بود.صبح نزدیک ساعت های یازده بود که
همراه پدرش از خانه بیرون آمدند . از ماشین پیاده شدم و با
یک جمله ی بلند و رسا متعجبشان کردم :

قبوله.

نگاه هر دویشان سمتم برگشت . اخمی توی صورت امیر
آمد و پدرش اما با تعجب نگاهم کرد.

چند قدمی جلو رفتم و گفتم :

_من به جای قصاص میخوام خواهرتو عقد کنم .

پوزخند زد و خونسرد جواب داد:

_اون پیشنهاد واسه دیشب بود ، حالا منم که افتادم دنبال
اثبات کثافت کاری های پدرت تا بهت ثابت کنم یه مریض
روانی بوده .

نفسم داشت تند میشد که مهارش کردم. آقای صابری اما
به جای امیر هم ذوق کرد و گفت :

-ولی من موافقم ...

امیر فوری بازوی پدرش را کشید و گفت :

_نه ، محاله بذارم ، جنازه ی ارغوان رو بالای چوبه ی دارم
بینم روی شونه ی این نمیدارم ... بیایید بریم پدر.

-امیر ... بی خودی جوش نزن ... گوش کن بین چی میگم
...

فریاد امیر در کوچه پیچید :

_نمی خوام گوش کنم ... همین یه بار نمیخوام حرف شما
رو بشنوم ... بیایید بریم .

همان موقع با پوزخند گفتم :

_خوبه عالیه گوش نکن ... برو تا داغ خواهرت رو به دلت
بذارم ، پیرهن مشکی داری یا نه ؟

چند قدمی از من دور شده بودند که فریادم بلندتر شد :

_اهل محل میدونن خواهرت چه کثافتی بوده؟ یا بلندتر
بگم همه بشنوند؟

ایستاد و یکدفعه سمتم دوید . با خونسردی منتظر مشت
هایش شدم و همان شد . اولین مشت را نثار صورتم کرد و

مرا محکم به زمین زد و درحالیکه یقه ی پیراهنم را محکم
توی دستای مشت شده اش می فشرد گفت :

-تو یه عوضی هستی مثل پدرت ...

اما این یه بار بد آوردی ... میدونی چند تا دختر از دوست و
آشناهاتون پیدا کردم که تا پای شکایت رفتن و بعد با حق
سکوت پدرت خفه خون گرفتن ؟

حالا وقتشه که رو بشه ، مادرت طاقت داره ؟ خواهرت چی
؟ اصلا فامیلاتون میدونن ، پدرت چه آدم کثیفی بود ؟

اگه رسانه ای بشه ... اگه تو روزنامه ها تیتربخوره که
صاحب کارگاه های معروف طلاسازی ، چه آدم کثافتی بوده
چه سادیسمی بوده و جنون جنسی داشته ، چه بلایی
سرتون میآد؟!!!

بیشتر از حرصی که او توی صورتم فریادش میزد ، من بودم
که داشتم به نقطه ی جوش می رسیدم . چشمانم هیچ چیز
نمی دید جز خون .خونی که کف سالن را پوشانده بود و

صدای گریه ی بلند مادر که گوش هایم را چهار تخته بست .

من فقط نگاهم به امیر بود و خاطره ها ، حرف ها ، اشک ها ،
و فریادهای مادر داشت در سرم می پیچید .

اما یک لحظه با تکان محکمی که امیر به من داد و یقه ام
را محکم رها کرد ، به خودم آمدم :
- شما خانواده گی علف هرزند ...

همین یک جمله کافی بود تا تردید نکنم . رهایم کرد و
همراه پدرش که بازویش را می کشید تا از من فاصله بگیرد
رفت . روی دو پا بلند شدم و درحالیکه زمزمه ام شده بود "
نشونت میدم علف هرز کیه " رفتم سمت ماشین . تا
چشمم به قفل فرمان افتاد ، دلم بدجوری خواست که با آن
محکم توی کمر امیر بکوبم .

بی تردید قفل را از کف ماشین برداشتم و دویدم . درست یک قدمی او بودم و قفل فرمان بر فراز سرم ، بالا رفته بود که پدرش سر برگرداند و مرا دید ... اما دیر شده بود.

صدای فریاد آقای صابری با فریادم آمیخته شد . ضربه ی محکمی زدم .

با تمام قدرتم . قفل فرمان من ، با همه ی سنگی اش درست در گودی کمرش نشست . اما ... چند قدمی عقب رفتم . قفل فرمان از دستم افتاد . نفهمیدم چطور شد که آخرین ثانیه آقای صابری پشت امیر چرخید و ...

نگاهم روی صورت کبود شده اش رفت . دهانش از شدت درد تماما باز شد ولی حتی ناله نکرد.

فریاد نزد . با صورتی کبود از بی هوایی ، خفه و آهسته گفت :

__امیر .

و امیر انگار بدتر از من گیج و منگ مانده بود . قدم به قدم
از آن ها فاصله گرفتم . حتما چیزی نبود . نهایت شکستگی
مهره های کمرش ... تا حالا که کسی با ضربه ی سنگین به
کمر فوت نکرده !

این افکار در سرم بود که آقای صابری مقابل نگاه نگران
من و امیر دو زانو روی زمین افتاد . آن لحظه حس کردم ،
انگار با همان دیدن طرز سقوطش روی زمین ، متوجه خرد
شدن مهره های کمرش شدم .

دویدم . نفس های تندم و صحنه ای که از جلوی چشمانم
پاک نمیشد ، و حتی صدای فریادهای بلند امیر ، ضربان
قلبم را تند و کوبنده کرد .

اهل دعوا نبودم . نیازی هم به دعوا نداشتم . همه بخاطر
موقعیت زندگی ام اطرافم جمع می شدند . هیچ کسی تا
آروز برایم شاخ و شونه نکشیده بود .

جام عقیق از مرضیه یگانه

و این شاید اولین تجربه ی تلخ دعوایی بود که داشتم .امیر
و حرف هایش ، آن غرور کاذب نگاهش یا آن تحقیر ذاتی
که در کلامش نسبت به من داشت ،خیلی روی اعصابم بود.
آشفته به خانه برگشتم .

بی تاب و بیقرار . مضطرب و نگران . نفهمیدم چی شد ولی
هرچه میشد باعث نگرانیم بود. این آشفتگی از چشم رامش
هم دور نماند .

-چیه رادوین ؟

-هیچی .

-پس واسه چی اینقدر راه میری ؟

-هیچی سرم درد میکنه ... برو یه لیوان چایی برام بیار ...نه
...نه یه لیوان قهوه اسپرسو بریز.

جام عقیق از مرضیه یگانه

باقدم هایی آرام تا جلوی ورودی آشپزخانه رفته بود که مادر بلند از روی آخرین پله های دوبلکس حاشیه ی سالن گفت :

—نه ... چیه اینقدر قهوه میخوری بدتره

....برو یه دوش بگیر یه دوساعتی بخواب لااقل .

کلافه دستی به پیشانی پر دردم کشیدم :

—خوابم نمیآد ...سرم درد میکنه .

صدای رامش باز برخاست :

—الان من چکارکنم ؟ قهوه بیارم یا چایی ؟

من گفتم :

—قهوه .

و مادر همزمان با من :

—هیچی ... برو رادوین ... برو دیگه . همراه با فوت کشیده

ای جواب دادم :

__بابا خوابم نمیآد ولم کنید .

مادر مکشی کرد .سمتم آمد و نشست طرف دیگر مبل :

__از این دختره چه خبر؟

__چه خبر ... زندانه دیگه .

__رضایت که ندادی ؟

__نه بابا رضایت چی ...

مادر با آسودگی تکیه زد به مبل :

__آفرین از خون پدرت نگذر ...حقشه باید قصاص بشه ...

من یکی راضی نیستم که تو یا رامش کوتاه بیایید و راضی

بشید ، گفته باشم هر کدومتون که راضی بشید ، حلالتون

نمی کنم ... قید مادرتونو بزنید .

اینهمه غیض از ارغوان که میدانستم مادر را به آرزوی

دیرینه اش یعنی رهایی از جنجال ها و دعواهایش با پدر ،

رسانده است ، برایم عجیب بود.

صدای ممتد زنگ در ، قلبم را لرزاند . دوباره حالی شدم پر
از دلشوره .

رامش سراغ آیفون رفت :

_داداش ...ماموره ؟!

سکوت کردم و مادر با تعجب پرسید :

_مامور !

-بله ...بله همینجاست .

رامش گوشی را گذاشت .نگاه متعجبش به همراه مادر
سمتم آمد.فقط سه ساعت از حادثه ی صبح گذشته بود که
امیر با مامور کلانتری سراغم آمد !

باز آشوب شدم .اگر آقای صابری از دنیا می رفت ،چه بلایی
سرم می آمد ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

نفسم را به زحمت از سینه بیرون دادم که مادر با نگرانی که داشت کم کم در صدایش جان می گرفت پرسید :

__چه کار کردی رادوین ؟

سؤالش را بی جواب گذاشتم و با همان تیشرت و شلوار ورزشی رفتم سمت در .

تا در باز شد ، نگاه عصبی امیر سهم من شد و مامور کلانتری بی مقدمه گفت :

-آقای عالمیان ؟

-بله ...

-شما به دلیل ضرب و شتم آقای صابری باید با ما بیایید کلانتری .

یه لحظه نگاهم سمت امیر رفت . مغرورانه سرش را از من برگردانده بود. تمام وجودم را خرج جراتم کردم تا از چهره ام نگرانیم را نخواند و خونسرد گفتم :

__مشکلی نیست .

اما همان موقع مادر و رامش هم سر رسیدند :

-چی شده ؟

و باز همان جمله ی قبلی از زبان مامور کلانتری گفته شد :

__ایشون باید بیان کلانتری .

مادر با نگرانی باز پرسید :

__چرا آخه؟

-آقای صابری از ایشون شکایت کردن .

-شکایت ! شکایت چی ؟ خواهر خودش زده شوهر منو

کشته حالا از چی شکایت کرده ؟

امیر در کمال خونسردی سرش را از ما برگردانده بود که باز

مامور کلانتری جواب داد:

-من از این چیزا بیخبرم خانم ... بیان کلانتری معلوم میشه

.

جام عقیق از مرضیه یگانه

مادر و رامش هم همراهم شدند . در اتاق جناب سروان
حضرتی ، همه حاضر شدیم و مادر بی مقدمه با عصبانیت
جلو آمد و بلند فریاد زد :

_این چه قانونیه ! این چه مملکتیه !خواهر این آقازده
شوهرمنو کشته بعد این آقا با مامور میآد پسر منو دست
بسته میبره کلانتری ؟

-آروم باشید خواهر من ... پسر شما به جرم ضرب و شتم
آقای صابری اینجاست .

نگاه مادر سمت من چرخید :

_رادوین ! ... تو ! ...تو چکار کردی؟!

صدای جناب سروان مثل پتک محکمی بود از فولاد که
فرق سرم را شکافت :

-آقای صابری با ضربه ی پسر شما آسیب نخاعی دیدند
والان در بیمارستان بستری هستند .

مادر وا رفت . رامش به زور مادر را تا اولین صندلی کنار میز جناب سروان کشید و جناب سروان بی هیچ ملاحظه ای ادامه داد:

__پسر شما باید بازداشت بشه فعلا .

-یعنی چی جناب سروان !...یعنی میگید پسر من ...پدر این آقارو ... زده ؟!

-بله خانم ...اونم ضربه ای که با تایید پزشک بیمارستان و عکسبرداری ، نود درصد منجر به قطع نخاع آقای صابری شده .

دیدن حال مادر از هر عذابی برایم عذاب آورتر بود.سرم برگشت سمت امیر . حتما از دیدن حال و روز من و مادر و رامش کیف می کرد اما نه ...سرش را پایین گرفته و خودش را درگیر چرخاندن دانه های تسبیحی کرده بود که از زیر انگشتانش می لغزید .

گرفتار شدم و حبس در آن اتاقک کوچک کلانتری.
سردردم در میان دیوارهای پر از یادگاری و دست نوشته
اش ، در حال طغیان بود.چشمانم را بستم و سرم را روی
زانوان خم کرده ام گذاشتم.

خستگی و آشوب یک روز پرتلاطم داشت مرا سمت
کابوسی به اسم خواب میکشید.

و باز سرخی رنگ خون ، درست در لحظه ای که چشمانم
بسته بود و ذهنم داشت کم کم به درجه غیر هوشیاری
میرسید ، چنان جلوی چشمانم را گرفت که با تکانی شدید
از خواب پریدم.

این کابوس از روزی که سر غرق خون پدر را دیده بودم از
جلوی چشمانم محو نمیشد.

حس کردم گردنم از شدت تکانی که خوردم گرفت و همان
دو نفری که با من در آن اتاقک بودند ، نگاهشان با تعجب
سمتم آمد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

دوباره سربلند کردم و خیره ی دیوار سیاه اتاق شدم.
چشمانم روی دیوار بود و آن شکل قلب هایی که انگار روی
دیوار شکسته بود و تیر غیبی که همه ی آن قلب ها را در
نوردیده بود.

اما ذهنم در حال تحلیل حادثه ی صبح بود و صدای امیر
که هنوز در سرم پژواک میشد.
" شما همگی علف هرزید "

این جمله مثل ضربه ی پتکی بود که دایم تو سرم میخورد.
و همان موقع صدای بلند سرباز از کنار پنجره ی کوچک
روی در برخاست:

__عالمیان کیه ؟

دستم بالا آمد:

__منم.

__بیا بیرون.

جام عقیق از مرضیه یگانه

و در باز شد. همراه همان سرباز دفتر جناب سروان حضرتی رفتم.

__ میتونی بری.

نگاهم به سرباز افتاد که محکم پایش را جفت کرد و با ادای احترام رفت.

__ با من کار داشتید ؟

__ گفتم.

نگاهم همچنان خیره بود که سر بالا آورد:

__ به قید وثیقه آزادی فعلا.

__ شکایت چی میشه پس ؟

__ شکایتشون سر جاشه ... شما فعلا آزادی تا پرونده ی شما راهی دادگاه بشه.

__ پس ... آسیب نخاعی آقای صابری... صحت داره ؟

چشمان جناب سروان برایم ریز شد. هنوز خودمم
نمیخواستم باور کنم که چه خطایی مرتکب شدم. آرزو
میکردم یه جوری ، به یه نحوی ، طوری نشده باشد که با
آن نگاه جناب سروان ، حتی از آرزویم هم گذشتم. مادر و
رامش توی حیاط کلانتری منتظرم بودند اما با دیدن یک
نفر دیگر غیر از اندو ، شوکه شدم.
با سکوت به خانه برگشتیم و او نشست روی مبل سه نفره و
طبق عادت مغرورانه اش ، هیچ کس کنارش ننشست.
آن عصای چوبی خوش تراشش را محکم زمین زد و همراه
سرش که به دو طرف تکان میداد گفت :

_ناصر.... ناصر.... چه آرزوها برات داشتم.

قطعا عالمیان بزرگ ، که پدربزرگم محسوب میشد ، برای
من یک نفر مجهول الحال بود. از همان رها کردن پسرش
، بعد از ازدواج با مادرم تا هر پنج سال یکبار سر زدن به ما

و بعد هم رفتن به ایتالیا ، و بعد از کلی پیام و تلفن و فکس و ایمیل حالا سر و کله ی عالمیان بزرگ پیدا شده بود. خیلی دلم میخواست زودتر بفهمم که چرا همچین کسی باید برای من سند تجاری مغازه هایش را بگذارد تا آزاد شوم !

همچنان نگاهم به او بود. موهای تماما سفیدش با آن چهره ی جدی و پر جذبه و آن پف دستمال گردنی که از زیر یقه ی پیراهنش بالا زده بود ، همگی نشان از غرور ذاتیش داشت. همان چیزی که همیشه در وجود پدر میدیدم و حرصم را در می آورد.

اینکه انگار نژاد برتر کل عالم فقط و فقط عالمیان بزرگ بود و پسرش. پدر ، حتی مرا هم در دایره ی این برتری قرار نمیداد و میگفت " تو شبیه ایرانی " .

مادر را میگفت و من حرص میخوردم از اینکه حتی منی که ، حافظ نام عالمیان بودم را هم به حساب نمیآورد.

_تموم بد بختیای ناصر از روزی شروع شد که اومد با این زن ازدواج کرد.

انگار تمام رگهای بدنم منقبض شد. دستش سمت مادر دراز شده بود .

_چقدر بهش گفتم زنی که سال از تو بزرگتره ، به دردت نمیخوره ، اما گوشش به این حرفا بدهکار نبود....فکر نکنید که من اومدم که تمام اموال پسرمو دو دستی تقدیمتون کنم. اومدم سهم ارثم رو از خون پسرم بگیرم و برگردم. پنجه هایم سخت مشت شد.چی میشد یکی میزدم زیر چونه ی استخوانیش و میگفتم " آخه پیرمرد زپرتی و مردنی ، پات لبه ی گوره ، چقدر دیگه مال میخوای ؟! " نگاه تند من ، افسار نگاه او را سمت من کشید :

_چته پسر ؟ فکر کردی بهت افتخار میکنم که شدی تنها نوه ی پسری من ؟نخیر شما هیچ کدومتون به ناصر من نرفتید ... یعنی اگه ناصر چند سال پیش ، ایران رو طلاق

نمیداد و مهریه اش رو تمام و کمال کف دستش نمیداشت ،
من الانم واسه مراسم نیومدم و اسمشم دیگه صدا
نمیکردم ، حالا هم واسه همدردی با شما نیومدم ، اومدم
سهم ارثم رو بگیرم که مادر عوضیتون نوش جونش نکنه.
نفهمیدم چطور شد که مثل فخر از جا پریدم و مادر بلند و
ترسیده گفت:

__ بشین رادوین.

خیلی به خودش مفتخر بود! به هیچ کدام از مراسم پدر
نرسیده بود و حالا همچین میگفت ، " مراسم " انگار
مراسمی هم باقی مانده بود.

نگاهم با آن آتش کینه ای که در قلبم بود و انگار باز جان
گرفته بود ، سمتش روانه شد.

__ چیه؟! ... فکر کردی میتونی واسه من گارد بگیری ؟
پوستتو میکنم پسر جون ، فکر نکن ، سند مغازه ام رو دادم
که تو رو از کلانتری بیارم بیرون که قربون صدقه ات برم...

دنبال کارای تقسیم ارثم و به امضای تک تکتون نیاز دارم...
حالا بتمبرگ سرجات اگه میخوای زنده ات بذارم.

و بعد عصاش رو بلند کرد و با ته عصا منو نشونه رفت :

_تو یه مو از پدرت نبردی که اگه برده بودی ، همه ی
هست و نیستم رو به نامت میزدم.

سرم از طرف شانه ، برگشت سمت مادر. بغضش ، نگاهش ،
غمی که توی صورتش بود ، باز دیوانه ام کرد. شاید رامش
نمیدانست ولی من خوب میدونستم پدر چه به روز مادر
آورد. شاید حق با امیر بود. بوی گند کثافت کاریهایش هنوز
زیر مشامم بود و حالا اینهمه کثافت کاری باعث افتخار
عالمیان بزرگ!!

ته سیگارم رو توی جاسیگاری کوبیدم که مادر با یه لیوان
چای کنارم نشست. نگفته از حالم خوند که چه دردی دارم :

__ فکر کردم میدونی.

__ معلومه که میدونستم ، خیلی قبل تر از این حرفا
میدونستم... همون وقتی که سر کله ی بابا پیدا شد و بعد
کلی داد و هوار شنیدم که بهش گفتی ؛ این خونه رو بهش
میبخشی تا طلاق بده.

مادر آه کشید. آهی که انگار آتش جان من شد :

__ آره... خونه ای رو که خودش به نامم زد رو به نامش زدم
تا طلاقم داد... خسته ام کرده بود... داشتم روانی میشدم از
دستش... اونم بی انصافی نکرد و در مقابل سکوت منی که
نمیخواستم چیزی به شما دوتا بگم ، ازم کرایه خواست تا
بتونیم توی این خونه بمونیم.

سرم رو تکیه ی تاج مبل کردم و خیره ی سقف خانه شدم.

__ حالا شر پدربزرگت اگه از سرمون کم بشه... خلاص
میشیم.

نفس پری کشیدم و زمزمه وار گفتم :

_آره خلاص... تا نحسی توی این خونه باشه خلاصی در
کار نیست... الان جنجال پدربزرگو و اقای صابری و
قصاص برای اون دختره و... حال خراب شما... دیگه مغزم
قد نمیده.

_قربونت برم رادوین جان... تو و رامش تموم زندگیمید...
من هرکاری کردم واسه خاطر شما دوتا ست ، فعلا با این
پدربزرگت کنار بیا تا شرش کم بشه.

_مردک مزخرف باید فکر قبرش باشه ، اومده سهم ارثش
رو بگیره! ... خدا رو شکر رفت هتل و گرنه من حوصلشو
نداشتم ، چهارتا ناموسی بارش میکردم...
مادر با پوزخند داغ دلشو تازه کرد و گفت:

_سی و سه ساله از دست خودش و پسرش خفه خون
گرفتم تا ابرومو توی فامیل حفظ کنم... همین خاله تورانت
چقدر بهم گفت ناصر به دردم نمیخوره و من قبول نکردم...

جام عقیق از مرضیه یگانه

وقتی هم که تو و رامش توی زندگیم اومدید دیگه ناچار
شدم که بسازم.

سرم تکیه به همون تاج مبل ، چرخید سمت مادر:
_پس الان خیلی ذوق کردی که ناصر به درک واصل شده
؟

رنگ از رخس پرید :

_نه... نه... راضی به مرگش نبودم.

با حرص گفتم :

_ولی من از ته دلم راضی به مرگش بودم... دلم میخواست
با دستای خودم خفه اش میکردم.

مادر با ترس لرزید و گفت :

_نگو رادوین حتی حرفشم خوب نیست... این پدربزرگت از
خداشه همچین حرفایی از ما بشنوه تا بهونه کنه و باز یه

بدبختی دیگه برامون نازل... تازه تو که چیزی از پدرت
نمیدونی که این حرفا رو میزنی.

پوزخند زدم. سرم تا مرز انفجار رسیده بود که گفتم:
_خیلی چیزا میدونم... که حتی فکرشو هم نمیتونی بکنی.

❀ امیر

حال خودم دست خودم نبود. کجا بود انهمه صبرم. انهمه
ساعتی که مادر وقت گذاشت تا نصیحتم کند. انگار خالی
خالی بودم.

از آن عروسی لعنتی که محبور بودم مثل بت سوخته ای
فقط لال باشم و مثل آتشی در آشوب، به خانه برگشتیم.
مادر انگار حافظه ی کوتاه مدت و بلند مدتش را باهم پاک
کرده بود.

جلوی من و رامش دوید خانه و اسپندی دود کرد. همین کارهایش بود که مرا به مرز دیوانگی میکشاند. یه طوری رفتار میکرد انگار خودم دست گذاشته بودم روی رامش و با هزار خواهش و التماس به او رسیده بودم.

از همان روز اول ، ازش خوشم نیامد. دختر به آنهمه پررویی! یه طوری زل زد به من و سلام کرد که انگار من صفحه سینما بودم و او مجذوب من !

بعد هم هر بار ، با یه کاری ، یه حرفی ، یه نقشه ای ، بیشتر حرصم داد.

بوی اسپند مادر زودتر از دودی کله ام برخاسته بود ، به مشامم رسید ، ناخواسته صدایم بالا رفت :

__بسه تو رو ارواح خاک بابا.

مادر با بغض اسپند دان را دور سرم چرخاند و بعد در حالیکه میچرخید سمت رامش گفت:

_همچی تموم شده امیر... به خیر و خوشی... کوتاه بیا.

همان " خیر و خوشی " دیوانه ترم کرد:

_کدوم خیر خوشی ؟ آقا جونم از دست رفته... این خیر و خوشیه ؟!

با حرص کفشام رو جلو در انداختم و وارد خانه شدم .مادر
اما همان جلوی در مانده بود:

_رامش جان... تو برو بالا دخترم... من با امیر کار دارم.
رامش سر به زیر وارد خانه شد و با همان حال از پله های
کنار پذیرایی بالا رفت.

مادر در را بست و همراه با یه نفس بلند گفت:

_لعنت به شیطان.

_بشمار .

نگاه تندی سمتم روانه کرد:

__بس کن امیر... راضی باش که اگه اینطور نمیشد ارغوان بالای چوبه ی دار بود.

پنجه هایم را در سرم فرو بردم و در حالیکه از درد سرم ، خودم را روی مبل ، تاب میدادم گفتم:

__الانم هیچ معلوم نیست اون رادوین عوضی چه بلایی سرش بیاره.

__فکر میکنی چرا راضی شدم ؟ ... قلبم از سنگ بود ؟ یا فکر ارغوان نبودم ؟ ... تنها راه نجات جانش همین بود ... همونقدر که من و تو نگران ارغوانیم ، اونا هم نگران رامش اند.

از این همه سادگیش فریاد .

__وای مادر من!... اونا خیالشون تخته که شما عروستو رو سرت میذاری... ولی از اون پسره ی عقده ای بعید نیست که رضایت داده تا ارغوان رو توی خونه ی خودش قصاص کنه.

مادر مستاصل ناله زد.

_جان من بس کن... تن منو نلرزون امیر ... هر کی میخواد
بد باشه باشه ، من به بدی عادت ندارم. من از پدرت یاد
گرفتم که بگذرم ، صبور باشم ، بقیه اشم بسپارم دست خدا.
_این افکار پدر برای همون زمانی بود که خودش بود... نه
حالا که...

رسید صبرش به مرز لبریز شدن :

_امیر به روح خودش قسم بخوای دستت رو روی رامش
بلند کنی... حلالیت نمیکنم.

و همینم کم بود. نگاهم در جدیت چشمانش قفل شد.

فرار کردم از نگاه مصمم مادر . اما نه به سوی اتاق
مشترک. به سوی حیاط . کتم را در آوردم و روی بند
سرتاسری حیاط کوچکمان انداختم.

دلم به همان کوچکی حیاطمان خوش بود. فاصله ها را کم میکرد. خانه ای که کل زیر بنایش متر بود و بزرگترین اتاقش که حالا شده بود اتاق شکنجه ی من ، اتاق مشترک ، متر ، نشان از کلنگی بودنش داشت.

اما من آجر به آجرش را دوست داشتم. بوی سادگی عجیبی میداد ، بوی عشق و خاطره ی قربان صدقه های پدری که حالا نبود.

"قربون نرگس خانومم... فدای اون روسری سفیدت که میبندی سرت تا خاک خیاطو جارو کنی"

"قربون قد و بالای امیرم که حالا رگ گردنش واسه خواهرش باد میکنه"

و آخر هم قربان ارغوان میرفت :

"قربان م برم که عجب ی به سمن خواهد داد."

غرق در غبار خاطره هایی بودم که از دیوارهای آجری حیاط
برمیخواست که مادر ، در شیشه ای حیاط را گشود:
_امیر

چرخیدم سمتش. اخم کرد و با چشم به بالا ، پنجره ی اتاق
مشترکمان و چراغی که هنوز روشن بود کرد :
_منتظرته.

باز دست غیبی تمان افکار متظم مغزم را خط خطی کرد :
_ولم کن تو رو...

قسم نداده لبش را گزید و با حرصی خفه ، نجوا کرد:
_به جان ارغوان میذارم میرم از این خونه ها... این دختر
بیچاره چه گناهی کرده ؟
لجم گرفت :

_اصلا نمیرم... همین دختر بیچاره مسبب همه ی
بدبختیای ماست که به زور بستید به ریش من.

جام عقیق از مرضیه یگانه

مادر نفسش را حبس کرد و عصبی انگشت اشاره را حلو
بینی اش گرفت :

_هیسیسیسیسی میشنوه .

عمدا بلند گفتم :

_فدای سرم بشنوه.... بذار بدونه که هر چی سرمون اومده
از حماقت خودش.

مادر هم صداشو بلند کرد:

_امیییییییر.... دقم نده بیا برو بالا.

اینهمه اصرارش داشت روانیم میکرد.انگار فقط به فکر دل
دختر مردم بود تا دل پسر خودش!

_باشه... پس هر حرفی داشته باشم تو روی خودش میزنم.

مادر کنار رفت و من وارد شدم و یکراست از پله ها بالا
رفتم و یکراست سمت اتاق. چنان در را باز کردم و نگاهم با
همان کنار رفتن در نشست روی صورت رامشی که روی

تخت دونفره جمع شده بود و با آن طرز باز کردن در ، لرزید ،
که فوری صاف نشست روی تخت و با صورتی خیس از
اشک و چشمانی سیاه ، آهسته گفت :

__هرچی بگی حق داری.

خلع سلاحم کرد انگار. نگاهم میخی شد روی صورتش و
آن رد سیاهرودی که روی گونه هایش جاری بود.

یه لحظه نگاهم را گرفتم و در را پشت سرم بستم. باز با
صدای فین فینش ، سرم سمتش بالا آمد.هنوز لباس پف
دار عروزش تنش بود که جدی با رگه هایی از عصبانیت
گفتم :

__برو توی اون اتاق درش بیار.

__چی رو ؟

__لباستو.

سرم پایین بود که از صدای نفس های تندش باز خیره اش
شدم. چشمانش با ترس گره خورد و دستانش با لرز در هوا
تکانی خورد و رفت سمت تاج روی سرش.

علت ترسش نامفهوم بود برایم که تند و تند تاج و
سنباقهای سرش را روی میز آرایش چید و برخاست. یک
دست لباس برداشت و از کنارم رد شد. در اتاق را که بست ،
دستی به صورتم کشیدم و پنجره ی بسته ی اتاق را کامل
باز کردم تا هوای خفه ی اتاق کمی قابل تحمل شود.

برگشت. با یک بلوز ساده ی نخی و شلوار ستش.

اما من هنوز با همان پیراهن سفید زیر کتم بودم و شلوار
سیاهم که گفت:

_امیر جان... من... من... حاضرم .

سرم با تعجب سمتش چرخید. گره ابروانم با دیدنش ذاتا
کور شد.

زانو زده بود روی زمین و دو کف دستش را روی ران دو
پایش گذاشته بود.

__چته ؟!

__ بزن... هر قدر که دوست داری خودتو خالی کنی... بزن.
چند ثانیه محو حرفش شدم که یکدفعه عصبانیتم اوج
گرفت :

__ جمع کن این مظلوم نمایی احمقانتو... ببین نه من سمت
میام ، نه تو سمتم بیا ، اینم تو گوشت فرو کن ، تو زن منی
نیستی ... فهمیدی چی میگم ؟ دستِ بزن هم ندارم که ای
کاش داشتم ولی در عوض یه اخلاق گند دماغ دارم که
خوب آدم میشی... اینجا هم خونتون نیست که صبح بزنی
بری گردش و شب بیای لالا... صبح به صبح بلند میشی
قبل از مادر من ، صبحانه رو حاضر میکنی ، شبم وقتی
ظرفا رو شستی و کاراتو کردی ، میتونی بخوابی.... بسه
خوردن و خوابیدن ، کمک مادر من میشی... سراغ منم

نمیای ، طرفم بیای بخوای عشوه بریزی ، اختیار دستم رو
میدم به اون کمر بند چرمی سر خریدم تا تلافی داداش
عوضیتم سر تو خالی کنه.... کری یا شنیدی چی گفتم ؟
سر پایین ، دو زانو کف اتاق ، بی صدا گفت :
_شنیدم.

این اطاعتش قاعدتا باید آرامم میکرد ولی آتشم زد. بی
دلیل با حرص پایم را زدم به آباژور روی پاتختی و
سرنگوش کردم و از اتاق بیرون زدم. نفس نفس میزدم در
عطش یک جرعه هوا.
چرا قبول کرد ؟ برده بودن را دوست داشت یا واقعا عاشقم
بود ؟!

برگشتم پایین. مادر هنوز بیدار بود. با نور کم هالوژن های
آشپزخانه داشت قران میخواند که نشستم روی مبل.

جام عقیق از مرضیه یگانه

بی اونکه نگاهم کند ، قرانش را بست و بوسید:

__واسه چی اومدی پایین باز ؟

__هیچی نگو جان ارغوانت که سرم داره منفجر میشه.

مادر یا علی بلندی گفت و برخاست. قران رو روی پیشخوان
آشپزخانه گذاشت و گفت:

__دمنوش میخوای ؟

__آره... زحمتت میشه ولی سرم داره منفجر میشه.

مادر رفت سمت گاز. صدای تق تق فندک گاز اومد و زیر
کتری روشن شد.

__دلم به حال این دو تا دختر میسوزه... هم ارغوان هم
رامش... انگار اسیر این کینه ی خانوادگی شدن.

__دلت نسوزه مادر من... این دختره خودش هفت خط
روزگاره.

مادر عصبی جواب داد :

_امیر به خدا یه بار دیگه همچین حرفی بزنی اسمتو نمیارم.
هه ی تمسخری سردادم.

_واقعا مسخره است که مادر من شده طرفدار قاتل
شوهرش!

صدای مادر بالا رفت :

_قاتل شوهرم اونه؟! ... جواب بده دیگه ... پدر تو توی
اتاق عمل فوت کرد.

_خب که چی ؟ ... کی مسببش بود ؟ ... داداش کثافت همین
رامش... چنان مهره های کمرشو خرد کرد که همون اول
دکتر گفت عملش خیلی سخته و چون بابا فشار خون داره و
ناراحتی قلبی ، نمیتونه طاقت بیاره.... چند روز با اونهمه درد
توی بخش نگهش داشتن ، شور کردن ، کمیسیون پزشکی
تشکیل دادن بلکه بدون عمل یه خاکی تو سرمون بریزن
که نشد ؟ ... حالا شما هی ازش طرفداری کن.

مادر چند قدمی جلو اومد و گفت :

_امیر جان ... مگه ما باهاشون توافق نکردیم قصاص قطع
نخاع شدن پدرتو در عوض آزادی ارغوان ببخشیم ؟ مگه
اونا ریش سفید نفرستادن تا دختر بدیم و دختر بگیریم بلکه
از قصاص هم بگذریم ؟ خب پس تموم کن این بحث رو.
فریاد زدم :

_نمیتونم... قیافه ی نحس این دختر رو که میبینم یاد تموم
بد بختیام میافتم.

مادر با حرص هیس کشیده ای گفت :

_هوار نکش میشنوه... گناه داره به خدا... آهش دامن تو
میگیره.

این حرف مادر مثل دلر تو مغز سرم رفت :

ول کن بابا... آه همه سرم خراب میشه و آه ما هیچ وقت نمیگیره ؟ ... چقدر کوتاه پیام... چقدر ببخشیم ...خسته شدم از این زندگی.

مادر سکوت کرد.نه اینکه جوابی نداشته باشه ، خواست بحث تموم بشه و من آرام بگیرم .

دمنوشم را خوردم و برگشتم بالا. اما نه اتاق مشترک. اتاق قبلی خودم. نفهمیدم اثر دمنوش مادر بود که خوابم برد یا خستگی چند روزه ای که روی تنم سنگینی میکرد. صبح از خواب بیدار شدم و بعد از اونکه یه دوش گرفتم تا تاف آرایشگاه از روی موهام پاک بشه ، نمازم رو خوندم و از پله ها پایین رفتم. روی پله دوم و سوم بودم که نگاهم به سفره ی پهن شده ی صبحانه افتاد.

لیوان های خالی چای روی سفره آماده بود. زیر گاز روشن و چای دم کرده و رامش پای همان سفره ی پهن شده خوابیده بود.

نگاهم رفت سمت ساعت دیواری. ساعت صبح بود و معلوم نبود رامش کی از خواب بیدار شده که اون ساعت همه چی حاضر و آماده بود. اما از حرف شنویش نفس عمیقی کشیدم. پله ها رو یک به یک پایین اومدم و سمت سفره رفتم. همان بلوز و شلوار نخی دیشب تنش بود. کمی نگاهش کردم. اما خام معصومیت چهره اش نشدم و با پنجه های پام محکم به ساق پایش زدم. چنان از خواب پرید و به اطراف نگاه کرد که یه لحظه خودمم پشیمان شدم. اما تا چشمش به من افتاد ، فوری از جا برخاست و گفت:

_سلام صبح بخیر الان چایی میریزم.

نشستم پای سفره و او لیوانم را برداشت و رفت سمت گاز.

_املت بزنم یا...

نداشتم حرفش را بزند :

__ فقط نون و پنیر و گردو.

__ چشم... چایی کمرنگ یا...

__ کمرنگ.

__ چشم.

یه چیزی توی چشم گفتن هایش بود که داشت باز اعصابمو
بههم میریخت :

__ چشمو تو دلت بگو.

__ چشم

عمدا گفت یا سهوا نمیدانم ولی یه طوری نگاهش کردم که
حساب کار دستش اومد. برگشت و چای رو جلوی رویم
گذاشت و خودش هم نشست. حضورش باز داشت رشته
های منظم افکارم را از هم میگسست. دستش سمت نان
دراز شده بود که گفتم:

جام عقیق از مرضیه یگانه

__بلند شو برو جلوی چشمم نباش... تو بعدا صبحانه بخور.
سرش سمتم چرخید و نگاهش به سنگینی یک کوه روی
صورتش ماند. اونقدر که با حرص نگاهش کردم :
__چیه ؟

بغضش گرفت و اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و
همان دو مرا روانی کرد. با حرص زدم لیوان چای رو پرت
کردم و صدای این پرتاب سکوت را شکست. فوری
برخاست و گفت :

__بخشید... الان میرم... یه چایی دیگه برات بیارم.
صدایم بی اراده بلند شد :

__نخیر کوفتم کردی... فقط گورتو گم کن.
رفت. بی هیچ چشمی یا حرفی دیگر. اما من همچنان
ملتهب بودم. انگار هر کلمه ای که میگفتم ، بیشتر از او ،
خودم را شکنجه میکرد.

__واستا رامش.

سرم به عقب برگشت. مادر بود که رامش را مابین پله ها
نگه داشته بود :

__برگرد پیش شوهرت باهاش صبحانه بخور.

برگشت . مادر باچشم غره ای تهدیدم کرد.

و در مقابل رامشی که داشت سمت آشپزخانه می رفت تا
برایش چای بریزد گفت :

__تو بیا بشین پیش شوهرت .

عمدا کلمه ی " شوهر " را کش داد. رامش آمد.

با فاصله نشست . بوی عطر گرمش داشت بینی ام را
تحریک می کرد. مادر رفت سمت آشپزخانه که با صدایی
خفه ، سرم را جلو صورتش کشیدم و گفتم :

__دور و بر من نباش .

جام عقیق از مرضیه یگانه

یه لحظه سرش را سمتم چرخاند و نگاه چشمان سیاهش را
به من دوخت . آنقدر سیاهی چشمانش غالب بود که غم
نگاهش را فریاد بزند .

مادر برگشت ، همان یک لقمه ای که تو دستم بود را ، به
دندان گرفتم و گفتم :

_ممنون .

برخاستم که مادر پرسید :

_تواصلا چیزی خوردی ؟

-به اندازه خوردم .

رفتم سمت پله ها که باصدای مادر پای راستم روی پله ی
اول ماند :

_رامش جان برو شوهرتو بدرقه کن روز اول زندگی
مشترک ، خوبیت نداره ، تنها آماده بشه بره سرکار .
باحرص گفتم :

__کجا؟!

رامش بین نشستن و برخاستن خشک شد که مادر گفت :

__پیش شوهرش .

__لازم نکرده ... بشین صبحانتو بخور .

مادر باز گفت :

__لازم کرده .. گفتم برو .

باحرص به مادر و اصرارش نگاه کردم که بی توجه به من باز گفت:

__برو رامش جان ... از امیر و قلدر بازیش نترس ... دل رحمه .

باحرص پایم را روی پله ها کوبیدم و به اتاقم برگشتم . از حرص و عصبانیت ، کمد لباس هایم را در همان یک وجب اتاق ، گم کردم .

مدام سرم می چرخید که در اتاق باز شد . رامش بود .
عصبی نگاهش کردم . نترسید در را پشت سرش بست و
بی آنکه آتش تند نگاهم را ببیند رفت سمت کمد لباس
هایم . یک پیراهن چهارخونه ی آبی نفتی برایم بیرون
کشید و از روی جالباس اش برداشت . سمتم آمد که چنان
نگاهی سمتش روانه کردم که یک قدم برنداشته خشکش
زد . اما سر به زیر انداخت و از نگاهم فرار کرد . یقه پیراهن
را گرفت و گفت :

_نمیپوشی ؟

چند ثانیه ای با حرص و عصبانیت و غرورم درگیر شدم و
بعد با یک حرکت زیر پوشم را از تنم بیرون کشیدم . رفتم
سمت کشوی لباس هایم تا زیرپوش دیگری بردارم که
پشت سرم آمد .

-بذار بهت میدم .

عصبی دستش را پس زدم :

__بکش دستتو .

-امیر اینجوری نکن تو رو خدا .

کمر صاف کردم مقابلش :

__چه جوری ؟!

__فکر کردی واقعا ز نمی ! فکر کردی عاشقتم ! ... دور و برم

نباش تا آرام بگیرم ... تو رومی بینم حالم بد میشه ، عصبی

میشم ..رو نرویی ...میفهمی اینو؟

باز بغض کرد و همین بغض گلوش مثل ضربات ممتد یک

پتک توی سرم بود. عصبی دستم را زدم زیر چانه اش و با

ضرب سرش را بالا آوردم :

__منو نگاه ... غیر اینه مگه !؟ بین من تو رو هیچی به

حساب نمیآرم ...چه برسه به همسرم ..خوتو کوچیک نکن ..

دور و برم نیا ...میفهمی ؟

پلک هایش را روی آن چشمان پر اشک بست که باحرص
ضربه ی محکمی زیر چانه اش زدم و گفتم :
_برو بیرون .

رفت و نفس سنگین من از قالب آهنی قلبی پر تپش بیرون
آمد . کلافه چنگی به موهایم زدم و از درد عذاب وجدانی که
این دو روزه دامنم را گرفته بود و بار سنگینش را روی شانه
هایم انداخته بود ، دو کف دستم را روی لبه های کتو سوار
کردم و زیر لب گفتم :

_لعنت به شیطان

و مگر با یک لعنت شیطان از من دور میشد ؟ تازه آن لحظه
بود که چشمم به نیم تنه ی برهنه ام افتاد و حواسی که
انقدر پرت شده بود که تمام مدت در مقابل نگاه رامش
اینگونه بودم . لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم اما انگار
قرار دیوانگی هایم به خانه ربطی نداشت . تمام طول راه تا

اداره ، و حتی پشت میزم و حتی در ساعت نماز و استراحت
و... همه چی ...فکرم در گیر همان بغض بود و همان ضربه
ی عمدی که زیر چانه اش زدم تا خشن تر از همیشه
وانمود کنم .

این من بودم ؟ منی که همیشه الگویم پدرم بود در
همسر داری . در مهربانی .

در کلام با محبتش و حرف هایی که انگار می زد تا ذخیره
ی آینده ام باشد :

" مردی که دست روی زنش بلند کند باید قید ارحم
الراحمین بودن خدا بزنه ...فرقی هم نمی کند که یه سیلی
بزنه ... یا یه کتک مفصل ، دستی که بالا بره ، یعنی یادش
رفته بالای دستش دستی هست که اونو بگیره و بشکنه و
بهش بگه : یادت نره دست بالای دست بسیار است . "

باهمین افکار بود که عذاب وجدان داشت دیوانه ام می کرد.

آنقدر که بی خودی گوشی ام را برداشتم و زنگ زدم به
تلفن خانه . چند تا بوق خورد تا نفسم را با هر بوقی با
نهایت اضطراب حبس شود و صدای تپش های قلبم را بلند
کند .

-بله .

صدای مادر آرامم کرد . تپش های تند قلبم را سر و سامان
دادم و نفسم را کوتاه :

_الو...مادر.

-سلام امیرجان ..چی شده ؟

-چیزی نشده ...زنگ زدم ...بگم ...قرصاتو خوردی ؟

-قرصام ؟ کدوم قرصام ؟

-قرص قندت دیگه .

-وا...مگه میشه من قرصام یادم بره !

جام عقیق از مرضیه یگانه

-خب ..گفتم شاید یادت بره ...نه اینکه این چند روزه یه کم اعصاب و روانمون بهم ریخته .

مادر همراه با نفسی بلند توی گوشی گفت :

_اعصاب و روان من یا اعصاب و روان تو؟

سکوت کردم و ادامه داد:

_رفتم بالا می بینم این دختر چشماشو کور کرده از بس گریه میکنه ... بابا امیرجان به خدا این کارات روح پدرتم اذیت میکنه چه برسه به من بدبخت که کم دلم واسه ارغوان آشوبه ،حالا باید هم تو رو هم ببینم که جلوی چشمانم اینجوری میکنی هم اون دختره ی بیچاره رو که تا خود صبح یه جور زار زده ، الانم یه جور دیگه ...واسه چی دیشب باهاش دعوا کردی ؟ واسه چی دیشب پیشش نخوابیدی ؟ واسه چی صبح سرش هوار زدی ؟

-خودش گفته ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

-نخیر خودم شنیدم مگه فاصله ی طبقه ی پایین با طبقه ی بالا چقدره؟! صدات توی گوشمه هنوز ... گناه داره به خدا .. تو که اهل خدا پیغمبری اینجوری داری این بیچاره رو دق میدی وای به حال اون پسره که بچه ام ارغوان زیر دستشه .

چشمام رو از زور سردرد بستم و مادر ادامه داد:

_برگشتی از دل رامش دربیار ...

امشب اتاقتو جدا کنی ، من از این خونه میرم به خدا

درست نیست این کارا ... دقم نده جان ارغوان .

ارغوان ! خواهری که مثل چشمام مراقبش بودم و این شد تقدیرش!

حالا داشت قسم می داد به جان ارغوان بی گناه ، خواهر
بیچاره ی من ، که بخاطر رامش ، مسبب همه ی این بلاها
، خوب باشم ؟!

برای اتمام بحث مادر که حوصله ی تحلیل فلسفی و
منطقی اش را نداشتم گفتم :

– فعلا کار دارم ...قرصا تو بخوری ...خداحافظ.

قطع کردم و سردردم دو برابر شد . کم عذاب وجدان روی
شانه هایم نشسته بود حالا با این حرف های مادر ، سنگینی
یک کوه هم به آن اضافه شد . تا آخر تایم کاری در این
افکار پر آشوب دست و پا زدم و آخر سر با آن سردرد لعنتی
و کلی برگه و فایل و سی دی که ادامه ی کارم بود ،
برگشتم خانه .

تا در خانه را باز کردم با دیدن رامش چوب خشک شدم
.موهایش را با تل پارچه ای کنار زده بود و یک بلوز سفید

یقه باز پوشیده بود با دامن کلوش کوتاه و با آن لبان
قرمزش لبخند میزد :

_سلام ...خوش اومدی .

دوباره نبض سر دردم زده شد .

کیف و وسایلم را انداختم روی مبل کنار در و ولو شدم
طرف دیگرش .نگاهم را دزدیدم و حتی جواب سلامش را
هم ندادم که گفت :

_مادر رفته نون بخره .

رفت سمت آشپزخانه و چایی آورد .

مقابلم که رسید ، عمدا خم شد تا زاویه ی نمایش لباس
یقه بازش را به رخ بکشد .لیوان را برداشتم و بدون هیچ
نگاهی ، زدم روی میز رو به رویم :

_اینو نمیبینی که خم شدی جلوی روم ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

آب گلویش را قورت داد یا بغضش را نمیدانم ولی باز با
همان لبخند ادامه داد:

-میخواهی کمکت کنم پیراهنتو در بیاری ؟

جوابش را ندادم که سکوتم را به رضایت تفسیر کرد و تا
برخاست ، نگاهم با نگاهش تلاقی کرد :

_لازم نکرده .

چند ثانیه ای نگاهم توی صورتش مات شد . زیبا شده بود.
شاید بیشتر از حتی دیشب با آن آرایش تند و زننده ی به
اسم عروس !

اما نه برای قلب من که عمدا می خواست بی رحم و
سنگدل باشد .

-کی بهت گفته جلوی من این شکلی حاضر بشی ؟

جا خورد. شاید نمی دانست برای پوشیدن لباس هم باید از من اجازه بگیرد. نگاهمان هنوز یکی بود که باهمان لحن تشر قبلگی گفتم :

__دیگه اینجور نبینمت .

-چرا آخه ؟

تاخواستم نگاهم را از او بگیرم باهمان سئوالش نگذاشت ، دوباره نگاهش کردم و عصبی فریادم را سرش بلند کردم :
__چون نمیخواهم ببینمت .

-امیر...ازت خواهش می کنم ..

-خواهش نکن حوصلتو ندارم ...

تو واسه من مامور عذابیه ..همین .

صدایش با گریه بلند شد :

__چرا آخه ؟ ... مگه من چکار کردم ؟ پدرت که توی

بیمارستات فوت کرده ، اصلا به من ربطی نداره .

جام عقیق از مرضیه یگانه

انگار مغز سرم را در قابلمه ای از مواد مذاب جوش می دادند که فریاد کشیدم :

_ربط داره همه ی بدبختی های ما به تو ربط داره .

ناگهان صدایش با بغض بالا رفت :

-چطور میتونی اینو بگی ؟

لرزش صدایش مرا شوکه نکرد. بغضی که با عصبانیت در صدایش گره خورده بود مرا متعجب کرد. زل زده در چشمانم ادامه داد :

_منم پدرم رو از دست دادم ...برای منم سخت بوده که بدونم تو دوستم نداری و فقط بخاطر اینکه برادرم قصاص نشه رضایت به عقد بدم .

پوزخند زدم ، چون می دانستم چقدر عاشقم است . شاید بی
رحمی بود که اینرا به زبان بیاورم ولی انگار بی رحم شدم
که گفتم :

_تو به عشقت رسیدی ...

ولی من نه ارغوانم نه ... پس تو باعث این بدبختی ها
هستی .

چانه اش لرزید و نگاهش غوطه ور در اشکی شد که حتی
پایه های قلب مرا هم لرزاند . باید سکوت می کردم . شاید
وقتی کسی عاشقت باشد و تو دوستش نداری ، کمترین
لطفی که میتوانی در ازای قلبی که تپش هایش را به تو
اهدا کرده ، بگویی :منم همچین ..

نه اعتراف به عشق باشد نه کلامی که دلی را بشکند اما
من بی رحم شدم تا دل شکسته شده ام را با آن ترک
عمیق نفرتی که از رادوین داشتم ، ترمیم کنم با تحقیر
رامش .

قید لیوان چایم را زدم و از روی مبل برخاستم و قبل از رفتن به طبقه ی دوم کنار شانه اش ایستادم. همان شانه ای که می لرزید از بغض .

بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

__به نفع خودته ... دور و برم نباش ...تا دلت رو نشکنم ...نذار مجبور شم که سنگدل باشم .

سرش از سمت شانه به طرفم چرخید :

__سنگدل باش ...خیلی طبیعه .

اخمی از تعجب توی صورتم ظاهر شد که با حرص و عصبانیت ، در میان اشکانی که تند و تند و پشت سرهم ، جوی باریکی از آب را روی صورتش روان کرده بودند ، نگاهم کرد و گفت :

__اگه تو و خواهرت سنگدل نبودید که ارغوان قاتل پدر من نمیشد .

انتظار این جمله را نداشتم. نباید میگفت هر چند حق بود یا حق داشت. اما گفتنش، پرده ای جلوی چشم و عقلم کشید. لعنت نکردم آن وسوسه ی شیطانی پشت افکارم ذهنم را که محکم فریاد زد: "حقشه که یکی بزنی توی دهانش"

ولی با حرص از حرفی که شنیدم و حقی که شاید بود اما نه برای دفاع از خواهر نجیب و پاک من که فقط از خودش دفاع کرده بود، زدم. محکم. مردانه. چنان که صدای بلند هینی که کشید هم از تعجب و هم از درد، هم نتوانست مرا پشیمان کند.

-گفتم دست به زدن ندارم اما نه برای هر حرفی...
سرش آهسته برگشت به نقطه ی شروع. به نگاه پرخشم من. شاید زیادی محکم زدم و این مقدار اضافی را آن لحظه با آنهمه عصبانیت و حرص، نتوانستم مهار کنم.
آنقدر محکم زدم که جوی خونی از لبش جاری شد و با

چشمانی بهت زده نگاهم کرد و چند قدمی عقب رفت .
نگاهش را از من گرفت که حس کردم ، توپ بزرگی ، شاید
شبه توپ بسکتبال محکم در وجودم کوبیده شد و صدای
پاهایش که از پله ها بالا رفت ، در گوشم پیچید.
اما کوتاه نیامدم و آخرین ته مانده ها حرصم را فریادزدم :
_دیگه جلو چشمم نبینمت .

نفس بلندی کشیدم بلکه زبانه های بلند آتش عذاب وجدانم
خاموش شود که نشد . لیوان چایی که آورده بود جلوی
چشمانم جا مانده بود و آن دمپایی های پاشنه دارش که تا
قبل از آن ، پایش بود . کلافه سرم را برگرداندم و در میان
ندای بلند وجدانم که محکم سرم فریاد میکشید : "نباید
میزدی "

همان لیوان چای را هم پرت کردم طرف دیگر اتاق .

غوطه در افکار ضد و نقیصم بودم که در خانه باز شد ، با آن
صدای جیرجیر لولای خشکش ، سرم برگشت.

_چقدر شلوغ بود ای نونوایی ... سلام علیکم .. شما کی
اومدی ؟

با دو انگشت اشاره و وسط ، خطوط افقی پیشانیم را مالش
دادم و گفتم :

_نیم ساعتی می شه .

مادر بلند صدا زد :

_رامش جان ...رامش بیا شوهرت اومده .

_لازم نیست بیاد.

_لازمه.

گفت و چشم غره‌ای نصیبم کرد:

_رامش ...رامش جان .

جام عقیق از مرضیه یگانه

حتم داشتم که جلوی چشم مادر ظاهر نمی‌شود ولی اشتباه کردم!

صدای پاهایش سرم را بلند کرد. لباسش را عوض کرده بود.

تونیک بلند سرخابی رنگی به همراه شلوارش پوشیده بود و از پله‌ها پایین آمد.

مادر داشت نان‌های لواشی که خریده بود را روی سفره پهن می‌کرد تا کمی باد بخورد که سر بلند کرد سمت رامش و گفت:

__یه چایی واسه شوهرت بریز.

__نمی‌خوام.

و مادر باز اصرار کرد:

__یکی هم برای من بریز.

و رامش با یک سینی چای آمد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

سینی را اینبار روی میز گذاشت و بی آنکه نگاهم کند رفت
کمک مادر که کاش نمی‌رفت .

_دستت درد نکنه دخترم ...لبت چی شده ؟!

چشمانم را تحریم کردم تا نبیند ولی گوش‌هایم را نه
.سکوت رامش خودش جواب مادر شد.

_کار ...امیره ؟!

قبل از آنکه رامش تایید کند بلند گفتم :

_بله ...زدم تا مراقب زبونش باشه .

همان یک کلمه ، سکوت قبل از طوفان را رقم زد .مادر از
جا برخاست و دوید سمت پله‌ها .نگاهش نکردم .

رامش نان‌ها را جمع کرد و طولی نکشید که مادر شال و
کلاه کرده با یک ساک کوچک از پله‌ها پایین آمد.

صدای رامش مرا متوجهی مادر کرد:

_مادر جون کجا ؟!

جام عقیق از مرضیه یگانه

_قربونت برم مراقب خودت باش ...من دیگه بمونم دق کردم .

_کجا آخه !؟

جدی جدی داشت می رفت . کفش هایش را از جاکفشی درآورد و محکم انداخت روی موزاییک های حیاط که برخاستم :

_کجا نرگس خانوم !؟

عصبی و بلند گفت :

_لا اله الا الله ..برو کنار امیر که می ترسم منم شیطان وسوسه کنه و یکی بزخم توی گوشت.

_می گم کجا !؟

فریاد زد:

_می رم یه جایی که تورو آدم کنم .

چادرش را محکم گرفتم :

__ کوتاه بیا .. بیا تو ... الان ناراحتی .

چرخید سمتم و محکم چادرش را از چنگم کشید :

__ آره ناراحتم ... از تو... از تویی که بیشتر از اینا ازت توقع داشتم .

__ حالا داری کجا می‌ری ؟

__ چند روزه اقدس خانم بهم می‌گه یه نفر توی کاروان زیارتی شون به مشهد جا خالی داره ، می‌گم نه ، می‌خوام پیش عروس و پسرم باشم ، اما امروز دیدم نه ... باید برم از خود همون امام رضا بخوام تورو آدمت کنه .

همراه با آه بلندی گفتم :

__ باشه آدم می‌شم حالا بیا تو .

ساک میان دستش را محکم کشیدم که فریاد زد :

__ می‌گم نه بگو چشم ... بده به من ساک رو .

__ عصبی هستی الان کوتاه بیا .

فریاد زد :

_کوتاه نمی‌آم ، که اگه پیام باید جواب خدای بالای سرم
رو بدم ...برات متاسفم که پسر حاج صابری هستی و
حرفاش از سرت پاک شده ..برات متاسفم که توی ماه حرام
زدی توی دهن زنت که مردونگیتو ثابت کنی ...برو خودتو
درست کن تا آروم بگیرم .

و بعد یک لنگه کفش رو پا کرده و نکرده رفت !

مادر رفت و نفس حبس شده‌ی من از رفتنش که انگار
راهی برای ممانعتش نبود ، از سینه بیرون زد .

چرخیدم سمت خانه که رامش نگاهم کرد و قبل از آنکه
حرفی بزنم ، سرش را پایین گرفت و نان‌ها را جمع کرد و
برد سمت آشپزخانه .

کلافه باز نشستم روی همان مبل و از درد مرموزی که داشت در سرم پا می‌گرفت، چشم بستم و سرم را تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم:

__یه چایی بریز.

شاید مادر حق داشت! لطفا و خواهشا را دیگر خط زده بودم و تماما دستور روی دستور.

صدایش را شنیدم که گفت:

__چایی روی میزه.

و من چشم گشودم!

راست می‌گفت سینی چایی که آورده بود و نه مادر چایش را خورده بود و نه من، هنوز روی میز بود.

دست دراز کردم لیوان چایی برداشتم و کمی نوشیدم اما حتی چایی هم دوای سر دردم نبود.

درد همان عذاب وجدانی بود که داشت روحم را می‌جوید.

از گوشه‌ی چشم آن سایه‌ی سرخابی توی آشپزخانه را
دنبال کردم .

معلوم نبود داشت چکار می‌کرد که صدای فین فینش
می‌آمد و دستمال کاغذی‌هایی که تند و تند از روی کابینت
برمی‌داشت .

توجه‌ام کم شده بود یا می‌خواستم بی‌تفاوت باشم ؟!
برخاستم . ریختن چای بهانه‌ی خوبی بود . وارد آشپزخانه
شدم و درحالی‌که مثلاً دنبال قوری چای می‌گشتم نگاهم
بین ریخت و پاش توی آشپزخانه چرخید .

یک طرف رنده و طرف دیگر یک قابلمه و دستمال که
مچاله شده بود توی سینک ظرفشویی . داشت هنوز توی
آشپزخانه می‌چرخید که یکدفعه مرا دید و انگار جن دیده ،
ماتش برد !

مادر راست می‌گفت ، لبش ورم کرده بود .

و قلب من ، درست مثل بادکنکی که کنار تیزی سر یک
سوزن برای منفجر نشدن ، تلاش می کنه ، از درد عذاب
وجدان ، ورم کرد :

_قوری کو ؟

بی حرف دست دراز کرد و لیوانم را گرفت . دست برد سمت
قوری که دستمال دور انگشت دستش را دیدم و سرکی
دیگر سمت سینک کشیدم .

لکه های قرمز خون روی دستمال های مچاله شده توجه ام را
جلب کرد.

لیوان چایم را سمتم گرفت و من هنوز نگاهم روی آن
انگشتی مانده بود که دستمال سفید کاغذی دورش
خودنمایی می کرد!

بالاخره لیوان را گرفتم و به چه رمزی قفل زبانم باز شد
، نفهمیدم :

__دستت چی شده ؟

درحالیکه ماهیتابه را روی شعله ی بزرگ گاز می گذاشت به
سختی بغضش را فرو میخورد ، جوابم را داد:

__به اندازه ی گوشه ی لبم درد نداره .

یا می دانست یا نمی دانست اما بدجوری با همان جمله اش
آتش وجدان منفعّل شده ام را شعله ور کرد.
مقداری روغن کف ماهیتابه ریخت که گفتم:

__ببینم .

خونسرد اما با همان بغضی که هنوز نشکسته بود گفت :
__چیزی نیست .

آن روزها زود عصبی می شدم !

آنقدر زود که با همان دو کلمه فریاد زدم :

__گفتم ببینم .

دایره‌ی سیاه چشمانش تا صورت من بالا آمد و زیر زیرکی
نگاهم کرد.

دستش را آهسته جلو آورد که دستمال کاغذی روی انگشت
اشاره‌اش را برداشتم .

گوشت و پوستش را با هم برده بود و حتم داشتم کار همان
رنده‌ی تیز فلزی درون سینک است .

همانی که مادر هم هر وقت با آن سیب زمینی‌های شامی را
رنده می‌کرد ، گاهی دستش را بدجوری می‌برید.

اما رامش ... دختر نازپروده‌ای که شرط می‌بستم تا امروز
حتی شامی هم درست نکرده نبود چه برسه به اینکه
دستش به رنده بخورد ، حالا آنچنان انگشتش را زخمی
کرده بود که بعید می‌دانستم بتواند باقی شامی‌ها را حتی
سرخ کند .

جام عقیق از مرضیه یگانه

دستم را از آرنج خم کردم کنار صورتم و درحالیکه دکمه‌ی
روی مچ آستینم را باز می‌کردم با اخمی که می‌خواستم
هنوز نشان از عصبانیت‌م باشه تا منت کشی گفتم :
_خودم سرخ می‌کنم .

شاید فکر کرد می‌خواهم کنایه بزنم یا نازپروده بودنش را به
رخش بکشم که گفت :
_نه خودم می‌تونم ..

جدی گفتم :

_نمی‌خواد ...

آستین‌هایم را تا آرنج بالا زدم و دستانم را شستم و قاشق
قاشق از مواد خام شامی کف دستم ریختم .
دور تا دورش را صاف کردم و بعد آهسته و با احتیاط درون
روغن غلتاندم .

هنوز کنار گاز ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.

یک لحظه میان نگاه به شامی های درون روغن و لیوان چایی که روی پیشخوان بود، یه نگاه گذرا به او انداختم و باز از بین اجزای صورتش، چشمان سیاهش، لبان کشیده و قرمزش، باز نگاهم رفت روی همان ورم گوشه ی لبش تا ندایی غیبی سرم فریاد بکشد :

__بین چکار کردی آخه؟!

__برو بشین خودم سرخش می کنم .

شنید اما نرفت و من باز درحالی که با قاشق گوشه ی شامی ها را بلند می کردم تا بینم سرخ شده یا نه ، تکرار کردم :

__بهت می گم برو بشین .

صدایش در گوشم نشست :

__چرا....چرا باید اینقدر از من بدت بیاد؟!

جوابی ندادم چون خودم هم نمی دانستم !

اصلا نمی دانستم از او بدم می آید یا نه!

نگاهم به جوشش روغنی بود که دورتادور شامی ها حباب می زد که ادامه داد:

_اگه بخاطر خیلی چیزها نبود... شاید ... برمی گشتم پیش مادرم .

تکیه زدم به یخچال و با همان جدیت و اخم گفتم :

_برگرد...کسی جلوی شما رو نمی گیره ... ولی اگر رفتی اینو بدون که فرداش باید بیای محضر تا طلاق بدم .

داشتم نگاهش می کردم که سیاهی نگاهش را به من سپرد و قدمی جلو آمد :

_من طلاق نمی خوام ... تو هر طوری که باشی دوستت دارم ، ولی کاش لااقل به من نگی ازم متنفری، نگی از من بدت می آد...این حرفات ..این حرفات ...!

حالا شکست همان بغض که اینهمه مدت نگهش داشته بود.

نفسم را محکم فوت کردم و گفتم :

_برو بشین ..امشب غذا پای من ...

میان همان اشک‌هایی که می‌ریخت به شوخی گفت :

_من غذا پای شوهرمو نمی‌خورم ها .

گره ابروانم محکم‌تر شد در تحلیل حرف خودم که چه گفتم که جوابش پاسخ او بود که یکدفعه فاصله را کم کرد و بی هیچ حرفی چسبید به سینه ام !

دستانش دورتا دور کمرم حلقه شد و من بی هوا از این کارش دو دستم را بالا گرفتم که گریست .

سرش چسبیده به سینه‌ام بود که گریست و من نمی‌دانستم با گریه‌اش یا تنی که مرا محکم در آغوش کشیده بود ، دارد چه بلایی سرم می‌آورد!

اولین تماسی که با او داشتم !

انگار کوره‌ی آجرپزی شدم و حرارت از سر و گردنم سرازیر شد .

قلبم تند زد و چشمانم روی سر رامش که چسبیده بود به سینه‌ام ، خشک شد و او بعد از همه‌ی آن حرف‌ها و اخم‌ها و آن سیلی و فریادها گفت :

__به خدا خیلی دوستت دارم امیر ، هر طوری که باشی ...حتی ..حتی اگه...کتکم بزنی .

نباید می گذاشتم که صدای تپش‌های تند قلبمو بشنود.

__لباسمو با دماغت کثیف نکن ،دستمال کاغذی نیستم ها .

سرش را بلند کرد و به نفس حبس شده‌ی من اجازه‌ی خروج داد که با لبخند نیمه‌ای گفت :

__ببخشید .

جام عقیق از مرضیه یگانه

صورتش خیس بود از اشک و چشمانم داشت سخت‌ترین
صحنه‌ای را می‌دید که در طول عمرم دیده بودم .
جای دستم روی لبش ، و اشک در چشمانش و جمله‌ی
دوستت دارم روی لبانش !
شاید این بشر دیوانه بود!
مگر جواب نفرت ، عشق می‌شود ؟!

فاصله را ایجاد کرد که مثل همان آجر پخته شده از کوره
درآمدم .

پوزخندی زدم تا حتی خودم را هم گول بزنم که لبخندی
روی لب زخمی‌اش جا باز کرد :

__برو بشین تو خسته‌ای ...خودم سرخ می‌کنم .

__نمی‌خواد ... یه بشقاب بذار شامی ها سوخت .

چرخید سمت آبچکان ظرف شویی و بشقابی روی شعله ی
خاموش گاز گذاشت که شامی‌های سرخ شده را از روغن
بیرون کشیدم .

_می گم ...نمی‌خوای زنگ بزنی به مادر جون بگی برگرده؟

_نه ...یه مسافرت بره حال و هواش عوض می‌شه .

ولوم صدایش پایین آمد و با شرم گفت :

_پس ... پس امشب ...می‌شه ...

نشنیده بلند گفتم :

_نخیر ... شما توی اتاق خودت ، منم اتاق خودم .

_می ترسم به خدا.

_نترس ...خونه که خالی نیست ...منم هستم .

_امیر ...

چنان خواهشی در اسمم ریخت که داشتم خامش می‌شدم

که فریاد کشیدم :

_می گم نه دیگه .

سکوت کرد.

ناراحت شد حتما، ولی به رو نیاورد و این حُسن خلقش را
دوست داشتم .

با آنکه من باید عذرخواهی می کردم که نکردم ،اما او قهر
نکرد،خودش را لوس نکرد و این اخلاقش مرا مجذوب
خودش کرد.

_چایی ات سرد شد .

شامی های جدید را در روغن می انداختم که دستش سمت
لبانم آمد.

سرم را با تعجب عقب کشیدم و حبه ی کوچک قندی را که
با دو انگشتش گرفته بود ، دیدم .

انگار ورد باز شدن لبانم را هم بلد بود و خواند که لب
گشودم و قند را به دهان بردم !

جام عقیق از مرضیه یگانه

لیوان چایم را بالا گرفت که قند شیرین توی دهانم را با
زبانم به گوشه‌ای هول دادم و گفتم :

__ نه خودم می خورم .

و بعد فوری دستانم را با آب شستم و لیوانم را از او گرفتم .
لبخند زنان نگاهم کرد... چرا ؟!

یک آدم بداخلاق و عصبی و اخمالو چه جذابیتی داشت !
آن هم من که انگار به اندازه‌ی تمام عمرم تنها در همان
چند روز ، بد شده بودم !

لیوان چایم را زیر تابش نگاهش سر کشیدم که بی مقدمه
تکیه زد به کابینت و گفت :

__ من پدرم رو زیاد ندیدم چون نبود... از همون بچگی
نبود ...اما توی این چند سال وقتی با خانواده شما آشنا شدم،
عاشق پدرت شدم ..چقدر مهربان بود!...با ارغوان ،با نرگس
خانوم حتی با منی که فقط دوست و هم دانشگاهی دخترش

بودم...همیشه با خودم می گفتم ،خوش به حال ارغوان
...یه وقتایی هم ...

سرش را پایین گرفت آنقدر که چانه اش به سینه اش رسید
:

_یه وقتایی هم می گفتم کاش بشه ...من همسر تو بشم
...پدري که اونجوری قربون صدقه ی زنش می ره حتما
پسرش مثل ...

دستم سوخت .طوری شامی ها را چپه کردم توی روغن که
دستم سوخت وعصبی سر رامش فریاد زدم :
_می شه ساکت شی تا حواسمو جمع کنم .

شوکه شد و لال . نمی خواستم بد باشم واقعا نمی خواستم
آنقدر بد باشم که حتی از زبان رامش بشنوم که پدرم چقدر
مهربان بوده و چرا من نیستم !؟

کلافه از این وجه تمایز آشکار بودم و رامش هم دلخور و ناراحت سرش را گرم کرده بود به جمع و جور کردن آشپزخانه .

حق داشت دلخور باشد . آن روز دیگر کولاک کرده بودم . چند بار داد و فریاد و سیلی و اخم و عصبانیت !
سینه‌ام انگار از تپش پر درد قلبم سنگین شد و می‌دانستم که چه مرگم شده ... این عذاب وجدان لعنتی آخر مرا می‌کشت .

نگاه گذرایی به رامش انداختم .
لقمه‌ی جمع و جوری برای خودش گرفت و کنار کشید .
جرعه‌ای نوشابه سر کشیدم و گفتم :
_پای خودمو سر سفره نداشتم که کنار کشیدی !

متوجه ی منظورم نشد که توضیح دادم :

_مگه نگفتی ؛ من شام ، پای شوهرمو نمی خورم ...خب این
که شامیه اینو چرا نمی خوری ؟

تازه متوجه ی حرفم شد.لبخندی زد و گفت :
_اشتها ندارم .

حق داشت ...آنقدر کنایه و حرف شنیده بود که دلش به غذا
نمی کشید .

لیوان نوشابه ام را از روی سفره برداشتم و گفتم:
_پس جمعش کن .

شده بودم فرمانروا . یاد حرف آقاجون افتادم که همیشه بعد
از غذا می گفت: "یا علی دست بجنبید کمک کنید سفره
جمع بشه ، کسی که غذا بخوره و بره کنار تا براش بیارن و
بخوره و بعد جمع کنن ، هیچ فرقی با پادشاه ظالم نداره "
همین باعث شد که من هم برخیزم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

بشقاب خالی‌ام را برداشتم و درون ظرفشویی گذاشتم .
رامش داشت بقیه ظرف‌ها را جمع می‌کرد که دستکش
دست کردم و گفتم :

__ظرف‌ها رو می‌شورم .

توقع نداشت .دنبال علت اینکارم بود که گفتم :

__زود باش دیگه خسته‌ام می‌خوام بخوابم .

__تو خسته‌ای خودم می‌شورم ، برو بخواب.

درحالی‌که دستکش‌های نارنجی ظرفشویی را دست می‌کردم
گفتم :

__نه ...تو دستت زخمه .

یکدفعه با فریادی مرا محکم بغل کرد که گیج شدم ! فکر
کردم شاید سوسکی چیزی دیده که گفت :

__امیر تو اینقدر مهربونی چرا پس دلمو می‌شکنی ؟

فوری پشش زدم:

_فکر بی خود نکن ...نخواستم باز مامان بیاد غر بزنه که تو
فلان نکردی تو کمک نکردی .

تمام ذوقش زیر نگاهم آب شد و از کنارم گذشت .

اصلا انگار به من بداخلاقی نیامده بود...! این عذاب وجدان
لعنتی داشت یا دیوانه‌ام می کرد یا نفسم را می گرفت !
کلافه چند ثانیه‌ای پای همان ظرفشویی ایستادم و بعد با
خالی کردن حرصم سر بشقاب و لیوان ، کمی آرام شدم .
رامش به اتاقش رفته بود که سمت اتاقم رفتم اما صدایش
میخکوبم کرد.از پشت در اتاقش شنیدم که گفت :

_خوبم مامان ...به خدا نرگس خانوم خیلی هوامو داره
..تورو خدا منو شرمنده‌ی اینا نکن ... یه وقت به ارغوان
سخت نگیرید ...اونوقت من چکار کنم از خجالت !!..امیر
خیلی مهربونه به خدا .

همان چند جمله آتشم زد و خدایی که پای قسم به
مهربانی‌ام خورد!

همانجا توی راهروی تنگ و ترش طبقه‌ی دوم ایستادم و
خودم را با آن وسوسه‌های عذابی که در سرم جولان می‌داد
، لعنت کردم .

من نماد مهربانی بودم ! من!

چند دقیقه‌ای همانجا ماندم و بعد به اتاقم برگشتم . اما
طولی نکشید که چند ضربه به در خورد.
بی آنکه سربلند کنم گفتم :

_بله .

_امیر...

_بله.

جلو آمد و پرسید :

_می‌گم توی قفسه‌ی کتاب‌ها این کتاب رو پیدا کردم و
از امروز شروع کردم به خوندن ...
سرم همراه نگاهم بالا آمد که خشکم زد .

چشمانم حریصانه روی او نشست .

لباس خواب سرخابی رنگی به تن کرده بود که تماما حریر بود.

عمدا یا سهوا را نمی دانم فقط با حرص سرم را از او که شده بود تجسم حوری بهشتی برگرداندم و گفتم :

_نگفتم اینجوری جلوی چشمم نباش .

جلو آمد، گوشه‌ی لبش لبخندی بود تظاهری و نگاهش داشت در شعله‌هایی از خجالت می‌سوخت ... چه کسی وادارش کرده بود که اینگونه مقابلم بایستد؟! ... بعید نبود که مادرش .

جلو آمد و درحالی‌که نگاهش به کتاب بود ، لبه‌ی تختم نشست .

سخت بود چشم ببندم و البته عذاب آورترین عملی که
حلال بود . محرمم بود ، زن عقدیم بود و می خواستم خودم
را مهار کنم !

نگاهم را ، دستانم را ، عطش خفته ام را و پیروز هم شدم .
چند دقیقه سوال کرد ... حرف زد ... و من تمام توجهام را به
کتاب معطوف کردم ،

شاید خودم هم باورم نشد که تا این حد بتوانم خودم را در
مقابلش نگه دارم !

وقتی نقشه اش نگرفت ، بعد از پاسخ آخرین سوالش ،
دزدکی نگاهم کرد و باز سر به زیر پرسید :

__امیر ... تا کی می خوای منو عذاب بدی ؟

دوباره تکیه زدم به پشتی تختم و پشتم را به او کردم :

__تا هر وقت که لازم باشه .

آه غلیظی کشید :

__من سیلی بعد از ظهرت رو ترجیح می‌دم به این رفتارات
...تورو خدا...ازت خواهش می‌کنم ...
فریادم بلند شد :

__برو بیرون تا باز گند نزدی به اعصابم .
شاید حتی فکرش را هم نمی‌کرد که منی که دقیقه با
آرامش کنارش نشستم و از آن تیپ جنجالی‌اش چشم
پوشی کردم و جواب سوالاتش را دادم حالا اینگونه فریاد
بزنم !

رفت و نفس ملتهب من از سینه بالا آمد .درست در آخرین
لحظاتی که داشتم وا می‌دادم و دستم داشت رو می‌شد ،
رفت.

چشم بستم تا بلکه به تقدیر سیاه خودم و ارغوان فکر نکنم
.

جام عقیق از مرضیه یگانه

به اتفاقات افتاده فکر نکنم... به رامشی که مثل زهر تلخی بود که باید هر روز جرعه‌ای می‌نوشیدم و کامم را با آن تلخ می‌کردم، فکر نکنم.

آه کشیدم و دلم برای ارغوان سوخت.

برای کسی که نمی‌دانستم چه بلایی سرش آمده و حالا چه می‌کند.

صبح روز بعد، اولین روزی بود که مادر کنارمان نبود.

گرچه فرقی نداشت. رامش صبحانه را چیده بود و باز کنار سفره خوابیده.

اما اینبار کاغذی کنار لیوان خالی از چای روی سفره بود! با کنجکاو۱ کاغذ را برداشتم.

دست خط خودش بود. همانجا ایستاده بالای سرش، همان چند خط را خواندم:

"سلام

صبحت بخیر امیر جان

از دیشب تا اذان صبح بیدار بودم . خوابم نمی برد . یا شایدم
ترس دیدن کابوس مرا بیدار نگه داشت . صبحانه‌ات را آماده
کردم ، بیدارم کن تا برات چایی بریزم و اگه نخواستی که
باهم صبحانه بخوریم ، پس ... لااقل لقمه ای که برایت
گرفته ام راحتما با خودت ببر .

شاید دوستم نداشته باشی... بهت حق می‌دهم ولی این باعث
نمی‌شه تا ذره‌ای از عشقم نسبت به تو کم بشه .
عاشقت رامش. "

و قلبی کوچک که کنار اسمش کشیده بود.

چند ثانیه ای محو تماشایش شدم .

انگار تک تک کلمات نامه را از زبانش شنیده بودم اما مگر
فرقی هم می‌کرد!... نامه را تا زدم و روی آن با خودکار
کنار جیب پیراهنم نوشتم :

چرت و پرت برام ننویس ...

حوصله ی شنیدن و خوندن حرفاتو ندارم.

قید صبحانه را زدم اما لقمه ای که گرفته بود را نه.

آنها برداشتم و از خانه بیرون زدم .

تمام طول راه تا اداره ،حرف های نامه ی رامش داشت توی

سرم بلند بلند اگو می شد و من مانده بودم با آن غده ی

سرطانی ، با آن بیماری لاعلاج ، با آن همه تظاهر به تنفر

چه کنم .

این حق ما نبود ، حق ارغوان هم نبود . اصلا حق من هم

نبود که عاشق شوم .

✿ ارغوان

جام عقیق از مرضیه یگانه

پلک‌های سنگینم را به زحمت باز کردم. روی تخت بودم و صدای صحبت دونفر را می‌شنیدم.

اما حتی نمی‌خواستم دقت کنم و به صحبت هایشان گوش

دستی به گلویم کشیدم... انگار هنوز رد کمر بند رادوین رویش بود و بد جوری درد می‌کرد، آنقدر که حتی آب گلویم را به سختی قورت دادم.

در اتاق باز شد... ایران خانم بود.

یک لیوان شربت روی یک پیش دستی آورده بود. جلوتر که آمد به احترامش نیم خیز شدم که گفت:

_راحت باش.

نشست لبه‌ی تخت و پیش دستی را سمتم گرفت.

لیوان را برداشتم و با صدایی گرفته و دردی که هنوز در گلو و حنجره‌ام بود گفتم:

__بخشید ..

آهی کشید و بی آنکه نگاهم کند گفت :

__اگه می‌خوای زنده بمونی سربه سر رادوین نذار ... حال

روحیش خوب نیست ... منم حوصله ی یه شکایت و

کلانتری و دادگاه دیگه رو ندارم .

سکوت کردم .حق با او بود.

لجبازی کردم ، شاید . اثبات بی گناهی خانواده ام در این

قضیه ، در زمانی که رادوین حال طبیعی نداشت ، فایده ای

هم نداشت .

سکوتم را که دید گفت :

__بهت یه توصیه می‌کنم ...دلم می‌خواد لااقل بخاطر

خودت جدی بگیری .

سرش بالا آمد و نگاه سردش به چشمانم نشست :

_فکر نکن همسر رادوین شدی ... فکر نکن این زندگی
دوامی داره .. قید رادوین رو بزن ... نذار نزدیکت بشه ... بذار
سرش گرم مهمونی هاش باشه ، بذار با دوستاش باشه
... من تو رو زن رادوین نمی بینم ، شاید براش دوباره زن
گرفتم ... پس بهتره فعلا خودتو به رادوین ثابت نکنی .
حرفی نزدم، ولی مفهوم این حرفش ، سوالاتی شد برای
ذهن درگیرم که جوابش را فقط خودش می دانست.
از روی تخت برخاست که گفتم :
_ایران خانم .

سرد و خشک نگاهم کرد و من ادامه دادم :
_چه شما بگید یا نه ... حتی چه من بخوام یا نه ... بازم
همسرش شدم و دارم توی یه خونه باهاش زندگی می کنم .
از نگاه یخ زده اش ، لرزم گرفت که جواب داد:

_زندگی کن ...اما نه به اسم همسر ...حتی سعی نکن
سمتش بری ...رادوین هم سمت نمیآد ...تو هم سمتش
نرو.

گنگ بود و پر ابهام :

_منظورتون دقیقا چیه ؟

حرصش گرفت و کمی عصبی شد .سرش را جلو کشید و
آهسته گفت :

_نمی‌خوام رابطه ای بینتون اتفاق بیافته ... از این واضح تر
بگم ؟

و بعد از اتاق بیرون رفت و مرا همانطور بهت زده به حال
خودم رها کرد .

لیوان شربت میان دستم بود و هنوز نمی‌دانستم چه
روزهایی را قرار است تجربه کنم !!

سخت‌تر از روزهای قبل ! سخت‌تر از روزی که پایم به این
خانه باز شد ؟!

همان روز لعنتی که مسبب همه‌ی این اتفاق ها بود. و انگار
باز کشتی از زمان مرا بلعید در دالان خاطرات گذشته .
در خانه که باز شد با دلشوره ای که انگار حس ششم به
وجودم ریخته بود وارد خانه شدم .
از همان جلوی در ورودی گفتم :

_رامش!

و صدایی نیامد!

در عوض مرد میانسالی با یک پیراهن سفید یقه باز که سه
دکمه ی بالایش را شاید عمدا باز گذاشته بود تا آن گردنبند
طلای قرص و محکمش رابه رخ بکشد جلوی در ظاهر شد

.

_بیا تو ... رامش الان می‌آد .

جام عقیق از مرضیه یگانه

__ نه مزاحم نمی‌شم ... می‌رم جلوی در تا بیاد .

تا خواستم قدمی به عقب برگردم بلند گفت :

__رامش !

و در عوض قدمی که من به عقب رفتم او به سمتم آمد و
باز صدا زد:

__رامش.

حرصم گرفت ، چرا رامش دروغ گفت ؟!

گفته بود تنه‌است !

مقابلم رسید و نظاره ام کرد. دقیق ... جزء به جزء . چندشم
شد.

سرم را پایین گرفتم تا همان زاویه ی محدود چشمانم را
هم نبیند .

__ بیا تو ... رامش حتما حمامه .

__ نه راحتتم .

__ زشته اونجا ... بیا تو .

کاش خجالتتم ، شرم و حیا و هر کوفتی که باید در وجودم
آن لحظه شعله می کشید تا پا در آن خانه نگذارم ، کاش
کشیده بود و مرا وادار می کرد تا عقب بروم ... اصلا بگریزم
.

وارد خانه شدم . خواستم همان کنار در بایستم که با دستش
مرا سمت مبل وسط پذیرائی راهنمایی کرد.

چرا باز اطاعت کردم ؟!

این اولین بار بود ، که بعد از همه ی دستورات پدر ، این
یکبار حرفش را گوش نکردم و وارد خانه ای شدم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

شاید به همین دلیل هم ناشی بودم ! آنقدر ناشی که با هر حرکت دستش برای نشستن برای دعوت به پذیرائی و هر کار دیگر اطاعت می کردم !

باز بلند گفت :

_رامش زودباش دیگه .

و نشست طرف دیگر مبل . روی همان مبلی که من نشسته بودم . خودم را عقب تر کشیدم و با ترسی که به هر دلیل مبهم ، داشت در وجودم متولد می شد نگاهش کردم .

_هوا گرمه....این چیه زدی رو صورتت توی این هوا....بزن بالا .

_ممنون راحتم .

کمی نگاهش روی همان چشمانم ماند و بعد برخاست :

_تا یه آب میوه بخوری من برم بینم این رامش چرا نمی آد !

جام عقیق از مرضیه یگانه

و رفت . نفسم با استرس از سینه بیرون آمد. زیر لب با
حرص گفتم :

_خفیات می کنم رامش ... هزار بار بهت گفتم من خونتون
نمی آم ... حالا وقت حمام بود آخه ؟
لب به هیچ چی نزدم که برگشت :

_می گه برید بالا اونم الان می آد ، شربت رو چرا نخوردی
!؟

_ممنون میل ندارم .

با اشاره ی چشم باز گفت :

_نمی ری بالا ... تو اتاقشه ... می گه شما هم برید .

زیر نگاه او یه طور عجیبی استرس داشتم آنقدر که شاید
برای فرار از آن نگاه بود که قصد رفتن به اتاق رامش را
کردم .

نگاهم مامور تعقیب او بود تا ببینم دنبال می آید یا نه ...ولی
نیامد!

تا در اتاق رامش را باز کردم بلند و عصبی گفتم :

_آهای خانم خانما ... کجایی؟ ... می کشمت به خدا ... الان
وقت حمام کردن بود!

پوشیهام را بالا زدم و پشت در حمام اتاقش ضربه ای زدم :

_می شنوی چی می گم؟ یعنی بیا بیرون تا حالتو بگیرم .

و هیچ صدایی نمی آمد! چند ضربه ی دیگر به در زدم :

_رامش ... اونجایی؟!!

و چون جوابی نشنیدم آهسته دستگیره ی در را پایین دادم و
قلبم ریخت .

حمام خالی بود و آن وان بزرگ و سفیدش ، خالی از آب و
حتی حوله ی لباس قرمز رنگ رامش ، پشت در شیشه ای
رختکن آویز شده .

جام عقیق از مرضیه یگانه

صدای بسته شدن در اتاق شوکه ام کرد.

سرم برگشت . پدر رامش بود!

دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد و من بهت‌زده از این حرکت گفتم :

_آقای عالمیان !

_جان دلم .

و انگار همان لحظه با همان دوکلمه قالب تهی کردم !

_شما ... شما جای پدرم ...

خندید و مهلت نداد حرف بزنم :

_نه خوشگلم، جای پدرت نیستم عشقم ... من جای خودمم

...قربون چشمای قشنگ برم ... کاریت ندارم عزیزم ... چرا ترسیدی ؟!

جام عقیق از مرضیه یگانه

نفس و تپش و روحم همه با هم رفت و مثل مرده ای سرد
و بی جان درحالیکه راه فراری نداشتم چند قدمی عقب
رفتم :

_توروخدا ... توروخدا ...برید بیرون از اتاق

_چرا عزیزم ؟...تازه اومدم در خدمت باشم .

پیراهنش را گوشه‌ای انداخت که فریاد زدم :

_نه ...نه...

ثانیه ها هم برای من فریاد می کشیدند و من تمام عمرم را
خلاصه در همان چند ثانیه دیدم .

انگار زمان هم برایم ایستاد تا مرا در جدال با شیطان نظاره
کند!

یک لحظه شاید درست لحظه ای که فکر می کردم دستانم
قدرت مقابله ندارد و اسیر دستان قوی و مردانه‌ی او شده
است ، در ته دلم ، با التماسی که شاید از مرز التماس هم
گذشت و فریادی بود که گوش ملکوت را هم کر کرد، صدا
زدم :

__یاقمر بنی‌هاشم تورو قسم به خواهرت نجاتم بده .

انگار قدرت به دستانم برگشت نفهمیدم چی شد که آن
هیكل تنومند و مردانه را نه تنها پس زدم ، بلکه حتی پرت
کردم طرف دیگر اتاق و با یک حرکت چادر و پوشیه ام که
روی زمین افتاده بود برداشتم و دویدم ... اما دنبالم آمد.

__قرار نبود وحشی بشی ها !

و صدای خنده اش تا مدت ها در گوش ضمیر ناخودآگاهم
ماند و باعث کابوسم شد .

درست چند قدمی در خروج از سالن مرا باز گرفت و کشید :

—کسی از این خونه اینجوری بیرون نمیره عشقم ... باید
حق سکوت رو بدی ... چی می‌خوای؟ طلا می‌خوای؟ خونه
می‌خوای؟ چی می‌خوای خوشگله؟

دستانم باز داشت اسیر دستان تنومندش می‌شد .

مرا کشید سمت مبل و با یک حرکت چنان پرتم کرد روی
زمین که حس کردم استخوان کمرم شکست .

همه چیز مثل یک کابوس بود! باورم نمی‌شد... پدر رامش!
رامش هیچ وقت حرفی از پدرش نزده بود و حالا انگار من
داشتم در توهمات خودم دست و پا می‌زدم .

خم شد و نگاهم در آخرین توان و فکر فرار به اطراف
چرخید و تنها چیزی که جلوی دستم بود، همان گلدان بلند
و کریستال چکی بود که انگار از همان روی میز فریاد
می‌کشید :

—بزن.

جام عقیق از مرضیه یگانه

سر انگشتان دستم را به زحمت به گلدان رساندم و گلدان را
با یک دست بالا بردم و زدم .

سرش کمی از روی صورتم بلند شد .

خون از کنار شقیقه اش جاری شد که اخمی کرد و فریاد
کشید :

_دختره ی کثافت ...

ترسیدم ... دیگر یادم نیست !

ضربات را نشمردم، ولی زدم ... آنقدر زدم که افتاد .

به پهلوی افتاد کف سالن و نگاه من به گلدان خونی توی
دستم و جیغ کشیدم .

چند قدمی عقب رفتم و از او فاصله گرفتم که در خانه باز
شد، مادر رامش بود که بلند و با حرص بی آنکه ما را ببیند
گفت :

_ناصر تو به من قول دادی...تو گفתי دست از سر من و
زندگیم برمی‌داری تو ...

و یکدفعه مرا دید .نفسش حبس شد و من زدم زیر گریه :
_به خدا نمی خواستم ...از...از...از خودم دفاع کردم ... به
خدا راست می گم .

جلو آمد .ماتش برده بود.

دو زانو افتاد بالای سر ناصر .

نه دیدم نه می فهمیدم یا حدس می زدم که زنده است یا
مرده .

فقط می لرزیدم و انگار تمام تن سردم داشت منجمد می
شد که صدای بلند ایران خانم مرا وادار به فرار کرد:

_از خونه ی من برو بیرون ...گمشو از جلوی چشمام .

چادرم را برداشتم و با پوشیه‌ای که وسط سالن افتاده بود
،دویدم .

به زحمت با دستان سرد و لرزانم چادرم را سر کردم و از آن
خانه‌ی تاریک و نحس فرار .

صدای ظریف قاشق و چنگال ، با ظرف های بلور و
شیشه‌ای سرمیز، مثل سمفونی گوش خراشی بود که به آن
همه جدیت نوازندگان که دور میز نشسته بودند تا این
سمفونی را بنوازند، عادت نداشتم .

چنگالم را آرام درون بشقابم حرکت دادم سمت آن تکه‌ی
جوجه‌ای که حتی دلم نمی‌خواست مزه‌اش را بچشم .
اما دزدانه سرم کج شد سمت رادوین ... نگاهش کردم
... جدی و خشک بود.

آنقدر که هیچ حسی توی صورتش ندیدم ، حتی لااقل
اخمی که به عدم رضایتش از آن غذا ربط دهم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

نفسم را فوت کردم از این تحلیل نافرجام که صدای ایران
خانم شنیده شد :

_غذاتو بخور .

سرم خلاف جهت چرخید سمتش .

اشاره ای به بشقابم کرد و من باز سر به زیر انداختم که
اینبار صدای رادوین برخاست :

_شب مهمونی دعوتم .

ایران خانم خیلی رسمی گفت :

_خوبه ... حال و هوات عوض می شه .

نگاهم در همان دایره‌ی بشقابم بود که شنیدم :

_تو هم با من می آیی .

سرم باز بلند شد . شک کردم با من بود یا نه که نگاه

متعجب ایران خانم را همراهم دیدم !

_من ؟!

بی بله یا خیر ادامه داد:

__لباس که داری حتما ؟

__من آخه ..اصلا ..اینجور جاها نمی‌رم .

یکدفعه چنان نگاهم کرد که حس کردم تمام گوشت تنم
آب شد :

__کاری نکن ایندفعه واقعا خفیات کنم ...نشیدی شوهرت

چی گفت ؟گفتم می‌آی بگو چشم .

ماتم برده بود.اصلا باورم نمی شد .

آخر من چرا ؟ که ایران خانم با چنگالش به من اشاره کرد:

__اینو می‌خوای ببری که چی بشه ؟

__زنمه ...نبرمش ؟

ایران خانم خونسرد گفت :

__نه.... هزار تا خوشگل‌تر از این دور و برت هستتد ...تازه

این اصلا اینجور جاها نرفته باعث درد سرت می‌شه .

__یاد می گیره ...باید بره تا بینه ...

در ضمن دوستان منو دعوت کردند به عنوان جشن بعد از ازدواجم، حالا بدون این کجا برم ؟!

اصلا از آن کلمه ی "این" خوشم نمی آمد . حس تحقیری در این کلمه می تپید که دگرگونم می کرد.

بشقاب دست نخورده ام را سمت وسط میز آهسته هل دادم و گفتم :

__من...

چنان با عصبانیت نگاهم کرد که خشکم زد . حجم سیاهی زیاد چشمانش را تاب نیاوردم و لال شدم :

__من چی ؟! بگو من نمی آم تا همینجا سرسفره یه چنگال بکشم روی صورتت تا یاد بگیری با شوهرت چطور حرف بزنی ... منی در کار نیست .

بعد از پشت میز برخاست و پله‌ها را سمت طبقه دوم بالا رفت :

_اگه ناهارت رو خوردی بیا لباست رو بهت بدم .

حس کردم دارم از درون فرو می‌ریزم. تمام تنم به رعشه افتاده بود اما باید حرفم را می‌زدم .

کاش مادر را داشتم .ایده‌های همسرداری‌اش اینجا به کارم می‌آمد .

جرعه ای از نوشابه‌ی مشکی‌ام سر کشیدم تا لاقل قند خونم را تامین کنم برای سر پا شدن .

زیر لب ذکر گفتم برای حرف زدن .

اذکاری که از پدرم یاد گرفته بودم .

هنوز به پله‌ی اول نرسیده ایران خانم گفت :

_بهتره سر به سرش نداری ..امروز به اندازه کافی کتکت زده ... بیشتر از این خسته اش نکن.

جام عقیق از مرضیه یگانه

حق با او بود. تن من هم دیگر طاقت کتک دیگری نداشت.
هنوز دست و پایم می سوخت و درد می کرد.

رد کمر بندش روی تنم بود که می گفت :

_ کوتاه بیا ارغوان دیگه نمی کشم .

چشمانم را بستم و زیر لب گفتم :

" یا عزیز ذوالعِزِّ و الْاِقْتِدَار ، اَعِزُّنی ...

یادم بود که مادر همیشه این ذکر را می گفت حتی لحن
تلفظ الفاظش یادم هست .

از معنی ذکرش می خندیدم و می گفتم :

_ آخه تو که تو دل آقا جونم جای خودتو باز کردی دیگه

واسه چی می خوای عزیز بشی ؟

و مادر لبخند می زد و می گفت :

یه زن باید هر روز پیش همسرش عزیز باشه ... عزیزتر از
ثانیه‌ی قبل حتی . "

در اتاق را باز کردم . می‌خواست جایی برود . داشت پیراهنش
را می‌پوشید که جلو رفتم ... یکدفعه چرخید سمتم و عصبی
فریاد زد :

هیچی نگو اگه می‌خوای زنده بمونی .

ترس را در قلبم و چهره‌ام پنهان کردم و دست دراز کردم
سمت یقه‌ی پیراهنش و درحالی‌که آهسته یقه‌ی لباسش را
مرتب می‌کردم گفتم :

می‌آم .

نمی‌دانم از برخورد دستان سرد من با گردنش ماتش برد و
یخ زد یا از حرفی که شنید !

شایدم ذکری که گفتم داشت اثر می‌کرد !

جام عقیق از مرضیه یگانه

با تامل دکمه‌های براق الماس مانند پیراهنش را که

می‌درخشید از شفافیت ، می‌بستم :

_این پیراهنت خیلی بهت می‌آد.

اخمی کرد که با آنکه چشمانم روی دکمه‌های پیراهنش

خشک بود اما از چشمانم دور نماند :

_تو دیوونه‌ای واقعا ! یک ساعت پیش داشتم خفیات

می‌کردم ، حالا اومدی دکمه‌ی پیراهنمو ببندی ؟!

لبخند زدم . کاش بغضم نگیرد و نگرفت .

_خودت جوابشو می‌دونی ...گفتی همسر می ...گفتی باید

مطیعت باشم ... این همون حرفیه که از پدرم یاد گرفتم ...

هستم ... پس مطیع همسر هستم ...می‌آم .

_دستم انداختی ! می‌دونی چی می‌گم ؟!

می‌دونی کجا می‌خوام برم ؟! می‌دونی اونجا آدما چه شکلی

ظاهر می‌شند؟!

بعد با پوزخندی سرش را از من برگرداند .
دو دکمه‌ی دیگر بیشتر نمانده بود برای حرف زدن که گفتم
:

_می‌دونم ... فقط ... فقط یه خواهش دارم ... یه ... التماس .
سرش را باز سمتم چرخاند. دکمه‌ی آخر را بستم و سرم بالا
آمد.

در چشمانش که به نظرم زیبا بود اما پر از خشم یا التهابی
خاص یا شایدم تعجب از شناخت ناممکن من ، خیره شدم .
_بذار اون طوری که خودم می‌خوام لباس بپوشم.
صدای بلند خنده‌اش تمام اتاق را برداشت . چرخید و پشتش
را به من کرد:

_تو دیوونه‌ای ... با اون چادر و پوشیه !وای چه فیلم طنزی
می‌شه امشب ... می‌خوای منو مسخره کنند!
جمله‌ی آخرش رو فریاد زد که گفتم:

_همین حالا هم خیلی‌ها می‌دونن که من همسرتم و اگه قصد مسخره داشتند حالا هم مسخره کردند ... بذار همونی باشم که هستم .

ماتش برده بود .زل زده در چشمانم ، حتی پلک هم نمی‌زد که باز گفتم :

_رادوین ... من ... من به سمت ایمان دارم ... معنی سمت ...تنها امیدی بوده که داشتم تا پا توی این خونه بذارم ...

خونه ای که به قول خودت ، شکنجه‌گاه منه ...!

اخم ظریفی ابروانش را بهم نزدیک کرد که با لبخندی که کاش معجزه می‌کرد گفتم :

_جوانمرد ... معنی خیلی قشنگیه ، مگه نه ؟

اخمش بیشتر شد که یکدفعه فریاد کشید :

_چی فکر کردی دیوونه ؟ منو نمی‌تونی خام خودت کنی ؟ کور خوندی .

رنگ سرخ نگاهش مرا ترساند .

چشم بستم که سرش تا مرز صورتم جلو کشید و فریاد زد:

_پشت این چهره‌ی مظلومت چی داری ؟یه گرگ ... یه

قاتل ... یه آدم روانی؟!

چشم بسته ، اشکم سرازیر شد و زمزمه کردم :

_التماس کردم ..خواهش کردم ... رادوین!

طنین آهنگین اسمش بود که از زبانم ادا شد یا خاصیت
اشک و التماس ، نمی دانم که همراه با یک سینه از نفس
گفت :

_باشه ...ایندفعه تو بردی ...خرم کردی ..

ولی همین دفعه بهت اجازه می‌دم اونطوری که خودت
می‌خوای بیای ... و در عوض یک دفعه هم اونطوری که
من می‌خوام میای.

چشم باز کردم و نفسم از حبس سینه‌ی پردردم اجازه‌ی
خروج یافت .

نگاهش هنوز توی صورتم بود که به نصیحت مادر و
سفارش‌های متعدّدش ، روی پنجه‌های پا برخاستم و لبانم
را تا صورتش رساندم .

گونه‌ی صافش را بوسه‌ای زدم تا او را بیشتر از آنی که
شوکه شده بود وارد شوک کنم .

_ممنون .

و زیر لب شکر کردم خدایی را که همیشه برایم پناه بود،
حتی در آن خانه‌ی تاریک که تارهای بی اعتقادیش
سرتاسر خانه را فرا گرفته بود.

چند قدمی از او فاصله گرفتم .. نفهمیدم چرا وقتی یخ بُهت
و تعجبش از بین رفت ، عصبانیت به صورتش هجوم آورد و
فریاد زد :

__لعنتی .

و از اتاق بیرون رفت !

حالا این من بودم که شوکه شدم !

مگر عکس‌العملی که من نشان دادم ، چقدر غیر باور بود که او را عصبی کند ؟!

در جواب این سوال مانده بودم که ترجیح دادم به جای ماندن در بُهت و شوک سراغ کمد لباس‌هایم بروم .

هنوز خاطرم بود که پدر در حج عمره‌ای که رفته بود ، یک چادر مجلسی تمام حریر سنگ کاری شده برایم گرفته بود به همراه مانتوی عربی و بلندی که زیر آن چادر حریر خیلی به چشم می‌آمد .

شاید این دو با هم برای مهمانی شب بهتر بود.

تا جایی که در خاطراتم جستجو کردم هیچ جایی آن چادر
حریر را نپوشیده بودم اما حالا می توانستم روی مانتوی
عربی و بلند و مجلسی اش بپوشم .

در دلم دعا می کردم که وقتی آن لباس را پوشیدم ، رادوین
باز هم سر قولش بماند .

و این فکر اضطراب را به جانم می ریخت که برای رهایی
از اضطرابم ، صلوات نذر کردم .

تمام وسایلم را حاضر کردم ...مانتو و چادر که نیازی به اتو
نداشتند ...کیف مشکی ورنی ام را با یک تسبیح شیشه ای از
مهره های آبی آسمانی که عاشقش بودم را هم برداشتم ...و
چند دستمال کاغذی که شاید برای پاک کردن اشکاتم نیاز
می شد !

کفش های پاشنه دار ورنی ام را هم جفت کردم کنار کیفم و
نگاهم رفت سمت صورتم . مقابل آینه . ضرب دست
رادوین هنوز روی صورتم بود.

با انگشت اشاره‌ام جای کبود شده‌ی روی صورتم را لمس کردم و آهی کشیدم .

خدا رو شکر با زدن آن پوشیه این کبودی هم پوشیده می‌شد . هنوز تنم درد می‌کرد و با ذکری از نام خدا سعی داشتم ، قلبم را آرام کنم که باز بعد از مهمانی به اثر سبز و ارغوانی کبودی‌های تنم اضافه نخواهد شد .

در سکوت اتاق ، نگاهم به تصویر ارغوان در آینه مانده بود . مانتوی کرپ ناز عربی ام تنم بود و سنگ های ریز و براق مشکی اش در زیر نور چراغ اتاق مثل ستاره های ریزی می درخشید . شال حریر مشکی داشتم که حاشیه اش ریشه های براق نقره ای رنگی داشت . آنرا هم سر کردم و با دو حرکت روی سرم ، عربی بستم .

حالا جای آن سنجاق های زینتی زیبایی که گوشه ی شالم می زدم خالی بود . در جعبه ی کوچک چوبی کشوی میز

آرایشم ، یک سنجاق آویزدار پیدا کردم و با سوزن بلندی ته گردنگینی اش شالم را روی سرم محکم کردم . زیبا شده بودم . پدر مقابل آینه ایستاده بود. اشک در چشمانم نشست :

"کجایی بابا ؟ بعدرفتنت دلم بدجوری شکست "

بغضم را به زحمت از گلویم جمع کردم . سرمه ی مکی ام را در چشمانم کشیدم و تمام .همین . هنوز در آینه ی بزرگ میز آرایش به خودم خیره شده بودم . آیا رادوین هنوز سر قولش بود؟

چشم بستم و دست های نامرئی استرسم را از پشت بستم با طناب توکل برخدا و همراه با نفس بلندی گفتم " خب من حاضرم. "

کیف و چادر حریرم را با پوشیه ام برداشتم و از اتاق بیرون زدم .کیف ورنی ام در یک دستم . چادر و پوشیه ام در

دست دیگر . کفش های ورنی ام با آن پاشنه ی بلند صدای
ظریفی در خانه ایجاد کرد.

آخرین پله بودم که رادوین را دیدم . کت مشکی اش با آن
لبه های براق ساتن و آن پیراهن سفید براق چقدر زیبایش
کرده بود .

چقدر دنیا کوچک است . آنقدر کوچک که گاهی فاصله ی
آدم های دور از تو به اندازه یک بند انگشت می رسد .
آنقدر که اگر سر انگشت را خم کنی دیگر فاصله ای بین
بندهای انگشت نمی ماند .

آن روزی که در پارک اصرار کرد برای مهمان کردنمان و یا
آن لحظه که سرمیز من و رامش آمد و دزدانه نگاهم کرد،
چقدر از او متنفر شدم و البته غافلگیر . اما بعد از یکسال
درگیری ماجرای خانواده عالمیان و فوت پدر و عقد اجباری
که پیشنهاد ریش سفیدان محله بود برای هردو خانواده ،

یکدفعه بعد از آن جمله ی " آیا وکیلیم " ، مادر سرخم کرد
و با بغض توی گوشم گفت :

_این یک کلمه ی ساده نیست ...این کلمه رو که گفتی
باید چشمت رو ببندی روی همه ی گذشته ات ، همه
خاطرات ... باید به خودت بگی من ، اجازه ی ورود همسرم
را به قلبم دادم ...تو بله رو که گفتی باید تا پای یک عمر
زندگی بایستی ...فردا نگی نتونستم ، سخته ، نمی شه
باهاش زندگی کرد " .

و من بله ای گفتم به بلندای یلدای عمرم . و حالا فراموش
کرده بودم همه گذشته ی تاریکم را . به هزار قفل و زنجیر
، تمام خاطراتم را حبس ابد زدم تا فراموش کنم قبل از
ماجرای عقدمان چه اتفاقی هایی افتاده بود. حالا رادوین
زیادی به چشمم می آمد .

باید زیبا میدیدم . من باید ، زیبا میدیدم .حتی دلم نمی آمد
اخم هایش را ، کتک هایش را ، فریادهایش را حمل بر

نفرتش کنم . یاد جمله ی خداحافظی مادر افتادم . شب
عروسی ، وقتی همه می رفتند ، جلوی اشکانش را نگرفت
تا ببینم که چقدر نگرانم است . خیره در چشمام شد و گفت
:

_تو میتونی ارغوان من دخترم رو طوری بزرگ کردم که
اگه پیش دشمنشم بایسته ، اونو دوست خودش میکنه ...
دیگه شوهر که عهد بسته ی زندگیته...

تو می تونی .

همراه با نفس بلندی قدم به سالن گذاشتم و نگاه رادوین
مرا برانداز کرد.

هیچ حسی در نگاهش نبود که کاش بود تا احساسش برایم
رو می شد .

همانطور که ایستاده بود مقابل مبلی که مادرش روی آن نشسته بود، چرخید سمت من. نگاهش از نوک کفشهای ورنی ام گرفت و بالا آمد تا سرمه ی درون چشمانم که ، نشست. نگاهش در چشمانم نشست که گفت :

پوشیه و چادرت رو سرت کن بینم .

و ایران خانم که تا آن لحظه یا مرا ندیده بود یا نخواسته بود بیند ، چرخید و سر برگرداند به پشت سر . پوشیه ام رو زدم و چادر حریر و نازک مشکی ام را سر کردم . آستین های کلوش چادر را با حرکت دستم بالا گرفتم و چرخ زدم .

بندهای مشکی و براق چادر رو بسته بودم تا کلوشی زیبای پایین چادر ، قشنگ خودنمایی کند. نگاه رادوین تحسین برانگیز شد اما ایران خانم با پوزخند گفت :

-مسخره است واقعا ...اینو با این تیپ برداری ببری اونجا ؟!
تو زده به سرت انگار!

جام عقیق از مرضیه یگانه

اما رادوین دو لبه ی کتش را با دست به عقب زد و دست به
کمر باز نگاهم کرد:

__چه عیبی داره ! حالا یه بارم یه آدم خاص ببین .

لبخندم روی لبانم را پرکرد. بند پوشیه را گرفتم و بالا زدم :

__پس خوبه ؟

رادوین بی تأیید گفت :

__من توی ماشینم تو هم بیا .

و رفت . با رفتنش ایران خانم از جا برخاست و باز نگاه پر از
تحقیرش را نصیبم کرد . مقابلم ایستاد و گفت :

__فکر کردی می تونی پسر منو جادو کنی ؟ ... کورخوندی ..
من یکی نمیذارم ..

تو نیومدی توی این خونه که بهت خوش بگذره ، اومدی
دوره ی محکومیت رو بگذرونی .

جام عقیق از مرضیه یگانه

فقط نگاهش کردم که سرش را کمی تاب داد و همراه با آه غلیظی گفت :

-فعلا برو ولی فکر نکن ، زندگی تو توی این خونه همش مهمونی و خوشیه روزای سختش هم فرا میرسه .
سکوتم را که دید از جلوی چشمانم رفت سمت آشپزخانه و بلند و حرصی گفت :

__یه قهوه برام بریز شیرین .

و شیرین خانم با نگاهش که بی دلیل به لبخندی وصل شده بود نگاهم کرد و حرف او را اطاعت .

بند پوشیه ام را پایین دادم و رفتم . در حالیکه پا روی سنگفرش های بین چمن ها می گذاشتم و از آن راه باریکه ی بین چمن ها سمت ماشین سفید شاسی بلند رادوین می رفتم زیر لب مدام می گفتم :

" لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم "

دستگیره ی در ماشین را گرفتم و تا در باز شد و من داشتم
سوار میشدم رادوین گفت :

-خوب گوش کن بین چی می گم ... اینکه من توی
مهمونی چکار می کنم و نمی کنم هیچ به تو ربطی نداره ،
یه گوشه مینشینی دنبال منم راه نمیافتی تا مهمونی تموم
بشه ...فهمیدی چی میگم ؟
-بله .

-خوبه ... همین یه کلمه رو اگه مدام بعد از همه ی حرفام
تکرار کنی ما هیچ وقت به مشکل نمی خوریم .
نفسم سنگین شد .خدا می دانست قرار بود چه اتفاق هایی
در آنشب رخ دهد و من خودم را دست همان خدایی سپردم
که حالا خوب می دانستم که چقدر به قدرتش نیاز دارم .
هر بلایی که تا امروز سرم آمده بود ، بخاطر اشتباهات
خودم بود و من برای آنکه دیگر مرتکب چنین اشتباهاتی
نشوم ، هر لحظه متمسک به نام اعظمش می شدم .

حتما خدا خواسته بود که من در آن لحظه و در آن زمان
آنجا باشم. در زندگی رادوینی که هیچ شباهتی با من
نداشت. نه از نظر خانوادگی، نه فرهنگی و نه اعتقادی.
پس باید تسلیم می شدم تا خود خدا کمکم می کرد و علت
این همراهی برایم روشن می شد.

صدای آهنگ بلند ماشین رادوین داشت مغز سرم را هم به
تلاطم می انداخت، اما ترجیح دادم سکوت کنم.
چشم بستم و تمام تمرکزم را روی ذکری گذاشتم که با
قلب و زبان می گفتم و با گفتنش دانه های شیشه ای تسبیح
از زیر دستم رد می شد.

جدیت چهره رادوین و اینکه حتی یک کلام هم حرفی
برای گفتن نداشت کمی مرا ترساند!

من تا آن روز به هیچ مهمانی مختلطی نرفته بودم و تنها خدا خدا میکردم که بتوانم خودم را در آن مهمانی از شر همه بلاهای قبل و بعدش حفظ کنم.

رسیدیم... با همان ماشین از بین درهای بزرگ خانه‌های ویلایی رد شدیم.

جلوی در رادوین از ماشین پیاده شد و من به تبعیت از او. یک مرد کت و شلواری جلو آمد و ضمن سلام و علیک و خوشامد گویی ، رادوین بی آنکه جوابش را بدهد گفت :
_ یک جای خوب پارکش کن.

بعد اشاره کرد همراهش بروم.
دلشوره مثل تلاطم مدام حل نشدن نشاسته در آب گرم ،
در وجودم التهاب ایجاد می کرد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

قدم‌هایم را با او هماهنگ کرده بودم که ایستاد، برگشت
سمتم و از پشت همان پوشیه چنان گفت ؛ حواست باشه به
من گیرندی ها ، که قالب تهی کردم و گفتم:

_ چشم!

در ورودی خانه ، خانمی با ماکسی بلند و یقه باز جلو
رویمان سبز شد.

_اوه بین کی اینجاست ... بادیگارد جدید گرفتی؟! بادیگارد
نینجائه !!!

صدای سرد و جدی رادوین را شنیدم:

_چی میگی تو ... همسرمه.

صدای تعجب آن زن از مرز شوک و بهت هم گذشت و
کمی بعد به خنده پیوند خورد !

_خاک عالم ... این زننه!!!!

از ته دل خندید و در میان خنده های جلف به بازوی رادوین
مشتی زد و با همان خنده ادامه داد:

_خیلی عوضی هستی پسر... هر غلطی که خواستی کردی
حالا که رفتی سراغ زن ... زن عرب گرفتی رادوین!!!
در کمال وقاحت جواب داد:

_پس چی فکر کردی !!! حتماً میخواستی پیام سراغ توئه
دستمالی شده!

چشمم رو از وقاحت جمله اش بستم و زیر لب دعا کردم:
_خدایا نجاتم بده... اینجا جای من نیست.

و آن جمله انگار اصلاً به مزاج خانم باکلاس مجلس خوش
نیامد... پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_دلتم بخواد پری پری که میگن منم... چی فکر کردی
پس! میومدی هم ردت میکردم جونم.

رادوین دست دراز کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت . از تماس دستش با کمرم یک دفعه لبریز از شوق شدم . حس حمایتش داشت دیوانه ام میکرد که به آهستگی مرا سمتی که در ورودی خانه بود هدایت کرد.

تعجب کرده بودم ، رادوین آنقدر عصبی به نظر می آمد که حتی جرات نکردم که بگویم من توی حیاط خانه می مانم. ترجیح دادم فعلاً صبر کنم ... چند نفری دور رادوین را گرفتند و خوش و بش های دوستانه شان برخاست و کم کم نگاهها با ورود من به سمتم چرخید.

اکثر نگاهها ، تحقیرآمیز و متعجب بود. حتی آهنگ ارکست قطع شد و همه لحظاتی محو ورود ما شدند اما طولی نکشید که رادوین به جمع دوستانش پیوست و من تنها ماندم و در بین نگاه کنجکاو زنان و مردانی که انگار بدشان نمی آمد به زور هم که شده پوشیه ام را بالا بزنند و برای لحظاتی هم که شده صورتم را ببینند.

جفت جفت چشمانی بود که خیره ام شده بود و من از
پشت پوشیده ام ، نگاهشان میکردم ... ناچاراً سمت رادوین
رفتم... گرم صحبت بود که با نزدیک شدن من یکی از
دوستانش به بازویش زد و اشاره‌ای به من کرد. سمتم
چرخید و سرش را تا نزدیک گوشم پایین آورد :

__ اینجا هم ولم نمی‌کنی؟

__ خواستم بگم من میرم توی حیاط.

__ هر قبرستونی که میخوای بری برو فقط از خونه بیرون

نری‌ها.

__ باشه.

خروج از آن جمع مثل اجازه رهایی از زندان بود برای من.

سر پایین انداختم و راسته ی سنگهای براق سالن را گرفتم
تا به در رسیدم... تا در چوبی ورودی را به جلو هل دادم ،
همان پری خانوم جلوی رویم ظاهر شد:

_ هی خانوم خانوما کجا؟

مقابلش ایستادم و او چند قدمی دورم چرخ زد و بعد رو در
روی من ایستاد.

_خوب بینیم اینجا پشت این نقاب چی داری؟ ... آره
حتما یه بیماری پوستی وحشتناک که هیچی از گوشت و
پوست صورت نداشته... خوب البته سخت نیست که حدس
بزنم چرا وارد زندگی رادوین خوشگل و خوشتیپ ما شدی...
خوشگل را چنان با ناز، ادا کرد که انگار نعوذبالله رادوین
یوسف دیگری بود!

بعد با حسادتی فاحش ، توی چشمانم خیره شد و ادامه داد:
_آبروتو برده و از ترس شکایت عقدت کرده حتما آره؟

زبانم طاقت سکوت را نیاورد.

_نخیر خانم محترم... زن عقدی و رسمی و قانونی

رادوینم... جذامی هم نیستم در ضمن.

باز خنده جلفی تحویل داد و گفت:

_بله اون رو که دارم میبینم و گرنه با این تیپ جنجالی

برنمیداشت بیارتت اینجا ... چه کار کردی عقد کرده !!! فکر

کنم دختر یکی از دم کلفت‌های کشور بودی که خوب

تونستی رادوین رو توی تله بندازی!!! حالا واسه چی این رو

زدی به صورتت!!! ددی جونت گفته که شناسنت یا شایدم

صورتت سوخته یا جذام گرفته ای!!!

پنجه های مشت شده‌ام توان تحمل آن همه فشار را بر

کف دستانم نداشت... عقم قدرت تحلیل را دست قلبم داد

که با حرص سر پوشیه‌ام را گرفتم و بالا زدم و با یک لبخند

توی صورت پری خانم گفتم:

نه زخمه نه جذام گرفته... قابل توجه فضول‌هایی مثل شما.

نگاهش روی صورتم مات شد که فوری پوشیه‌ام را پایین انداختم و از کنار بازویش رد شدم و رفتم سمت حیاط. دل نازک شده بودم ، شاید که بغض بی‌دلیل در گلویم چمباتمه زده بود! گوشه دنجی از حیات روی صندلی فلزی کنار استخر نشستم و خدا را شکر که دستمال کاغذی برداشته بودم تا در آن تنهایی، خوب به حال خودم گریه کنم.

کیفم را روی میز جلوی رویم گذاشتم و دانه‌های تسبیح شیشه‌ای را با ذکر صلوات از میان انگشتانم عبور دادم. حالم بهتر شده بود... آنقدر که لااقل اشکانم بند آمده بود و در سکوت حیاط که جز صدای جیرجیرک‌های لای شاخه و برگ بوته‌ها و درختان صدایی نمی‌آمد ،

به خودم و به امیر که در عرض همان دو روز دلم برایش
یک ذره شده بود فکر کردم.

-سلام.

بینی ام را با دستمال کاغذی می گرفتم که ان سلامی که
شنیدم ، هم مرا ترساند ، هم مرا شوکه کرد. سرم بالا آمد .
باهمان دستی که همراه دستمال کاغذی روی بینی ام مانده
بود .فوری پوشیه ام را پایین زدم . مرد جوانی شاید هم سن
و سال رادوین مقابلم ایستاده بود:

-اجازه هست ؟

جوابی ندادم و نشست . اجازه ؟! برای نشستن روی صندلی
خالی در یک مهمانی مختلط؟!!

جام عقیق از مرضیه یگانه

-من دوست رادوین هستم ...دیدم شما با رادوین وارد
مهمونی شدید و دیدم که همراهش نمودید .

از میان اجزاء صورتم همان یک جفت چشم پیدا بود که آنرا
هم دوختم به دانه های تسبیح زیر دستم و او ادامه داد:

-به هم حق بدید که باور نکنم نه تنها من ، بلکه همه ی
مهمانان این مهمانی ...رادوین و ازدواج و همسر داری اونم
با دختری مثل شما ؟!

اینهمه جوابم سکوت بود ، چرا ادامه میداد؟ چرا باز می
پرسید ؟ چرا باز حرف میزد ؟

وقتی باز هم سکوت کردم .همراه نفس پُری که کشید گفت
:

_در عوض چند ماهیه که خواهرش دیگه پا توی این
مهمانی ها نمیذاره ...عجیب نیست به نظرتون ؟!

ذکر صلوات هایم را می گفتم و همچنان تمام حیطة ی
نگاهم به تسبیحم بود.

-چرا راضی شدید با کسی مثل رادوین ازدواج کنید؟...از
کثافت کاریاش خبر نداشتید؟

واقعا جواب ابلهان خاموشیست . چقدر سؤال می کرد وقتی
هیچ جوابی نمیشنید .

-خیلی خب .

"خیلی " را خیلی کشیده گفت و بعد از چند ثانیه مکث
برخاست :

_انگار شما نمی خواهید با کسی هم صحبت بشید پس
تنهاتون میذارم .

سرم اینبار بالا آمد که سرخم کرد و گفت :

_باقی شبتون خوش .

و خدا رو شکر رفت .همراه با رفتنش نفس بلندی کشیدم .
طوری قلبم تند و پرضربان می زد که انگار داشتم سکته
می کردم .بعد از رفتن او باز زبانم مشغول شد اما شعله های
افکارم زبانه کشید .

خسته شدم از بس یه گوشه نشستم و سرم فقط به اطراف
چرخید .کم کم داشت خوابم میگرفت ولی آن مهمانی
لعنتی انگار تمامی نداشت . بالاخره سرم را روی میز
گذاشتم و در مقابل مقاومتی که می خواستم نشکند ولی
شکست ، مغلوب شدم و همانجا خوابیدم .آنقدر که دستی
بی رحمانه مرا تکان داد. مثل کسانی که هول کرده باشند
از جا پریدم . رادوین بود ،فریاد زد :

-پاشو بابا ... دیره .

کیفم را برداشتم و خدا را شکر کردم که بالاخره مهمانی به
پایان رسید .اما همین که برخاستم متوجه ی گام های
نامتعادل رادوین شدم .تلو تلو خوران جلویم راه افتاد .حدس

زدم آنچه را که دلم نمیخواست اتفاق بیافتد ولی افتاده بود
.سوار ماشین که شدیم ، بوی تند مشروبی که خورده بود در
مشامم پیچید و اضطراب از حالی که دیگر دست خودش
نبود بر وجودم نشست .

براه افتاد. گه گاهی با صدای بلند خواننده ی آهنگی که از
دستگاه ضبط و پخش ماشین شنیده می شد ، همراه میشد
اما آنقدر کلمات را کشیده می گفت که در همراهی با آن
خواننده هم کم میآورد.

-مگه می شه ... تورو ...نخواست .

حتی از شنیدن کلمات ترانه ای که هیچ شباهتی به ترانه
نداشت یا آن مکث های طولانی بین کلمات هم استرس
گرفتم .

رانندگی اش که از همه بدتر بود . انگار فرمان ماشین را هم
نمی توانست درست بین دستش بگیرد که ناچار گفتم :
_رادوین ...

جام عقیق از مرضیه یگانه

صدایم را نشنید . بلندتر گفتم :

_رادوین .

-چیه ؟

-بزار من بروم ...تو حالت خوب نیست .

خندید :

_دختره ی گدا ... بدم ماشینمو به تو ؟!

-رادوین جان ، حالت خوب نیست آخه ... بذار.

فریاد کشید :

_خفه ... شوووو ... بابا.

جام عقیق از مرضیه یگانه

دندان هایم را محکم روی هم فشردم و چشم بستم و خودم را به دست خدایی سپردم که یعقوب نه تنها بنیامینش را بلکه حتی یوسفش را هم دست او سپرد:

" فالله خیر حافظا وهو خیر الحافظین "

به یمن همان ذکر بود که با آن رانندگی افتضاح رادوین به خانه رسیدیم. تا از ماشین پیاده شدم ، دویدم سمت خانه بلکه راه گریزی داشته باشم از شر آدم مستی چون رادوین .

به اتاقم پناه بردم و در کسری از ثانیه قبل از آمدنش لباس عوض کردم. داشتم لباس هایم را تا می زدم و دوباره درجالباس اش می نشاندم که آمد. در را که باز کرد بلند گفت :

_امشب خیلی ...جلو چشمم ...نبودی .

حرفش شوکه ام کرد . خشکم زد. یک دست روی جالباسی
و دست دیگر مانتوی عربی ام که قدمی جلوتر آمد و
درحالیکه با دکمه ی پیراهنش درگیر بود گفت :

_اما...انگار...تو چشم همه بودی !

و بلند زیر خنده :

_دختر حاج صابری ... گدا صفت شهر ... زن منه !

باز بلندتر خندید و قدمی دیگر جلو آمد .

حالا دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرده بود و من با
احتیاط داشتم پایم را عقب می کشیدم تا باز فاصله ای
ایجاد کنم که گفت :

_اون لباس ... رو برام بپوش .

-کُ...کدوم ؟

-توی کمد ...قرمزه ... حریره ...

آبی در گلوی خشکم نبود و به زحمت گفتم :

_میگم...میخواهی ... بخوابی ؟

خسته ای انگار.

فریادش گوشم را کر کرد و چشمم را بست :

_پوشش.

-چشم .

چشم را گفتم ولی حتی قدمی سمت کمد برنداشتم که با
حرص جالباسی را از دستم کشید و پرت کرد گوشه ی اتاق
:

_الان .

مجبور شدم .سمت کمد رفتم .مابین لباس ها دنبال لباس
قرمز گشتم که دلم می خواست هرگز پیدا نمی شد ، اما شد
.

یک لباس حریر خواب قرمز که با دیدنش اشک در چشمانم
نشست و زیر لب گفتم :

__خدایا.

باز صدای فریادش بلند شد :

__پوشش .

مانده بودم کجا بپوشم . گرچه فرقی هم نمی کرد . یا با پوشیدن لباس یا قبل پوشیدن لباس ، بالاخره مرا می دید ! درحالیکه بی اختیار می گریستم لباس را به هزار خجالت و زحمت پوشیدم . حتی یک لحظه هم نگاهش را از من نگرفت . با خجالت مقابلش ایستادم که خندید . چشمانم را بستم و تنها حس بویائی ام بود که از بوی تند مشروب داشت تخمین می زد که چقدر رادوین به من نزدیک شده . با تماس دست گرمی که روی بازوی برهنه ام نشست . چنان تکانی خوردم که صدای خنده اش برخاست .
-خوشگل من ... از پشت اون ... پوشیه هم ...چشمات ...قشنگه .

واقعا می گفت یا مسخره ام می کرد ؟

دوباره با حرارت گرم دستش که روی گونه ام نشست لرزم گرفت و اینبار چشم گشودم در چشمش . فاصله ای نبود و اشکم را دید که گفتم :

_خواهش می کنم .

لبخند پهنی زد:

_چی رو ...خواهش ... می کنی ... دیوونه ... من ...
میخوامت ... توی ...کثافت ... از همه ... بیشتر ...دلبری
.....میکنی .

بغضم رو فرو خوردم که فریاد زد :

_لعنتی ... گریه ... نکن ... بذار ... چشمتو ببینم .
-رادوین.

هنوز اسمش را کامل ادا نکرده ،لبانم مهر سکوت خورد ...
یخ کردم !

بوسه‌اش داشت روحم را از تنم می‌گرفت .

با آن بوی تند الکل ! سرش را که عقب کشید گفت :

...به ...اون داداش عوضیت ...گفتم می‌خوامت گفتم
می‌خوام ... باهات آشنا بشم ...کثافت چنان ...ردم کرد که
انگار ... پسر شاهزاده است !

دستش زیادی محکم دور بازویم چفت شده بود... مرا سمت
خودش می‌کشید ... طرف آغوشی که مست در آغوش
کشیدم بود .

چشمانم را محکم بستم و انگار تمام تنم منقبض شد و
نفسم جایی لابه لای استخوان دنده‌ام گیر کرد !
می‌لرزیدم ...ازهمسرم !؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

شاید از اجباری که برای این زندگی بالای سرم آمده بود تا
وادارم کند به کسی چون او، فکر کنم.... آنهم به عنوان
همسر!

بوسه‌ی بعدی او مثل زهرماری بود که در جانم ریخته شد و
چه زود در جریان پرتلاطم خون گرم تنم جاری گشت .
یکدفعه خودم را از تنش جدا کردم و چند قدمی عقب رفتم
... با تعجب اخمی کرد که با خواهش گفتم :

_لطفا ...

_چی ؟!

با هزار التماس ، که به اشک چشمانم پیوند خورده
بود، نگاهش کردم و گفتم :

_امشب نه ...

دست دراز کرد تا مچ دستم را بگیرد که قدمی عقب‌تر رفتم
و گفتم :

_تو امشب مستی ...حالت خوب نیست .

عصبی شد. رنگ صورتش به قرمزی رفت. به رنگ همان
لباس خوابی که تنم بود، و فریاد کشید :

_چطور ...جرات کردی ...به من به شوهرت ...می گی نه
؟! ... دندوناتو توی دهنتم خرد ...می کنم .

قدمی جلو آمد که دستانم بی اراده سپر شد و نمی دانم چرا
نزد!

چند قدمی من خشک شد و پاهایش کمی متزلزل !

و خیلی زود صدای خنده اش در سرم پیچید :

_بدبخت...ترسیدی؟! ..فکر کردی کی هستی؟! سیندرلا؟!!

...تواصلا ...لیاقت نداری بیای ، توی تخت خواب من .

و چرخید سمت تختش و پیراهنش را درآورد و پرت کرد به
سویی.

خودش را روی تخت انداخت و با صدایی خسته زمزمه وار
گفت :

_خودت خواستی ...واسه همین کارت... هر دختری رو که
بخوام ... می آرم توی خونه ام ... تا تو ببینی ... چند تا بهتر از
تو دارم .

و باز خندید و کم کم صدای خنده اش قطع شد . پلک بستم
روی چشمانی که دیگر نمی خواست ببیند .

روی تنه ی دیوار پشت سرم که به آن تکیه زده بود ، سر
خوردم و افتادم روی زمین و با همان لباس خواب قرمز
زانو بغل زدم و آهسته گریستم .

گرچه بعد از یک دل سیر گریستن ، سجده شکر رفتم که
خدا نخواست آنشب با آن حال ناخوش رادوین خاطره تلخی
به خاطره های جدید ولی تلخ زندگی مشترکمان اضافه شود
.

گرچه قطعا یک شب اتفاق می افتاد و من از همان شب
برای شبی که هنوز نیامده بود ، اضطراب داشتم .
همانجا پای دیوار خوابیدم تا صبح و صبح با سروصدایی که
از کوبش وسایل اطرافم بود ، چشم گشودم .
هوشیار شدم و سرم سمت صدا بالا آمد .
رادوین سر صبح ، با عصبانیت دنبال چیزی می گشت که تا
سربلند کردم سرم فریاد کشید :
_واسه چی اونجا تمرگیدی ...بلندشو بگرد دنبال گوشیم .
_گوشیت ؟...گوشیتو ندیدم !
_بگرد پیدااش کن .
از جا برخاستم و همراهش در اتاق چرخیدم و گشتم اما نبود
!
کلافه ایستاد و چنگی به موهای نامرتبش زد که یکدفعه
نگاهش به من افتاد:

_همش تقصیر توئه.

_من !!

_حواس آدمو پرت می کنی... نفهمیدم کجا گذاشتمش .

و بعد چشمانش را لحظه ای بست و شقیقه هایش را با دو انگشت اشاره مالش داد:

_وای خدا سرم .

جلو رفتم و دستانم را دراز کردم سمت سرش و درحالی که با سر انگشتان دستم سرش را آهسته مالش می دادم گفتم :

_می خوای صبحانه بخور تا بتونی یه قرص بخوری .

چشم بسته اسیر نوازش انگشتان دستم شد و چیزی نگفت .

چند ثانیه ای که پیشانی پردردش را مالش دادم ،چشم گشود و نگاهم کرد:

_تو واقعا یه تخته ات کمه !

لبخند نیمه‌ای به لبم آمد:

__چطور؟

جوابم را نداد و یکدفعه با دستش مرا کنار زد و گفت :

__من می‌رم پایین صبحانه بخورم .

و رفت !

بعد از رفتنش نگاهم به لباس توری خوابم افتاد که هنوز بر تنم بود.

حس کردم دیشب نگاه و رفتار و حرف‌های رادوین خیلی بهتر از صبحی بود که مستی را با طلوع خورشیدش ، از بین برده بود!

لباس عوض کردم و از پله‌ها پایین رفتم .

صدای بلند ایران خانم هنوز به سالن نرسیده به گوشم رسید :

__می‌گم دختره مثل پنجه‌ی آفتابه .

و صدای عصبی رادوین :

__بسه ... من که دیگه زن گرفتم .

پاهایم ایست کرد:

__خاک برسرت کنن به اون می گن زن! به یه دختره ی قاتل
با اون ریختو لباسش !

نفس بلندی کشیدم تا سردردم را مهار کنم که رادوین ادامه
داد:

__من آخرشم نفهمیدم باید چکار کنم ... یه بار می گی ،
قاتل پدرته بیار اینجا بشه زندونش، یه بار می گی طرفش
نرو... اتاقتو جدا کن اگر قرار بود اتاقمو ازش جدا کنم
واسه چی عقدش کردم خب !

صدای لیوانی که روی میز کوبیده شد را شنیدم :

__خیلی احمقی رادوین ... واسه هیچ زنی شکنجه ای از این
بالا تر نیست که شوهرش کنارش نخوابه می گم امروز

جام عقیق از مرضیه یگانه

دست اون دختره رو بگیر بیارش اینجا ... بهت قول می‌دم
بینیش دلت رو برده .

تیر کشید ... سرم تیر کشید از حرف‌هایی که حتی شنیدنش
مثل کوبش محکم پتکی بود بر سر افکارم .

لحظه‌ای مکث کردم و بعد به جای رفتن به سمت سالن،
آهسته برگشتم بالا.

گوشی‌ام را از زیر تخت برداشتم .

باید مخفی‌اش می‌کردم! چون ممکن بود رادوین از من
بگیرد! بی درنگ زنگ زدم به مادر.

چند بوقی خورد تا گوشی را برداشت :

_الو ..

_الو ... ارغوان جان! ... قربونت برم عزیزم .. خوبی ؟

باید خوب می‌بودم، باید .

به سختی گفتم :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_سلام ...خوبم مامان ...تو خوبی ؟امیر چگونه ؟

_خوبم ..امیرم خوبه ... باهات خوبند؟

چی می گفتم ؟ می گفتم ، روز بعد از عروسی یه کتک

مفصل خوردم و نزدیک بود حلق آویز شوم !؟

آه کشیدم که مادر با بغض پرسید :

_کتکت می زنه ؟

_نه خوبم مامان ...مامان کم آوردم ... مامان من هیچی بلد

نیستم ..من موندم چکار کنم .

صدای نفسی که کشید توی گوشم چرخید :

_الهی قربونت برم ..کلی باهات حرف زدم ...یادت رفته ؟!

_آره...حس می کنم هیچی یادم نیست !

خندهی تلخی سر داد:

_ای خدا ... هوای رادوین رو داری ؟ ... خوب می پوشی ؟

بهش محبت می کنی ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

_مامان اینا فایده نداره یه چیز دیگه بگو .

صدایش بالا رفت :

_ارغوان ... به حرفم گوش کن ...همینا رمز همسرداریه ...

محبت ، گذشت ، مهربانی .

_فرق محبت و مهربانی چیه ؟

_محبت قلبیه ، مهربانی عملی ...

_نمی شه ...من نمی تونم .

باز صدایش بالا رفت :

_حد توان هر انسانی همونیه که به زبون می آره ...بگی

نمی تونی قطعا نخواهی تونست ، بگو می تونم ،بگو از پیش

برمی آم .

_مامان هنوز دعام می کنی ؟

آه و بغضش یکی شد :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_می شه یه مادر بچه اش رو دعا نکنه !

_دوست دارم .

_منم دخترم ...مراقب خودت باش .

گوشی را قطع کردم و باز در جعبه ی کفشی گذاشتم که
پایین تخت بود.

چند بار جمله ی مادر را تکرار کردم :

_من می تونم .

و یکدفعه از جا برخاستم ...اولین کارم این شد که فوری
لباسم را عوض کردم.

یک تاپ و شلوارک فسفری پوشیدم و موهایم را دم اسبی
کردم .

وضو گرفتم تا سیم اتصالم با خدا وصل باشد . بعد آرایش
ملایمی کردم .

درست لحظه‌ای که دره رژ قرمزم را بستم و آنرا روی میز
آرایشم گذاشتم، در اتاق باز شد .

رادوین همان چارچوب در ایستاد.

و نگاهم کرد و من با لبخند جلو رفتم و گفتم :

_سلام آقای من .

چشمانش انگار می‌خواست از حدقه بیرون بزند!

جلوتر رفتم و مچ دستش را گرفتم و کشیدم داخل اتاق .

نه حرفی زد و نه نگاهش را از من گرفت. همان نگاه بهت
زده‌اش برایم کافی بود

تا ذوق کنم برای ادامه‌ی راه .

_می‌خوای لباس بیوشی عزیزم ؟

پیراهنش را برداشتم و پشت سرش ایستادم و درحالی‌که

یقه‌اش را گرفته بودم تا بیوشد صدایش را شنیدم :

_تو .. تو ..

تویی گفت و غیر آن هیچ !

همین که دستانش را در آستین لباس فرو برد ، جلوی
رویش ایستادم و درحالیکه برایم به اندازه‌ی برداشتن یک
کوه از روی زمین سخت بود و ناممکن اما درحالیکه
دکمه‌های پیراهنش را یک به یک می‌بستم و نگاهم را
روی همان دکمه‌ها محدود کرده بودم گفتم :

_دیشب ... برای دیشب ... متاسفم ... حالت خوش نبود ...
نمی‌خواستم توی اون شرایط ... یه خاطره‌ی بد ... از تو ،
توی ذهنم بشینه .

صدایش خشک و جدی اش برخاست :

_یعنی الان خاطره‌ی خوشی از من داری ؟! بعد اونهمه
کتک و ..

عمدا گفتم:

_من که چیزی یادم نمی‌آد ...!

دکمه‌ها بسته شده بود که سرم بالا آمد و سمت صورتش
،لبخندی به چشمان خیره‌اش هدیه کردم و بعد با خودم
گفتم ؛ " بزن ارغوان ... یه بوسه به لب‌هایش بزن "

دو کف دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و روی
پنجه‌های پا بلند شدم .

ممنوعه‌ام را شکستم و چقدر آرام شدم از این حس محکم و
غیر قابل نفوذی که مرا احاطه کرده بود به اسم حیا.

گرمای لبانش را که حس کردم انگار آب شدم از هر چه
محدودیت ... همسرم بود . اگر به قول مادر سمت گناه
می‌رفت ، من مقصر بودم .

منی که دیشب ، مستی‌اش را بهانه کردم تا ردش کنم .
سرم را عقب کشیدم و با شرمی که ته مانده‌ی آن حیای
آب شده در وجودم بود گفتم :

_اگه خواستی ... در خدمت هستم عزیزم .

لبانش هم از تعجب باز شد و همراه چشمانش در بهت و
تعجب فرو رفت !

اما طولی نکشید که اخمی کرد و خودش را عقب کشید !
انتظارش را نداشتم که با فریادی گفت :

_دیگه پاتو توی اتاق من نذار ... گمشو بیرون از اتاقم .

حس کردم وجودم مثل شیشه شد و فریادش سنگی که
خُرد کرد تمام غرور و وجودم را با هم .

اما به زحمت لبخند را کنج لبانی که می لرزید از بغض نگه
داشتم و گفتم :

_باشه عزیزم .

صدای نفس های تند و عصبی اش ، باعث کوبش تند ضربان
قلبم بود، چرخي در اتاق زدم تا وسایلم را بردارم که گفت :

_فکر کردی با این اداهات ، یه روزه می تونی منو خر کنی
... فکر کردی با این کارات من رامت می شم ... دیشب

مست بودم که اومدم طرفت و گرنه روی تخت من جای هر
کسی هست جز تو ... گمشو بیرون گفتم .

❀ رامش

صدای بلند عق زدن هایم انگار کل حیاط را برداشت . تمام
گلویم می سوخت بدجوری می سوخت .

آتش بودم انگار!

رگه های خونی که در مخلفات استفراغم بود، کمی نگرانم
کرد! اما خیلی زود در آینه ی دیواری دستشویی کوچک ته
حیاط ، به خودم خیره شدم و گفتم :

_ که چی؟! بمیری بهتره از این زندگی .

مشت آبی به صورتم زدم و از دستشویی بیرون آمدم .

بعید میدانستم نرگس خانوم صدای عق زدن هایم را شنیده
باشد .

جام عقیق از مرضیه یگانه

وارد خانه که شدم صدایش آمد:

__مادرجون ...بیا این سوزن چرخ خیاطی رو برام نخ کن
...چشمم دیگه نمی‌بینه.

جلو رفتم و با تمام بی حالیم مقابل چرخش نشستم .
نگاهش توی صورتم نشست :

__حالت خوبه رامش جان ؟

__خوبم .

__رنگت پریده ها .

__چیزی نیست .

همراه با آهی که با یک نفس کشید و گفت :

__می‌دونم از دست امیر دلخوری .

__نه دلخوری چرا .

نوک ظریف و باریک نخ را در دهانم گذاشتم که نرگس
خانم گفت :

_چرا...مگه می شه آدم بی محبتی و بی توجهی ببینه و ناراحت نشه...ولی چه می شه کرد... تقدیر تو و ارغوان اینجوری شد دیگه....کاش هیچ وقت پای ارغوان رو به خونتون باز نمی کردی .

دستام شروع کرد به لرزیدن .

انگار سرنخ تمام اشتباهاتم رسید دستم !خم شدم سمت سوزن چرخ و درحالیکه با چشمم دنبال سوراخ ریز سوزن چرخ می گشتم و دستم را جلو می بردم گفتم :
_اشتباه کردم .

_بله اشتباهی که شاید قابل جبران نباشه .

این حرف انگار مثل سوزش خاری در قلبم نشست ! سرم بالا آمد و بی اختیار صدایم بالا رفت :

_شما فکر می کنی من عمدا خواستم این بلا سر ارغوان بیاد؟ چرا همه فکر می کنن من مقصرم ؟! می دونم سهل

انگاری کردم، ولی سهل انگاری بوده نه عمدی ... با خودم
گفتم پدرمه ... خب حتما کاری داره که نمی تونه جلوی من
و مادر به ارغوان بگه .

نرگس خانم فقط آه کشید ... انگار یا حرف هایم را قبول
نداشت یا هنوز مرا گناهکار می دانست !

عصبی نخ را انداختم کنار همان چرخ و از جا برخاستم،
بغض ام نشکسته گریه ام گرفت :

_تورو خدا بس کنید ... من دارم از دست این کاراتون
می میرم ... که کاش بمیرم بلکه راحت شم ... فکر می کنید
برای من راحتة؟! فکر می کنید من حالم خوبه که الان به
آرزوم رسیدم و شدم همسر کسی که دوستش داشتم و
ازدواج با اون برام محال بود؟!!

نرگس خانم فقط نگاهم می کرد اما در ته همان نگاه ساده
هم مرا نمی فهمید .

_شوهر! اصلاً چرا بگم شوهرم؟! بگم همخونه... بگم یه
آقایی که فقط محرممه... این چطوره؟! می‌دونید الان یک
هفته شده که ازدواجمون می‌گذره و من تا صبح فقط گریه
کردم؟! می‌دونید امیر یه هفته است شباً توی اتاق خودش
می‌خوابه؟! اینا برای من درده، شکنجه است... به هزار
روش خواستم دلشو بدست بیارم... التماس کردم لااقل یک
شب مثل یک زن و شوهر باشیم، با داد و بیداد منو از
اتاقش بیرون کرد!

نرگس خانم بلند گفت:

_لا اله الا الله.

و کمی بعد زمزمه کرد:

_باهاش حرف می‌زنم ولی توقع معجزه نداشته باش
...همیشه اثر یک رفتار از خود اون رفتار ممکنه سخت‌تر
باشه... به این فکر کن که تو هم با زندگی خودت هم
برادرت هم ارغوان و هم امیر بازی کردی دخترم.

جان عقیق

دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم .

نفسم داشت می گرفت و باز معده ام می سوخت و انگار یک
بوته ی بزرگ خار داشت در قفسه ی سینه ام رشد می کرد و
چنان خارهای بزرگ ریزش را در جانم می کشید که از
شدت درد، خم شدم و گفتم :

_آره ... من ... من ...

اما ادامه ی حرفم ناممکن شد ! دردم شدید شد ... نفسم
انگار بند آمد !

خم شدم و دو زانو باز روی زمین سقوط کردم .

_خدا مرگم ... رامش !... چی شدی دخترم سرتو بیار بالا
بینم ... عزیزم .

نفسم واقعا در نمی آمد.

حلقه‌های نگاهم داشت در خانه به آن بزرگی می‌چرخید
پس چرا هوایی نبود تا ببلعم !

صدای نرگس خانم را می‌شنیدم ولی نه هوایی بود تا نفسی
بکشم برای جواب دادن ، نه درد امانم می‌داد.

و آن بوته‌ی خاری که انگار وسط قفسه‌ی سینه‌ام جا خوش
کرده بود، عجیب داشت شاخه و تیغ می‌کشید!

نرگس خانم سرم را زمین گذاشت و دوید سمت تلفن و
صدایش را شنیدم که به امیر زنگ زد :

_الو امیرجان بیا که خاک بر سرمون شد ... نمی‌دونم چی
شد یکدفعه ، ... رامش رو می‌گم دیگه ... کبود شده ، نفسش
در نمی‌آد ... اینجاست کف خونه .

و باز دوید بالای سرم و سرم را روی پاهایش گذاشت و چه
مادرانه کف دستش را روی صورتم می‌کشید... آنقدر مادرانه
که انگار نه انگار تا چند دقیقه قبل داشتیم با هم بحث
می‌کردیم !

اما چه فایده که آنهمه محبتش هم جایی در قلبم باز نکرد
تا لااقل یک نفس راحت بکشم!

صدای خفهای از گلویم برمیخاست.

شاید آسم گرفته بودم! شاید هم سل! چند وقتی بود مدام
سرفه می کردم، قبل از غذا و بعد از غذا بیشتر و لااقل
روزی دوبار حالت تهوع و استفراغ...

حتی قبل از ازدواج با امیر ولی همه اینها، حتما اثر استرس
بود. اشتهایم کم شده بود و اصلا خود غذا به زحمت از
گلویم پایین می رفت و انگار عمدا، اکثر اوقات، غذا در گلویم
می ماند و نفسم که سخت بود و من همه ی اینها را از
اضطراب و نگرانی و اعصابی می دانستم که بدجوری بهم
ریخته بود.

چند باری خواستم دکتر بروم اما با خودم گفتم، همین
مونده که امیر و نرگس خانوم بگند، دختر شونم از اول
دیوونه و مریض بود!

جام عقیق از مرضیه یگانه

چهل دقیقه بعد امیر سر رسید. من هنوز وسط پذیرائی افتاده
بودم و سرم هنوز روی پای نرگس خانم بود که امیر از
همان جلوی در بلند گفت :

__چی شده؟

و صدای گریه‌ی آهسته‌ی نرگس خانم بین صدای خفه‌ای
که از گلوی من در عطش یک نفس عمیق برمی‌خاست
نشست :

__امیر تو رو خدا یه کاری کن .

جلو آمد و بالای سرم ایستاد.

انگار حتی توانم نمی‌کشید که حلقه‌های نگاهم را سمتش
بالا بیاورم. اخم

کرد و بعد خم شد سمتم . دست گرمش روی گونه ام
نشست :

__رامش ! منو می‌بینی ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

به زحمت دایره‌های نگاهم را تا نگاهش کشیدم .چه حالی بودم ، چه رنگی داشتم به رخ درد کشیده‌ام که فوری گفت :
_مامان لباسشو تنش کن می‌برمش بیمارستان .

_منم پیام مادر .

_نه ... شما بمون، کمکش کن فقط.

دل‌م می‌خواست آن اخم محکم توی صورتش را به نگرانی بابت حال‌م تفسیر کنم .

کاش می‌مردم اصلا ... اما در آغوش او.

در آغوش مردی که اگرچه همسر‌م بود اما یکبار هم طعم آغوشش نصیبم نشد!

صدای نفس‌های خف‌ه‌ی من ، اتاقک کوچک ماشین را پر کرد .

__واسه چی می‌شینی تا صبح گریه میکنی که نفست بالا
نیاد ؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی ؟
پلک‌هایم را بستم .

درد تنم که هیچ ، درد حرف‌هایی که زد ، بیشتر از قبل نفسم
را گرفت .

کاش بفهمیم که نفس یک نفر ، به قلبش نیست !
نفس یک نفر همان عشقی است که در قلبش جا می‌گیرد
تا اندازه‌ی نفس‌هایش را عمیق و بلند داره یا کوتاه و آه
گونه .

حس کردم همان نفس‌های نیمه‌ام هم رفت .
کاش به جای اینکه دستوری برای نفس کشیدنم بدهد ،
دستوری می‌پرسید :

__چته؟ چرا نمی‌تونی نفس بکشی ؟

تا می‌گفتم چون نفسم ، تویی ...تویی که نیستی . تویی که
نمی‌خوای باشم .

وقتی شدم کابوس زندگیت ، وقتی حتی نمی‌خوای صدای
نفسم رو در یک اتاق شریک بشی و بشنوی ...چرا نفس
بکشم ؟

صدای عصبی‌اش باز برخاست :

_اعصاب و روان منو مادرم رو بهم ریختی با اینکارات ...
لااقل یه ذره از دوستت یاد بگیر که با همه‌ی سختی که تو
براش درست کردی الان داره با اون داداش بیشعورت کنار
می‌آد .

اشکانم روی صورتم را گرفت .

داغ‌تر از حتی تن سرد من .

صدای فین فین‌هایم بین آن نفس‌های آمده و نیامده
نشست که یکدفعه فریاد کشید :

بس کن دیگه ... خسته‌ام کردی ... همش گریه گریه ... که
چی آخه؟ همینه که هست ... نمی‌خواهی طلاق بدم بری
پیش خانواده‌ات ... خودت خواستی که این بلا سر هممون
بیاد، حالا اشکت چیه؟

دو دستم را بردم سمت گلویی که نفس آخرم جایی بین
حنجره‌ام مانده بود.

شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و سرم را کج کردم سمت
بادی که توی صورتم می‌خورد ... خدایا راحت‌م کن!
تاوان یک اشتباه چند روز است؟! چند ماه است؟! من چکار
باید می‌کردم؟! خدایا اگر جان من تاوان یک اشتباه است،
بگیر ... این نفس‌ها را بگیر.

زمزمه‌ای در قلبم ایجاد شده بود و از ته دل آرزو می‌کردم
شاید همان نفس‌های سخت و نیمه، آخرین نفس‌هایم
می‌شد.

به بیمارستان رسیدیم و من هیچ توانی برای راه رفتن در
خودم نمی‌دیدم .

امیر از ماشین پیاده شد ، اما من نه . در سمت مرا گشود و
نگاهم کرد.

شاید می‌خواست اعتراضی کند که با دیدن کبودی صورتم
منصرف شد .

رفت و کمی بعد با یک ویلچیر برگشت.

چشم بستم و خدا را شکر کردم که همان نیمه نفس‌هایم را
خرج راه رفتن نکردم .

وارد بخش اورژانس شدیم و طولی نکشید که به دستور
پزشک اورژانس روی تختی دراز کشیدم و ماسک اکسیژن
به دهانم وصل شد .

امیر همراه دکتر از اتاقک کوچک پرده‌ای اورژانس بیرون
رفت .

نفس سختم راحت شد ... آرام شد .

التهابم کم شد و چشمانم بسته .

اما آسودگی ام دوامی نداشت .

پرستاری آمد و لوله‌ی کوچکی خون گرفت و پرستاری

دیگر آمد و مرا با همان ماسک اکسیژن سمت اتاق

عکسبرداری برد .

یعنی حالم تا این حد بد بود! عکسبرداری چرا ؟!

و بعد از آن به اتاق سونوگرافی رفتم و همه‌ی این‌ها تا

بعدازظهر با جواب آزمایشاتم حاضر شد و ما را در بیمارستان

نگه داشت .

اما بعدازظهر ، امیر را دیدم .

بعد از چند ساعت که هیچ اثری از خودش به جا نگذاشت ،

با یک کیسه‌ی پر دارو برگشت و بی‌هیچ حرفی دستش

سمتم دراز شد !

فقط متعجب نگاهش کردم که گفت :

- بهتر شدی ؟

روی تخت نشستم وامیر خم شد و کفش هایم را پایم کرد
و من بهت زده فقط نگاهش کردم . کف پاهایی که او کفش
را به رسم همراهی ، سوارش کرده بود ، روی زمین گذاشتم
که دستم را گرفت . و چندان رغبتی به شنیدن همان جواب
ساده ی سوالش ، نشان نداد. و من هم بهتر دانستم سکوت
کنم.

گرچه ، رنگ رخساره نشان میدهد از سرِّ درون.

چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که پرسید :

-می خوای ویلچر بیارم ؟

حالم بهتر بود که گفتم :

_نه ..می تونم .

و باز با همان دستی که در دستم گرفته بودم ، فشاری به سرانگستانم آورد که دلم را برد .

دلم خواست تا همیشه و همیشه بیمار باشم ...حتی در این بیماری بمیرم بلکه امیر همیشه همین گونه باشد .این گونه که اخمی توی صورتش نبود ، آرام بود و هرچند ثانیه ، دقیق نگاهم می کرد . سوار ماشین که شدیم ، پاکت داروها را بغلم داد و گفت :

-چیزی می خوری ؟

-نه .

اما باز همراه بستن در گفت :

_می خوای باهم بریم یه آب طالبی بخوریم ؟ ... از وقت ناهار گذشته ، ضعف کردم .

سرم چرخید سمت او . او هم سرش را سمتم چرخاند و یک لحظه لبخندی زد که مرا در جا خشک کرد:

_دو نفره ...خوبه ؟

-امیر! ...می خوامی ...می خوامی فکر کنم خوابم ؟

_چطور؟

-تو داری منو دعوت می کنی به ناهاری که حتی وقتشم گذشته ؟

نفس عمیقی کشید و به جای هر جوابی گفت :

_خواب یا بیدار ، من با شکمم رو درباستی ندارم .

-الان می ریم خونه ، مادرت غذا درست کرده .

-تو چی می خوامی ؟ چیزی می خوامی برات بگیرم ؟

باز من ! خواست من ! درعرض یک دقیقه دوبار خواست مرا
پرسید !

متعجب خیره اش شدم که ماشین را روشن کرد و راه افتاد
و گفت :

- فکر کنم آب طالبی بخوری ...خنکه، جگر آدم رو خنک می کنه .

حرفی نزدم تا همانطور که داشت تغییر رفتارش حالم را که هیچ ، جانم را هم جلا می داد ، اثر خودش را در روح و جانم بگذارد.

-دکتر کلی دارو واست نوشته ... و یه اسکن رنگی .

-اسکن رنگی واسه چی ؟

-همینجوری محض احتیاط .

یک لحظه حس کردم علت تمام رفتارهایش جلوی رویم قد کشید :

_امیر !

سرش چرخید سمتم :

_بله .

-من ... من حالم خیلی بده ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

لحظه ای ماتش برد و بعد بلند خندید :

-چه حرفا ... به زور می خوای خودتو مریض جلوه بدی ها
... هیچیت نیست ... اثر همون گریه های الکی سرکاره .
خونسرد ، با نگاهی که در اجزای صورتش می چرخید دنبال
یک حس پنهان ، گفتم :

-باشه ... من هیچیم نیست ... تو چرا یکدفعه رفتارت عوض
شد ؟

حالا اخم کرد:

-دیدی می گم به تو خوبی نیومده .
-امیر !

و صدایش بلند شد :

-لعنتی خب نگران شدم .

-تو چرا باید نگرانم بشی ؟

پوزخندم هنوز روی لبم بود که محکمتر فریاد کشید .

جام عقیق از مرضیه یگانه

-چون توی بیشعور ... رسمی و قانونی ، ز نمی .

اینبار من بلند خندیدم .خنده ای از سر حرص :

-زن ! زن رسمی و قانونی که یک هفته است رنگ آغوش
همسرشو ندیده !

عصبی اش کردم .من احمق ، بی جهت عصبی اش کردم
که محکم سرم داد زد :

-تو، بد بخت یه آغوشی !

باز نفسم لج کرد برای بالا آمدن .

و برای اولین بار من هم فریاد زدم :

_آره ...چون دوستت دارم چون تو همسر می ...چون آرزوت
کردم ...آرزو کردم تو رو که کنارم باشی .

و او درحین رانندگی ، گاه و بی گاه با نگاهی جواب داد:

_آره ...اینجوری آرزو کردی ؟!

که خودت به من برسی و ارغوان و زندگیش نابود بشه؟
باز پای ارغوان به بحثمان باز شد . به خدا دیگر خسته شده
بودم از همه ی این تکرارها. تکرار هر روزه ی همین حرف
ها .

با تمام وجودم با صدایی گرفته و نفسی تنگ ،چشم بستم و
فریاد زدم :

-غلط کردم ...اشتباه کردم ...چند بار بگم که ببخشی ...تو
رو خدا تمومش کن ... هر روز التماس خدا رو می کنم ...که
نفسام رو بگیره بلکه تو یکی آروم بشی ...خوبه؟ همینو می
خوای بشنوی .

کلافه دستی به صورتش کشید . صورتش قرمز بود و نبض
روی شقیقه اش تند و تند می زد . چندمین بار بلند ذکر
گفت و بعد با فریادی خالی از هر حرفی ، محکم زد روی
فرمان ماشین .دیگر توان دیدن نداشتم .سرم را کج کردم
سمت پنجره و آهسته و بی صدا گریستم .خیلی طول کشید

تا سکوت را شکست. از ماشین پیاده شد و رفت. اما من دیدمش. از یک آبمیوه فروشی دو لیوان آب طالبی خرید و برگشت. انگار در هر شرایطی قسم خورده بود که آب طالبی را مهمانم کند. پوزخندی از این اصرارش زدم که برگشت. لیوان پر از آب طالبی را دستم داد و نشست پشت فرمان. با نی، محتوای سرد و تگری آب طالبی را بالا کشیدم. شاید سوزش پردرد قفسه ی سینه ام با خنکای آب طالبی درمان شود که یکدفعه انگار وسط گلویم تویی بزرگ نشست و آب طالبی در گلویم پرید. به سرفه افتادم. خودم راجلو کشیدم و پشت سرهم سرفه کردم.

دست دراز کرد و آرام به پشتم زد:

__یواشتر... انگار تو بیشتر از من هوس آب طالبی کردی ها.

باز آهسته نی را در دهانم گذاشتم و جرعه ی کوچکی را
مکیدم اما باز هم به سرفه افتادم . اینبار امیر لیوان آب
طالبی را از دستم گرفت و گفت :

__چیزی نیست ...زیادی سرده میپره تو گلو .

و بعد با یک ضربه ی آرام به پشتم ، سرش را جلو کشید و
خیره در صورتم پرسید :

-الان خوبی ؟

سرم را سمت شانه ی چپم چرخاندم . همان جایی که
سرش را تا نزدیک من جلو کشیده بود و در همان یک
وجب فاصله ی بین صورت هایمان ، خیره شدم در چشمان
سیاهش و گفتم :

-امیر...

نگاهم کرد که با التماس در چشمانش جستجو کردم برای
ذره ای عشق یا محبت که نبود ...

جام عقیق از مرضیه یگانه

- لا اقل برای یه هفته ... فراموش کن ... منو با تمام اشتباهاتم .

نفسش را در سینه محبوس کرد که ادامه دادم :

- یه هفته بزار من همسرت باشم .

سکوتش که طولانی شد گفتم :

_باشه یه روز ... یه روز فقط ... زیاده؟

نفس محکمی کشید و برگشت پشت فرمان .

لیوان آب طالبی را به دستم داد و یک نفس آب طالبی خودش را سرکشید و لیوان خالی را گذاشت روی جالیوانی کنار دنده .

و راه افتاد و سکوت کرد. انگار نه حرفی شنیده بود و نه التماسی . من ماندم و لیوان سرد آب طالبی ام که هر جرعه ای نوشیدم مرا به سرفه انداخت . لعنت به اینهمه سرفه .

جام عقیق از مرضیه یگانه

مگر یک جرعه آب طالبی چقدر می تواند در گلو بست
بنشیند؟!

یک ساعتی استراحت کردم .

انگار خستگی یک پیاده روی طولانی روی دوشم بود !

وقتی از خواب بیدار شدم ، هوا تاریک شده بود!

ترجیح دادم در ازای آن روز که هیچ کمکی به نرگس خانم
نکرده بودم ، لااقل سفره‌ی شام را ، من بچینم .

تا در اتاقم را باز کردم . صدای خفهی نرگس خانوم را
شنیدم :

_خدا منو مرگ بده الهی ...حالا می‌خوای چطوری بهش
بگی؟!

کنجکاو شدم ...! در اتاق را آهسته پشت سرم بستم و چند
قدمی جلو رفتم که صدای امیر به گوشم رسید :

_نمی‌گم ... یعنی بهتره خودش هیچی ندونه ... فایده ای هم نداره ... که بدونه ... مثلاً می‌خواد چکار کنه ؟!

_امیر جان لااقل به خانواده‌اش بگو .

_کی ؟! ... من ؟! ... من برم به خانواده‌اش بگم دخترتون داره می‌میره!

حس کردم پاهایم خشک شد و نفسم حبس ابد .

_آخه امیر جان ... اگه ندونن ممکنه فکر کنند ما کوتاهی کردیم .

صدای امیر کمی بالا رفت :

_کوتاهی چی ؟!

_دکتر با دیدن عکس و سونوگرافی گفت اونقدر توی مری و معده توده‌های مشکوک دیده می‌شه که احتمال درصد سرطان نوع چهار مری و معده است وقتی دکتر می‌گه

جام عقیق از مرضیه یگانه

این خانوم حداقل از هشت سال پیش مبتلا شده به سرطان
...تقصیر ما چیه این وسط !

سرطان ! سرطان مری ! من!

حس کردم فلج شدم ... پاهایم زیر وزن بدنم خالی شد و
افتادم روی زمین .

اما صدای این افتادن به گوش امیر و نرگس خانوم هم
رسید... دوان دوان از پله‌ها بالا آمدند.

نگاهم روی صورت امیر بود که جلو نیامد و در عوض
نرگس خانوم سمتم دوید :

_قربونت برم واسه چی از اتاقت اومدی بیرون؟!...من خودم
شامتو می‌آوردم .

نگاهم هنوز در نگاه سرد و یخ زده‌ی مردی بود که
می‌خواستم لااقل یکبار مثل شوهرم باشد ولی نبود:
_امیر .

به جای امیر ، نرگس خانم گفت :

__جانم .

کاش جانم را امیر می گفت و من همچنان خیره در نگاه
امیر بودم و بی توجه به نرگس خانومی که کنار من دوزانو
نشسته بود و آرام دستم را نوازش می کرد:

__پس ...من دارم می میرم ؟

امیر سرش را از من چرخاند اما من نگاهم را نه !

نرگس خانوم فوری به جای او هم جواب داد:

__نه این چه حرفیه دخترم ...خدا بزرگه ...هنوز هیچی معلوم
نیست... بذار اسکن رنگی بگیرد معلوم شه اصلا این چه
دردی هست .

بغض کرده در آغوش نرگس خانوم و درحالیکه او مثل مادر
دلسوزی دست روی سرم می کشید گفت :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_رامش جان قوی باش دخترم، درد رو خدا می ده، شفارش هم می ده...از خودش شفا بخواه گلم .

حرف هایش را می شنیدم اما فکرم ، نگاهم ، قلبم جای دیگری بود!

جایی حوالی امیری که هنوز قدمی جلو نیامده بود و ایستاده بود همان کنار پله ها !

حتی التماس ترحمش را داشتم که نکرد !

دریغ از لحظه ای که لااقل یک قطره اشک در نگاهش بینم و یا غمی که در چشمانش به اندازه ی ثانیه ای جاری شود !

آه غلیظی کشیدم ... اینقدر منفور بودم برایش که حتی مرا قابل ترحم هم نمی دید ؟!

آنشب ،شب اول قبرم بود ...برزخی که انتها نداشت .

از خبر بیماری من شروع شد و به نگاه و رفتار امیر ختم
گشت .

آخر شب در تنهایی خودم و اتاقی که برای من شده بود، فکر
کردم .

روی همان تخت دونفره ای که حتی یکبار هم ،امیر روی
آن نخواهید .

کنار همان پنجره ای که رو به خانه های کلنگی همسایه ها
بود .

و چشمانم خیره در عظمت آسمان بالای سرم ...من
می میرم ؟!

اسکن رنگی !

جواب بی عیب و نقص تمام سوالات من که گرفته شد چند
روز بعد . اما کسی از جوابش به من حرفی نزد !

اما قطع داشتم که چندان حالم خوب نیست .
کسی نمی گفت چقدر زنده می مانم تا لااقل لبخند روی لب
امیر را ببینم .

یا شاید طعم آغوشش را بچشم .
اما من منتظر جواب کسی نماندم .

دو روز بعد ، وقتی سکوت شبانه در خانه حاکم شد ...وقتی
نرگس خانم قرص های قندش را خورد و خوابید... وقتی من
باز محبوس شدم در اتاق تنهایی هایم ، تصمیم گرفتم یکبار
دیگر امتحان کنم .

سراغ کشوی لباس هایم رفتم و لباس خواب سرخابی ام را
برداشتم و پوشیدم.

روی صندلی کوتاه میز آرایش ،نشستم و رنگی به رخ زردم
کشیدم و قرمزی خیره کننده ای به لبانم و سیاهی محوی به
چشمانم .

موهایم را با تل به عقب راندم و عطر خوش بویم را زیر
گلویم زدم .

نگاهم به رامش افتاد .

به رامشی که شاید یک ماه ، شاید دو ماه و شاید نهایتاً
یکسال دیگر ، بیشتر زنده نبود.

و هنوز عطش یک بار آغوش امیر در وجودش .

اگر این بیماری لعنتی که هنوز معلوم نبود از کجا پیدایش
شده بود او را نمی‌گشت ، دوری از امیر و عشقش ، او را
می‌گشت .

نگاهم در چشمان ملتمسم نشست .

اینبار امید داشتم که مرا رد نمی‌کند.

دو هفته‌ای شده بود ... دو هفته از ازدواجمان گذشته بود و
در همان دو هفته من باید می‌فهمیدم که ریشه‌های تنومند

سرطان در تنم تنیده شده ؟ این عذاب کدام گناه بود؟ حق داشتم یا نه ؟

حق داشتم که بخواهم لااقل یکبار طعم عشقم را بچشم یا نه ؟ مصمم شدم .

لبخندی به زور روی لبانم آوردم و از اتاق بیرون زدم .

پشت در اتاق امیر که ایستادم ، از ته دلم آرزو کردم اینبار تحقیرم نکند.

تغییر رفتار امیر در همان چند روز خودش به من امید می داد که ایندفعه موفق می شوم.

چند ضربه به در زدم :

__بله .

در را بی جواب باز کردم .

نگاهش را حتی لحظه ای از روی برگه های زیر دستش برنداشت !

در را پشت سرم بستم و وارد اتاق شدم .

پشت میز تحریرش نشسته بود که بالای سرش ایستادم .

حضورم را حس کرد... شاید از همان عطر مخصوص من اما حرفی نزد !

من هم بی هیچ حرفی بالای سرش ایستادم ... کف دو دستم را روی شانه های مردانه اش گذاشتم که خودکار قرمز میان دستش از حرکت روی کاغذ زیر دستش ، باز ایستاد .
اما باز هم حرفی نزد و حتی سر بلند نکرد که مرا ببیند !
حالا باید حرف می زدم .

_امیر .

مکشی کردم بلکه آن یک کلمه ، آن کلمه ی پر انرژی که شاید جان دوباره ای به جان بیمارم می بخشید را به زبان بیاورد که نیاورد!

جام عقیق از مرضیه یگانه

_ نمی‌دونم خواسته‌ی زیادی هست یا نه... ولی.. دلم
می‌خواد قبل از مرگم ...

حرفم را فوری قطع کرد و گفت :

_قرار نیست بمیری .

پوزخند زد :

_آره حتما...امید واهی بهم نده ...حتی یه احمق هم می‌تونه

از روی عکس اسکن رنگی بفهمه که من دارم می‌میرم

...اصلا اینا واسم مهم نیست ..مردن خیلی راحتتر از زندگی

بدون عشقه ...فقط خواستم ...

باز گفت :

_گفتم قرار نیست بمیری .

عصبی صدایم بالا رفت :

_چرا انکار می‌کنی؟! هنوز باور نکردی یا می‌خوای من باور

نکنم؟! ولی چه تو بگی یا نه، می‌دونم حالم چقدر بده...

چون دارم حال هر روزم رو می بینم ... حالا هم چیز زیادی
ازت نمی خوام جز اینکه ... یه شب کنارت باشم .

خودکارش را روی کاغذش گذاشت و سکوت کرد... کاش
حرفی می زد .

حرفی برای کسی که داشت جان می داد و نفس های آخرش
را می کشید شاید .

وقتی سکوتش را دیدم ، بغضم گرفت اینقدر سرسختانه
داشت مقاومت می کرد که دلم شکست .

اینقدر از من متنفر بود؟!

سر خم کردم و با اثر همان بغضی که در گلویم خش
می انداخت و صدایم را پر از بغض و آه کرده بود ، کنار
گوشش زمزمه کردم :

یه شب همسرم باش ..آرزوی منو برآورده کن بذار قبل از
مردنم

باز محکم و جدی، همان جمله‌ی تکراری را تکرار کرد:
_تو قرار نیست بمیری .
عصبی صدایم بلند شد:

_کاش بگی بمیرم ولی اینجوری منو از سرت وا نکنی ...
مگه من چی ازت خواستم؟! دلم خواست فقط یه شب حس
کنم که دوستم داری ... تورو خدایی که می‌پرستی این
یکبار بهم دروغ بگو ... به دروغ بگو ... به دروغ دوستم
داری ... یه بار ... بگو عاشقم هستی ... یه دروغ مصلحتی
!...حتی دروغش هم منو آروم می‌کنه .

جوابش تماما سکوت بود...انگار بی‌خودی خودم را باز له
کرده بودم زیر پاهای محکم غرورش که ،جفت پا روی
همان خرده‌های غرورم ایستاد و گفت :

_لازم به دروغ گفتن نیست .

اشکم روی صورتم جاری شد ...آره ..لازم به دروغ گفتن نیست چون چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است ...وقتی آنقدر متنفر بود از من که اگر به دروغ هم می گفت دوستم داره ،من از نگاه سردش می فهمیدم که چقدر قلبش از شعله های تنفر از من زبانه می کشد، چرا باید دروغ می گفت !

دستانم را از روی شانه هایش برداشتم و با بغضی که هر لحظه در حال انفجار بود گفتم :

_باشه ...نگو ...من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ...نه عمری دارم که بخوام صبر کنم تا اثر نگاه و محبتم روی قلبت اثر کنه نه امیدی ...ببخشید وقتت رو گرفتم .

چرخیدم سمت در بدون اینکه حتی قدمی بردارم ،که گرمای دستش دور مچ دستم را گرفت...اشکانم تند شد اما برگشتم :

_رامش .

حالا به پاهایم هم قفل زده بود برای ایستادن برخاست و
من فقط در سکوت و نفس‌هایی که پشت سر هم حبسشان
می‌کردم در سینه‌ی پر دردم منتظر کلامی از او بودم که
درحالی‌که پشت سرم ایستاده بود مرا چرخاند سمت خودش .
باید از نگاهش می‌خواندم که چه حالی دارد اما فرصت نشد
لبانش به داد لبانم رسید و بوسه‌اش به جان جانم افتاد .
عمیق مرا بوسید ... آنقدر که انگار حریصانه طلب بوسه‌ای
داشت که آنهمه مدت انکارش کرده بود !

دستم دور کمرش حلقه شد و چشمانم ... چشمانم لعنتی‌ها
باور نکردند و مدام اشک ریختن تا نتوانم خوب صورتش را
بینم ، اما وقتی دستان او هم دور کمرم حلقه شد ، دیگر
چشمانم در تعجب فرو رفت و اشکانم خشک شد .

بعد از یک بوسه‌ی طولانی سرش را از روی صورتم بلند
کرد و همراه نفس‌های پیایی گفت :

_دوستت دارم دروغ نیست ،حقیقته.

با صدای بلندی زدم زیر گریه و محو شدم در آغوشش .
انگار آنشب از عطری ،که برایش خریده بودم ، زده بود!
و من حریصانه مشامم را از آن عطر پر می کردم و چقدر
نفس هایم منظم شد از...

سردم بود ، اما چقدر حالم خوب بود.

نمی گذاشت نگاهش کنم ، نمی دانم چرا !و من اصلا
نمی خواستم به وسوسه ها اجازه ی ورود به حریم عشقی را
بدهم که امیر وجودش را اثبات کرده بود .
پشتم به او بود و او در حالیکه دستش را دور کمرم انداخته
بود مرا سمت سینه اش کشید ...چقدر وجودش آرامش
داشت و چه گرمایی!

جام عقیق از مرضیه یگانه

لبخند زدم و دعا کردم هیچ وقت صبح نشود... آرام دستش
را روی شکمم حرکت داد و گفت :
_خوبی؟

حال مرا می پرسید !

آنقدر ذوق زده شدم که سرم اندکی چرخید به عقب :
_با منی !

با لبخندی پر از تعجب پرسید :

_پس با کی ام ؟ ... غیر از تو مگه کسی دیگه هم توی
آغوشم هست ؟

باز لبانم لرزید و چشمانم پر شد از چشمه های اشک که با
اخم گفت :

_تورو خدا دیگه گریه نکن ...

لبخند زدم به زور و چرخیدم سمتش بوسه ای روی پیشانیم
زد و باز پرسید :

__نگفتی خوبی یا نه؟

__خوب؟! عالیم ...تو کنار من باشی و من بد باشم؟! حتی
اگه ترحمم باشه دوستش دارم .

آهی کشید که می خواست بیشتر شبیه نفس عمیقی جلوه
کند ولی آه بود.

__فردا وقت دکتر داری .

__نریم امیر.

__یعنی چی نریم؟!

نگاهم روی گره اخمش بود و دستم روی گونه هایش . آرام
و آهسته با سر ناخن هایم گونه هایش را خراشیدم .

ریش نرم و سیاهش از زیر ناخنم رد می شد که گفتم :

__عوضش بریم مسافرت ..بریم مشهد ...

__عوض نداره...دکتر رو می ریم مشهد هم می ریم .

__نه...مشهد رو بریم دکتر رو نه.

جام عقیق از مرضیه یگانه

نگاهش تند شد که فوری سرم را چسباندم به زیر گردنش تا
نه نگاه تندش را ببینم نه اخمش را .

_اول مشهد بریم ...می‌خوام با امام رضا حرف بزنم .

_رامش !

_جانم .

نگفت ...سکوت کرد! حتی نگفت که حرفم را پذیرفته یا نه
! فقط سکوت کرد!

عطرش را یک نفس به سینه کشیدم و آهسته زمزمه کردم
:

_می‌دونی قد عشقت چقدره؟

جوابی نداد و من آهسته گفتم :

_به اندازه‌ی جانم ..دوستت دارم امیر جان .

نفس هایش تند شد .خواستم سربلند کنم و صورتش را
ببینم که نگذاشت .

با دودست مرا سمت خودش کشید و در دایره‌ی تنگ
دستانش اسیرم کرد.

بوسه‌ای روی موهایم زد که قند در دلم آب کرد.
انقدر آنشب قند در دلم آب شده بود که حتم داشتم فردای
آن روز ، قندخونم افت می‌کند .

چشمانم حالا که خود آرامش مرا در آغوش کشیده بود به
خواب احتیاج داشت .

خوابم برد و چه خوابی ! سراسر رویای صادق .

سراسر آرامش ...دردی نبود ، زجری نبود، عذابی نبود ...
بهشت آغوشش را برایم گشوده بود تا من هر نفسم را به
عطرش پر کنم .

آنشب با دنیای رامش گذشته‌ها خداحافظی کردم .
خوشبختی‌ام گرچه کوتاه بود به قد عمر کوتاه من ... اما بود.

هر لحظه از شب که چشمم اندکی باز شد و دیدم باز دست
امیر همراهم است ، با خوشحالی چشم بستم .
تمام شب را با من به صبح رساند... حالا رسماً همسرم بود!
نفسم بود... جانم بود ، نوش داروی دردم بود... اصلاً تمام
دنیایم بود.

انگار همه چیز یک شبه جور شد ... شاید به قول ارغوان ،
خواست خدا، ولی من می گفتم ، امام رضا طلبید .
تا قبل از ظهر ، امیر توانست چند روز مرخصی بگیرد و یه
چمدان کوچک ببندیم و در میان اشک های ذوق نرگس
خانوم راه بیافتیم .
اشک های ذوق نرگس خانوم از مسافرت زیارتی ما نبود... از
حرفی بود که امیر سر صبحانه زد .

درست وقتی با آن چهره‌ی زرد و بی‌رنگ و رو سر سفره
نشستم ، امیر رو به نرگس خانم گفت :

_میگم یه صبحانه‌ی مقوی چی داره؟

نرگس خانوم نگاهش در مخلفات سفره چرخید :

_گردو که هست ، پنیر و کره هم هست ...می‌خوای برات
تخم مرغ بزنم ؟

امیر با خونسردی لقمه‌ای از کره و پنیر گرفت و گفت:

_نه...من نه ...برای عروست بگیر .

نرگس خانم به من نگاهی انداخت ، شاید هنوز مفهوم نگاه
امیر را نمی‌دانست اما من با آن گونه‌های سرخ و قرمز شده
، خود جواب بدم که امیر نگذاشت و باز گفت :

_عجب مادر شوهری هستی‌ها ... مادر جون ...! یه کاجی
یه تخم مرغ با روغن محلی ... یه چیزی بهش بده که جون
بگیره دیگه .

جام عقیق از مرضیه یگانه

و بعد نگذاشت تا نگاه نرگس خانم در صورت امیر بنشیند.
یک نفس لیوان چایش را سرکشید و رفت و من از خجالت
آب شدم که فریاد متعجب نرگس خانم برخاست :
_امیر !

و در نبود امیری که پا به فرار گذاشت سمت من چرخید :
_رامش جان !...آره ؟

سرخ شدم ...کبود شدم ...شاید اصلا مردم و زنده شدم و با
سکوت من نرگس خانم برخاست .

دور خانه چرخی زد و بعد بوی دود اسپند را راه انداخت و
بعد یک تخم مرغ با روغن محلی زد .

برای منی که هیچ چیزی از گلویم پایین نمی رفت ؟!
به زور چند لقمه‌ی مورچه‌ای با ضرب چایی از گلو پایین
دادم اما حتی نمی‌خواستم حالا فکر کنم که این گرفتگی
راه گلویم از همان علایم سرطان مری بود .

از زیر قرآن نرگس خانم رد شدیم ،نرگس خانم صورتم را
بوسید و رو به امیر گفت :

_اذیتش نکنی تازه داماد.

من سرخ شدم و امیر خنده‌اش را با سری که از مادرش
برگرداند ، پنهان کرد ... شایدم خجالتش را !

نرگس خانم را خیلی دوست داشتم .

حس مادرانه‌اش بیشتر از مادر خودم بود .

مادری که همیشه سرش در پول جیبش بود و مجله‌های
رنگارنگ مد و لباس، اما نرگس خانم نگاهش همیشه و
همیشه به خانواده‌اش بود و حتی منی که به اسم عرووش
بودم شاید .

دلم خواست به ارغوان سری بزنم البته بعد از سفری که
شاید اسمش را می‌شد گذاشت ماه عسل !

دل‌م می‌خواست مادرم را ببینم و به پایش بیافتم بلکه دست
از سر کینه‌ی شتری‌اش بردارد.

دل‌م می‌خواست به رادوین بگویم، قدر ارغوان را بداند .

اما همه‌ی اینها را گذاشتم بعد از مسافرت .

می‌خواستم فعلا در همان دو روز، فقط و فقط به امیر فکر
کنم .

به نگاهش که انگار کمی گرم شده بود و می‌خواستم دل
خوش کنم که لااقل زنده می‌مانم به عشقش .

آنقدر که طعم شیرین عشق او در تنم رسوخ کند و شاید
شفای کامل‌م بشود.

حالم بهتر بود...بهتر که نه ، اما آنقدر تلقین کرده بودم که
حتی حالت تهوع‌م را هم مهار کردم و حتی سرفه‌هایم را و
حتی درد بدی که چند روزی بود مهمان تنم شده بود . حالا
می‌خواستم تنها دغدغه‌ی زندگی‌ام ،امیر باشد و بس .

روی مبل راحتی لابی نشسته بودم .

درد داشتم .درد بدی که می خواستم یا انکارش کنم یا
پنهانش !

امیر با چند قدم بزرگ خودش را به من رساند و خم شد
سمت دسته ی چمدان .

از جا برخاستم و همراهش رفتم .

خسته بود... یازده ساعت کامل رانندگی کرده بود و من
می خواستم فقط زودتر با یک لیوان آب ، یکی از آن
مسکن های قوی ام را بخورم تا آرام بگیرم !

هتل زیبایی بود! نمی خواستم آنقدر خرج روی دستش
بگذارم ولی خودش اصرار کرد .

تا وارد اتاقمان شدیم ،چمدان مرا کنج دیوار گذاشت و گفت
:

__جای قشنگیه!

بی معطلی رفتم سراغ کیفم و پاکت داروها .

نگفته فهمید :

__درد داری ؟

__خوبم .

__نخور، صبر کن یه چیزی بخوری بعد .

__نمی توانم .

همان وسط اتاق ایستاد و نگاهم کرد که قرصی از جلدش جدا کردم و در دهان گذاشتم و بطری آبی که در دستم بود را سرکشیدم .

سرم را که بلند کردم امیر را دیدم که محو تماشایم بود !

لبخند زنان گفتم :

__خوبم.

_می‌خواهی بریم شام ؟

_نه ... برو یه دوش بگیر بعد .

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و من با لذت محو تماشایش
شدم .

شاید داشت برایم فیلم بازی می‌کرد! نقش عشقی که
نداشت و نبود ، اما بازیگر خوبی بود و من چقدر دلم را به
همان نقشش خوش کردم .

لباسم را عوض کردم .

کمی حالم بهتر شده بود که شیطننت به سراغم آمد ... یک
تونیک کوتاه کشی پوشیدم و دیگر هیچ !

امیر هم داشت وسایل رفتن به حمامش را ازچمدان
برمی‌داشت ... یک حوله و لباس و شامپو .

_می‌خواهی یه چایی بذارم ؟

_آره.

او اینرا گفت و من رفتم سمت چایساز روی پیشخوان
کوچک آشپزخانه .

آشپزخانه‌ی یک متر و نیمی با دو کابینت و یک گاز رو
کابینتی دوشعله .

کتری چایساز را آب کردم و گذاشتم... درست وقتی
وسایلش را بغل کرده بود و داشت می‌رفت سمت حمام
گفتم :

_امیر .

ایستاد . جلو رفتم ... تازه نگاهش به من به آن تونیک کوتاه
افتاد ... عمدا خودم را به آغوشش چسباندم و متعجبش کردم
و با شرمی آغشته به شیطنت گفتم :

_یه کم شیطونی کنیم بعد ...

اخمی ریز به صورتش آمد:

__ نه دیگه ...شیطون نشو حالت خوب نیست ، دردم داری ،
قرصم خوردی با معده خالی .

خنده‌ی کوتاهی سر دادم :

__عجب ریتمی !...حالم خوبه .

نگاهش توی چشمانم مات شد ! بدون حتی ذره ای حرکت
:

__امیر...

دستش را کشیدم تا روی کمرم بگذارد و گذاشت .

نمی‌خواستم چیزی از بقیه کمتر باشم ...چه گناهی کرده بود
که همسرم شده بود و بخاطر من و حالم باید جلوی
غرایزش را می‌گرفت .

خوب بلد بودم راضیش کنم .شاید هم ترحم کرد به حال
من ،اما می‌خواستم هرطوری شده بجنگم ... با هر چیزی
که مرا وادار می‌کرد قبول کنم که خواهم مُرد ... دلم

می‌خواست حالا که امیر هم پایه پای من، آغوشش را
سهمم کرده بود، زنده می‌ماندم برای چشیدن طعم روزهایی
که هنوز نیامده بود.

موفق هم شدم ... گرچه ابتدا گوشم را گرفت و کمی کشید و
گفت :

__بسه برو کنار شیطان .

اما نتوانست حریفم شود!

نمی‌خواستم بخاطر من و حالم، خودش را محبوس کند تا
به رویم نیاورد که چقدر زندگی با زنی چون من برای او
سخت است .

همراهم شد در بوسه ای که شروع بود.

و کمی بعد حالم بد شد ... دردم شروع شد ... اما نمی‌خواستم
این همراهی را بهم بزنم .

تمام قوایم ، نیرویم را جمع کردم که مقاومت کنم تا آخرین لحظه ... با تمام توانم جنگیدم برای آن دردی که هرثانیه بیشتر می‌شد .

امیر به کمر روی تخت دراز کشید و من حس کردم دارم بالا می‌آورم .

انگار توانم به درجه‌ی زیر صفر رسید که فوری گفتم :
_من می‌رم یه دوش بگیرم بریم شام .

_برو ولی زود بیا که فکر کنم شام هتل تموم شد .
دویدم سمت حمام حتی لباس برنداشتم .

حوله برنداشتم ... شامپو برنداشتم ... اصلاً قصدم حمام نبود!
شیر آب را باز کردم تا صدایش بر صدای عق زدن‌هایم غالب شود که شد .

جام عقیق از مرضیه یگانه

سرم را سمت راه آب حمام خم کردم و زیر نور چراغ سفید
حمام دیدم که تماما خون بالا آوردم ! لخته لخته.

زانوانم شکست ... دو زانو خم شدم زیر دوش آب داغ و با
چندبار عق زدن، خون کف حمام را پر کرد!

تمام تنم لرزید ... سرم سنگین شد ... نمی خواستم حالا باور
کنم که دارم به آخرین روزهای زندگیم می رسم ... چرا ؟
چرا حالا ؟!!!

صدای چند ضربه به در آمد:

_رامش! خوبی ؟

به زحمت گفتم :

_خوبم .

_بیا دیگه ... گفתי یه دوش بگیرم .

_می آم تو لباس بپوش .

رفت و من هنوز دو زانو کف حمام نشسته بودم .

به زحمت روی پاهایی که زیر تحمل وزن بدنم می لرزید ، ایستادم .

و چند دقیقه طول کشید تا بوی خون با دوش آب گرم حل شود و من همچنان ایستاده زیر دوش آب گرمی بودم که داشت خوابم می کرد و انگار چند ثانیه بعد حس کردم چشمانم تار شد و بدنم سست و توانم درست روی درجه ی صفر ماند و هر چه کردم بالا نیامد و افتادم کف حمام و دوش آب روی تنم ، داشت میشست و میبرد هرچه درد بود .

با صدایی که توانی درش نبود صدا زدم :

_امیر

حتم دارم که نشنید...انقدر ضعیف بود که در بین صدای قطرات آب گم شود.

و من با نفس هایی که سخت بود و در سینه ام مانده بود، در جدال .

جام عقیق از مرضیه یگانه

چه حال بدی بود ، جان دادن ...سخت و عذاب آور.
نه نفسم قطع می شد نه بالا می آمد و تمام توان من ذره ذره
داشت آب می شد و از دست می رفت .

چشمانم پر شد از اشک ...کاش زنده می ماندم ...کاش ... به
قدر اینکه روزهایی را عاشقی کنم... ولی بعید می دانستم !
انگار تمام اعضای بدنم داشت هشدار می داد که به لب مرز
رسیده ام .

لب مرز زنده ماندن و جان دادن .
کف حمام افتاده ، داشتم به حال خودم می گریستم که باز
صدای امیر آمد:

_رامش! چرا پس نمیای؟! ... دیر شد ... ده دقیقه است
داری تو حموم چکار می کنی !

حتی زبانم هم نچرخید که بگویم دارم جان می دهم !

نمی‌خواستم مرا آنطور ببیند ولی هر تلاشی کردم قادر نبودم
که تنم را از کف حمام جمع کنم که در باز شد و امیر در
آستانه ی در به تماشایم ایستاد :

__رامش !

و دوید ... با همان لباسی که آماده شده بود تا به رستوران
هتل برود.

خیس شد زیر دوش حمام .

شیر را بست و تن مرا به زور از کف حمام جمع کرد.

مایه ی درد سرش شدم .

به زحمت مرا تا تخت خواب دونفره ی اتاق رساند و بعد
درحالیکه انگار هول کرده بود حتی بیشتر از من ، ملحفه ای
روی تن برهنه ام کشید و با نگرانی که چه زیبا چشمانش را
، نفس هایش را ، حتی صدایش را درگیر کرده بود گفت :

__چرا نگفتی حالت بده ؟

جوابی ندادم... فقط چشمانم گویی کار می کرد و گوش
هایی که لازم داشتم برای شنیدن صدایش .
داشتم بیهوش می شدم انگار که مقاومت چشم و گوشم هم
از دست رفت و صدای امیر آخرین صدایی شد که شنیدم .

امیر ❀

انگار مجسمه‌ای از گچ روی تخت خوابیده بود ... سفید و
بی روح ...

بی اراده ، محکم توی گوشش زدم :

_رامش !

جوابی نداد ... گیج شدم ... منگ شدم ... هنگ کردم اصلا .
باید چکار می کردم حالا !!! چند دوری توی اتاق زدم و باز
نگاهم به جسم بی جان افتاد که انگار یک نفر توی گوشم
گفت :

_نبضش را بگیر .

اینقدر هول کرده بودم که همچنین کار ساده‌ای حتی به
ذهنم نرسید !

جلو رفتم و مچ دستش را گرفتم ... انگار نبضی هم نداشت !
تمام صورتم یک مرتبه یخ زد .

دست بردم سمت گلویش و نبض زیر گلویش را چک کردم
، به زحمت نبضش با سرانگشتان دستم حس کردم . نفسم
حالا راحت بالا آمد و فکری که در سرم فریاد کشید :

_حالا چکار کنم ؟

از آب جوش آمده‌ی چایساز کمی در لیوانی ریختم و با چند
حبه قند ، کمی آب قند درست کردم .
قاشقی برداشتم و سمت تخت رفتم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

سرش را مقابل صورتم نگه داشتم و قاشقی آب قند از بین
لبانش در گلویش ریختم و خیره در آن رخ بی‌رنگ و رو
آهسته گفتم :

__رامش !

شاید من مقصر بودم ... مقصر برای دروغی که گفتم !
کلافه دستی به صورتم کشیدم و باز قاشق دیگری آب قند
سمت دهانش سرازیر کردم ... صدایش زدم ... پلک نزد ...
قلبم داشت ایست می‌کرد .

انگار داشت جلوی چشمانم جان می‌داد!
دوستش نداشتم شاید ...! دروغ گفتم شاید ...! ولی راضی به
مرگش که نبودم .

کلافه محکم توی صورتش فریاد زدم :
__چشماتو واکن ببینم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

از صدای بلندم ، لرزشی روی پلک چشمانش نشست که
دلم را کمی قرص کرد .

فوری قاشقی دیگر آب قند به دهانش ریختم و زمزمه کردم
:

_رامش ..جان عزیزت چشمتو واکن ... منو اینجوری دق
نده .

آهسته پلک زد و چشمان بی فروغش را باز کرد .
به زحمت کنج لبش لبخند زد و لبانش به یک کلمه نجوا
کرد:

_ببخشید .

من ببخشم ؟چی را ؟گنااهش را ؟!

یا این حال وقت و بی وقتش را ؟!

شاید باید او می بخشید که تمام زورم را زدم که یک شبه
بازیگر شوم . بازیگر نقش مردی که عاشق بود!

جام عقیق از مرضیه یگانه

عذاب وجدان دروغی به آن بزرگی ، داشت خفه ام می کرد
، اما او طاقت شنیدن حقیقت را نداشت .

محال بود که کسی یک شبه عاشق شود .

من فقط دلم برایش سوخت .

نخواستم بعدها عذاب وجدان بگیرم که چرا لااقل یکبار به
دروغ اعتراف به عشقی نکردم که هرگز نبوده.

نفسم را محکم از سینه بیرون دادم که دستش را از زیر
ملحفه بیرون کشید و روی دست من گذاشت .

آنقدر سرد و یخ زده که گویی آدم برفی بیش نبود.

_امیر ... ببخشید ... اذیت می کنم .

اخمی کردم و پشتم را به او کردم و درحالیکه با دو دست
لیوان آب قند را میان دستانم گرفته بودم جوابش را دادم :

_بس کن ... بهت گفتم الان وقت این کارا نیست ، گفتمی نه
... دیدی ؟!

جام عقیق از مرضیه یگانه

صدایش پر از بغض شد و با همه‌ی بی‌رمقی که داشت
جواب داد:

_نمی‌خوام در ...انجام وظایفم ... کوتاهی کنم .

حرصم گرفت و صدایم مرز آرامش را رد کرد:

_تو وظیفه ای نداری ... کم درد داری ، خوش می‌آد هی
خودتو زجر بدی؟!

خوشت می‌آد منو مضطرب کنی؟!

نمی‌گی من الان باید چه خاکی تو سرم می‌کردم با این
حالت؟! کجا می‌بردمت؟! به کی باید زنگ می‌زدم؟!

باز آهسته گفت :

_ببخشید دیگه .

آرام نشدم حتی با لحن التماس گونه‌اش .

سکوت کردم بلکه دیگر سرش فریاد نزدم .

لیوان را انداختم توی ظرفشویی و نگاهم در ریخت و پاش
اتاق چرخید .

خودم را انداختم روی مبل تک نفره‌ی اتاق و پیشانی
پردردم را گرفتم که نیم خیز شد و من عصبی فریاد زدم :
_لعنتی دراز بکش تا باز یه بلایی سر خودت و خودم
نیاوردی .

گوش نداد و در همان حالت گفت :

_امیر ... تو رو خدا ... اینجوری نکن ، حالت رو اینجوری
می‌بینم آرزوی مرگمو می‌کنم .

کاش صلوات می‌فرستادم ، کاش شیطان را لعنت می‌کردم ،
کاش اصلاً پاک بودم تا در آن لحظه قوای شیطان در نفسم
نفوذ نمی‌کرد ! ولی نه ... با آن غسلی که گردنم مانده بود و
هنوز ادا نشده بود ، در را به روی شیطان باز کردم تا سرم
فریاد بکشد که بگو:

_آرزو کن ... آرزوی مرگ کن بلکه همه رو راحت کنی .
گفتم ...! اطاعت کردم و شاید حتی صدای خنده‌های بلند
شیطان را هم در وجودم شنیدم، اما یکدفعه تمام قلبم آتش
گرفت ! چرا؟! چرا با همچین حرفی ، دلش را مملو از آتش
کردم ؟!

من در جواب رامش ، آرزوی مرگش را کردم ؟!
دوباره دراز کشید روی تخت و ملحفه را تا روی سرش بالا
کشید .

با آنکه سکوت کرد تا من خالی شوم ولی خالی نشدم !
ویران شدم از این فکر که چرا دلش را شکستم ! من که
اگرچه دوستش نداشتم و تظاهر می کردم، اما در همان چند
ثانیه آرزو کردم مرگش را نبینم که چقدر سخت است جان
دادن یک نفر در مقابل چشمان کسی که هنوز جانی دارد
برای زندگی !

جام عقیق از مرضیه یگانه

چقدر سخت است که تو نفس داشته باشی برای کشیدن و
یکی تقلا کند برای یک نفس !

چقدر سخت است که بینی یک نفر دارد زجر مُردن را
می‌چشد و تو داری با دیدنش طعم مرگ را مزه مزه می‌کنی
!

چرخ‌ی در اتاق زدم بلکه آرام شوم .

آرام شدم، ولی آتش عذاب وجدانم خاموش نشد !
مقابل تخت ایستادم و به جسم او زیر ملحفه‌ی سفید تخت
خیره شدم .

لرزش خفیفی داشت ... طاقتم را برد .

جلو رفتم و ملحفه را از روی سرش کشیدم .

با ساعد دستش چشمانش را پوشش داد که دست دراز کردم
سمت دستش و آنرا پس زدم .

اما چشمانش را بست و من صورت خیس از اشکی دیدم که
حق داشت از من دلخور باشد.

کاش متنفر بود از منی که حتی ترحم کردن هم بلد نبودم .

آنقدر صادق بودم که اگر به کسی ترحم هم می کردم ،
می فهمید و این صداقت اصلا چیز خوبی نیست .

گاهی لازم است حتی به خودت دروغ بگویی.

بگویی عاشقی ، بگویی صبوری ، بگویی امیدواری ... به
خدا قسم که این دروغ ها ، شاید اصلا دروغ محسوب نشود!
دستش را محکم گرفتم و کشیدم .

رامش محکم لبانش را روی هم قفل کرد .

همان لبانی که چند دقیقه قبل مرا می بوسید ،خدایا من چه
گفتم؟! چرا گفتم؟! چرا بی رحم شدم؟! چرا!؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

دو دستش را با هم کشیدم تا تن برهنه اش که هنوز
رطوبت حمام را داشت به آغوش من کشیده شود و لباس
های خیس من ، رطوبت نشسته روی تنش را بگیرد .
دستانم را دورش حلقه کردم که صدای گریه اش کمی
بلندتر شد و چیزی در قلبم به درجه ی انفجار رسید .

چه کردم با او؟! اینبار من گفتم :

_ببخشید ... عصبی شدم .

و او چیزی نگفت .

تن سردش را بیشتر به خودم فشردم :

_رامش ... منو ببخش ... اعصابم خرد بود ... گریه نکن
دیگه .

این زن با این جسم بیمار ، به فکر من بود و من به فکرش
نبودم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

خوب فهمیدم وقتی به لبانم بوسه می‌زد ، درد را زیر همان
لبانش مخفی می‌کرد تا فریاد نزنم و من چطور توانستم
بگویم آرزوی مرگش را کند !
خدایا ... من سنگدل نبودم !

_رامش ... بس کن دیگه... الان باز حالت بد می‌شه ... بریم
شام ؟ مطمئنم تو ضعف داری .
سرش را بلند کرد از روی سینه‌ام و گفت :
_باشه .

اصلا این بشر قهر را بلد نبود؟! انگار نه انگار که باید قهر
می‌کرد ، ناز می‌کرد، تا کسی چون من ، منتش را بکشد !
لباس‌هایش را آوردم و کمکش کردم تا بپوشد .
همراه هم به رستوران هتل رفتیم .

پشت یک میز دونفره نشستیم و من نگاهی دزدانه به او انداختم .

رنگ صورتش هنوز به سفیدی می زد .

حالش هنوز بد بود، اما همراه خوبی بود.

حتی نمی گفتم که توانی برای همراهی با من ندارد !

وقتی خوب به صفتهای اخلاقیش فکر می کردم ، می دیدم

که چقدر بیشتر از من یا حتی بهتر از من ، صبر را ملکه

اخلاقش کرده !

پیاله های سوپ که روی میز قرار گرفت گفتم :

_خوبه ...سوپ منم تو بخور.

_نه....خودت بخور...من همین یه پیاله برام کافیه .

_من اهل سوپ نیستم ...فقط آب سوپو بخور که تو گлот

نپره .

لبخندی بین آن رخ بی رنگ و رو ظاهر شد .

سر قاشق را آهسته روی آب سوپ گرفت و به دهان گذاشت ... و من فقط نگاهش کردم .

تماشایش کردم ، کسی را که اگر همه‌ی آن اتفاق‌ها نمی‌افتاد ، و به هر شکل دیگری من و او با هم ازدواج می‌کردیم ، حتم داشتم عاشقش می‌شدم !

اما اگر اینطوری می‌شد ، شاید دیگر او رامشی که اکنون جلوی چشمانم نشسته بود ، نبود!

شاید اگر یک طرف زندگی ما مرگ باشد و چشمانمان زیر ذره بین دقت ، نگاهی به آن بیاندازد ، تمام رفتارهایمان رنگ زندگی بگیرد! آن وقت است که انگار دقیقا زندگی می‌کنیم .

کنایه ها را نمی‌بینیم ... صبور می‌شویم ... محبت‌ها را پررنگ می‌کنیم ... و رنگ قرمز و عشق به تن بی‌رنگ روزهایمان می‌کشیم .

مرگ ، خودِ زندگیست ...! آنقدر که اگر نبود ، هیچ وقت
نفس‌هایمان گران‌بها نمی‌شد .

و اگر نبود، ثانیه‌ها پر ارزش نمی‌شدند و خاطرات معنا پیدا
نمی‌کرد.

نگاهم به پیاله ی سوپ رامش خیره مانده بود همچنان .

تمام سوپش را خورده بود که لبانم کشیده شد به لبخند .

بعد از چند روز، این اولین وعده‌ی غذایی بود که کاملاً

سیرش کرد ، شاید !

سرش سمتم بالا آمد:

خیلی خوشمزه بود.

لبانم بهم خورد:

_نوش جان .

نمی‌دانم محو کدام کلمه‌ام شد! نوش یا جان! ... و کمی
بعد لبخند زد و چه مریضی... فراموشی گرفته بود آن چند
روز!

فریادم را با جمله‌ای که زدم، مهر و موم کرده غرق کرد و
در دریای گذشت و بخشش.

این همه گذشت از او که تربیت یافته‌ی خانواده‌ی عالمیان
بود، بعید بود!

بعد از شام به اتاقمان برگشتیم.

قرص قبل از خوابش را خورد و روی تخت دراز کشید.

اما من برای دوش گرفتن به حمام رفتم.

بوی بدی در حمام پیچیده بود که حتی با روشن شدن چراغ
هم چیزی پیدا نشد! اما وقتی خم شدم تا راه آب بسته شده
ی حمام را باز کنم، چشمم به لخته‌های خونی خورد که در
توری پلاستیکی حمام گیر کرده بود!

روی همان پنجه‌های پا خم شده ،خیره شدم به لخته‌های
خون .

حال رامش برایم معنا شد!

حتما همان صدای گنگ و نامفهوم ،صدای پرتنش معده‌اش
بود، که خون بالا آورده بود... چرا به من نگفت ؟!

از حمام که بیرون آمدم نگاهم اول سمت او کشیده شد.

خواب بود و من بی‌هیچ فکری سمتش رفتم و با دو انگشت
اشاره و وسط ، اول نبض گردنش را چک کردم ... می‌زد ...
آرام ولی قوی .

نفسم بالا آمد... نگاه خیره‌ام روی صورتش سایه انداخت که
بی‌دلیل بوسه‌ای به پیشانیش زدم ، شاید برای آرامش خودم
فقط!

صبح بود و صدای اطرافم گاهی خشی چون برخورد ناخن
باتخته ی سیاه روی صفحه ی ناهوشیار مغزم میکشید !
چرخیدم سمت جای خالی رامش ،و با چند بار پلک زدن
اطرافم را دیدم .

وسایل را مرتب می کرد.

سوت چایساز بلند شد ... دو لیوان چایی ریخت و زیراندازی
پهن کرد روی زمین و سینی صبحانه ای که نمی دانم از کجا
آورده بود را روی زیرانداز گذاشت .

سفره ی یکبار مصرفی گشود و نان خراسانی ،مربا و عسل و
کره و خامه را روی سفره گذاشت .

نشستم روی تخت و در حالیکه هنوز چشمانم از این بیداری
اجباری می سوخت نگاهش کردم که اول او سلام کرد:

_سلام عزیزم صبحت بخیر.

_سلام ...اینا از کجا ؟

رفتم رستوران هتل گرفتم آوردم تو اتاق خودمون صبحانه
بخوریم... بیا زودتر یه لقمه بخور بریم حرم .

پتو را پس زدم و برخاستم .

جلو رفتم و دقیق به چیدمان بی نقص سفره‌اش خیره شدم .
چشمان پف آلودم را با چند بار پلک زدن ، روی مخلفات
سفره چرخاندم و در نهایت رسیدم به لبخند روی لب او .
_ بیا دیگه .

_توشروع کن من برم دست و صورتمو بشورم .

در دستشویی را باز کرده بودم که گفت :

_منتظر می‌مونم تا بیای .

آبی به صورتم زدم و با دستان خیسم موهایم را حالت دادم .
از دستشویی که بیرون آمدم لیوان چایم را پر کرد و گذاشت
سمت خودش و با دست اشاره کرد نزدیکش بنشینم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

نشستم و او لقمه‌ای گرفت ، بزرگ و مردانه ، و من متعجب مانده بودم که با آن گلوی بند آمده چطور می‌خواهد آنرا بخورد ، که لقمه را سمت من گرفت .

__واسه منه ؟! تو واسه خودت لقمه بگیر... من خودم می‌تونم .

آهسته جواب داد:

__لقمه ی عشقه .

لقمه را به دندان گرفتم .

نگاهم هنوز همراهش بود.

لقمه‌ای کوچک گرفت بعد با جرعه‌ای چای، آنرا جوید و آهسته از گلو پایین داد.

زجر دیدن این صحنه، اشتهايم را کور کرد.

لیوان چایم را برداشتم که گفت:

__چند روز می‌مونیم ؟

بی تفکر گفتم :

__چند روز می خوای که بمونیم ؟

سکوت کرد و من سرم باز سمتش چرخید .

داشت با تکه‌ی کوچک نان بین انگشتانش بازی می کرد،
ولی جواب داد:

__کاش می تونستیم اونقدر بمونیم که یا شام رو بگیرم یا
مرگمو.

__بسه رامش .

آه کشید و گفت :

__لقمه تو بخور... دو روز خوبه ؟

اینبار من جوابش را ندادم .

او هم اصراری برای شنیدن جوابم نکرد.

زیر چشمی لقمه هایش را شمردم ... سه لقمه‌ی کله

گنجشکی کوچک ... آنهم به ضرب و زور چای !

با یک نفس بلند گفتم :

_ممنون .

کنار کشیدم که گفت :

_تو که چیزی نخوردی !

انگار یادش رفته بود که خودش فقط سه لقمه‌ی کوچک
خورده بود!

_سیر شدم ..تو صبحانتو بخور بریم حریم .

سفره را جمع کرد و بی‌معطلی حاضر شد .

اول از همه پاکت داروهایش را برداشت و بعد یک نایلکس
بزرگ خالی در کیف گذاشت و بعد کوهی از دستمال
کاغذی!

حس کردم بی‌اختیار، سینه‌ام پر درد شد !

_من حاضرم .

حاضر بود، ولی من نه .

لباس پوشیدم و همراه هم وارد آسانسور شدیم .
رو در روی آینده‌ی بزرگ آسانسور ایستادیم که گفت:
_یه عکس می‌گیری؟

لحظه‌ای خشکم زد ... آنقدر که انگار حتی مفهوم ساده‌ی
این پرسش را نفهمم، اما خیلی زود برای دلخوش کردنش
یک سلفی دونفره با هم گرفتیم .
قشنگ شد ... یادگاری ماه عسلی که شاید اولین و آخرین
سفرمان بود!

بعد از یک زیارت و نماز و دعا ، بیرون صحن اصلی منتظر
رامش شدم .

نگاهم به رفت و آمد زواران امام بود و ته دلم دعا می‌کردم
که خدا به حق همان امام رئوف شفایش دهد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

حال آن روزهایم حال غریبی بود ! خودم هم مانده بودم که
در وجودم چه موجی خروش می کند !

وقتی حال و روز رامش را می دیدم بی اختیار چشمم روی
تمام گذشته اش بسته می شد و فقط تمام فکرم می رفت
پیش آنهمه دردی که می کشید و زجری که داشت ، فقط با
اسم تحمل ، به جانم می خرید . اما تحمل هر انسانی مگر
چقدر قدرت حمل عذاب دارد !

هر توانی یک روز می شکند بالاخره ، اما بسته به اندازه ی
توان انسان ها متفاوت است و زمان این شکست متغیر .
بالاخره آمد... قدم هایش آرام بود و آهسته .

شاید حالش خوب نبود . صورتش کمی به سفیدی می زد و
در همان چند روز زیر چشمانش سیاه شده بود !
مرا دید و مقابلم ایستاد :

__قبول باشه .

نگاهم هنوز توی صورتش چرخ می خورد که گفتم :

_قبول حق ...خوبی ؟

_آره ولی خسته ام اصلا دیگه توان ندارم .

_پس بریم تا حالت بد نشده .

بی هیچ حرفی دستش را گرفتم سرد بود.

سرم باز چرخید سمتش .

چادر سفید روی سرش را به زور نگه داشته بود که گفتم :

_کاش برات ویلچر می گرفتم .

فقط با سر، حرفم را رد کرد.

داشت باز مخفی می کرد دردش را، اما به وضوح می دیدم

که چطور با دردش در جدال است .

به خیابان اصلی که رسیدیم ماشین گرفتیم و یکراست به

هتل برگشتیم که گفتم :

یه روز که حالت بهتر بود، بریم یه کم خرید کنیم .

فقط سرش را به تایید تکان داد.

نگران شدم ... من!! من نگرانش شدم!!

چرا؟! اگر نقش بازی می کردم پس این حس نگرانی از کجا آمد؟! دست خودم نبود .

دیدن کسی که ثانیه به ثانیه جلوی چشمانت زجر می کشد ،
دل هر آدم سنگدلی را آب می کند .

اصلا بعید می دانستم که از اولش هم از او بدم آمده بود.

دوستش نداشتم ، ولی متنفر هم نبودم .

زیبا بود ...آنقدر زیبا بود که بخاطر غرورم و خواهری که با
سهل انگاری او به دام یک زندگی اجباری افتاده بود، با او
بجنگم .

مهار کردن منی که تمام عمرم را به نامحرم نگاه نکردم ،
غرایضم را با روزه و کم خوابی و کم خوراکی مهار کردم ، و

سر خودم را با کار و مشغله گرم کردم ، سخت بود که حالا در مقابل محرمم ، همسرم ، کسی که شرع و قانونی و عرف به من اجازه ی با او بودن را می داد، خوددار باشم . همان شب اولی که التماس کرد که به دروغ برایش نقش بازی کنم ،دروغ گفتم ...واقعا دروغ گفتم ...واقعا نقش بازی کردم اما بعد از بوسه های گرمش و آغوش پر محبتش و نگاه پرمهرش ، اسیر شدم .

شاید هنوز تردید داشتم که دوستش دارم یا نه .

عشق که نبوده اما دوست داشتن چرا .

به هتل رسیدیم و یکراست سمت رستوران رفتیم .

رامش که طبق معمول همان سوپ را با اشتهای خورده و من غذایم را کامل خوردم .

بعد از ناهار به اتاق برگشتیم تا سمت دستشویی رفتیم و برگشتیم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

با دیدنش متعجب شدم. همان لباس خواب سرخابی‌اش را پوشیده بود و روی تخت نشسته به من لبخند زد.

هنوز حالش خوب نبود و این شیطنتش داشت مغز سرم را با این فکر که فقط بخاطر من می‌خواهد، سوراخ می‌کرد. عصبی شدم و فریاد زدم:

__بس کن دیگه...مگه نمی‌بینی حالتو.

لبخندش پر کشید اما نگاهش همچنان در چشمانم ماند:
__مگه ماه عسل نیومدیم!؟

باحرص گفتم:

__نخیر.

لحظه‌ای بغض کرد و همان بغضش مثل خراب شدن خرواری از آوار بود روی سرم.

ناچار جلو رفتم و لبه‌ی تخت کنارش نشستم و با لحن ملایم‌تری گفتم:

_رامش جان ...حالت خوب نیست عزیزم .

پوزخندی زد و یکدفعه بغضش ترکید :

_رامش جان !!....عزیزم؟! می‌خوای خرم کنی که مثلاً
دوستم داری آره؟ ولی رفتارت داره داد می‌زنه که نمی‌تونی
منو تحمل کنی ..خب حق داری .

حرصمم بیشتر شد ولی ادامه داد:

-فکر می‌کنی من متوجه نمیشم ...گرچه حتی اگه ترحم
هم باشه دوستش دارم ... اونقدر دوستت دارم که حتی
حاضرم برام نقش بازی کنی که دوستم داری .
-بسه ... چرت نگو ... من نقش بازی نکردم .
صدایش بلند شد :

_چرا تابلو نقش بازی کردی ولی دلم به همون هم
خوشه .

کلافه دستش را گرفتم و گفتم :

_ دیدی دیروز چی شد ؟ دیدی حالت بد شد ... کوتاه بیا
دیگه ... نیومدیم مسافرت که تو زجر بکشی ، می خوایم
باهم بگردیم ، خوش باشیم .

چرخید سمت من . حلقه های اشکی چشمانش را به من
سپرد . رطوبت باران را داشت نگاهش ، و آن نمی که روی
خاک می زند ، تا عطرش را دل انگیز کند .

- من کنار تو خوشم امیر ... پسم نزن ...

قول می دم زیاد ادیت نکنم ... میدونم که مهلتم ندارم ...
شاید یه ماه یا کمتر یا بیشتر .

ای کشیده ای گفتم که ادامه داد:

_ هنوز منو مقصر میدونی ... حق داری ... اشتباهی کردم
جبران ناپذیر ... اما الان چکار کنم ؟ برگردیم اولین فرصت

میرم دیدن مادرم ... بهت قول میدم در موردش با ارغوان
حرف می زنم .

محو تماشایش شدم ، آره ...حق داشتم .حق داشتم که
نگرانش شوم .

وقتی خوب نگاهش می کردم می دیدم چگونه مثل ساحره
ها درعرض همان چند روز مرا تسخیر کرد. من امیر چند
روز پیش نبودم .حالم با دیدن گریه اش بد میشد و با دیدن
لبخندش خوب . عطرش عجیب مرا سمت خودش می
کشید و بوسه هایش مرا مست می کرد و نمیخواستم در آن
شرایط و حال و روزی که او داشت باز مست و مُسخرش
شوم .

آرام روی دستش را نوازش کردم .هنوز گرمای آن چنانی
نداشت . چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت :
_امیر ..

بی اراده زبانم گفت :

_جانم .

سرش را باز سمتم چرخاند و صحت راستگویی زبانم را در
چشمانم به تماشا نشست که برای بار دوم گفتم :

_جانم .

لبخند کوچکی روی لبش آمد :

_جانت بی بلا .

و نگفت . سرش را پایین گرفت و من دست بردم زیر چانه
اش و سرش را بالا آوردم تا نگاهم و نگاهم توی صورتش
چرخید . به خدا اگر حالش آنگونه بد نمی شد ، شاید محال
بود ، افسار قلب و روحم را رها کنم تا اسیرش شوم اما حالا
نمی شد . وقتی در چهره اش ، بی حالی و رنگ بیماری را
می دیدم ، وسوسه ای شیطانی در سرم به خنده بلند میشد
که :

" به زودی می میرد "

و حالم بدجوری خراب میشد .

نگاهم رفت سمت لبانش که رژ صورتی رنگی به آن زده بود. با نگاه دقیق و شاید خیره ی من ، لبخند زد . که شکار لبانم شد . انگار این بوسه ها دوا ی درد ما بود.

هم او را آرام می کرد هم من را . با دو دستش چنان مرا محکم گرفته بود که مبادا پشیمان شوم یا فرار کنم از دامی که برایم پهن کرده بود. غافل از اینکه آهوی به دام افتاده اش ، با پای خودش سمت دام او می رفت .

سرش را از روی صورتم بلند کرد و با امیدی که رنگ لبخند لبانش شده بود گفت :

__می دونی چقدر دوستت دارم ؟

جوابش واضح بود و من فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

__پس تا توان دارم بذار از عشقت بسوزم ؟

خندیدم :

__من زن خاکستر شده نمیخوام ها .

دندان هایش از پشت لبخندش پیدا شد .

که ملحفه را از روی تخت چنگ زدم و روی سر هر دویمان کشیدم و با یک جهش او را همراه خودم کشیدم سمت تخت . بلند خندید . این خنده ها خودش درمان خوبی بود.

حتی دیگر فکر نکردم به حال او ، به حال خودم یا به روزاهایی که هنوز نیامده ، داشت خودش را نشان می داد. هر چی میشد ، من نمی خواستم بگذارم او در حسرت عشقش بسوزد . گرمای این عشق ، برای من چیزی جز خاکستر نداشت .

حتی فکرش رو هم نمیکردم. بعد از مسافرت سه روزه ی ما ، رامش حالش بدتر شد. نمیخواستم حتی فکرش را کنم که این نشان از رد دعاهایم داشته است.

جواب اسکن را به چند دکتر نشان دادم و همگی یک جواب واحد دادند.

"اذیتش نکنید بذارید زندگیشو بکنه... الان درمان فایده ای نداره "

همین یه جمله کوتاه انگار تمام دردهای عالم را در خود داشت. در عرض همان سه روز مسافرت فهمیدم که چطور به وجودش عادت کردم و چقدر سخت بود که بعد از آن ، عذاب و زجرش را ببینم.

اولین کاری که بعد از مسافرتمان کردم این بود که به دیدن رادوین بروم. مجبور شدم وگرنه دلم نمیخواست با آن پسره ی غد و ازخودراضی حتی صحبت کنم. او هم حتی تعارف به منزلم نکرد و همان دم در بی معطلی پرسید :

_امرتون ؟

تمام مدارک پزشکی رامش را سمتش گرفتم و گفتم:

_اینا مدارک پزشکی رامشه ... حالش خوب نیست... شاید زیاد زنده نمونه .

جام عقیق از مرضیه یگانه

با اخمی به برگه ی آزمایش و اسکن نگاه کرد و عصبی
غرید :

_چه بلایی سرش آوردی عوضی ؟

و بعد برگه ها از دستش افتاد و یقه ام را دو دستی چسبید
که فریاد کشیدم:

_من بلایی سرش نیاوردم... دکترا میگن حداقل از پنج
سال پیش سرطان داشته.

فشار پنجه هایش روی یقه ی پیراهنم کم شد.

_سرطان!!

دستانش را به آرامی پس زدم.

_بله سرطان مری و معده... الان به درجه ای رسیده که
سرطان تو کل بدنش پخش شده.

و رفت. تکیه زد به در که اگه نمیزد افتاده بود.

_الان کدوم بیمارستانه ؟

__ حتی بیمارستان قبولش نکردن... خونه است.
همانطور که پشتش تکیه بعد در بود ، سر خورد سمت زمین
و روی پنجه های پایش نشست. با کف دستش صورتش را
استتار کرد و گفت:

__ نه!

__ این چند روزه هم حالش زیاد خوب نیست... میخواست
خودش بیاد بهت بگه ولی حتی نتونست از جاش بلند بشه.
رادوین سر بلند کرد سمت من. چشمانش در مرز باریدن بود
که گفت :

__ من تا شب با مادرم حرف میزنم میایم دیدنش.

__ مشکلی نیست.

خم شدم و برگه ها رو از روی زمین جمع کردم که
برخاست و محکم گفت :

__ پول اینا چقدر شده ؟

اخمی کردم و با انکه منظورش واضح بود پرسیدم :

__چیا ؟

__همین آزمایشاتش..

چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم و گفتم:

__زن من توی خونه ی من ، همه ی خرج و مخارجش پای منه... پولتو واسه زن خودت خرج کن.

و بی دیدن عکس العملش و یا گفتن کلمه ی " خداحافظ " ، از او دور شدم. گرچه ازش دلخور نشدم چون از او بعید نبود که همه ی عواطف انسانی را با پول بسنجد اما توقع داشتم لااقل بعد از کش و قوس آنهمه درگیری خانوادگی ، مرا شناخته باشد ، که اشتباه کرده بودم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

در اتاقش را آهسته گشودم. روی تخت خوابیده بود. اینهمه خواب ، عوارض همان مسکن های قوی بود که باید میخورد تا دردش تسکین یابد.

جلو رفتم و کنار تختش ایستادم به تماشای کسی که هنوز نیامده ، داشت از زندگیم میرفت. همین فکر توان پاهایم را گرفت که نشستم لبه ی تخت. دستش را در میان دستم فشردم که کمی هوشیار شد و نگاهم کرد. حرفی نزد اما لبخند چرا.

_سلام خانوم... خوبی؟

لبانش از هم جدا شد :

_امیر...

_جان امیر...

چشمانش پر اشک شد و صدای بی رمقش باز شنیده.

_جانتو... خرج من نکن... من رفتیم...

با اخم نگاهش کردم :

__بسه باز داری عصبی ام میکنیا.

نفسی به سختی کشید که نفس مرا هم تنگ کرد:

__با رادوین و مادرم حرف زدی ؟ کی میان ؟ ... میخوام
زودتر ببینمشون.

__رادوینو دیدم گفتم بیاد ولی دیگه کی میاد رو نمیدونم.

حتی حرف زدن هم برایش سخت بود. چشمانش را بست و
چند نفسی گرفت برای رفع خستگی و ادامه داد:

__کاش میگفتی ارغوانم بیارن... میخوام ببینمش.

سکوت کردم و او چشم بست و زیر لب گفت:

__مامانو... امروز خیلی... اذیت کردم... برو کمکش.

__باشه... تو استراحت کن.

خم شدم و بوسه ای از پیشانی سردش گرفتم و از اتاق
بیرون زدم. حال خودم بدتر از او شد. نفسم گرفت و انگار

تمام تنم سست شد. به زحمت از پله ها پایین رفتم و سراغ مادر . مشغول کار بود :

_خسته نباشی حاج خانوم.

انگار یکدفعه مرا دید. چرخید سمتم و در حالیکه آه غلیظی میکشید گفت:

_خدا بهمون صبر بده.

و نپرسیده ادامه داد:

_امروز از صبح تا الان ، سه بار بالا آورده که یکبارش خون بود... هیچی تو معده اش نمیمونه... جیگرم کباب شد امیر... به خدا اگه راضی به مریضی این طفلکی بودم.

تکیه به یخچال زدم و و سرم را از نگاه مادر پایین گرفتم تا غم نگاهم را نبیند. سکوت بینمان حاکم شده بود که صدای ممتد زنگ در بلند شد. هیچ کسی جز رادوین و مادرش به ذهنم نرسید که مسبب آن زنگ ممتد باشد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

دویدم سمت در حیاط و با باز شدن در ، ایران خانم فریاد کشید :

_آخ الهی بمیرم واست مادر... چه بلایی سرت آوردن.
و بی توجه به من ، از کنارم گذشت و سمت خانه رفت. اما
رادوین با نگاهی غم آلود ، نگاهم کرد و گفت :
_سلام.

من و مادر آنها را تنها گذاشتیم در اتاق رامش . اما صدای
گریه های بلند ایران خانم ، نه تنها مادرو بلکه حتی منو هم
ناراحت کرد. کاری از دستم برنمیومد حتی برای دلداری
دادن هم حرفی نزدم چون از نگاه پر غیض ایران خانوم ،
موقعیت را برای دلداری دادن مناسب ندیدم.
همه چیز را انگار از چشم من میدید!

جام عقیق از مرضیه یگانه

بعد از نیم ساعت که ایران خانم با گریه از اتاق رامش
بیرون آمد باغیض رو به مادر گفت:

__مدارک پزشکی کجاست ؟

مادر به من اشاره کرد که گفتم :

__دست منه.

کف دستش رو سمتم دراز کرد و گفت :

__بدید به من میخوام بفرستم واسه یه دکتری تو کانادا
بینه.

مادر خواست بگوید فایده ای نداره که پیش دستی کردم و
گفتم :

__بله الان میارم.

رفتم سمت پله ها که صدای پر کنایه ایران خانوم رو شنیدم
:

چطور تونستید این بلا رو سرش بیارید؟! اونقدر دیر

بردینش دکتر که اینقدر حالش بد بشه؟!

کاش میتونستم بگم "دکتر! گفتن حداقل ، پنج شش ساله که سرطان گرفته ، و ما فقط دو هفته است ازدواج کردیم."

مادر فقط سکوت کرد. جواب دادن فایده ای هم نداشت. دیگر همه میدانستن که سرطان با یه روز و دو روز پیشرفت نمیکنه، و این درد نشان از سالها بیماری داشت. اما از دید ایران خانوم ، من مسبب بیماری دخترش بودم و ارغوان مسبب مرگ شوهرش.

مدارک رو که آوردم ایران خانم چنان از دستم کشید که جلد عکس اسکن رنگی پاره شد.

دختر دسته گلمو دو هفته ای نابود کردید؟! ... چی از چون خانواده ی ما میخوايد شما؟

سکوت کردم که رادوین همزمان با جمله ی آخر مادرش از پله ها پایین آمد.

_ شما برو کفشاتو بپوش.

ایران خانم بی هیچ حرفی رفت سمت در ، و کفشهاشو پا زد
و بی معطلی رفت. اما رادوین سمت من آمد و شاید برای
اولین بار نگاهش را بدون هیچ کینه ای به چشمانم دوخت :

_رامش میخواد ارغوانو ببینه... من فردا یه سر میارمش.

سری به تایید حرفش تکان دادم که ادامه داد:

_اگه پولی ، چیزی ، کاری از دستم برمیاد....

نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:

_فقط براش دعا کنید.

لحظه ای حسی ناآشنا در نگاهش ظهور کرد و بعد شاید
برای اولین بار دست راستش را دراز کرد سمتم برای دست
دادن. دست دادم. محکم دستم را فشرد و رفت.

جام عقیق از مرضیه یگانه

بدرقه اشان نکردم چون صدای غر زدن های ایران خانوم
روی مغز سرم بود و توانم داشت از شنیدن اراجیفش ،
قدرت تسلط خود را بر افکارم ، از دست میداد.

با صدای بسته شدن در مادر گفتم:

_خدا به بخیر کنه فقط... میترسم آخرش این کینه ی دو
خانواده کار دستمون بده.

نشستم روی مبل و گفتم:

_نه ان شاء الله .

به خدا که من ، وقتی آقا جونم از دست رفت هم بالا سرش
نبودم.

مرگ چیز عجیبیست!

برای یک نفر رهایی از درد است و برای یک عده زجر!

اما من بالاتکلیف بودم... نه راضی به آنهمه زجر رامش بودم
و نه راضی به مرگش!

ایران خانم هم به هر دری زد، تا بلکه بتواند رامش را از
ایران ببرد اما نشد... حتی دکتران فرهیخته‌ی خارج کشور
هم همان چیزی را گفتند که دکتران تمام بیمارستان‌هایی
که مدارک پزشکی رامش را بردم، گفتند.

ارغوان که روز بعد به دیدن رامش آمد هم تایید کرد که
تلاش ایران خانم بی‌ثمر بوده و حتی برخی از دکتران، از
اینکه پنج سال علایمی چون ورم معده و سوزش معده و
سرفه در رامش بوده ولی نسبت به آن، بی‌توجهی شده،
سر ایران خانم فریاد کشیدند.

اما حتی اینها هم برایم مهم نبود.

دلم میخواست رامش فقط بخاطر خودش زنده بماند... اما
انگار قسمت چیز دیگری بود.

بعد از دیدار رامش و ارغوان که حتی من هم در خلوتشان نبودم ، حال رامش بدتر هم شد... چند روزی مرخصی گرفتم تا خودم پرستارش باشم.

دو روزی بود که حتی حرف هم نمیزد، و فقط با شعله‌های نگاهش ، آہم می‌کرد... از درد... و آنهمه حالت تهوع و استفراغ‌های خونی! گفتن نداشت که علامتِ چه بود !
دیگر خبری از غذا هم نبود... شاید روزی سرجمع پنج قاشق !

پنجشنبه صبح بود که بعد از صبحانه، چند قاشق فرنی برای رامش بردم.

با آنکه رنگ صورتش به سفیدی و بی‌رنگی میزد ، اما قاشق را سمت دهانش بردم و گفتم :
_خب امروز باید سوپرایزم کنی این فرنی رو کامل بخوری.

سرش را از من برگرداند که متعجب با صدایی کشیده گفتم :

—ا... یعنی چی؟!

اشکی از چشمش افتاد و سرش چرخید سمتم که با اخم گفتم :

—نخوری اعصابم بهم میریزه‌ها.

مکشی کرد و بعد لب گشود.

—آفرین خانوم.

به زحمت فرنی نرم و روان را از گلو پایین داد و مچ دستم را گرفت!

نگاهم در چشمانش نشست... حتی طرز نگاهش هم فرق داشت، که تشعشعاتش دلم را بدجوری لرزاند!

گاهی همین حرف‌های ساده ی نگاه‌هایمان، از صد جمله، پر احساس‌تر است.

و من چه خوب حرف نگاهش را خواندم که کاش
نمیخواندم... کاش نمیدیدم!
به زحمت گفت:

_امیر

از ته قلبم گفتم :

_جانم

لبخند زد و باز سکوت کرد...!

یا قدرت حرف زدن نداشت ، یا نخواست در عوض جانی که
گفتم ، حرفی بزند! جانم را با گوش جان خرید و باز لب
گشود که قاشق دوم و سوم را در دهانش گذاشتم و امروز
چه خوب همه‌ی فرنیش را خورد!

خواستم کاسه‌ی کوچک فرنی را به آشپزخانه ببرم ، که باز
با تمام قدرتش دستم را گرفت و مرا نگه داشت!
کنارش نشستم تا او با سکوت در چشمانم خیره شود.

این لبخند و آن نگاه ، آشوبی به پا کرد. بی دلیل دلشوره‌ای گرفتم که تا امروز مثل آنرا ، نگرفته بودم!

ولی چندی طول نکشید... شاید ده دقیقه بعد حلقه‌ی محکم دستش را از دور دستم باز کرد و من با تعجب فقط نگاهش کردم! چینی گوشه‌ی چشمانش نشست که کم کم عمیق و عمیق تر شد و یکدفعه به جلو خم شد و با چنان قدرتی خون بالا آورد که مقابلش فریاد کشیدم :

_مامان....

سرش به سمت ملحفه‌ای که رویش بود ، خم شد و با یک یا دوبار عق زدن ، تمام ملحفه و لباسش را غرق خون کرد! صدای فریادهای من ، مابین حال وخیم او بلند شد.

انگار دلشوره‌ام داشت تفسیر می شد...! مو به مو ... رج به رج.... خط به خط!

جام عقیق از مرضیه یگانه

سرش بی رمق افتاد، و من در حالیکه زمزمه‌هایم را بلند
بلند فریاد می‌زدم، ملحفه‌های خونی را از رویش جمع
کردم.

__چیزی نیست... نباید اصرار می‌کردم تمام فرنی‌ات رو
بخوری.

مادر سراسیمه وارد اتاق شد که گفتم:

__زنگ بزن اورژانس.

ملحفه‌ها را عوض کردم... لباسش را عوض کردم... دستانم
را شستم و برگشتم کنار تختش.

لبه‌ی تخت نشستم و دستش را گرفتم. آسوده در خوابی
عمیق فرو رفته بود و من همچنان دستش را در میان دستم
می‌فشردم و در مقابل فریادهای پر استرس درونم که
می‌گفت:

__ "تموم کرد!"

نعرہ می زد م :

"deeeeeeeeeee" _____

بالاخره اورژانس آمد ، زیاد طول نکشید تا توضیح وضعیتش را بدهم و فقط با یک گوشی و گرفتن نبض روی گردنش شنیدم که گفتند :

فوت کردند.

و زمان ایستاد... نگاهم مات شد... هنوز دستش در میان
دستم بود، و لبخند خاص چند دقیقه قبلش در ذهنم که این
جمله، طوفانی در درونم به پا کرد.

تمام کرد دفتر زندگی را!!!

✻ ارغوان

هوا هنوز هم گرم بود در حالیکه روزهای آخر شهریور بودیم. و این گرما با پوشیدن آن پیراهن های مشکی ، انگار

جام عقیق از مرضیه یگانه

دوبرابر میشد. نگاهم به رادوین بود. نگرانش بودم. اینهمه سکوت را باید میشکست ولی سرسختانه با نگره داشتن اخمی به صورتش ، اعتراضش را یا شایدم بغضش را فرو میخورد. جمعیت بالای سر قبر آنقدر زیاد بود که چیزی نبینم جز همان رادوینی که دورتر از بقیه ایستاده بود و امیر. دلم برایش کباب شد. چقدر غریبانه دورتر از همه ، حتی رادوین ، روی جدول های کنار قطعه نشسته بود. انگار آن پیراهن مشکی تنش ، داغ قلبش را بیشتر نشان میداد. در بطری اب در دستم را باز کردم و سمتش رفتم:

_داداش...

سرش کمی کج شد. غم نگاهش را میشد از فرسنگ ها دورتر خواند.

_یه کم آب بخور.

بی حرف بطری را گرفت و کمی نوشید. وقتی دوباره بطری را به من برگرداند ، سرش کج شد سمت رادوین و گفت:
_برو پیش شوهرت ... هواشو داشته باش.

_چشم.

این تنها جوابی بود که میشد در آن لحظه به امیر بدهم.
امیری که خودش کم داغ نداشت اما نمیدانم چرا حواسش پیش رادوین بود. در بطری آب را بستم و سمت رادوین رفتم. مقابلش ایستادم که مرا دید.

_رادوین جان... خوبی؟ میخوای یه کم آب بخوری ؟
با همان اخمی که محکم نگهش داشته بود گفت :

_خوبم...

و همان لحظه آیدا دختره خاله توران به ما نزدیک شد و در حالیکه میگریست خودش را در آغوش رادوین انداخت.
صدایش را بلند کرده بود و با گریه میگفت:

__کشتن رامش منو... الهی بمیرم برات رادوین... نمیدونی و
نمیتونی رازت رو به کی بگی و چه جوری بگی.

نگاهم از او برگشت سمت رادوین که او را از خودش جدا
کرد و گفت:

__بس کن آیدا... برگرد پیش خاله و مادرم.

آیدا خودش را عقب کشید و اصلا به روی خودش هم
نیاورد که از آغوش رادوین طرد شده و باز با اعتماد به نفس
گفت:

__میرم عزیزم ولی تو ، تو خودت نریز...

و بعد برگشت سمت و من و عمدا نگاه تندی به من
انداخت. یعنی این خانواده به هیچ طریقی نمیخواستند مرگ
رامش را بپذیرند که از سهل انگاری خودشان بوده ، نه من
و امیر!

انگار کینه ی شتری در این خانواده موروثی بود. بعد رفتن
آیدا ، نگاه رادوین سهمم شد.

_لا اقل قدر یه نفس اون پوشیه رو بزن بالا!

او اینرا گفت ولی لبخندم را ندید اما صدایم را شنید:

_من خوبم... نگران توام.

پوزخند زد. این پوزخندهای اخیرش هنوز برایم سوال بود. از
کنارم گذشت و به جمع بقیه پیوست و طولی نکشید که
خاکسپاری هم به اتمام رسید و چیزی از رامش باقی نماند
جز خاطره هایش. مهمانان از سر خاک برخاستند و رفتند تا
سوار ماشین های خود بشوند و سرخاک ، عجیب خلوت شد
که دیدم امیر از میان جمعیت سمت خاک رفت. چهار زانو
روی زمین نشست و قران کوچک همراهش را باز کرد و
خواند. نگاهم هنوز دنبالش بود که رادوین کنار گوشم گفت:
_نمیای چرا پس!؟

_امیر...

نگاه او هم سمت امیر رفت. از او جدا شدم و سمت خاک برگشتم. روی پنجه های پایم خم شدم و دستم را روی خاک پر از گل رامش گذاشتم و فاتحه ای خواندم که رادوین هم آمد. داشت فاتحه ای میخواند که گفتم :

_امیر جان نمیای بریم؟

_شما برید... اگه میتونی مامانم ببرید.

_تو پس چی ؟

_من میخوام امشب اینجا بمونم.

_امشب!

_همین یه شب ، رامش خیلی تنهاست... میخوام کنارش باشم.

_داداشم...آخه نمیشه که...

میان حرفم گفت:

__میشه... همه چی هم با خودم آوردم... تو برو.

رادوین برخاست و بی هیچ حرفی دستش را روی شانه ی
امیر زد و کمی فشرد. و امیر با همان چشامانی که خط به
خط با قران میان دستش ، همراه بود ، دست روی دست
رادوین گذاشت. این تاکید چه معنایی داشت جز همدردی!
اشک در چشمانم جوشید. که رادوین بلند گفت:
__بریم ارغوان.

مادر بعد از مراسم خاکسپاری ، همراه ما تالار نیامد و
رادوین مادر را به خانه اش رساند و بعد همراه هم به تالار
رفتیم. ایران خانم تمام هزینه های مراسم را پرداخت نه
برای کمک به امیر بلکه برای حفظ شان و آبروی
خانوادگیشان. ولی من اصلا از آن مراسم پر زرق و برق که
فقط اسمش مراسم ترحیم بود ولی چیزی از یک مسابقه ی

مد و لباس نداشت ، خوشم نیامد.بهتر بود میگفتم جشن
خاکسپاری!

همه در تالار لباس عوض کرده بودند! کت و شلوار و بلوز و
دامن های کوتاه و موهای سشوار کرده فقط با این تفاوت
که همگی رنگ لباسشان مشکی بود. آنجا بود که آنقدر دلم
به حال رامش سوخت که با خودم گفتم برای شادی روحش
، خودم یک ختم قران بگیرم. اصلا این مراسم به مراسم
ختم نمی مانست.

انگار جمعی ، فقط برای نشان دادن لباس و کفش و رنگ
موها و آرایش های متفاوت آمده بودند. نه فاتحه ای خوانده
شد و نه حتی صلوات فرستاده. همه مشغول خوردن بودند
آنهم با آنهمه پذیرایی با هندوانه و اقسام میوه های تابستانه
و ده نوع آب میوه و غذا سه نوع ، کباب و جوجه و باقالی
پلو!

این شأن افراد که ایران خانم اینقدر مراعاتش را میکرد و پول برایش خرج میکرد ، عجب چیز بیخودی بود. هیچکس فکر رامش نبود. فکر تنهایی و تاریکی قبرش نبود. همه فکر خودشان و آبرویشان بودند...حتی خود ایران خانوم که تا قبل مراسم هرچه قدر توانست به من و پدرم ناسزا گفت و عقده ی خودش را سر من و روح پدرم خالی کرد ، در عوض در تالار ، نه خبری از جزع و فزع سرخاکش بود و نه خبری از گریه های روز قبلش. دنبال خدمتکاران تالار میچرخید تا مبادا مثلاً یکی از مهمان ها ، شربت آب آلبالو یا انبه نخورده باشد و اسم این چرخش بین میزها را شأن و مقام خاندان عالمیان گذاشته بود.بعد از تالار هم عده ای از مهمانان همراه ما شدند تا مثلاً ایران خانم را در داغ تک دخترش تنها نگذارند و همراهش به خانه آمدند. ترجیح دادم از جمعشان دور باشم. چون جمع تماماً زنانه بود و جز رادوین مردی در خانه نبود، یک بلوز ساده ی مشکی کُپ با شلوار جین پوشیدم و با شیرین خانم مشغول ادامه ی

پذیرایی از مهمانان شدم. اما گاهی صدای مهمانان را
میشنیدم که میگفتند:

__ولی ایران جون عروس خوشگل و فرزی داری ها!
و جوابی از ایران خانم شنیده نشد.

در حین پذیرایی از مهمانان دیدم که باز آیدا خودش را به
زور کنار رادوین جا زد و مشغول صحبت با او شد. اصلا از
این دختر خوشم نمیامد. با دیدن رفتارهایش ، حس بدی به
من دست میداد و فکر مسمومی که نکند رادوین قبل از
ازدواج با من ، قصد ازدواج با او را داشته است ؟ در سرم
جولان میداد.

آنهم بعد از صحبت‌های خصوصی رامش و رادوین در آخرین
روزهای عمرش که عجیب تاثیرگذار شد. رادوینی که حتی
مرا به اتاقش راه نمیداد ، و حتی برای تنبیه من پای چند تا
از دوست دخترانش را هم به دستور ایران خانم به خانه باز
کرده بود ، یا حتی اجازه ی یک تماس ساده با مادرم را

جام عقیق از مرضیه یگانه

نداده بود ، فردای دیدار با رامش ، مرا به خانه ی مادرم برد
و بعد از ظهر همان روز دنبالم آمد. در حالیکه انتظار داشتم
بگوید " به امیر بگو تو رو بیاره "

و از همان شب قبل از فوت رامش ، اجازه ی هم خوابی
روی تخت مشترکمان را به من داد. گرچه هنوز نه او ستم
آمده بود و نه من جرات حرف زدن داشتم ، اما دلم به همان
رفع محدودیت های اخیرش ، خوش بود.

امید داشتم که حرفهای رامش اثرگذار باشد که بود.... اما....

خسته تر از همه ، انگار من بودم. یک دوش آبگرم حالم را
روبراه کرد. بعد از حمام وضو گرفتم و چادر نماز را سر
کردم و قرآن دست گرفتم تا لااقل چند سوره ای ، برای
شب اول قبر رامش هدیه کنم.

مُلک و الرحمن ، و یس و واقعه خواندم که رادوین وارد اتاق
شد. آخرای سوره واقعه بودم که آمد. نگاهش لحظه ای به

جام عقیق از مرضیه یگانه

من افتاد و بعد پیراهنش را از تنش در آورد و گوشه ای انداخت و سمت حمام رفت. قرانم تمام شده بود که آنرا بوسیدم و روی میز گذاشتم.

چادرم را تا زدم و در آینه ی مقابلم به صورتم خیره شدم. تا آمدن رادوین یک مداد به چشمم کشیدم و رژی به لبم زدم. اگرچه حال خراب رادوین طوری بود که مطمئنم میکرد که حتی نگاهم نخواهد کرد.

بلوز آبی رنگی تنم بود با شلوار نخی خونگی که رادوین از حمام آمد. بی اونکه نگاهم کند گفت:

__سرم درد میکنه برو یه قرص برام بیار.

__قرص نخور... خودم با ماساژ پا خوبت میکنم.

بند حوله ی لباسیش را باز کرد که بی اراده سرم پایین آمد و او در حالیکه لباس میپوشید گفت:

__ حوصله ی بحث باهات ندارم برو یه قرص خوابی یه مسکنی ، یه کوفتی بیار حالم بده گفتم.

__ فقط ده دقیقه تحمل کن اگه خوب نشدی برات قرص میارم.

مقابلم ایستاد. شلوارک کوتاهی پوشیده بود که سر بلند کردم و به چشمان رنگ خورش که از گریه ، نه ، اما از شدت بیخوابی و اعصاب مشوش ، قرمز شده بود ، خیره شدم.

سمت تخت رفت و دراز کشید .ساعد دستش رو روی چشمانش گذاشت و عصبی گفت :

__ میگم دارم از سردرد میمیرم... پس چرا نمیای ؟
جلو رفتم و پرسیدم :

__ بیشتر کجای سرت درد میکنه ؟
__ چه فرقی داره ؟

__مهمه.

__پیشونی و جلوی سرم.

بله دقیقا از اعصاب بود و بیخوابی. نشستم پایین پایش و
گفتم :

__به هیچی فکر نکن... راحت دراز بکش.... چند نفس
عمیقم بکش.

صدای نفسهای بلندش را که شنیدم ، از اینکه به من اعتماد
کرده بود ، ذوق کردم. ماساژ پا را بلد بودم و آرام پایش را
مالش دادم. تک تک انگشتانش را و بعد با چرخش شست
دستم کف پایش متوجه شدم که چقدر ریتم نفسهایش آرام
و منظم شد و کم کم با ادامه ی ماساژ ، عمیق.

لبخند به لبم آمد. از همه خسته تر من بودم. بعد از آنهمه
پذیرایی و کار ، شاید من لایق این ماساژ بودم تا او ولی
دلهم نمیخواست به قولی که به رامش داده بودم عمل نکنم.

دستانم همچنان داشت آرام پای رادوین را ماساژ میداد که چشمانم به خاطره ی چند روز قبل برگشت.

" دستم را گرفته بود و با اندک فشاری گفت :

_ارغوان... رادوین عصبیه... بیقراره... اما همش بخاطر شرایط خانوادگی ما بوده... من نمیدونم مشکی پدرم با مادرم.... چی بوده ولی.... از دعوهاشون همیشه خونه ی ما پر تنش بوده.... اونقدر که اگه رادوین سرش رو به مهمونیاش گرم کرده واسه اینه که یادش بره توی خونه هیچ کسی به فکرش نیست... اون یه چیزایی از دعوهای مادر و پدرم میدونه که.... به من نگفته اما میدونم که همونا باعث شده.... عصبی بشه... و تو.... نقطه ی مقابله... صبور و مهربون... به خدا میتونی آروم بشی... قول بده از محبت چیزی براش کم نداری "

هفتم رامش ، هم گذشت و چقدر من صبور شدم!

آنقدر که کنایه‌ها را میشنیدم و خودم را به کُری می‌زدم، اما
انگار نشنیدنِ من ، ایران خانم را جَری‌تر می‌کرد برای غر
زدن!

از مراسم رامش به بعد ، خواسته یا ناخواسته، آشپزِ آشپزخانه
شدم و کمک‌دستِ شیرین خانم.

میز صبحانه‌ی آنروز را چیده بودم که رادوین هم با گفتن
صبح‌بخیری پشت میز نشست و بی‌معطلی ایران خانم گفت:
_صبح بخیر... من امروز می‌خوام با دوستانم چند روزی برم
ویلاي شمال.

حتی منم شوکه شدم.

دستم روی لیوان چایی که برای ایران خانم می‌گذاشتم
خشک شد، که نگاه پرغیضی به من انداخت و گفت :
_چته ؟ ... مسافرت رفتنِ من خوشحالت نکنه... پیام تکلیف
زندگی تو و رادوینم روشن میکنم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

همراه با نفسی بلند ، خودم را آرام کردم و نشستم پشت میز
که ایران خانم در حینی که با حرص، کره را روی نان
تستش می‌مالید گفت:

_تو این خونه بمونم دق می‌کنم از غم رامش... دوستانم
پیشنهاد دادن چند روزی با هم بریم مسافرت.

رادوین تماما سکوت بود و ایران خانم ادامه داد :

_تو هم برو سراغ مغازه‌ها... بسه تو خونه موندی.

و چون عکس‌العملی از رادوین ندید ، با حرص پرسید :

_شنیدی چی گفتم ؟

رادوین کمی از چایش را مزه مزه کرد:

_بله... شما بفرمایید مسافرتتون دیر نشه.

_کنایه میزنی ؟ ... خجالت نکش.... این دختره جادوت

کرده... پیام طلاقشو می‌دی تا یه نفس راحت بکشم... اینو

نیاوردی اینجا خانمی کنه... آوردیش تا قصاصشو پس

بده... ای خداااا... شوهرمو ازم گرفتن... دخترمو ازم گرفتن...
من چکار کنم از دست این قوم ظالم!
سرم پایین بود که شنیدم رادوین گفت:

_حالا الکی حرص نخور ، صبحانتو بخور دیرت نشه.
ایران خانم ، مربع تست کراهی‌ش را سمت دهان برد و زیر
چشمی نگاهم کرد.

انگار اینهمه سکوت من ، آزارش می‌داد... ! اما تقدیر این
بود که چند روزی مهلت داشته باشم برای آنکه به گوشه‌هایم
استراحتی بدهم از شنیدن آنهمه کنایه!
بعد از صبحانه ، ایران خانم رفت.

با آنکه حتی به رسم بدرقه برایش قرآن گرفتم، اما از لج
منم که شده از زیر قرآن خدا ، رد نشد و رو به رادوین گفت:
_فکراتو بکن... اومدم می‌خوام اینو طلاقش بدی... اصلا
قصاصشم نخواستیم .

و رادوین کلافه گفت:

__ حالا شما تشریف تو ببر... برو ریلکس بشی بعد حرف می‌زنیم.

ایران خانم حتی تا جلوی در هم غر زد:

__ والا به خدا... اینا زندگی‌مو نابود کردن... دختر دسته گلمو بهشون دادم در عرض دو هفته نعشش رو بهم پس دادن... بعد میگن از سال پیش سرطان داشته!

سکوت کردن چقدر سخت است! وقتی حق حرف زدن داری. اصلاً این حق‌ها هستن که زندگی را سخت می‌کنند. وقتی می‌دانی حق با توست، ولی مجبوری لال شوی... این سکوت مثل یک غده‌ی سرطانی می‌خواهد جانت را بگیرد.

ایران خانم رفت، ولی رادوین نه.

جام عقیق از مرضیه یگانه

روی مبل درون سالن لم داد که دلم خواست لااقل با او
حرف بزنم.

جلو رفتم و مبلِ تکی کنارش نشستم.

_رادوین جان.

جوابی نداد که گفتم:

_میخواهی چکار کنی حالا ؟

یه لحظه گذرا نگاهم کرد و باز مسیر نگاهش را سمت
تلویزیون چرخاند :

_در مورد چی ؟

_در مورد من دیگه.

کمی جابه‌جا شد و گفت:

_طلاق گزینه‌ی خوبیه.

دلم لرزید ... نمی‌دانم چرا.

__من طلاق نمی‌خوام.

انگار حرفم خیلی برایش غیر باور بود!

کامل نشست روی مبل و نگاهم کرد:

__چته تو؟ از این زندگی راضی هستی؟ خوشت میاد تحقیر

بشی حتما... آره؟!

__نه... خوشم نمیاد... ولی... از پدر و مادرم یاد گرفتم که

پای حرفی که بزنم بمونم، من قبول کردم زندگی باتو رو...

پس می‌مونم.

اخم محکمی تحویلیم داد و تکیه زد به پشتی مبل.

__پای حرفت! ... این چه فایده داره؟ به نظر من زندگی

عاشقانه فقط یه رویاست... چیزی به اسم لیلی و مجنونم

نداریم... اینا همش افسانه است... آدما از هم زده میشن بعد

از یه مدت... همش تکرار تکرار... کی می‌تونه یه بله بگه و

پای یه نفر تا آخر عمرش بمونه؟

مکشی کردم و آهسته گفتم :

__من.

فریاد زد :

__چرت نگو... من! ... ما هنوز زنو شوهرم نیستیم که تو
بخوای پای من بمونی... من اصلا قصد ازدواج نداشتم،
وگرنه کم دختر دور و برم نبوده... نیاز یه مرد با هر زنی که
شد تامین می شه... چه معنی داره که بخاطر یه نیاز مسخره
که فقط ده دقیقه بهت لذت می ده ، آدم ازدواج کنه!
سمتش رفتم و کنارش نشستم و دستش را میان دستم
گرفتم :

__فقط نیاز نیست... حس آرامشه... حس عشق و محبته...
اینکه بدونی یه نفر دلتنگت می شه... بدونی یه نفر نگرانت
می شه...

محکم دستش را پس کشید و صدایش را باز بلند کرد:

_هیچکی نگران من یکی نمیشه... هیچکی هم به من آرامش نمیده.

_رادوین!

محکم با دستش مرا پس زد:

_گمشو بابا... چرت نگو واسه من... رادوین رادوین... دو هفته است نتونستی دل منو ببری و دلبری کنی حالا واسه من فلسفه‌ی زندگی مشترک می‌گی؟!

_اگه کوتاهی کردم ببخشید... تو بگو چکار کنم عزیزم. عصبی‌تر شد! مگر چی گفته بودم که اینقدر عصبیش کردم: _من با عزیزم عزیزم شما زنا خام نمی‌شم... چی می‌خوای از من... چشمت دنبال پولمه؟ یا طلا می‌خوای؟ حتما دلت یکی از اون انگشترهای نگین برلیان کارگاه‌رو می‌خواد. زل زده در چشمانش با تمام حسی که آینه‌ای بود از قلبم، به زبان آوردم که :

_من خودتو می‌خوام.... رادوین من... همسر من.

لحظه‌ای محو شد در سیاهی چشمانم و بعد با حرص از روی مبل برخاست و گفت:

_باشه امتحان می‌کنیم.

انتظار هر چیزی را داشتم جز... سیلی محکمی که به صورتم کوبید!

از روی مبل ، پرت شدم روی زمین که با حرص پرسید:

_حالا چی ؟ بازم رادوینو می‌خوای ؟

نفس‌هایش تند و بی‌امان بود و من هنوز در شوک همان سیلی که فریاد کشید :

_می‌خوای یا نه ؟

چقدر خدا را شکر کردم که ایران خانم رفت، که اگر بود ، حتما یک دل سیر تماشا می‌کرد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

حتی شیرین را هم برد تا در ویلا برایشان غذا درست کند،
که اگر بود ، آب می شدم از خجالت.

خدا را شکر کردم که تنها بودم و شاهد این رفتار عجیب
رادوین!

هنوز جوابش را نداده ، تیشرت جذبش را با یک حرکت از
تنش بیرون کشید و با فریاد گفت:

_اگه مثل سگ به جونت بیافتم میفهمی که چیزی به اسم
عشق وجود نداره... هر چی هست یا غریزه است یا هوس...
حالا مثل سگ تمکین میکنی تا حالت جا بیاد و واسه من
درس عشق و محبت ندی.

من درد داشتم. من کتک خوردم. من تحقیر شدم ولی او
بیقرار بود.

به قولش عمل کرد. رابطه ی زناشویی نبود ، تجاوزی
وحشیانه بود که حتی خودش را هم آرام نکرد چه برسد به
من که تنم کبود کتک بود و....

کنج همان سالنی که به جانم افتاده بود ، خودم را کشیدم
سمت دیوار و تا توانستم بغضم را فرو خوردم. گریه ام باعث
میشد بیشتر عصبی و بیقرار شود.

_همون اول بهت گفتم گمشو برو اونور... خودت
نخواستی...

داشت توجیه میکرد و صدایش فریادی بود از عذاب وجدانی
که بیداد کرده بود. راست گفته بود رامش که دست خودش
نیست. این زندگی به ظاهر پر زرق و برق اشرافی با او چه
کرده بود که اینگونه عقده های درونش را سر من خالی
کرده بود!

دردم را ، ناله ام را ، همه را مخفی کردم بلکه آرام شود.
حتی بغضم را به زور هر ذکری که بود فرو خوردم که فریاد
دیگری کشید :

_چیه ؟ ... درد داری ؟... زندگی با من همینه... سخته
...کثیفه... تحقیره... حالا واسه من عشق عشق نکن
عوضی... فکر کردی چون بابات حاجی بوده و چهارتا
اراجیف به اسم ذکر و دعا یادت داده ، میتونی منو سحر
کنی ؟!

حتی این سکوت من هم دلیلی شد برای فریاد دیگرش.
چنان با دستش زد به گلدان کریستال روی میز که گلدان
روی زمین افتاد و شکست.

چشمانم رو از شدت ترس بستم و فقط ذکر گفتم :
_یا مقلب القلوب و البصار... یا مدبر الیل و النهار... یا
محول الحول و الاحوال... حول حالنا الی احسن الحال...

جام عقیق از مرضیه یگانه

از پدرم شنیده بودم که هر وقت طاقت و تحملت در مقابل مشکلات تمام شد به همین ذکر متوسل شو تا لحظات متحول شود. چقدر گفتم. چه عددی، نمیدانم ولی دیگر صدایش را نشنیدم. اهسته چشم گشودم. خودش را روی مبل انداخته بود و نگاهم میکرد. پریشان بود ولی بیقرار نه. نگاهم با نگاهش همراه شد که پرسید :

__آخه چی میخوای از جون من که نمیخوای از زندگیم بری ؟

بغضم باز لج کرد تا بشکند که به زحمت با همان بغضی که داشت خودش را نشان میداد پرسیدم:

__الان... خوبی؟

پوزخندی زد و سرش را به دو طرف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

__من!... من!

و یکدفعه باز فریاد کشید :

_احمق... من حالم خوبه... این تویی که یه دل سیر کتک
خوردی تا حالت جا بیاد... تویی که مزه ی عشق منو
چشیدی...

_همون قدر که منو زدی.... خودت رو بیشتر از من تخریب
کردی... اعصاب و روانتو بهم ریختی... و حتی لذتی هم
نبردی... اینو یقین دارم.
بلند نالید :

_واللای خدا... این کیه دیگه!؟....وای سرم.

و بعد خودش را روی مبل رها کرد و دراز کشید. به زحمت
از جا برخاستم و سمتش رفتم. با پاهایی که نه توانی داشت
و نه قادر به تحمل تنم بود.

_میخوای یه شربت زعفرون برات بیارم که هم حالت خوب
بشه و هم سردردت بهتر؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

چشمانش تمام تنم را با آن لباس نیمه پاره برانداز کرد و
گفت :

_بیار... حالا حال خودت چطوره ؟ ... کیف کردی عشق منو
مزه کردی و حال هردومون رو خراب ؟
_من... من فقط نگران... توام.

چشمانش را تنگ کرد و روی همان مبلی که دراز کشیده
بود ، نیم خیز شد :

_نگران منی ؟!

رفتم سمت آشپزخانه. دستانم میلرزید. تنم میلرزید و خوب
حس میکردم که توانم دارد به درجه ی صفر میرسد. اما
شربت زعفرانی درست کردم و خواستم برای رادوین ببرم
که خودش آمد. لیوان را سمتش بلند کردم و گفتم :
_حالتو خوب میکنه.

خدا رو شکر قبول کرد و جرعه ای از آن شهد شیرین و
تگری اعصاب نوشید. لیوان را نصفه روی کابینت زد و گفت
:

__چی از جوون من میخوای عوضی ؟

فقط نگاهش کردم. دل درد داشتم و حالم اصلا برای
ایستادن مقابل نگاه رادوین خوب نبود. باز پرسید:

__چی حال تو رو خوب میکنه ؟

یکدفعه شکست. بغض و ناله ام باهم برخاست :

__تو... توی خانواده ی ما طلاق یعنی مرگ... دختر حاج
صابری... پای زندگیش میمونه... عاشق شوهرشه... حتی
اگه....

نشد بگویم. نمیدانم نگاهش نگذاشت یا حال بد خودم. دردم
بیشتر شد و حس کردم گرمای مایعی روان را که جریان
گرفت.

جام عقیق از مرضیه یگانه

نفسهایش منظم شده بود که گفت :

_الان چی ؟ الان چی خوبت میکنه ؟

چرا حال مرا میپرسید ؟ چرا نگاهش با همه ی رگه های
قرمزی که داشت ، اما میخواست فریاد بزند :

_منو ببخش.

??????????

و من... حتی همان اعترافی که به زبان نیاورد را هم
پذیرفتم. خودم را وقف آغوشش کردم و فاصله ها را کم. و
صدای گریه ام حالا بلند شده بود و دردهایم تند و تند رخ
مینمود.

_رادوین حالم بده... خیلی بد...

دستش آهسته پشت کمرم نشست اما در صدایش رحمی
حاصل نشد :

__خوبه این دردو بکش تا بفهمی طلاقى که توى خانواده
تون رسم نیست... گاهى وقتا چیز خوبیه .

حس کردم شلوارم خیس شد. خودم را از او جدا کردم و به
پاچه ی شلوارم خیره شدم. قرمزى خونى که روى سرامیک
روان شد ، اونقدر مرا ترساند که با فریادى خفه گفتم :

__ببخشید حالم بده... خودم تمیزش میکنم.

رد نگاهم را گرفت و نگاهش روى سرامیک نشست . فوری
چند برگ بزرگ از دستمال حوله اى برداشتم و گفتم :

__الان تمیزش میکنم.

با درد خم شدم سمت زمین که دستم را گرفت و با اخم
گفت:

__نمیخواه...برو تا اینجا رو به گند نکشیدی.

لنگان لنگان دویدم سمت اتاق. لباس عوض کردم ، اما
انگار فایده اى نداشت ، یه طوری شده بود که نیاز مبرم به

جام عقیق از مرضیه یگانه

دکتر داشتم. درد و درد و درد نمیگذاشت که حتی فکر کنم
که چطور حرف بزنم. مانتویی پوشیدم و چادر و پوشیه ام را
چنگ زدم و به سختی از همان پله هایی که بالا آمده بودم
پایین رفتم. و بی معطلی گفتم :

__میشه... برم دکتر؟

با همان اخم محکم گفت:

__لازم نکرده... خوب میشی... برو بتمرگ یه جا... طرف منم
نیا که یه بلای دیگه سرت میارما.

کاش میفهمید درد چیست. دردی داشتم که هر لحظه بدتر
و بیشتر میشد اما آن سرامیک نجس شده هم کار داشت تا
سفید شود. رفتم سمت آشپزخانه که تنم با فریاد رادوین
خشک شد :

__کدوم گوری میری باز؟ ... گفتم بتمرگ تا خونریزیت بند
بیاد.

بی رمق گفتم :

_آخه این سرامیک...

با حرص ستمم آمد. چشمانم از دیدن واکنشش بسته شد
که محکم دستم را کشید و مرا سمت مبل های راحتی ته
سالن برد:

_بتمرگ گفتم.

دراز کشیدم روی مبل و ناله هایم را باز خفه کردم ولی
خوب میدانستم کار من از یه دراز کشیدن ساده ، گذشته
است.

نگاهش خشم داشت... مثل تیزی یک شمشیر... تیز و
برنده... اما کارهایش آدم را به شک می انداخت!
چای نبات با زنجبیل برایم آورد!

گرچه اخم بود، ولی محبتش همان اندازه بود.

_کوفت کن تا نمردی... من پای شوهرم هستم... من یه وحشی‌ام... می‌خواهی پام بمونی؟

به زحمت نشستم روی کاناپه و لیوان چای نبات را برداشتم. حتی با یک جرعه‌اش هم حالم بهتر شد. اما باید بحث را از آن تنش بیرون می‌کشیدم.

_مامانت بفهمه اون گلدونش رو شکستی...
عصبی بلند گفت:

_جواب منو بده... باز می‌خواهی با من بمونی؟
مجبور به جواب شدم.

چرا؟ چرا این اجبار را دوست داشتم!
یا واقعا به سرم زده بود یا...!
حتم داشتم مورد دوم بود.

من... تک دختر حاج صابری... پدر! مردی رو دوست داشتم که هزاران دختر دور و برش بود!

اگر رادوین یکی از خواستگارانم بود ، قطعاً همان اول جواب رد می شنید اما... خدا تقدیرم را با اجباری رقم زد که علتش را نمی دانستم.

جرعه ی دیگری از چایم را نوشیدم که با چنان غضبی پرسید :

__پس همش حرف مفت بود ؟

که لحظه ای چشم بستم و آهسته گفتم :

__وقتی حرفامو باور نداری... گفتنش چه فایده داره.

سکوت کرد اما همراه با نگاهی خیره که قصد ترک آن را نداشت.

و حال من بد! ... باید دکتر می رفتم.

لااقل بخاطر آن خونریزی که بند نمی آمد و مرا مستاصل کرده بود.

__رادوین...

لیوان را روی میز گذاشتم و باز در مقابل نگاهش گفتم :

_تو رو روح رامش... منو ببر دکتر... به خدا حالم بده... به
جان تو...

فریاد زد:

_خفه شو... کجا ببرمت ؟ گفتم بتمبرگ تا خوب شی.

سرم را باز گذاشتم روی کاناپه و چشم بستم و خوردم بغض
و ناله و هر چه که او را باز عصبی می کرد اما درد را نه...
دستانم از شدت درد مشت شد جلوی دهانم... شاید داشتم
میمردم!

محکم سر انگشت اشاره ام را گاز گرفتم تا صدایم بلند نشود
که باز صدایش را شنیدم:

_خیلی خب بابا... نمیری حالا... برو حاضر شو.

همین اجازه اش ، اشکم را جاری کرد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

به زحمت برخاستم و با هزار ناله و دردی که آهسته نجوا می‌زدم ، چادر و پوشیه‌ام را زدم و او هم فقط شلوار جین بیرونش را پوشید.

تمام طول راه تا درمانگاه را خم شدم و دستانم را محکم دور شکمم حلقه زدم.

او هم حرفی نزد خدا و شکر .

به نزدیکترین درمانگاه رفتیم.

رادوین بیرون اتاق زنان ایستاد ، و من رو به منشی خانم دکتر زنان گفتم :

_تورو خدا خانم... حالم خیلی بده... منو بفرستید داخل.

فقط یه نگاه به رنگ و رویم کافی بود تا اورژانسی بودن حالم کشف شود و اجازه‌ی ورودم صادر.

روی تخت معاینه دراز کشیده بودم که خانم دکتر با تعجب گفت :

_راستشو بگو... با کی رابطه داشتی ؟

سرم را تکیه‌ی صندلی مخصوص معاینه زدم و گفتم :

_شوهرم... به خدا شوهرم...

_اومده الان ؟

_آره بیرونه.

صدای بلند خانم دکتر را شنیدم :

_خانم صادقی... بگو شوهر این خانم بیاد.

خواستم برخیزم که دکتر گفت :

_نه دراز بکش.

با آن حال و روز روی آن صندلی مخصوص مانده بودم که

صدای رادوین را از پشت پرده‌ی اتاق شنیدم :

__ با من کاری داشتید ؟

__ شما واقعا همسر اون خانمی ؟!

__ بله.

__ چه بلایی سرش آوردی ؟! ... می خواستی بکشیش ؟! ... تا دو هفته حق نزدیکی نداره... یکسری دارو براش می نویسم استفاده کنه... اگه خونریزش بند اومد که خدا بهت رحم کرده وگرنه باید بره بیمارستان بستری بشه... امروز و فردا هم استراحت مطلق میشه توی خونه، بلکه خونریزش بند بیاد.... یه هفته دیگه هم میاریش تا بینمش.

صدایی از رادوین نیامد اما صدای پاهایی که با ضرب روی زمین نشست را شنیدم. کاش با او اینطوری حرف نمی زد.

خانم دکتر باز ، پرده ی وسط اتاق را ، کنار زد ... نگاهم کرد و بعد چند قدمی جلو آمد و در حالیکه کمکم می کرد برخیزم گفت :

_اگه بخوای می‌تونم یه گواهی برات بنویسم که بعدا بتونی
بری دنبال شکایت و طلاق و...

_نه... من طلاق نمی‌خوام.

کفشهایم را پا می‌کردم که دکتر گفت :

_خودت می‌دونی...حتی اگه خونریزی قطع شد ... هفته‌ی
دیگه بیا بینمت.

_ممنون خانم دکتر.

پوشیهام رو زدم و چادرم را سر کردم و از درمانگاه بیرون
زدم.

رادوین توی ماشینش بود که سوار شدم. آن اخم گره خورده
به خشمش نشان از عصبانیت از حرفهای دکتر را داشت.

_ببخشید... اذیت کردم.

جوابم را نداد!

جام عقیق از مرضیه یگانه

به خانه رسیدیم... در ماشین را باز کردم و پیاده شدم که پاکت داروها را دستم داد و بی آنکه نگاهم کند گفت:
_میری میتمرگی توی اتاق ، تکونم نمی خوری... من میرم جایی.

_رادوین... الان نرو... حالم بده... لااقل پیشم بمون.
بی توجه به التماس رفت!... بغضم گرفت. سر ظهر بود... من بودم و درد و نماز و داروهایم و تنهایی و یک دنیا بغض .
به حمام رفتم و غسل استحاضه و جنابت را با هم گرفتم.
نمازم را با زحمت خواندم ...آنقدر که بعد نماز، توان جمع کردن جانمازم را پیدا نکردم!
افتادم روی تخت و در سکوت اتاق و نبود رادوین گریستم.
گریه لازم بود اما نه در مقابل نگاه رادوین، که عصبی ترش می کرد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

خوابم برد... یک استراحت کوتاه ، حالم را بهتر کرد.
وقتی چشمانم را باز کردم ، اولین چیزی که به یادم آمد،
نبودِ رادوین بود.

از پله‌ها پایین رفتم ... آهسته و قدم به قدم.
خانه در سکوت فرو رفته بود که بوی غلیظ دودی از پشت
شیشه‌ی سرتاسری پذیرایی دیده شد.

با همان قدم‌های کوتاه که دردم را کمتر می‌کرد سمت
حیاط رفتم.

رادوین کنار باریکیوی روی ایوان چیزی کباب می‌کرد...
بوی خوبی داشت.

جلوتر رفتم که متوجه‌ی من شد ... اخم کرده نگاهم کرد:
_ کی گفت از جات تکون بخوری... که باز غرش رو سر من
بزنن ؟

بی‌توجه به سوالش پرسیدم :

_اون چیه ؟!

_جگر .

_جگر واسه چی ؟!

با حرص غلیظ گفت :

_واسه توی توله سگ که جون نداری تا دوتا بخوابونم زیر
گوشت... واسه اینکه نمیری خونت بیافته گردنم...

اصلا انگار آن کلمات بدش را نشنیدم ! فقط " واسه تو " را
شنیدم و چنان جیغی زدم از خوشحالی که چشمانش برای
اولین بار متعجب به من خیره ماند!

پریدم بغلش... دستانم را محکم دور گردنش حلقه کردم و
گفتم :

_رادوین جان... خیلی دوست دارم عزیزم.

حرف نبود... به خدا نبود... مگر می‌شد با کسی که همسرت
بود، در یک خانه، هم‌خونه باشی و عطرش، تیپش،
نگاهش، اخمش یا حتی فریادش تو را جذب نکند!

شاید من دیوانه‌ای بیش نبودم!

اینهمه عشق، برای کسی که به من ذره‌ای محبت نداشت،
زیاد نبود؟!

گرچه مهم هم نبود... چه او دوستم داشت یا نه... من یاد
گرفته بودم... از شیوه‌ی زندگی پدر و مادرم که عاشق باشم.

شاید این بزرگترین عیبم بود یا شایدم بزرگترین حُسنم!

پدرم همیشه می‌گفت "می‌دونی چرا خدا ارحم الراحمین؟

چون مهربانه با اونایی که یه مهربانن... و مهربان‌ترین با

اونایی که با همه مهربون و رحم کننده‌ان... حتی

دشمنشون"

رادوین دستامو از دور گردنش باز کرد و گفت:

خب حالا تو هم... جگر نخورده‌ای مگه؟!

با لبخند گفتم :

_آره... از دست عشقم نخوردم.

بعد یکی از سیخ‌ها را برداشتم و همانجا ، داغ داغ ، خالی خالی ، خوردم.

نگاهش میخ شده بود روی صورتم که گفتم :

_ببخشید... خیلی چسبید.

ماتش برده بود... آنقدر که مجبور شدم صدایش بزنم :

_رادوین!

انگار یکدفعه یخ نگاه خیره‌اش شکست و گفت:

_از جلوی چشمم برو اونور ارغوان...

علت این حرفش را نفهمیدم، ولی اطاعت کردم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

برگشتم به اتاق خواب... اما طولی نکشید که خودش با یک سینی جگر و دو لیوان نوشابه آمد.

سینی را روی تخت گذاشت و خودش طرف مقابلم نشست. چند ثانیه سکوت بینمان بود، و عجب مزه‌ای می‌داد آن جگرهای کبابی!

— یعنی گاهی فکر می‌کنم تو واقعا خلی!

از تعجب دهانم از جویدن لقمه‌ام باز ماند و او ادامه داد:

— این بلا رو اگه سر هر کدوم از دخترایی که می‌شناسم می‌آوردم، قید منو جیمو با هم می‌زدن و می‌رفتن جایی که دیگه دستم بهشون نرسه... تو چته واقعا؟!... من خودم راضیم به طلاق... چرا نمی‌خوای از شر منو مادرم خلاص بشی؟!

نگاهش صاف در چشمانم نشست که گفتم:

— من به رامش قول دادم.

__چی؟!

__رامش ازم قول گرفت که تنهات ندارم ... توی هیچ شرایطی ... ازم خواست از هیچ محبتی به تو دریغ نکنم.

خشکش زد... شاید توقع این حرفم را نداشت.

داشتم در نگاهش جستجو می کردم که یکدفعه زد زیر سینی و فریاد کشید:

__گمشو بیرون.

ترسیده از تخت پایین پریدم و از او فاصله گرفتم که در کمد لباسهایم را باز کرد و چادر و پوشیه و مانتوام را پرت کرد روی زمین.

دنبال چیزی می گشت شاید.

هنوز باور نداشتم که عصبانیتش برای گفتن آن جمله‌ی ساده‌ی من باشد که کیفم را هم انداخت جلوی پایم و گفت :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_گورتو گم می کنی همین امروز می ری خونه ی نه نه ت...
فهمیدی ؟

_من! ...من چی گفتم مگه ؟!

فریادش محکم تر شد :

_همین که گفتم.

پشتش را به من کرد... باز نظم تنفس هایش بهم ریخته بود
که ادامه داد:

_اگه تا ده دقیقه دیگه نری... به خدا اونقدر می زنمت که
بمیری.

مایوس و ناراحت ، لباس هایم را بغل زدم... در حالیکه
مانتوام را می پوشیدم آهسته نجوا کردم:

_باشه می رم... آرام باش فقط... از اون شربت زعفران یه
کم بخور... حالتو بهتر میکنه.

محکم ، از ته حنجره داد زد :

_خفه شو فقط...

مجبور به رفتن شدم.

هیچ راهی برای ماندن نبود.

اگر اصرار میکردم به حرف زدن یا حتی پرسیدن از اینکه
چی اینقدر عصبیش کرده بود ، ممکن بود کتک بخورم و
دیگر تنم نمی کشید که یک کتک مفصل دیگر را هم
تحمل کنم.

تا کسی گرفتم... با یه کیف پر از دارو و بغضی که نه
شکست و نه رهایم کرد، رسیدم به خانه ی پدری.
زنگ زدم و مادر در را باز کرد.

تمام عضلات صورتم گرفت تا به زور لبخند زدم :
_سلام.

_ارغوان!

وارد خانه شدم و چادر و پوشیهام را تا زدم که مادر پرسید:

_اینجا چکار می کنی؟

_مگه برای دیدن شما و امیر باید اجازه بگیرم؟!

وارد خانه شدم و با احتیاط نشستم روی مبل که مادر گفت :

_از من نه... ولی از شوهرت چرا.

_شما از کجا می دونی اجازه نگرفتم؟!

مادر سکوت کرد که ادامه دادم :

_چند روزی می خواست بره مسافرت... واسه همین منو آورد

اینجا... سلامم رسوند... امیر کجاست حالا؟

مادر با یک سینی چای سمتم آمد و گفت:

_آفرین به دخترم... دروغم میگی به مادرت بگو... نذار

چیزی از زندگیت بفهمه تا خدای نکرده با دخالت بیجا ،

زندگیتو خراب کنه.

یه آتیشی تو دلم بود که داشت تموم قلبمو می سوزوند.

وقتی مادرم و امیر رضایت دادند در عوض دیدن جسمم
بالای چوبه‌ی دار ، مرا به عقد رادوین در بیاورند ، مادر با
من مفصل حرف زد.

می‌خواست رضایت را از خود من بشنود. می‌خواست خودم
انتخاب کنم...مرگ یا ازدواج!

من خودم انتخاب کردم...زندگی دوباره را! کسی که باید
قصاص می‌شد، اما نه با مرگ ، اینبار با تحمل هر بلایی که
می‌توانست گناه قتل نفسش را پاک کند! من انتخاب کردم
همسر رادوین باشم، چون امید داشتم همه چیز با عشق
عوض می‌شود.

اما انگار کم آورده بودم ! منی که سکوت کرده بودم در
مقابل همه‌ی رفتارهای رادوین... و آنقدر تکرار کرده بودم "
من عاشق همسرم هستم " که حتی قلبم باور کرد که
تپش‌هایش برای عشقی است که حتی خودش نمی‌دانست ،
کی ساعت ورودش زده شده بود.

من خوب قصاص شدم...! حتی خوبتر از مرگ...! آنقدر که کابوسهایی که اوایل می‌دیدم که گناهم نزد خدا بخشیده نشده ، از بین رفت.

حالا انگار ایمان داشتم که خدا گناه نابخشودنیم را با تحمل رادوین بخشیده... اما تا کی!

به قول مادر ؛ " اگر قصاصت مرگ بود ، یکبار قصاص می‌شوی و تمام... اما اگر می‌خوای با رادوین ازدواج کنی... شاید باید هر روز قصاص شوی... تا آخر عمر... "

حالا قصاصم دست کسی بود که اولین و آخرین ولی دم بود.

رادوین و رضایتش تنها عاملی بود که می‌خواستم با جلبش از پس عقوبت الهی بربایم.

منی که بزرگترین گناهم تا قبل از آن ، شاید ، تنها دیر شدن ادای نمازهای واجبه بود... و تنها عذاب وجدانم برای همان نمازهایی که گاهی سهوا به تاخیر می‌افتاد ، حالا

محکوم به قتل بودم که فقط همان اسمش ،داشت حلقه
طناب دار را دور گردنم تنگ و تنگ تر می کرد!

من با تحمل رفتارهای رادوین مشکلی نداشتم...حکم بود
این تحمل... اما اگر رادوین دنبال نمی آمد و در عوض
درخواست طلاق می آمد دم در خانه... من باید به مادر و
امیر چه می گفتم ؟

اصلا جواب خودم و وجدانم را چه می دادم که رادوین قبل
از رضایت به بخشیدنم ، مهلت قصاصم را با طلاق ، به
اتمام رساند.

من از طلاق می ترسیدم چون ، نمی خواستم با گناه کبیره ای
چون قتل نفس ، روز قیامت ، در برابر خدا بایستم.
حال جسمیم یه درد داشت و حال روحیم هزار درد.
اگرچه مادر زیاد پیگیر نشد اما می دانستم فردا یا پس فردا
باید یه توضیحی بهش بدهم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

بعد از ظهر بود که امیر هم از راه رسید و با دیدنم تعجب کرد.
قربونش برم هنوز لباس مشکیش تنش بود.
یه لحظه با دیدن چهره‌ی غم زده‌اش ، به رامش حسودیم
شد.

خوب میدونم که قیاس درستی نبود اما من داشتم با
چشمان خودم می‌دیدم بیقراری نامحسوس امیر برای
رامشی که فقط دو هفته و چند روز با امیر زندگی کرد.
و من هنوز مردد بودم که اصلا در قلب رادوین جا باز
کرده‌ام یا نه....لااقل به اندازه بخشی که به آن نیاز داشتم،
تا به خودم بگویم تمام شد تمام کابوس‌هایت.
هر قدر وسعت صبرم را بیشتر می‌کردم ، انگار فاصله بین
منو رادوین بیشتر می‌شد.

نمیدانم چرا زبان هم را نمی‌فهمیدیم!

جام عقیق از مرضیه یگانه

من فقط از خواسته‌ی رامش قبل از مرگش گفتم و او مرا از خانه بیرون کرد! تنم از ضرب دستش یادگاری داشت و قلبم هنوز باور داشت که می‌توانم او را آرام کنم .

این تناقض تا کجا مرا می‌کشاند ، خودم هم نمیدانستم! دلم می‌خواست گوشی‌ام همراهم بود تا لااقل بهش پیام می‌دادم ولی نبود.

حالا تنها چاره‌ی من صبر بود... و چقدر صبر تلخ است! تلخ‌تر از هر زهری... و یا تیزتر از هر خاری... اما پدرم حرف قشنگی می‌زد... می‌گفت صبر یعقوب برای یوسفش ، در قرآن ، صبر جمیل نام گرفت چون با آنکه جسمش در تب و تاب بود و دیده‌اش به اشک بی فروغ شد اما ، قلبش به خدا و یادش آرامش داشت و ایمان.

نمی‌خواستم بگویم چون یعقوب صبر پیشه می‌کنم اما با همه‌ی اینها ، دلم آرامش عجیبی داشت.

جام عقیق از مرضیه یگانه

این آرامش و اطمینان را شاید حاصل الهامی می دانستم که خدا به صابران می کرد تا در صبرشان پایدار بمانند .

شنیده بودم کسی که قصاص میشود پاک از دنیا رفته است و شاید این آرامش برای همین بود که داشتم ذره ذره تاوان گناهم را پس می دادم.

اگر چه پدر رادوین مرد درستی نبود و مدام نفس اماره ام فریاد می کشید که :

"کشتن یه مرد هوس باز قتل محسوب نمی شه "

اما ایمانم ندا می داد :

" شاید اگر زنده می ماند توبه می کرد... شاید دست هزاران

نفر را با آن ثروت اندوهش می گرفت... شاید... شاید... "

و چقدر شایدها زیاد بود تا سر تحملی که داشت از دست

می رفت فریاد بزنم :

" بمان و قصاصت را بپذیر... بمان و مایه‌ی آرامش رادوین باش... بمان تا خدا معجزه کند ، چنان که یوسف گمگشته را به یعقوب برگرداند و چشمان کور یعقوب را بینا کرد...
بمان "

❀ رادوین

سرم باز درد میکرد و چشمانم از فرط اینهمه درد باز نمیشد.
لعنت به این دختر. هر قدر فکرم را بیشتر درگیر خودش میکرد ، سر دردم بیشتر میشد. و کار از فشار ساده‌ی سر انگشتان دستم بر روی خطوط پیشانیم ، گذشت.

اما با همه‌ی این احوال ، قلب کوفتی ام هنوز داشت از جمله‌ی آخر ارغوان ، شکاف‌های ریزی بر تنه‌ی خود احساس میکرد.

" رامش از من خواسته هیچ محبتی رو ازت دریغ نکنم "

من احمق فکر میکردم بعد از یک عمر زجر ، حالا یک نفر پیدا شده که مرا دوست دارد. مرا بخاطر خودم میخواهد... همین رادوین عصبی و تند مزاجی که ، هستم... همینی که پشت هر لحظه ی اخمش ، کوه کوه درد نهفته... همینی که پشت فریادهایش ، التماس های روزهای کودکیش فریاد میکشد... منی که از بچگی با درد کتک های پدرم بزرگ شدم ... خوب میزد. آنقدر که به گ و ه خوردن میافتادم. دست و پایش رو میبوسیدم و التماس میکردم اما نه... باز لبخند میزد و از دیدن گریه ام لذت میبرد و میزد. من یکی خوب میدونستم که چرا مادر به ارغوان حسودی میکرد. من یکی میدانستم که گذشته ی مادر ، همین حال الان ارغوان بود. فقط من. فقط من لعنتی و حتی رامش هم نمیدانست. و چه خوب که ندانست و این زجر را نکشید... ندانسته از درد تنهایی و درد ، مریض شد... اینهمه دانستن جز تخریبم چه میکرد. حق داشتم به خدا که سر به بیابان

بگذارم از آن گذشته ی تاریک ... اما سرم را گرم کردم با
مهمانی هایی که کسی مرا ، دیوانگی های پدرم را ، و زجر
مادرم را و حال خراب خودم را نمیدانست.

من بودم و خاطرات تلخم ، من بودم و گذشته ای تاریک ،
گذشته ای که شاید هیچ کس جز من و مادر از آن خبر
نداشت. هنوز صدای التماس های مادرم در گوشم بود و
خواهش هایی که با گریه ادا می کرد و خنده های پدر که
در نقطه تاریک ذهنم باقی مانده بود.

من تنها شاهد ماجرا بودم ... تنها کسی که می دانست
پدر چگونه وحشیانه مادر را کتک میزد . از همان بچگی
همه چیز را می دانستم و کم کم با این خاطره های تلخ
بزرگ شدم . و حالا اصلاً با منطق من جور در نمی آمد که
کسی بتواند تا این حد مهربان باشد . با منطق منو مادر جور
در نیامد که کسی پای مردی با این حد از عصبانیت و
خشونت بماند... که اگر میشد چرا مادرم نماند... شناخت این

دختر برای من آنقدر ناشناخته بود که گاهی اوقات فکر میکردم به اندازه شناخت عجایب جهان برایم ناممکن است... اگر میپذیرفتم که او صبورتر از مادرم است یعنی باید ارغوان را تایید میکردم و اگر نمیپذیرفتم که هنوز محبت، عشق و کلماتی که میشود به بار مثبت دل کوچکشان اعتماد کرد، هست، باید چنگ میزدم به دفتر خاطراتم و ریز ریز صفحاتش را پاره میکردم که چرا پس مادر من نتوانست با عشق و محبت پدرم را آرام کند.

این دختر انگار آمده بود تا تمام زندگی مرا بهم بریزد... تمام معادلات مرا... اما به هر حال حسی که در نگاهش بود را دوست داشتم.

آرامشی خاص که تمام عمر به دنبالش دویده بودم. یک تپش قلب کوچک در نگاهش جاری بود که تمام عمرم به دنبالش حسرت خوردم. من هیچ وقت همچین نگاهی را در

چشمان پدر و مادرم ندیده بودم و این حد از محبت را از هیچ کدام از آن دو نچشیده .

اصلا تک تک عکس العمل های این دختر در مقابل رفتار سرد و خشن من ، برایم سوال بود و جواب اینهمه سوال فقط داشت اش میشد به سینه ای که بی دلیل چند وقتی بود که عذاب وجدان میگرفت.

صدای ممتد زنگِ در، خوابم را که هیچ ، اعصابم را هم بهم زد... با حرص سمت آیفون رفتم...فرزین بود.

_چیه ؟ چه مرگته ؟ زنگو از جاش در آوردی.

_!... پس خونه ای! ... بیشعور پسر... خب گوشیتو بردار.

دکمه ی باز شدن درو زدم و همان جلوی در ایستادم تا بیاد بینم چه مرگش بود!

__به به گل پسر! ... دیگه ترک مهمونی کردی! ... دیشب
خونه‌ی رامین اینا بودیم چرا نیومدی پس ؟
جوابشو ندادم و با سستی و کرختی سمت آشپزخونه رفتم...
سرم باز درد می‌کرد و هیچ معلوم نبود مادر قرصای مسکنو
کجا گذاشته بود!

چشمم به لیوان شربت زعفرونی افتاد که روی کابینت ،
نصفه مانده بود.

شربت رو سر کشیدم... گرچه گرم شده بود ولی شیرینی و
طعمش خوب بود برام.

__نوش جان... ای کوفت بخوری خب ، یکی هم واسه من
می‌ریختی ؟

__اینجا به درد تو نمی‌خوره.

تکیه به کابینت زده بودم که فرزین جلوتر اومد و گفت :

__بد نگذره‌ها... سیخای روی منقلت هم که براه بود... تنها تنها؟

__گمشو بابا... اونا ناهار ظهرم بوده.

فرزین باز ادامه داد :

__منم عاشق سیخم بابا به جان تو...

بعد عمدی سینش را به شین زد و گفت:

__یه شیخ به ما بده جون داداش... جای دوری نمیره.

برگشتم سالن و خودمو انداختم روی کاناپه، که لیوان چای نبات ارغوان روی میزم ، جلوی چشمم اومد... عصبی با پا لیوان رو پرت کردم اون طرف که فرزین جلو اومد و سرش با حرکت نیم دایره‌ای ، پرش لیوان در هوا و نشستش روی سرامیک‌ها رفت و بعد باز سمتم برگشت.

__چته تو ؟ ...خماری ؟ منگی ؟ چته ؟!

جام عقیق از مرضیه یگانه

ساعد دستم رو روی چشمانم گذاشتم تا نور، بیشتر از اون
عصبی‌ام نکنه که گفتم :

_هیچی بابا این دختره عصبیم کرده... سرمم داره میترکه ،
جای قرصا رو هم بلد نیستم.

خندید و با لحنی کشار گفت:

_کدوم دختره حالا ؟ ...اگه تو رو عصبی کرده ،بدش به من
باهاش راه میام.

عصبی سرش فریاد زدم:

_خفه بابا... زنمو میگم.

_آخ آخ... نه اون فقط کار خودته.... چیه جذامیه ؟ ... پوشیه
واسه چی می‌زنه ؟

_نه بابا دیوونس.

_یعنی اینقدر دیوونگیش بارزه که باید پوشیه بزنه.

جام عقیق از مرضیه یگانه

حرصم بیشتر شد. نمیدونم داشت شوخی می کرد یا خودشو
به خنگی زده بود.

_گمشو برو تا نزدم شلو پلت کنم.

اما فرزین مگه از رو می رفت. برعکس من همه چی رو به
شوخی می گرفت.

_بین اول یه دو سیخ از اونایی که واسه خودت ناهار کبابی
کردی بهم بده بعد شلو پلم کن.

جواب این سریش فقط سکوت بود که ادامه داد :

_نگفتی حالا... صورتش عیب میبی چیزی داره ؟

_نه بابا زیادی خوشگله.

بلند بلند خندید.

_آره ...می فهمم پسر ... لب بالشتک ، گونه سیب زمینی ،

ابرو با ماژیک پر رنگ ، ناخون چنگال گرگ... آره ؟

ساعد دستمو بلند کردم و چپ چپ نگاهش کردم...خشکش زد.

شاید واقعا فکر می کرد ارغوان این شکلیه که بر سر تصوراتش داد کشیدم:

_احمق... این که میگی که سوزی و ژیلا و شهره ان...
نگاهش روی صورتم هنگ کرد.

_پس واسه چی پوشیه می زنه خب ؟

_خبر مرگم مثلا خیلی وسواسه... چی می دونم تو هم.
باز پرسید :

_تو که گفتی خوشگله ؟

با یه حرکت نشستم روی کاناپه و با حرص بالشتک کوچک
روی کاناپه را برداشتم و صاف زدم توی صورتش. مترسک
حتی تکونم نخورد:

جام عقیق از مرضیه یگانه

_گمشو حال خوب نیس می زنم از نصف النهار مبدأت ،
نصفت میکنما.

_من نصف النهار مبدأ ندارم... من فقط یه خط استوا دارم.
جهشی سمتش برداشتم که عقب رفت و فریادم بلند شد:
_بلند شو از جلوی چشمم...

_فردا چی... خونه‌ی ادوین اینا میای ؟
این سمج‌تر از اونی بود که ولم کنه. دویدم دنبالش که اونم
دوید سمت حیاط. منم پابره‌نه.. اونم پا برهنه ، اونقدر دویدم
که به در رسید...وسط حیاط واستادم و گفت:
_هررررری.

_کفشام.

_فردا شب مهمونی برات می‌آرم.
_اونم پوزخندی زد و دستشو بالا آورد سویچ ماشینمو در
هوا تکون داد:

_منم فردا بهت میدم.

آی پسرک بیشعور! کی سویچ رو برداشت که من نفهمیدم
؟! تا سمتش جهش دویدن گرفتم درو باز کرد و پابرهنه
رفت!

بعد رفتن فرزین برگشتم خونه. یه چیزی مثل صدای خشار
کشیدن گچ روی تخته سیاه داشت مغزمو میخورد. اونهمه
ریخت و پاش خونه رو اگه جمع نمیکردم مادر منو میکشت.
از طرفی هم نبود ارغوانم یه جوری روی اعصابم بود و
بودنش یه جور دیگه .

دراز کشیدم چند دقیقه ای تا بلکه بهتر بشم ولی افکار توی
سرم داشتن سر یه چیز کوچولو کم کم یه دعوای بزرگ راه
میانداختن.

رفتار امیر سر خاک رامش. سفارش های رامش. حرفهای
ارغوان. کتکی که بهش زدم و اخمی که حتی به صورت

نیامرد. و صداهایی مبهم که مدت ها بود دنبال مبدأش
میگشتم و پیدا نمی‌کردم :

" رادویییین!.... نههههههههههه! "

برای فرار از آن فریاد شخص غایبی که انگار هیچ وقت
نمیخواست در ذهنم حاضر شود ، باز گوش ذهنم را با
صدای رامش سرگرم کردم:

" داداش... با ارغوان کنار بیا... به خدا خود آرامشه... بخاطر
من... به حرفای مامان... گوش نکن "

اونقدر نفسش به زحمت از سینه بیرون میومد که با گفتن
همون چند جمله نفسش گرفت. چرا اونوقت واسه گفتن
همون چند جمله ، خودشو اذیت کرد؟! چرا?!

کلافه نشستم روی کاناپه و سرم رو از گردن ، پایین
انداختم. حس خوبی داشت. سرازیر شدن خون به مغزم که
آرامم میکرد انگار.

یکدفعه با ضرب صدای پاندول ساعت ایستاده و بزرگ کنار سالن ، انگار یه سطل آب یخ رو سرم ریخته شد.

ساعت نزدیک شب بود. این خونه ی لعنتی و بی صاحب هم در سکوت چیزی از یه خونه ی ارواح کم نداشت. بلند شدم از شر همه ی خاطراتی که جلوی چشمم توی اون سالن رقم خورده بود و حالا سوهان به روحم میکشید ، سمت حیاط رفتم. روی پله های ورودی نشستم و نگاهم بین سر سبزی حیاطی که کم کم داشت رنگش را به پاییز سرد ، میباخت، چرخاندم.

لحظه ای چشم بستم که نقش قرمز خون چشمانم را گرفت. فوری از این کابوس بی انتها پلک گشودم. کاش لااقل مادر برمیگشت. انگار فقط برگشت مادر و خوردن قرصای خواب یا مسکنی که جایش را فقط خودش میدانست ، میتوانست آرومم کند.

جام عقیق از مرضیه یگانه

نسیم خنکی به سرم خورد که انگار حالم عوض شد. هر وقت حالم بد میشد ، بوی گندی زیر بینی ام حس میکردم که حالت تهوع میگرفتم. ناچارا برگشتم خانه و بی معطلی رفتم سراغ تلفن. مثل دیوانه ها گوشیو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.

چند تا بوق خورد تا گوشی رو برداشت و من بی فوت وقت فریاد زدم :

__ ماه عسل که نرفتی ؟ ... برگرد حالم بده.

__ رادوین!... خوبی ؟ ...چته مادر ؟ سرت درد میکنه ؟

__ نه پس مستم زنگ زدم بهت که حالم جا بیاد... قرصای کوفتیمو کجا گذاشتی ؟

__ نه... اونا ، نه ...بین مادر... یه دمنوش گل گاو زبون بخور ...اصلا گوشیو بده ارغوان به اون بگم.
__ ارغوان رو پرت کردم بیرون از خونه.

صدای پر استرس مادر و نفسهای تندش هم داشت حالم رو بدتر میکرد.

_ای وای چه بدبختی گیر کردم... اونو الان باید مینداختی بیرون... برو برش گردون تا جای قرصاتو بهش بگم.
محکم فریاد زدم :

_به من بگو... سرم داره منفجر میشه... تموم خونه و خودم بوی گند میده... بگو.

سکوت کرد و این سکوتش مثل ضربش چکشی بود که روی مغز سرم میخورد.

_مامان...

فریادم رو که شنید گوشی رو قطع کرد و من عصبی به جون خونه افتادم. اونقدر زدم و شکستم که مچ دست خودم از کار افتاد. اما خبری از قرصا نشد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

چشم‌ام داشت کور میشد و صداهای عجیبی در سرم جان می‌گرفت. با تمام وجودم صدا زدم :
_ارغوان.

با دو دستم شقیقه‌هایم را گرفتم و محکم‌تر نعره کشیدم:
_کدوم گوری هستی تو ؟

جوابی نیامد. به زحمت پتو را پس زدم و از پله‌ها سرازیر شدم. به سالن رسیدم. اصلاً چیزی یادم نمی‌آمد. انگار از خواب اصحاف کهف برخاسته بودم. اینهمه شکستنی دور تا دور سالن بود. از گلدان و لیوان گرفته تا تلفن و مجسمه! لحظه‌ای نگاهم روی ریخت و پاش سالن موند که سرم تیر کشید. چشم‌ام باز از درد بسته شد که فریادم برخاست:
_مامان!

انگار هیچ کسی در خانه نبود. کلافه افتادم روی مبل و در میان سردردی که زورش به بستن چشمانم ، هم رسیده بود ناله زدم.همون موقع تلفن زنگ زد.بی حوصله سمتش رفتم.

_الو

_رادوین جان... خوبی؟

_کجایی تو ؟ من دارم میمرم از سردرد.

_گفتم برو ارغوانو بیار.

_ارغوان کدوم گوریه ؟

_خونه مامانشه حتما.

_تو کی میای ؟

_میام عزیزم... من الان زنگ میزنم ارغوان... برو دنبالش.

گوشی رو پرت کردم روی مبل و غر زدم :

_آه... مردم از سردرد.

نفهمیدم اصلاً چی پوشیدم و چطور رفتم دنبال ارغوان. تا
زنگ زدمو و در خونه باز شد ، ارغوان سمتم دوید.
_رادوین جان... مامان چیزی نمیدونه... نگی چیزی بهش.
هیچی یادم نیومد. فقط با اخم نگاهش کردم:
_برو حاضر شو بریم.
_چی ؟!
_لعنتی سرم داره میترکه برو دیگه.
مادرش بین حرفامون سمت در اومد:
_سلام پسرم بیا تو... سفر بخیر.
_سلام... برو دیگه.
ارغوان دوید سمت خونه و نرگس خانم جلوتر اومد :
_سفر خوش گذشت ؟

اصلاً منظورشو نفهمیدم ولی حوصله پرسشم نداشتم. فقط سر تکون دادم و با همون حمله های گاه و بی گاه سردردم درگیر شدم.

ارغوان هم زیاد معطل نکرد و گرنه همون جلوی مادرش یکی از اون دادهای وحشتناکمو سرش میکشیدم. نرگس خانم بدرقه مون کرد که راهی شدیم. توی راه برگشت با آژانس ، ارغوان آهسته پرسید:

__خوبی ؟

__نه... سرم داره منفجر میشه....تو واسه چی رفتی ؟
چشماش رو فقط از پشت پوشیه میدیدم که متعجب شد:

__خودت از خونه بیرونم کردی!

لعنت به من چرا باز هیچی یادم نمیومد ؟ گاهی اینطوری میشدم. نمیدونم این عوارض چی بود که گاهی اینقدر گیج میزدم .

بهتر شدم اما نه با قرص. بازم با شربت و دمنوشی که
ارغوان برام درست کرد و سرم رو ماساژ داد و... اما بهر حال
با اومدنش ، یادم اومد چه اتفاقاتی افتاده که من اونجور
سرم به درد اومد. اون پاکت دارو... و دیدن کبودی های
روی تنش ، ...

منو کشید باز وسط یه دعوای وحشیانه...

_تو رو خدا....

_التماس کنی بیشتر زجرت میدم.

_ناصر... کوتاه بیا... بچه ها بیدار میشن.

_فدای سرم... حالم خرابه... حال من مهمتره یا حال توله
هات.

جام عقیق از مرضیه یگانه

وصدای جیغی رو شنیدم که حتی رامش رو هم بیدار کرد.
بچه بود. اونقدر بچه بود که فقط ترسید اما متوجه ی چیزی
نشد ولی من هم میشنیدم هم میفهمیدم .

هیچ دلم نمیخواست مثل پدر باشم. کسی که از زجر آدم ها
چنان لذتی میبرد که صدای قهقهه ی مستانه اش مثل
صدای خوف ارواح ، توی کابوس خاطراتم میپیچید.

اما یه وقتایی دست من نبود... سرم که درد میگرفت ، گوشام
کر میشد و خاطراتم زنده. انگار کسی میشدم درست مثل
خود پدر. اونقدر میزدم تا خسته بشم. حالا اگر کسی جلوی
روم بود که حتما اونو میزدم وگرنه وسایل خونه رو
میشکستم.

اما این حالت با مهمانیا و دعوتیای قبل از فوت پدر و رامش
کمتر بود... اما بعد از فوت رامش مخصوصا ، خیلی زیاد ،
پیش میومد.

دیدن حال ارغوان یادم آورد که برای جبران اشتباهم چطور
برایش جگر کباب کردم. من نمیخواستم کسی باشم به
کثافتی پدرم....اما گاهی میشدم.

ریخت و پاش خونه رو هم ارغوان جمع کرد و من همونطور
که روی کاناپه، دراز کشیده بودم، نگاهش میکردم. اونقدر
با سر پنجه های ظریفش کف سرمو آروم ماساژ داده بود که
حس میکردم سرم سر شده. شاید درد بود ولی من حس
نمیکردم. و باز این دختر معجزه کرده بود.

روی کاناپه نشستم به تلاشش برای جمع کردن ریخت و
پاش های سالن، که گاهی براش زحمت داشت، نگاه
کردم.

_نمیخواه... خودم بعدا جمعش میکنم.

خرده شیشه ها رو درون سطل ریخت و گفت :

_تموم شد... بقیه اش رو فردا تمیز میکنم....بهتری؟

_آره.... تو چی ؟

همین سوال ساده خوشحالش کرد.

_آره.

_پس بیا بشین.

سمتم اومد و کنارم روی کاناپه نشست. عمدا تکیه زدم به بازوم. من هیچ وقت به ارغوان به چشم قاتل پدرم نگاه نکردم. مخصوصا وقتی وارد این خونه شد و رفتارش رو از نزدیک دیدم ، اما همیشه برام عجیب بود که مادری که گذشته اش خیلی شبیه ارغوان بود و از زجرهایی که از دست ناصر کشیده بود ، دل پری داشت چرا اینقدر اصرار داشت که به این قضیه ، با همه ی منفعتی که برایش داشت به چشم قتل و قاتلی نگاه کند.

همه جا خون بود. سرخ و غلیظ. بوی گند خون داشت حالم
رو بهم میزد. اما با همه ی اینها میخندیدم. چراااا ؟
نمیدانستم. مادر میگریست و صدای گریه اش با خنده های
هیستریک من تناقضی شدید ایجاد کرده بود. التماس
میکرد. فقط التماس. برای چی نمیدانم.

اما بالاخره التماس هایش غالب شد. زانوهایم سست شد ،
افتادم مرز همان خونی که کف زمین پخش شده بود. و
نگاهم دقیق تر شد. من!!... نه.... من نمیتوانم.... چرا کور
شدم... چرا ندیدم....

فریادی کشیدم و از خواب پریدم.

چنان فریادی که ارغوان را هم بیدار کرد. فوری برق اتاق
رو زد که فریاد کشیدم :

_خاموشش کن.

سرم باز پر از باروت بود که با همان نور کور کننده ی چراغ
اتاق ، منفجر شد. دو طرف سرم را گرفتم که ارغوان گفت:

جام عقیق از مرضیه یگانه

_چی شده رادوین؟... فقط خواب دیدی.... میخوای مادرتو بیدار کنم؟

با سر انگشت اشاره ام داشتم شقیقه هایم را مالش میدادم .
پر فشار و پر قدرت که در اتاق با ضرب باز شد. حتما مادر بود که دو روزی بود خدا را شکر از اون مسافرت کوفتی برگشته بود.

بی اونکه فرصت حرف زدن بهش بدم فریاد زدم :

_یه قرص بهم بده...

صدایش را شنیدم که به ارغوان گفت :

_تو با من بیا.

و بعد هر دو رفتن و من به زور از روی تخت پایین اومدم. و با دردی که داشت از سرم به گردنم میزد ، در اتاق راه رفتم.
کلافه ام میکرد این سردرد لعنتی که حتی نمیدانستم از

کجا نشات میگیرد ، تحملم از دست رفت که باز نعره کشیدم :

__چی شد پس ؟

ارغوان در اتاق رو باز کرد و یه لیوان آب با یه قرص ستم گرفت. یه باریکه بیشتر نمیدیدم چون انگار چشم باز میکردم انگار سرم منفجر میشد.
برگشتم سمت تخت که مادر گفت:

__بگیر بخواب رادوین جان... ارغوان میاد پیش من.
تا خواستم حرفی بزنم خود ارغوان با تعجب پرسید :
__چرا ؟!

و من که اصلا دنبال علت اینکار مادر ، آنهم در آن حال و روزم نبودم ، فریاد زدم :

__گمشید بیرون فقط.

مادر و ارغوان از اتاق رفتند تا من دراز کشیدم دوباره روی تخت . باز افکاری درهم در سرم پیچید. میان گنگ و مبهم هایش ، صداها ، خاطره هایی تاریک داشت در سرم شکل می گرفت که طبق معمول نمیدانستم این خاطره ی کدام روز و کدام ساعت است .

" نگاه کن... اینو ببین.... هر چی میگم تکرار کن.... تو چیزی ندیدی.... تو حرفی نمیزنی... تو امروز رو فراموش میکنی... انگار هیچ اتفاقی نیافتاده... تو توی ماشینت از خواب بیدار میشی... تو به فکر مهمانی بعدی هستی... فقط مهمانی بعدی."

میان صدای برخورد کارد با پیش دستی پنیر ، مادر گفت:

__به اون دوستت اسمش چی بود ، زنگ زدم ، پرسیدم اولین مهمونیتون کیه ، گفت همین امشب ، منم گفتم بیاد تو رو هم ببره.

جام عقیق از مرضیه یگانه

لقمه ی پنیر و گردوام را گاز گرفتم که مادر ادامه داد:
_گفت حتما میاد چون سوییچ ماشینت دستشه... سوییچ
ماشینت دست اون چکار میکنه ؟

یه لحظه خودمم موندم که مادر نگاهش رو دقیق روی
صورتش چرخاند. یادم نمیومد و نگاه ارغوانم به نگاه مادر
اضافه شد. اخمی حواله ی هردویشان کردم.

_چتونه ؟ ...زل زدید به من که چی ؟
مادر با اخمی در تقابل اخم من ، سر برگردوند ، اما ارغوان
فوری سر خم کرد سمت لیوان چایش که گفتم :
_تو هم امشب باهام میای.

اینبار سرش مثل پرش فئر ، بالا آمد .
_من!!

درگیر لقمه ی بعدی شدم که گفتم :
_بله تو...

نگرانی ، به وضوح در چشمان سیاهش به تب بالای دلهره رسید.

_میشه من نیا....

میم را نگفته سرش فریاد زدم :

_همین که گفتم.

مادر هم به ارغوان چشم غره ای رفت که ساکت شد. چایم را سر کشیدم و سمت اتاق از پله ها بالا میرفتم که صدای زد :

_رادوین.

دنبالم آمد و وارد اتاق شد. پیراهنم را میپوشیدم که جلوی رویم ایستاد. سر انگشتان سرد دستش ، روی دکمه های پیراهنم نشست. نگاهم را داشت میکشید سمت خودش. ترکیب چهره اش را دوست داشتم. جذبم میکرد. نگاهم روی صورتم میچرخید که گفتم :

__ فقط اومدی دکمه ی پیراهنمو ببندی ؟

__ رادوین... میشه با همون مانتوی عربی و...

انگشت اشاره ام بالا اومد و مقابل صورتش نشانه رفت :

__ بدون پوشیه.

نگاه سیاهش توی چشمانم میخ شد:

__ بدون پوشیه ؟!

سرم را کمی خم کردم. دکمه ها تمام شده بود که یقه ی

پیراهنم را مرتب کردم و گفتم :

__ مجبورم نکن یکی از اون ماکسی های چاکدار رو بهت

بدم بیوشی.

باز هم سکوت کرده بود و مردد بود که عصبی گفتم :

__ تو خوشت میاد کتک بخوری ؟

فوری گفت :

__نه... باشه... فقط آرام باش.

مقابل آینه موهایم را شانه میزدم که مقابلم ایستاد و عطر
را برداشت و آهسته پیسی زیر یقه ی پیراهنم زد. این
کارهایش را دوست داشتم. اینکه اهل قهر و گریه نبود.
اینکه همیشه آرام بود و تنشی برایم ایجاد نمیکرد.

وقتی لباس پوشیدم تا به کارگاه ها سر بزنم ، صدایم زد:
__رادوین.

ایستادم که سمتم آمد و لبخندی زد که کاملاً صادق بود.
بی ریا از هر تظاهری. دستانش را دور گردنم آویخت و
لبانش را به لبانم رساند. نرم بوسه ای به من هدیه کرد و
گفت :

__به سلامت... مراقب خودت باش.

لحظه ای در مقابل نگاهش ، دلم رفت. اینهمه صداقت در
نگاهش ، رفتارش ، یا بوسه اش ، دلم را میبرد از عشقی که

جام عقیق از مرضیه یگانه

دلَم میخواست یکبار تجربه اش کنم و شاید باور... که آنهمه
افسانه از عاشقان حقیقت دارد. که آدم ها عاشق میشوند.
که عشق فقط افسانه نیست و افسانه ها هم یک روزی
اتفاق افتاده اند ، شاید.

سر زدن به کارگاه ها و مغازه ها تا عصر و قتم رو گرفت. بعد
از ظهر وقتی به خونه برگشتم . باز این دختر ، مثل پروانه
دورم چرخید. چی میخواست از جونم ؟ دنبال چی بود که
ولم نمیکرد ؟ ... بعد از اون کتکی که بهش زدم و دو روزی
از خاطرم رفت که چه بلایی سرش آوردم ، وقتی رفتم
سراغش خونه ی مادرش و پاکت داروهاشو اتفاقی دیدم ،
ته دلَم یه غمی نشست.

از کی من اینقدر سنگدل شدم ؟

منی که از پدرم ، بخاطر شکنجه های مادرم همیشه متنفر بودم ، چرا حالا داشتم این دختر رو که ، نمادی شده بود از گذشته ی مادرم ، از یک ازدواج اجباری ، شکنجه میکردم ؟
وقتی برگشتم خونه ، یکراست رفتم حمام. وان رو پر کردم و توی وان دراز کشیدم. آب گرم وان داشت کم کم ، خستگی رو از تنم میبرد و البته افکار درهم و از هم گسیخته ام رو که صدای ارغوان رو شنیدم :
_رادوین جان... لباساتو گذاشتم روی تخت.
حتی زبونم نرفت که بگم " مرسی " .

این زندگی با همه ی کثافت کاریاش با من چه کرده بود که داشتم یکی میشدم درست مثل پدری که همیشه ازش فرار کردم. همیشه باهاش قهر بودم. من ازش متنفر بودم.
کسی که هر قدر ازش فاصله گرفتم بیشتر منو نزدیک خودش میکرد. و هر قدر به من نزدیک تر میشد ، بوی گند کثافت کاریاش بیشتر آزارم میداد.

مغازه ها و کارگاه ها رو به من داد... اونقدر که این اواخر تمام کارگاه ها دست من بود. پولی هر ماه به حسابش میریختم و باقی سود کارگاه ها تو جیب خودم میرفت. ولی من تشنه ی پول پدرم نبودم. من تشنه ی مردانگی بودم که هیچ وقت توی زندگی مرد اول زندگی ندیدم.

از حموم که بیرون اومدم نگاهم رفت سمت لباسام که خیلی مرتب روی تخت ، تا زده ، منتظرم بود. اصلا مگر دکتر نگفته بود که این دختر باید دو روزی استراحت کنه ؟ پس چرا داشت کار میکرد ؟

لباس پوشیده بودم که وارد اتاق شد. روی تخت دراز کشیدم که سمتم اومد و نگاه گرمشو به من دوخت. سرم توی گوشیم بود که گفتم :
_عافیت باشه.

گوشیو کنار گذاشتم و نگاهش کردم فقط. واسه چی همیشه لبخند میزد؟ کجای این زندگی پر از کثافت من ، لبخند

داشت. وقتی نگاهم را بی حرفی که قابل گفتن باشد ، دید ،
پرسید :

__چیزی شده رادوین جان ؟ ... کاری کردم که عصبی شدی
؟

چه کار کرده بود واقعا ، غیر از اینکه زیادی محبت میکرد.
اونم به آدم یخی مثل من که حتی یه بار لبخند به روش
نزده بود.

کف دستشو روی گونه ام گذاشت و با نرمی نوازشم کرد.
این من نبودم که حسرت داشتن پدری داشتم که یکبار
نوازشم کند؟! این من نبودم که آرزوم این بود که مرد
زندگی هر زنی که شدم مثل پدرم نباشم و لااقل همسر
مثل مادری که هر روز شاهد شکنجه هاش بودم ، شکنجه
ندم!؟

اما هیچی نشدم... نه اون پدر با محبت و نه همسر مهربان.

شدم یه رادوین عصبی با سردرد هایی که گاهی منو به مرز جنون میکشید.

بخاطر دیوونه بازی فرزین که سویچ ماشینم رو برداشته بود با آژانس به مهمونی رفتیم. ارغوان بالاخره با حرفم کنار اومد و پوشیه نزد. بخاطر خودش گفتم. اون پوشیه بیشتر جلب توجه میکرد و میدونستم که خیلیا بدشون نمیاد که اذیتش کنند. اصراری نکردم که آرایش هم کند چون زیبایی و سادگیش بیشتر به دل مینشست. دلشوره داشت اما. برای چی نمیدونم. به مهمونی رسیدیم. پول آژانس رو که حساب کردم ، جلوی درب ورودی خونه ، ارغوان جلویم را گرفت :

_رادوین... من.... من خیلی میترسم.

_بیخود میترسی.

_آخه تا حالا این شکلی جایی نرفتم.

__بس کن تو رو ارواح جدت... حالا میری میبینی بیخودی
ترس داشتی.

به جای اونکه من دستشو بگیرم ، اون پیش دستی کرد و
دستم رو گرفت که گفتم :

__امشب تا آخر آخر مهمونی هستم... نگی خسته ام که
سیمای مغزم قاطی میکنه.
سکوت کرد.

از همون لحظه ی ورودش ، از پری گرفته تا حتی فرزین ،
همه متعجب شدند. انگار روح دیده بودن. خب شاید حقم
داشتند. ارغوان بعد مهمونی اول ، که هیچ کسی چهره اش
رو ندیده بود ، اینبار بدون پوشیه اومده بود!
روی یه صندلی خالی نشست و من به جمع دوستان پیوستم.
تا رسیدم سمت فرزین یه مشت حواله اش کردم :
__بده به من سوییچو...

_کفشام کو ؟

_اول سوییچ.

دست توی جیبش کرد و سوییچ رو کف دستی که منتظر به سمتش دراز شده بود ، گذاشت که گفتم :

_دفعه ی دیگه از این غلطای کنی ، سوییچت میکنما.

_کفشام.

_گذاشتم دم سطل آشغال سر کوچمون... برگشتی... ما رو برسون ، کفشاتو اگه برنداشتن ، بردار.

حرصش گرفت :

_ای تو روح پسر... چرم اصل بود... از ایتالیا واسم آورده بودن.

با خنده گفتم :

_پس خوشبحال اونیکه برش داره.

چشم غره ای بهم رفت و در عوض کیوان پرسید :

_چی شده اینو این شکلی آوردی باز ؟ ... خوشت میاد بهت تیکه بندازن که رادوین رفته یه زن محجبه گرفت ؟.

_چرا که نه... مگه زن محجبه بده ؟ ... لااقل مطمئنم مثل دخترای لوند این مهمونی ، دستمالی نشده و کسی دور و برش نیست.

فرزین با حرصی که هنوز بخاطر کفشاش از دستم داشت گفت :

_الانم کم دورشو نگرفتن !

سرم به عقب چرخید که دیدم ، یه هفت هشت نفری دور همون تک صندلی ارغوان جمع شدند. ارغوان سر پایین گرفته بود و من حتی صدای بلند خنده های بعضیاشونم میشنیدم.

یه چیزی انگار سمت چپ گردنم رو گرفت. عصبی سمتشون رفتم.

__چه خبره ندید بدیدا !

سر همه حتی ارغوان سمتم اومد. پری با اون همه آرایش
تو ذوقش گفت :

__براوو رادوین... بالاخره این دختر عصر حجری رو داری
رام میکنی آره ؟

بعد سرشو سمت من جلو کشید و آهسته تر گفت :

__فقط بهش بگو وقتی پاشو گذاشته توی این جمع دیگه
واسه ما ناز نیاد... بیچاره سینا میخواد فقط باهاش برقصه.

یه لحظه چشمم به برق اشک گوشه ی چشمای ارغوان
افتاد. اونهمه کتک خورد ولی گریه نکرد! حالا واسه اومدن
به این مهمونی و درخواست رقص سینا داشت گریه میکرد
؟

سینا باز در مقابل نگاه بقیه ، با لحنی که بد بوی تمسخر
میداد گفت :

_نترس خانم چادری... توی این جمع کسی قصد دزدیدنت
رو نداره... فقط حالا که خودت کوتاه اومدی و این دفعه
نقاب نزدی ، خواستم بهت پیشنهاد بدم وگرنه دخترای این
جمع میمرن واسه من که بهشون درخواست رقص بدم.
ارغوان باز سرش رو پایین گرفت ولی من قرمزی گونه
های شرمسارش رو دیدم. طاقت نداشتم هیچ کسی غیر
خودم اینجوری زجرش بده.

_گمشید بابا... گمشید گفتم.

سینا باز ول نکرد :

_آخی رادوینمونم که غیرتی شده... با سوزان و شهره که
میرقصیدم ، اینقدر غیرت نداشتی !

صدای خنده ی سینا و بقیه بلند شد. پری تکیه زد به
صندلی ارغوان و گفت :

_اصلا تو کت من نمیره رادوین....

صدای فریادم ، اونم وسط حرف پری ، همشون رو شوکه کرد :

_خفه شید.... اینو از من داشته باشید... هرکی هر غلطی کرد وقتی زن گرفت لااقل آدم بشه... حالا دور زن من جمع نشید که امشب بد جوری مُخم داغ کرده ها.

همه پراکنده شدند الا سینا که کنارش ایستادم و با ضربه ی آروم روی دستم به بازوش ، گفتم :

_شنیدی چی گفتم یا نه ... حالا گمشو تا نزدِم توی صورتت تا فرق سوزان و شهره رو با زن من یادت بیاد. پوزخندی زد و اهسته سرشو کشید توی صورتم :

_من فرقی نمیبینم.

دل‌م خواست دندوناشو بریزم توی حلقش تا چشمای کورش
باز بشه. اما به جاش یکدفعه یقه ی پیراهنشو تو مشتم
گرفتم و گفتم :

__انگار باید بزnm تا چشمات باز بشه.

فرزین و کیوان جلو اومدن و بازو هامو گرفتن و گرنه شاید
زده بودم گرچه فرقی هم نکرد چون با حرفی که سینا زد :

__اونایی که این شکلی خودشونو تو دل آدمای ساده ای
مثل تو جا میکنن ، زیر همون چادر و پوشیه هم بلدن چکار
کنن.

سمتش حمله کردم و یه طوری فرزین و کیوانو هم به عقب
هل دادم که نتونستن ، منو بگیرن. دعوایی شد. اما اون
وسط انگار فقط صدای بلند ارغوان بود که به گوشم میومد :
__رادوین جان.... عزیزم... خواهش میکنم.

پاکدامنی ارغوان توی همون یک ماهی که همسرم شده
بود برام از روز روشن تر بود. و این برایم خیلی غیر قابل
تحمل بود که یه نفر، به زن من، همچین حرفی بزنه.
البته فرزین و کیوان و بقیه حتی پری هم نداشتند که بلایی
که میخواستم رو سر سینا بیارم.
وقتی فرزین منو به زور عقب کشید، محکم توی صورتم
گفت:

—ا... چته پسر! ... سینا که چیزی نگفت.

چشم غره ای بهش رفتم:

—بفهم چی میگیا ... نذار مشت سهم اونو توی صورت تو
خالی کنم.

فرزین با چشمای گرد شده اش بهم خیره شد و در عوض
کیوان منو کشید سمت صندلی خالی کنار اغوان. ارغوانم که

تا اون لحظه از صندلیش فاصله گرفته بود با نشستن من ،
نشست و دستمو گرفت.

کیوان دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت :
_داغ کردیا... خب تو که اینقدر حساسی واسه چی با ایشون
اومدی مهمونی ؟!

کیوان راست میگفت. اشتباه از من بود که فکر کردم همه
مثل خودم به ارغوان نگاه میکنند.چم شده بود واقعا ؟! چرا
دلّم نمیومد که تنهایی به این مهمونی بیام. من که باید
لااقل اینو حدس میزدم که نه تنها ارغوان رو با اون تیپ و
قیافه اش مسخره میکنن ، بلکه منو هم به تمسخر
میگیرن.اما انگار یه جور غیر محسوسی بودنش برام نیاز
بود. دوست داشتم توجه اش رو و نگاه دنباله دارش رو که
انگار همیشه به من بود!

اون مهمونی ، اونی نشد که انتظارشو داشتم. از همون
دعوای منو سینا ، دیگه مهمونی بهم نچسبید ، سرم درد
گرفت و همون کنار ارغوان موندم و همراه هم کنایه ها رو
شنیدیم .

_رادوین! تو هم متحجر شدیا....

_اونقدر بدم میاد از زنایی که دست شوهراشونو میگیرن
انگار یکی میخواد شوهرشونو هورت بکشه بالا.

_بالاخره کمال همنشینه دیگه.

ارغوان دستمو گرفته بود و گاهی در مقابل این حرفهایی که
میدید داره بهمم میریزه ، به جای اینکه مثل همه ی زنای
دیگه ای که دیده بودم ، توی اون لحظه سرکوفت بزنه که
" دیدی امشب جای من اینجا نبود " آهسته تو گوشم نجوا
میکرد: " ولشون کن ، به نظرم دارن حسودی میکنن " و
من مونده بودم به چی ؟ به عشقی که نبود ؟ به اخمای من
؟ یا به تن نبود از شکنجه های ارغوان ؟

اینم شد اون مهمونی که فکر میکردم خیلی خاص باشه...
آخر شب فرزین ما رو رسوند و رفت. با رسیدن به خونه بعد
از اون مهمونی زهرماری، خستگی و سردرد یکروز دغدغه
و کار و افکار پریشون، با یه سر درد کوفتی به خونه
برگشتیم.

وقتی خونه رسیدیم مادر هنوز بیدار بود که در حالیکه گره
کرواتمو با دست شل میکردم گفتم :
_یه قرص بهم بده حالم بده.

ارغوان فوری گفت :

_نه رادوین جان... اینقدر قرص نخور... خودم سرتو ماساژ
میدم تا حالت بهتر بشه.

تردید کردم که مادر گفت :

_چی چی رو ماساژ میدم... سردردای رادوین عصبیه... با
ماساژ که خوب نمیشه.

جام عقیق از مرضیه یگانه

و بعد برایم قرصی آورد. نگاهم به لحظه رفت سمت
ارغوان. هنوز داشت با نگاهش خواهش میکرد که قرص رو
نگیرم. نگاهم به قرص ریز کف دست مادر موند.
_بگیرش دیگه.

با یه حرکت کرواتمو از دور گردنم کشیدم و گفتم :
_ولش کن... ارغوان بلده چطور با ماساژ سرمو خوب کنه.
مادر با اخم نگاهم کرد:

_چه حرفا... باز شب سردردت بدتر نشه ؟
_نمیشه... پس به خیالت دو روزی که شما شمال تشریف
داشتی چه جوری آرام گرفتم ؟
مادر گردنشو تابی داد و گفت :

_باشه... پس بفرمایید تا ارغوانتون ماساژ بدن.
سمت پله ها رفتم که صدام رو بلند کردم :
_ارغوان بیا دیگه.

پله ی اخر بودم که مادر گفت :

_من چند دقیقه باهаш کار دارم.

_طولش نده سرم درد میکنه.

حتما میخواست غُر اُون ماساژی که مانع خوردن قرص شد
رو بهش بزنه. مونده بودم تو کارای این مادر! با اونکه با
مرگ پدر ، زندگیش به آرامش رسید ، ولی اصرارش به
قصاص ارغوان و قاتل بودنش با عقل ناقصم جور در
نمیومد.

✿ ارغوان

با دست راستش ، بازویم رو محکم گرفت و مقابل خودش
نگه داشت . نگاهش میگفت که هیچ عطفی نسبت به من
ندارد.

_خوب گوش کن بین چی میگم ، ... رادوین باید هر روز
این قرصا رو بخوره... مریضه... ولی خودش چیزی نمیدونه
... پس با من لج نکن و این قرصو بهش بده.

با تعجب به قرص ریز و کوچکِ دایره ای کف دست ایران
خانم نگاه کردم و فقط محض کنجکاوی پرسیدم :

_چرا پس شما دو روز نبودید تونست که...

با حرص صداشو تو گلو خفه کرد و توی صورتم گفت :

_چقدر زبون نفهمی تو!... خوبه دیدی توی همون دو روز
چه به روز خونه زندگیم آورد... مگه ندیدی ؟ ... کلی از
وسایلمو شکوند...

_اسم قرصش چیه ؟ ... چه مریضی داره ؟

_چکار به اسمش داری تو.

_آخه من دیدم که شما این قرصا رو از یه قوطی ساده ی
قرصای مولتی ویتامین بهش میدید... پس حتما جلدشو
انداختید دور... چرا؟!

فشار پنجه هاش با اون ناخن های تیزش توی بازوم بیشتر
شد.

_این فضولی ها به تو نیومده... تو فکر کردی کی هستی
هان؟ ... یه دختره ی گدا گشنه بودی... از قصاصت گذشتم
، واست یه مراسم آبرومند گرفتم ، نداشتم حتی یکی از
فامیلام بفهمن که تو قاتل شوهرم بودی... حالا واسه من
دُم درآوردی؟!

سرم پایین بود. کلمات خوب داشتند بار منفی اشان را سرم
خالی میکردند. سکوتم از رضایت به شنیدن نبود. سکوتم از
صبری بود که مدت ها بود که عادت خُلقم شده بود. چاره
ای جز سکوت نداشتم.

__ حالا این قرصو میاندازم توی شربت ، میری این شربتو بهش میدی بخوره.

آهی کشیدم و لیوان شربت پرتقال را گرفتم. اما به سکوتم رضایت نداد و باز عمدا گفت:

__ بگو چشم خانم.

__ چشم خانم.

چقدر سخت ادا میشد ، همان دو کلمه ی ساده . سخت تر از آنکه به وجود دو کلمه ی ساده ی " چشم " و " خانم " میخورد. همراه لیوان شربت پرتقال سمت اتاق خواب رفتم. اما ذهنم درگیرتر از همیشه بود. این قرص ها و رابطه اش با رادوین.... خودش موضوع هزاران سوال ذهنم بود.

سمت اتاق رفتم. پشت در اتاق یه اضطرابی گرفتم که نمیدونم از اون شربت کوفتی بود یا رفتار عصبی و عکس العمل رادوین توی مهمونی.

جام عقیق از مرضیه یگانه

در اتاق رو آهسته باز کردم. رادوین لباس عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود. سرش درد میکرد و این کاملاً مشخص بود.

هیچ دلم نمیخواست اون شربت پرتقال مشکوک رو به رادوین بدم. لیوان شربت رو گذاشتم روی میز آرایش و سمتش رفتم و آهسته گفتم :

_سرتو ماساژ بدم ؟

با تکان سرش در حالیکه چشماشو بسته بود حرفمو تایید کرد. کنارش نشستم و گفتم :

_سرتو بذار روی پاهام.

جام عقیق از مرضیه یگانه

اطاعت کرد و من بسم اللهی گفتم و سر پنجه های دستم
رو روی سرش گذاشتم و آهسته حرکت دادم. چند ثانیه بعد
صداش رو شنیدم. آرامتر از قبل.

_حساب اون کثافت آشغالو میرسم.

نجواکنان گفتم :

_لطفا بهش فکر نکن.... نفس عمیق بکش... به چیزای
خوب فکر کن.

با حرص گفت :

_من چیز خوبی تو زندگیم ندارم... یه شبم اومدم خوش
باشم که اون عوضی گند زد به حالم.

صدایم از حد نجوا هم پایین تر رفت.

_یعنی... من یه اتفاق خوب تو زندگیت... نیستم؟!.

نشنید که اگر میشنید عکس العملی نشون میداد و من باز با
ذکر " یا لطیف " به کارم ادامه دادم که یکدفعه سر بلند

جام عقیق از مرضیه یگانه

کرد و نشست مقابلم. نگاهش جدی بود و همراه همیشگی
اون نگاه، همان اخمی بود که توی صورتش آمده بود. چند
ثانیه ای نگاهم کرد و گفت:

__چکار میکنی واقعا؟!

متعجب نگاهش کردم. اونقدر جدی پرسید که شوکه شدم:
__هیچی به خدا... فقط ماساژ دادم.

__لعنتی چکار میکنی که آرام میشم؟!

اونقدر شوکه شدم که آب گلویم رو به زحمت قورت دادم
ولی اتصال نگاهمو ازش نگرفتم و گفتم:
__چند تا ذکر گفتم فقط.

چشماشو تنگ کرد و خیره ام شد. زوم کرده بود روی
صورتم که گفتم:

__فقط ذکر بلدی؟

منظورشو نفهمیدم.

__ یعنی چی ؟

__ یعنی فقط با یه ذکر و ماساژ میتونی شوهرتو آروم کنی ؟

لبخند روی لبام نم نمک شکفت. گونه هام سرخ شد و
آهسته گفتم :

__ نه خب...

همان " نه خب " را شنید و بی درنگ کامل چرخید سمتم.

__ آرومم کن ارغوان...

شاید این جمله برای من ارزشش از هزار بار گفتن دوستت
دارمی که از او میشنیدم ، بیشتر بود. این اولین درخواست
همسرم بود. و شاید اولین باری که بدون تنش و عصبانیت ،
نامم را صدا زد.

بعد از آن دفاع جانانه ی مهمانی ، دلم خواست جبران کنم.
خودم را جلو کشیدم به سمتش و به هزار زحمت گفتم:

__ با یه روش همسرانه... نه ؟

چشم بستم تا شرم مانعم نشود. لبانم را مهمان بوسه ای کردم که حلال بود و آنشب طعم خوش شیرینی داشت. برخلاف همیشه سرد نبود. عصبی نبود. حتی وحشیانه لبانم را شکار نکرد. این آرامشش ، اشتیاق را در وجودم به شعله کشید. اگر چه یک هفته از حادثه ی تلخ اولین رابطه مان میگذشت ، اما انگار اینبار... با دفعه ی قبل فرق داشت. ترس مبهمی که از دفعه ی قبل در وجودم ریشه کرده بود ، با آرامش رادوین ، از یادم رفت. محدودیت ها رفت. ممنوعه ها رفت. من هم به این آرامش نیاز داشتم به اندازه ی آغوشی که اینبار سخت مرا در خود جای داد و نوازشی که آرام آرام جای کبودی های بنفش شده ی روی تنم نشست و کلماتی که اولین بار بود میشنیدم. اولین های قشنگی که مدت ها برایش بغض کردم. صبر کردم و حالا به گوش جان میشنیدم.

" میدونی چقدر تو فکرمی ؟ "

"چشمات مستم میکنه"

"تو چی داری دختر؟ که..."

و نگفت راز مبهمی را که مبهم ماند و من اصراری برای
فاش شدنش نکردم.

زیر قطرات ریز دوش آب گرم، داشتم از ذوق با خودم
حرف میزدم.

مگه من چی می‌خواستم از زندگی؟ زندگی که اسمش شده
بود قصاصم، و ظاهرش زندگی زناشویی! ... چه انتظاری
ازش می‌رفت؟

اما من داشتم در ازای تک‌تک لحظه‌هایی که گریه‌ام رو
توی بالشت زیر سرم خفه کرده بودم و به بغض خاموش
توی سینه‌ام مدام یادآوری می‌کردم که "این سختیا
حقمه... قصاصمه... خون یه آدم رو ریختم"، اشک شوق

می‌ریختم و مدام کلمات رادوین که شاید فقط لفظی بود
بدون روح پر تپش قلبی که در آن جاری شود ، زمزمه
می‌کردم :

_ گفت ارغوانم ؟ ... گفت چشم‌ام مستش میکنه ؟ ... با من
بود ؟!

زیر کفی که از سر و صورتم سرازیر شده بود و موجب بستن
چشم‌ام شده بود ، تمام دردام رو شستم... با غسلی که واجب
بود و با انجامش طهارت ، مثل وضویی که برای نماز
می‌گرفتم ، بر جسم و روحم ، اثر می‌گذاشت.

هنوز چشم‌ام بسته بود که حس سرمای عجیب زیر دوش
آب گرم حمام به تنم نشست!

صورتم رو شستم و چشم گشودم... رادوین توی چهارچوب
شیشه‌ای حمام ، دست به سینه داشت نگاهم می‌کرد. اونقدر
از دیدنش غافلگیر شدم که جیغ کوتاهی کشیدم و گرمای

شرم و حیا هم به داغی قطرات ریز دوش آب گرم اضافه شد.

پوزخندی زد و گفت :

_با خودت حرف می‌زنی ؟!

لبام توی حالت سکوت و جواب جمع شد که خنده‌ی بی‌صدایی کرد.

این اولین خنده‌ای بود که به لبانش می‌دیدم!

زیر نگاهش تند و تند دوش گرفتم و حوله‌ام را پوشیدم و در حالیکه با شرم بی‌منطقی درگیر بودم و سرم را عمدا ولی به بهانه بستن کمربند حوله‌ی لباسی‌ام پایین گرفته بودم ، مقابله‌اش ایست کردم.

_می‌خواهی یه چایی بیارم بخوری ؟

_نه همون شربت پرتقال رو...

فوری سرم بالا اومد و گفتم :

جام عقیق از مرضیه یگانه

__نه... اون نه... دیگه گرم شده...

خواستم از کنارش رد بشم که نگذاشت. عمدا راهم رو بست
و آهسته ، کلمه به کلمه نجوا کرد:

__باز... حالت بد شده ؟

حال من!! مگر می شد حال من با توجه او بد میشد...!!

__نه... خوبم .

سر پایین جواب دادم و باز خواستم رد شوم که نگذاشت و
سرش را عمدا جلوی صورتم پایین کشید :

__فکر کنم اینهمه حیا هم دیگه افراط باشه... نه ؟

سرم پایین بود که با لبخندی که داشت به خنده تبدیل
میشد ، جواب دادم :

__نه... من ازت خجالت نمی کشم.

با خنده گفت :

__کی بود زیر دوش ، تا منو دید ، جیغ زد و دستاشو سپر
بدنش کرد!!!

آب شدم از شرم و با همون سر پایین گفتم :

__برم یه چایی بیارم.

انگار نمیخواست بذاره من از اون در شیشه‌ای حمام بیرون
برم!

سر بلند کردم و نگاهم توی چشماش یه دور زد... این طرز
دقیق نگاهش حالمو بدجوری بهم می‌ریخت.

نه اینکه بترسم ، نه... ضربان می‌گرفت قلبی که همیشه
آروم می‌زد ! گرما می‌گرفت تنی که سرد بود و لبخند به
لبی می‌نشست که همیشه غمگین بود.

لباش آروم بهم خورد :

__از اون بوسه‌های آرامش بخشت که امشب خوب اثر
داشت ، یکی بهم بده... در ازای قرصی که از مامان نگرفتم.

خنده ام بلند شد و اشتیاقم به درجه آخر رسید... باز ملتهب
کرد قلبم را.

بوسه‌ای هدیه‌اش کردم.

رادوین انگار اונشب خودش نبود!

حتی شک کردم که عقلش سر جاش باشد... شایدم مست
بود و من بی‌خبر.

بالاخره از آن در شیشه‌ای که قفلش با بوسه‌ای باز شد ،
گذشتم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

خانه در سکوت فرو رفته بود که چایساز را روشن کردم و دو
لیوان چای با شیرینی روی سینی گذاشتم و برگشتم به
اتاق.

تا سینی رو روی پاتختی گذاشتم ، لیوان شربت رو دست
رادوین دیدم. شاید چند جرعه‌ای نوشیده بود که فوری
لیوان رو از میان حلقه‌ی دستش بیرون کشیدم و گفتم :

__اینو نخور چایی آوردم.

و بعد فوری محتوای لیوانو توی روشویی حمام خالی کردم
و با خیال راحت لیوان خالی شده را روی میز آرایش
گذاشتم. رادوین هنوز از این حرکت ، در شوک بود که برای
رفع این حالتش ، سینی را روی تخت گذاشتم و رو در
رویش نشستم و گفتم :

__این چایی خوش عطر، تقدیم به آقای خوش خُلق امشب .
تکیه زد به بالشت پشت سرش.
__پس همیشه بد خلقم ؟... آره ؟
خراب کردم باز.

__نه خب انگار امشب یکی دیگه شدی... توی مهمونی
وقتی اونطوری جلوی همه فریاد زدی " دور زنم جمع نشید
" یه لحظه قند توی دلم آب شد... من عاشق اون میم
مالکیت آخر کلامتم.

با یه نیشخند پرسید :

_زنم رو میگی ؟ ... یعنی یه میم ساده اینقدر ذوق داره!!!

نگاهم رو وقف چشماش کردم :

_نداره ؟ ... مگه زنا از شوهراشون چی میخوان ؟ ... همون

میم ساده‌ی توی کلامشون که یعنی حمایت ، یعنی پناه ،

یعنی مالکیت بی چون و چرا.

اخمی توی صورتش اومد... من که حرف بدی نزدَم! چرا

ناراحت شد ؟!

ترجیح دادم سکوت کنم تا باز با حرفی دلخور یا عصبیش
کنم.

لیوان چایمان را در سکوت خوردیم و بعد رادوین بی تشکر

یا شب بخیر پشتش را به من کرد و خوابید !

اما من... نه.

مادر می‌گفت مردا موقع خواب از همیشه گوششون شنواتره.

جام عقیق از مرضیه یگانه

کنارش دراز کشیدم و آهسته پنجه‌ی دست راستمو توی
موهایش فرو کردم و در حینی که نوازشش می‌کردم ، زمزمه
کردم :

__رادوین جان... واسه امشب ازت ممنونم... از اون حمایت
توی مهمونی گرفته تا...

و نمیشد بعد تا را دقیق بگویم... مکثی کردم و ادامه دادم :
__وجود امشب برای من سرشار از آرامش بود.

و بعد، آخر جمله‌ام رو وصل کردم به بوسه‌ای روی پیشانیش
و گرمای تب دارش رو به جون لبهام خریدم و خودم رو به
کمرش چسب زدم و سرم رو بین دو کتفش گذاشتم و
آهسته گفتم :

__همیشه حامی من باش... پناهم باش... آرامش من باش.

جام عقیق از مرضیه یگانه

و چشمانم را، در لطافت محض آرامشی عمیق به دست
خواب سپردم که اونشب بیداری من ، تعبیر رویای صادقه‌ای
بود که هنوز باورش نکرده بودم!

چقدر خوب میشد آدم‌ها همیشه در بهترین ساعت‌های
عمرشان ، محکوم به حبس ابد میشدند!
یا اصلاً همان ثانیه‌های عزیزشان را در جعبه‌ی شیشه‌ای
عمرشان جاری میکردند تا مدام تکرار شود... تکرار شود...
اما نه... گاهی همین تکرارها هم دل آدم را میزند.
انگار چاره‌ای نیست ، که بهترین‌ها و بدترین‌ها با هم
جمع شوند در جعبه‌ای به اسم خاطرات.
آنشب به یاد ماندنی هم نماند و به صبحی دگر ختم شد. اما
من انگار ، همیشه همان بودم ، همان ارغوان صبور که چه
رادوین بهترین میشد یا نه ، با شوق یا تلقین ، قصاصم را
زندگی میکردم.

پاییز بود و سرما. بعد از انشبی که برایم شروع یک رویا بود ، حس تلخ سختی ها ، کمی از زهرش کاست. اما به ثبات نرسید.

چند وقتی رادوین به مهمانی ها نرفت. اما ایران خانم ترتیب یک مهمانی خانوادگی را داد و انگار این سخت تر از پذیرش مهمانی دوستانه ی رادوین بود. تحمل وجود کسی مثل آیدا برایم سخت تر از تحمل کنایه های ایران خانم بود.

نمیدانم چطور متوجه شد که قرص هایی که گاهی در شربت رادوین میریخت ، دیگر به او نمیدهم. البته شاید ، دانستنش سخت نبود . چون روزی نبود که صدای رادوین بلند شود که :

_ارغوان.... سرم درد میکنه.

و این یعنی مرا میطلبید تا با فشار سر پنجه های دستم ، آرامش کنم که موفق هم بودم ولی انگار اینکارم اصلا به مذاق ایران خانم خوش نمیامد.

برای مهمانی خانوادگی که مهمانانش فقط توران ، خاله ی رادوین بود و آیدا دختر خاله اش ، با کمک شیرین خانم ، غذا درست کردم. از کوفته گرفته تا سوپ جو و فسنجان. وقتی همه ی کارها تمام شد به اتاق برگشتم تا دوش بگیرم و لباس عوض کنم. چهلم رامش تازه تمام شده بود و بساط مشکی پوشی جمع شده بود ، به همین خاطر بعد از یک دوش آب گرم ، یه بلوز دکمه دار آبی فیروزه ای با شلوار جین مشکی ام پوشیدم و موهایم که هیچ رنگی به خود نداشت ، دم اسبی بستم. سرمه ای کشیدم و رژ لب زدم که در اتاق باز شد. ایران خانم بود. نگاه تیزی بهم انداخت و جلوتر آمد .

چرا کاری که بهت گفتمو انجام ندادی ؟

چرخیدم مقابلش.

_کدوم کار ؟

_چرا قرصای رادوینو بهش نمیدی ؟

مکشی کردم و مصمم گفتم :

_من اینکارو نمیکنم... تا ندونم برای چی باید اون قرصا رو
بخوره... بهش قرص نمیدم.

در کمتر از آنی ، یک طرف صورتم سوخت.

_دختره ی پرو... به تو نیومده واسه من تعیین تکلیف
کنی... من میگم باید قرصاشو بخوره بگو چشم.

سرم رو پایین گرفتم و باز گفتم :

_شرمنده... من نمیتونم.

فریادی سرم کشید که از شدتش چشمام بسته شد :

_تو هم دیوونه شدی انگار... میگم رادوین مریضه... باید
قرصاشو بخوره... چرا متوجه نمیشی !؟

سر بلند کردم و گفتم :

_مریضیش چیه ؟ به من بگید... بهش چیزی نمیگم.

عصبی تر شد و باز با همان فریاد جواب داد :

_لازم نیست تو چیزی بدونی...

همون موقع در اتاق باز شد و رادوین در چهارچوب در ایستاد.

_من چی ؟ ... من چی نباید بدونم ؟!

ایران خانم دستپاچه گفت :

_سلام عزیزم... چیزی نیست من الان برات یه لیوان

شربت حاضر میکنم تا خستگیت رفع بشه.

بعد عمدا سرش رو سمتم چرخاند و چشم غره ای بهم رفت

و در حالیکه سمت رادوین حرکت میکرد گفت :

_زود بیایید پایین که الان خاله ات میاد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

رادوین پشت سر مادرش در را بست و نگاهم کرد. جلوتر آمد و نگاهش توی صورت من چرخید. دستانم سمت دکمه های پیراهنش رفت و در همان حین گفتم :

_سلام عزیزم... خسته نباشی.

عطرش از آن فاصله ی به صفر رسیده ، مشامم رو پر کرده بود که گفت :

_مامان چی رو میگفت تو نباید بدونی ؟

_چیزی نیست... همین اختلافات جزئی مادرشوهر و عروس.

دکمه های پیراهنش تک تک باز شده بودند که پرسیدم :

_یه بلوز دیگه میپوشی یا تیشرت ؟

سمت حمام رفت و گفت :

_اون تیشرت بنفشه رو برام بذار.

چشم کشیده ای گفتم که در حمام بسته شد. نگاهم توی
آینه نشست. یک طرف صورتم قرمز بود و مطمئناً رادوین
دیده بود. کاش باز میپرسید. کاش اصرار میکرد تا کمی در
غالب مبهم کلمات، درد دلم را رو میکردم.
ولی...

تیشرت و یک شلوار ورزشی برایش روی تخت گذاشتم. در
حمام باز شد. با کلاه حوله‌ی لباسی‌اش موهایش را خشک
میکرد که جلو رفتم و با دلبری که میخواستم تحت تاثیرش
قرار دهم گفتم:

__میشه یه هدیه‌ی گران بها به این دلباخته تون، ارزانی
بدارید سرورم.

کلاهش را از روی سرش انداخت و با پوزخند نگاهم کرد
که سر انگشت اشاره‌ام روی لبش زدم و گفتم:
__اینقدر ارزشمند...

پوزخندش تبدیل شد به لبخندی تمام که خود اجازه ای بود برای برداشتن هدیه ام اما نه با دست بلکه با لبانم که هدیه اش را خیلی شیرین گرفت .

سرم را که عقب کشیدم ، حس کردم نفسهای حبس شده اش چگونه یکدفعه آزاد شد. حوله اش را آویز حمام کردم و برگشتم. دست برده بود سمت تیشرت بنفشی که روی تخت گذاشته بودم که فوری آنرا از میان دستش کشیدم و گفتم :

_دستا بالا... شما در محاصره ی عاشقانه ی همسرتون گیر افتادید.

اطاعت کرد. دستانش را بالا برد که با یک حرکت تیشرت را بر تنش کشیدم و خودم از این حرکت خندیدم که یک آن دستانش دورم احاطه شد و با حرص توی صورتم گفت:
_چی میخوای از من که این اداها رو در میاری ؟

نه به آن دستان محکمی که مرا احاطه کرده بود ، میخورد
که عصبی باشد نه به آن الفاظ کلامش ، اما رنگ عصبی
چشمانش بدجوری مرا ترساند.

اما این هشدار را جدی نگرفتم که محکم سرم فریاد کشید :
_چه نقشه ای تو سرته ؟ ... میخوای فکر کنم دوستم داری
و بعد زهر خانواده تو سرم خالی کنی ؟

شوکه شدم. این تناقض دستانش با فریادش ، هر کسی را
شوکه میکرد. زهر شد دلبری که تاثیر نگذاشت :
_رادوین!...

_رادوین و مرگ... تو به اسم همسر نیومدی تو این خونه
که حالا واسم ادا میریزی.
و انگار شکسته شد تمام حس خوب روزهایی که فکر کردم
همه چیز عوض شده.

جام عقیق از مرضیه یگانه

نگاهم در حلقه های چشمانش میچرخید. چرا عصبی شد
یکدفعه ؟ من که حرفی نزده بودم.

_اونجوری نگام نکن... شما زنا همتون سر و ته یه
کرباسید... با این دلبریا فقط قصد مکر و حيله دارید... حالا
چی از جون من میخوای ؟

بغضم گرفت از اینکه بعد از نزدیک یک ماه ، با انهمه صبر
، با انهمه بغضی که فرو خوردم ، با انهمه دردی که کشیدم
و خم به ابرو نیاوردم ، هنوز ذره ای اطمینان به من نداشت.
سوالش را بی جواب رها کردم و خواستم ازش دور شوم که
بازویم را چنگ زد :

_واستا ببینم... کجا ؟...جواب منو بده.

بغضم رو شد ولی گریه ام نه.

_ولم کن رادوین... هنوز منو نشناختی وگرنه منو با اون
زنای هرزه ای که قبلا توی زندگیت دیدی ، مقایسه
نمیکردی .

محکم منو کشید مقابل خودش و با خشم توی صورتم
گفت:

_میخواهی باور کنم در عرض یه ماه عاشق من شدی؟! ...
عاشق یه پسری که هیچ تعهد اخلاقی توی زندگیش
نداره... نمازاتو باور کنم یا این عشق ضد و نقیضت رو...
نباید سرش فریاد میزد و ولی یکدفعه تمام صبرم رفت. کجا
رفت انهمه سکوتی که این یک ماه حفظش کرده بودم ؟
_چشمای کورتو وا کن... من دختریم که اهل دورغم؟! ...
اهل مکر و حيله ام؟! ... چی ازت خواستم مگه؟! ... نه پول
نه حتی محبت... خواستم فقط درک کنی که من... پای
قصاصم هستم .

طرف دیگر صورتم ، هم سوخت. انگار قرار شده بود انشب
رژگونه ام طبیعی تر از همیشه باشد. اما با جای دست
رادوین و مادرش.

سرم آهسته برگشت سمت صورتش. اولین بار بود که مقابل
نگاهش ، چشم در چشمش ، بعد از یک فریاد ، حرفم را
زدم و پاسخی جانانه گرفتم و اشک در مقابل نگاهش روی
صورتم نشست. چند ثانیه ای از پشت حلقه های زلال اشک
نگاهش کردم و دستم را از چنگالش بیرون کشیدم. و دویدم
از اتاق بیرون. حالا انگار هوای کل خانه سنگین بود برای
نفس کشیدنم. از در بالکن اشپزخانه ، به حیاط پشتی رفتم و
در خلوت حیاط صدای گریه ام بلندتر شد. تکیه به دیوار سرد
حیاط زدم و اشکانم تند و تند سرازیر شد. مهارش سخت
بود. آنقدر که قلبم ، دل نمیکند از آنهمه دردی که انگار
یکدفعه رو شده بود.

ثانیه های تنهایی ام را در آن پاتوق خلوت همیشگی ، با
اشک سپری کردم و کمی بعد برگشتم به خانه. خاله توران
و آیدا آمده بودند. ایران خانم میزبانان بود و شیرین خانم
در حال پذیرایی.... و رادوین روی کاناپه لم داده و جدا از
جمع بقیه.

با یک سلام سمت آشپزخانه رفتم و شیرینی ها را درون
دیس چیدم . و تمام حواسم را معطوف کردم به چیدن
منظم انها و نه رادوین و نه ان طرف صورتی که میسوخت
و نه قلبی که هنوز آزرده بود.

شیرین خانم وارد آشپزخانه شد و کنار گوشم گفت :
_قربان خانم برم... زحمت این شیرینی ها رو خودت
بکش... من کمر ندارم خم بشم.
_چشم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

و بعد همراه دیس سمت پذیرایی رفتم. تا به جمع ایران
خانم و خواهرش رسیدم ، ایران خانم بلند گفت :

_رادوین... بیا اینجا... واسه چی تک نشستی؟

و جواب شنید :

_راحتم.

خم شدم سمت خاله توران.

_بفرمایید.

با دقت نگاهم کرد. از رنگ موهایم گرفته تا بلوزم و حتی
شاید تعداد دکمه های باز بالای بلوزم را هم شمرد.

_ممنون.

و بعد ایدا که با بی اعتنایی شیرینی برداشت و بی تشکر
بلند گفت :

_بمیرم برات پسر خاله ، چقدر لاغر شدی !

عمدی گفت انگار ولی توجه نکردم و چرخیدم سمت ایران خانم.

شیرینی برداشت و تشکرش انقدر آهسته و سرد بود که وجودم را هم سرد کرد. و بعد رفتم سمت رادوین. قلبم داشت تند میزد از عکس العملی که میترسیدم جلوی خاله توران و دخترش، تند و خشن باشد. نگاهم را به ردیف منظم چینش شیرینی ها دوختم و خم شدم مقابلش. کمی خودش را جمع کرد و شیرینی برداشت و نگاهم کرد. همان نیم نگاه ضربان قلبم را تند کرد از استرس که آهسته گفت :

__ بشین کارت دارم.

نه، وقت خوبی برای هیچ کاری حتی حرف زدن ساده در مقابل نگاه خاله توران و ایدا نبود که جواب دادم :

__ باشه بعد.

و حتی نگاهش هم نکردم که مچ دستم را گرفت و کمی بلندتر از قبل و با عصبانیت و حرص آمیخته در صدایش گفت :

__گفتم بشین.

دستم را میکشید که مجبور شدم ، دیس شیرینی را روی میز مقابل رادوین بگذارم و نشستم . سر پایین و بی نگاه به او که سرش را سمت گوشم جلو کشید :

__میبینی چطوری اعصابمو بهم میریزی ؟

کاش میتوانستم بگویم " تو یا من ؟ " . باز سکوت کردم و او ادامه داد :

__بخوای ادای قهر در بیاری و ناز کنی که نازتو بخرم کور خوندی... من بی اعصاب ، حوصله ی این کارا رو ندارما.
ریز گفتم :

جام عقیق از مرضیه یگانه

_ناز نکردم... ادای قهرم در نیاوردم... اما دست خودم
نیست... دلم شکسته.

صدایش کمی بالا رفت :

_نشکنه... من همینم.

فوری با التماس نگاهش کردم و گفتم :

_هیس تو رو خدا....

اما بی توجه به من ادامه داد :

_خوبه خودت میدونی که وقتی عصبیم جلوی روم ادا
نریزی.

ای خداااا... چرا نگفتم که تو از اولش عصبی نبودی... چرا
یکدفعه از کوره در رفتی ؟!

و چون جوابی نشنید با حرص بیشتری گفت :

_این اداهات که بوی تظاهر میده روی اعصابمه.

اینبار اهسته جواب دادم :

_این ادا نبوده ولی اگه دوست نداری باشه...
برخاستم. فکر کردم پاسخم انقدر کامل بود که سکوت کند
یا حتی آرامش ولی اشتباه کردم. یکدفعه فریاد کشید :
_اینقدر با من کل کل نکن... میزنم داغونت میکنم.
و انگار همین فریاد قلبم را تکه تکه کرد. و نگاه همه را
سمت ما کشید و ایدا چه ذوقی کرد از این فریاد.
_چی شده پسر خاله ؟

حتی فرصت نداد بگویم ؛ چیزی نیست.
جلو آمد و با یک نگاهش مرا چنان تحقیر کرد که قلبم به
درد آمد. ایران خانم و توران خانم هم سمت ما آمدند که از
جمع همه آن ها فاصله گرفتم و دیس شیرینی را برداشتم
که سمت آشپزخانه بروم و به نوعی فرار کنم از دست نگاه

هایشان که رادوین محکم فریاد کشید و پایم را میخ کرد بر زمین.

__ با توام سرتو انداختی کجا میری؟

ایران خانم جلوی رادوین ایستاد :

__ چی شده ؟

دیس شیرینی سنگین بود روی دستم اما نه به اندازه ی تحقیری که در نگاه همه میدیدم.

__ این روی اعصابمه... داره دیوونم میکنه.

ایران خانم با دستش اشاره کرد از جلوی چشم رادوین دور شم و من اطاعت کردم. دیس رو روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم و از پله ها بالا رفتم سمت اتاق. در اتاقم و بستم و میان شکستن بغضم و نشکستنش ، درگیر شدم. بی تاب شدم. همان فضای چند متری اتاق را چند باری طی کردم که ناگهان صدای فریاد عصبی رادوین خشکم کرد .

__ولم کن بینم حرفش چیه.

حرف من! من که اصلا حرفی نداشتم. من که همه چیز را با نهایت تلخی و سختیش پذیرفته بودم. در اتاق یکدفعه باز شد. رادوین نفس نفس زنان با چشمانی که خود آتش برزخ بود نگاهم کرد. با دیدن همان طرز نگاهش فوری کف دو دستم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم :

__رادوین... من... من که... اصلا چیزی نگفتم.

کلید را در قفل چرخاند و با این حرکتش تمام تنم را لرزاند. صدای ایران خانم از پشت در بلند شد. محکم مشت میکوبید به در و فریاد میزد :

__رادوین جالان... مادر... عزیزم... آرام باش... رادوین.

اما چیزی که من در چشمان رادوین میدیدم ، آتشی نبود که با این حرفا خاموش شود. یک قدم بزرگ سمتم برداشت که چشمانم را محکم بستم و با ضرب دستش روی تخت پرت شدم.

__بهت میگم واسم آدا نیا کثافت...__

به خدا که دلم میخواست بدانم علت این کارش چه بود ؟
ولی هرچه در افکارم دست و پا میزدم چیزی پیدا نمی کردم
و او میزد و من بعد از آن یک ماهی که تمام گریه هایم را
خفه کردم و فریاد هایم را قفل سکوت زدم ، این یکبار
نتوانستم و در بین سیلی هایش صدایم بلند شد:

__بگو چکار کردم که میزنی ؟ ... فقط بگو چکار کردم.

همراه صدای من ، صدای فریاد های رادوین و حتی جیغ
های ایران خانم و خاله توران هم بلند شد. این اولین باری
بود که در صدای ایران خانم التماس را میشنیدم :

__جان من درو باز کن... رادوین جان... پسرم.... بخاط من
درو باز کن.

اما جیغ های ایران خانم هم گاهی گم میشد در بین صدای
فریادهای پر از خشم رادوین. و من هنوز همچنان
میپرسیدم بلکه جوابی قانع کننده بشنوم :

_آخه چکار کردم ؟!

و آنقدر زد و ناسزا گفت که خسته شد. نفس کم آورد. عقب عقب رفت و در بین نفس زدن هایش با نگاهی که دل از سر و صورت خونیم نمیکند گفت :

_میگم رو اعصابمی... میگم دیوونه ام نکن عوضی...

و چقدر بد میلرزید! من فشارم افتاده بود یا او و محکم تکیه زد به در و من سرم را روی زانوان بغل کرده ام گذاشتم و با صدایی که به زحمت خفه اش کرده بودم ، میگریستم.
حالا تنها فریاد ایران خانم و توران خانم بلند بود.

_خاله جان ، رادوین....

_رادوین مادر درو باز کن.

و رادوین در را باز کرد و اولین نفر از در خارج شد. فقط خاله توران دنبالش رفت و ایران خانم همان جلوی در به من

خیره ماند. این اولین باری بود که میدیدم نگاهش برایم
دلسوزی میکند و چقدر آنروز اولین ها زیاد شده بود!

جلو آمد. حتما میخواست تذکر بدهد که چرا مدام بین
فریادهای رادوین ، پرسیدم ؛ چرا میزنی ؟

اما مقابلم نشست. دو زانو و به صورتم خیره شد. این طرز
نگاهش به من حدید بود!

هنوز خودم ندیده بودم که چه بلایی سرم آمده که در نگاه
ایران خانم دیدم. آنقدر قابل ترحم شده بودم که با آه
غلیظی بغضش را فرو بخورد و بگوید :

_میگم رادوین مریضه... میگم باید اون قرصا رو بخوره تو
هی بگو نه... دیدی اثر نخوردن قرصا چیه ؟... دیدی چطور
بیخودی توهم میزنه که تو مقصری ؟!

صدای گریه ام بلند شد و یکدفعه سرم رفت سمت آغوش
ایران خانم. اگر مادر شوهر بود ، اگر کنایه میزد ، اگر دل
خوشی از من نداشت ، ولی مادر که بود. حتما حالم را
میفهمید. سرم را در بغل گرفت و آهسته توی گوšم گفت :
_حالا آرام باش... من یه شربت بهش میدم آرام میشه...
آرام که شد خودش پشیمون میشه... تو فعلا فقط دور و
برش نباش که باز بهت کلید نکنه... اصلا امشب برو اتاق
ته راهرو ، اون اتاق رامشه... امشب برو اونجا بخواب ، هر
چی تو رو نبینه بهتره... فردا خودش سراغت میاد.
سرم که از آغوش ایران خانم بلند شد ، چشمم به آیدا افتاد
که کنار در به تماشای صورت خونیم ایستاده بود و عجب
کیفی کرده بود حتما... چرا ؟!
پشت چشمی نازک کرد و عمدا بلند گفت :
_حقه حتما... ببین چی گفتمی که پسر خالم اینجوری بهم
ریخته.

ایران خانم از جا برخاست و توی روی آیدا گفت:

زن و شوهر دعوا کنند ، ابلهان باور کنند... تو کاری به این دوتا نداشته باش ، فردا صبح که بشه ، رادوین پشیمون میشه.

آیدا تکیه ی بازویش را از چارچوب در کند و گفت :
_حالا بعدا معلوم میشه.

و بعد از اتاق بیرون رفت و ایران خانم پشت سرش ، قبل از بستن در ، باز نگاهم کرد و آهسته گفت:
_وانستا اینجا ...برو اتاق رامش.

در را بست و من ماندنم و سوزش صورتی که شکوفه های صورتی اش یادگار دست رادوین بود و بهت و تعجبی از رفتار باور نکردنی ایران خانم و تنفر شدیدی که از نگاه آیدا ، هنوز روی دلم نشسته بود.

جام عقیق از مرضیه یگانه

به اتاق ته راهرو رفتم. اتاق رامش. درون روشویی حمامش ، وضو گرفتم و با جانماز و چادر رامش که هدیه ای از طرف خودم به او بود ، دو رکعت نماز خواندم که انگار اگر با خدا حرف نمیزدم دیوانه میشدم. تمام نماز را گریستم. از حمد گرفته تا السلام علیکم و رحمه الله و بارکاته .

و بعد وقتی سرم را بعد سلام دوباره روی مهر گذاشتم ،
صدای گریه ام بلندتر شد و درد دلم باز :

__ خدایا... خودت میدونی تا امروز بی حیایی نکردم ، بی عفتی نکردم ، گناهی رو عمدا انجام ندادم که اگر هم گناهی کردم ، سهوی بوده ،

و یکدفعه صدایم بلندتر شد :

_خدایا به من بگو.... رادوین قصاص کدوم گناه منه ؟ ...
بهمن بگو خداااااااا.

چند ثانیه ای فقط گریستم و بعد ادامه دادم :

_نمازی خوندم که تنم از درد سیلی و مشتای رادوین تماما
میسوخت... تو گفתי نماز سپر آتش جهنمه... پس چرا من
دارم هنوز میسوزم ؟ ... یه چیزی ازت میخوام... گفתי هر
کسی منو صدا بزنه و خواسته ای داشته باشه بگه... من
میخوام بگم... تو مقلب القلوبی... قلبا رو تو متحول میکنی
، حال و زمان رو تو متحول میکنی ، حالا به من این قدرت
رو بده... که همین یه نفر رو... شوهرمو... همسرمو... متحول
کنم... قلبشو بهم بده... خداااا...ازت اینو میخوام... با همین
تنی که هنوز هم از درد میسوزه و هم میلرزه...
و چقدر آرام شدم وقتی حرفهایم را زدم با کسی که حس
کردم نه تنها تحول قلب رادوین بلکه تحول کل جهان به
دست اوست.

آنشب حتی شیرین خانم ، شامم را هم به اتاق رامش آورد.
عجب مهمانی شد! و چقدر آیدا خوشحال شد. واقعا چرا ؟

هنوز نمیدانستم چه خصومتی با من دارد جز اینکه حتما
دلش میخواست من همسر رادوین نمیبودم. و این تصور
فقط یک جور معنا پیدا میکرد و آنهم اینکه.... آیدا عاشق
رادوین باشد.

گرچه برای من اصلا مهم هم نبود. عشق هر قدر هم
معجزه میکرد، درد کبودی های تنی که زیر مشت و لگد
مانده بود را دوا نمیکرد.... عشق هر قدر شعله میکشید به
سوزش تنی که سرتاسر در آتش درد میسوخت نمیرسید.
عشق هم گاهی سرد میشد در مقابل نفرت.
صبح روز بعد ایران خانم اولین نفری بود که به اتاقم آمد و
گفت:

__یه لباس مرتب بپوش، به خودتم برس بیا صبحانه.

__میشه من همینجا صبحانه بخورم؟

__چرا؟

چرایش معلوم بود. سکوت کردم که ادامه داد:

_از دیشب که بهش قرصش رو دادم تا همین الان ، ده بار سراغتو گرفته....

باور نکردم و با ترس گفتم :

_حالا میشه نیام ؟

با اخم نگاهم کرد :

_نخیر... بهت خوش گذشته انگار ! ... ده دقیقه دیگه پایین باش... سعی کن زیاد به پر و پاشم نیچی.

در بسته شد و نفس پر استرس من حبس سینه ام. دستی به سر و صورتم کشیدم و موهایم را شانه زدم و کمی از کبودی های صورتم را با کرم پوشاندم. گرچه هنوز کامل پیدا بود. مخصوصا گوشه ی لب پاره ام که بعد از زدن رژی که فقط میخواستم لبم را بیشتر جلوه دهد تا پارگی لبم که نشان از روزی بود که جلوی حتی خاله توران و دخترش

کتک خوردم ، بیشتر نشان دهد ، لباس عوض کردم و از پله ها پایین رفتم.

این اولین بار بود که آنقدر دلم شکسته بود که واقعا میخواستم خلاف همه ی حرف ها و نصیحت های مادر ، عمل کنم.

گاهی قهر هم چیز خوبیست. وقتی کسی حال دلت را نمیفهمد و تمام لبخندهای زورکی ات را پای دلخوشی ات مینویسد ، باید قهر کنی... قهر کنی تا بفهمد چیزی پشت دل غریبت دلتنگی میکند که تمام این دنیا و آدمهایش برات قفس میشود و تو حتی با خودتم قهر میکنی که چرا زنده ای ؟!

و نگاهت را محروم میکنی از دیدنش ، الفاظ کلامت را محروم میکنی از اسمش ، و حتی فکرت را... که تابلوی ورود ممنوع میزنی سر در مجتمع افکار هر روزت ، تا مبادا باز فکرش در سرت جاری شود و تو باز مهربان شوی ، و

قفل زبانت به رمز اسمش باز شود و نگاهت اسیرش... قهر
چیز خوبیست تا بقیه بدانند، آدما دلگیر میشوند، دلخور
میشوند، دلتنگ میشوند، و همه کار دلی ست که شکسته!
از پله ها که سرازیر شدم صدای رادوین رو شنیدم.

_گفتی بیاد؟

_آره.

_ازم دلخوره؟

_پس میخوای دلخور نباشه؟ ... اگه جلوی خالت و آیدا
نبود، شاید اینقدر دلخور نمیشد.

ایست کرده بودم روی پله تا بیشتر بشنوم.

_به ارواح خاک رامش قسم.... اصلا نفهمیدم چی شد....

سرم بدجوری درد گرفت و سر یه چیز الکی...

سکوت کرد و مادرش به جای او ادامه داد:

_حالا مهم نیست ...یه سری قرص آرام بخش برات گرفتم
یه مدت بخوری ، خوب میشی.... فقط روزی یه دونه است.
_آره... قرص خوبی بود... سردردم خوب شد... ولی من فکر
میکردم مسکنه.

_نه... بهت نگفتم چون میترسیدم دیوونه بازی در بیاری
مثل دیشب ولی حالا بهت میگم که لااقل هر روز یکی
بخوری.

_باشه... پس چرا نمیاد ؟
_تو صبحانتو بخور.... میاد.

مصمم از پله ها پایین رفتم و با یک سلام ، رادوین را هم
در دایره ی سلام همگانی ام کشیدم.
نگاهم کرد و فقط او جواب سلامم را داد. انگار این سلام را
سهم خودش دانست. عمدا پشت میز مقابلش نشستم. به

خدا نمیخواستم بد باشم ، نمیخواستم پر افاده باشم ، اما این
کمترین حقی بود که داشتم که لااقل دلخور باشم.
ایران خانم بلند گفت:

_ شیرین... یه چایی هم برای ارغوان بیار.

این اولین بار بود که از شنیدن اسمم از زبان ایران خانم ،
ذوق کردم. شیرین چای آورد و من دست بردم سمت لقمه
نان . نگاه رادوین که تا آن لحظه روی صورتم بود ، پر
کشید . لقمه را به دهان گرفتم و در حالیکه جذابه ی
نگاهش داشت گاهی وادارم میکرد سمتش ، نگاهی بیندازم
اما مقاومت کردم. فقط چند لقمه خوردم و برخاستم. تحمل
این جو برایم سخت بود و حالم دگرگون. انگار خود آشوب
بودم.

با برخاستنم ایران خانم پرسید :

_ کجا؟

_ممنون سیر شدم.

از پشت میز کنار اومدم که ایران خانم گفت :

_ارغوان.

ایستادم و سرم سمتش چرخید.

_یه دو روزی برو دیدن مادرت...

برقی از خوشحالی در نگاهم زده شد :

_واقعا ؟

هنوز ایران خانم جواب نداده ، رادوین با حرص گفت :

_بیخود... بره چکار ؟

و ایران خانم بی توجه به او ادامه داد:

_الان برو حاضر شو ، ... با آژانس میفرستم.

تقریبا دویدم سمت پله ها و صدای ضرب صندل هایم روی

کفپوش سالن چه صدایی کرد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

از دید رادوین که خارج شدم صدای عصبی اش رو شنیدم :

__چی میگی واسه خودت ؟...واسه چی بره ؟

__بمونه که کتک بخوره ؟

__میگم دیروز دست خودم نبود.

__چند روزی نباشه بهتره... تو هم با خوردن قرصا بهتر میشی.

صدای کشیده شدن صندلی رادوین باعث فرارم شد و جوابش را نشنیدم. به اتاق خودمان برگشتم. و تند و تند چند دست لباس برای خودم برداشتم که در اتاق باز شد و بی اختیار یک لحظه نگاه قهرآلودم نشست در دایره ی چشمان رادوین.

فوری سر برگرداندم و خودم را مشغول برداشتم وسایلم نشان دادم که در را محکم پشت سرش بست. از همان طرز بسته شدن در اضطراب گرفتم.

__بیخود لباس برنذار... نمیذارم بری.

توجهی نکردم. مانتویم را از کمد برداشتم و تنها یک آستینش را تن کرده بودم که چنان از تنم کشید که مانتو پاره شد. جلوی آینه ایستاده و رفتم. اما هم نگاهم هم لبانم را هنوز محروم کرده بودم که عصبی گفتم :

__فکر میکردم تو یکی خوب بدونی که بدون اجازه ی من نباید پاتو از خونه ام بذاری بیرون.

ایستاده مقابل میز آرایشم ، بیخودی باز شانه را برداشتم و کشیدم به موهای شانه کرده ام بلکه توفیقی میشد. پشت سرم در مقابل آینه ایستاد تا بلکه او را از درون آینه ببینم که ندیدم. با نگاه بیقرارش که از من برنمیداشت گفتم :

__ارغوان کاری نکن یه کاری دست خودم و خودت بدما...
یه چیزی بگو لعنتی.

جام عقیق از مرضیه یگانه

وقتی جوابم سکوت شد عصبی چنگی به موهایم زد. آنقدر محکم که به یکباره با ناله ای اشکانم سرازیر شد و قفل زبانم باز :

_رادوین ولم کن تو رو خدا... دیگه از جون من چی میخوای ؟

چی در آن دو جمله بود که یکدفعه رامش کرد ، نفهمیدم. ایستاده پشت سرم ، دستانش را دور گردنم حلقه زد و گفت :

_فقط قهر نکن لعنتی... قهرت روی اعصابمه.

حالا که قفل زبانم باز شده بود ، جواب دادم :

_مهربون باشم روی اعصابتم ، عاشقت باشم روی اعصابتم ، قهر کنم روی اعصابتم ، میشه یک نفر اینقدر روی اعصاب باشه ؟!

سرش را زیر گوشم کشید و گفت:

_آره تو همیشه روی اعصابمی ، همیشه هم قرص آرامشمی ... حالا هم در عوض دیروز که اعصابمو بهم ریختی الان ارومم میکنی.

خیلی نامردی بود که دل شکسته ی من این وسط دیده نمیشد!

خودم را عقب کشیدم از زیر دستش . مقابلش ایستادم و نگاهم را در نگاهش جاری کردم و گفتم :

_اعصاب بهم ریخته ی من چطوری آرام میشه ؟ ... دیروز جلوی آیدا و خاله ات ، تحقیر شدم... کنایه از دختر خاله ات شنیدم و آخرشم نفهمیدم که اصلا چی گفتم که حقم اون همه مشت و لگد بود !

دستش رو روی بازوم گرفت و منو دوباره کشید سمت خودش. عطر مردانه اش چه بوی تندی داشت. اما نه به اندازه ی تندی نگاهش. خوردن یک سیلی جانانه را بعد از

گفتن حرف دلم ، حدس میزدم که لبانم را نرم بوسید و
گفت:

__این آرومت میکنه ؟

چشمانم را بستم و اشکی از سادگی او و دردی که به آن
سادگی دوا نمیشد ، از چشمانم چکید :

__نه.

__ارغوان بخوای گریه کنی باز دیوونه میشما.

خودم را باز عقب کشیدم و با گریه ای که شاید هنوز روی
اعصابش بود ولی برای من تخلیه ی حال خراب درونم بود
گفتم :

__باشه... اشکال نداره... بذار روی اعصابت باشم ولی یه بار
حرف بزنم... من چکار کردم دیروز که حقم اونی بود که
جلوی چشم بقیه اونجوری کتک بخورم؟ ... تو فقط جواب
همین سوالات رو بده ؟ یه ماهه هی بغضمو رو قورت میدم ،

اشکامو پس میزنم ، حرفامو سکوت میکنم که چی ؟ ... که
روی اعصاب نباشم ولی تو چی ؟ ... تو چرا یه بار نپرسیدی
؛ آدم بدبخت چرا اینقدر ساکتی ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ درد
داری ؟ غم داری ؟ دلتنگی ؟

اخمی کرد و با پوزخند پرسید:

_خب... دردت چیه آدم بدبخت ؟

چه ترک عمیقی خورد قلبم که با ناله آهسته گریستم :

_دردم تویی... جواب توجه ام ، محبتم ، جواب مهربونیا...
چرا باید سیلی باشه ؟ چرا ؟ ... اگه منو نمیخوای... اگه اجبار
بوده... اگه متنفری ازم... من اجبارت نمیکنم... طلاقم بده ،
نه اصلا ، اگه طلاقم نمیدی ، لااقل رهام کن... نه اینکه
دلمو رو اینجوری زیر پای غرورت له کنی.

اخمش را گره محکمی زد و باز دست دراز کرد سمتم و مرا
کشید سمت خودش. اما اینبار دقیقا وسط سینه اش گرفتار

شدم. حلقه ی تنگ دستش را دور کمرم ، تنگ تر کرد تا ناله ای از درد تنی که هنوز کوفته بود سر دادم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

_از دلت در میارم نازنازی.

خواستم بگویم نه ، فلبی که شکست ، شکست... دلی که لرزید ، لرزید... اشکی که افتاد از گوشه ی چشمی ، افتاد... هیچ وقت ثانیه ها به عقب برنمیگردد... هیچ وقت دل زمان برای کسی نسوخته تا رحمی کند به عمری که چه زود از دست میرود... قدر ثانیه ها را باید داشت قبل از آنکه به مرگ تدریجی شان به هفته و ماه و سال برسند.

اما نگذاشت که بگویم. تا سرم را عقب کشیدم لبانش را چسب زد بر لبانم و بوسه ای گرفت که قطعا برای من دلخوشی نبود و خودش هم اینرا میدانست.

چند ثانیه ای نگاهم کرد که شیطننت نگاهش دلم را لرزاند. اصلا وقت خوبی نبود ولی او کی وقت شناس بود ؟

موهای خیس را با شالی بستم و خواستم از اتاق بیرون بروم که صدای رادوین که روی تخت دراز کشیده بود را شنیدم.

_حاضر شو میریم بیرون.

نیم تنه ام چرخید سمتش.

_بیرون؟!

گوشی اش را که تا اون لحظه در دستش بود ، روی تخت انداخت و گفت :

_آره... ناهار میریم بیرون.

دستم روی دستگیره در و چشمم به چشمانش. نشست روی تخت و کف دو دستش روی تخت گذاشت و بار شونه هاش رو روی اهرم دستاش.

_چیه ؟ ... مگه نگفتی هنوز دلخوری... خب از دلت در
میارم دیگه.

گوشه ی لبم داشت تیک کوچک لبخندی میخورد که باز
گفت :

_اون مانتو عربیتو بپوش با اون چادر حریره.

_اونکه واسه بیرون نیست.

صداش بی دلیل عصبی شد :

_بحث نکن با من... میگم من از اون خوشم اومده اونو
بپوش.

نفسم را در عوض حرفی که نمیگذاشت بزنم ، از سینه
بیرون دادم و مانتو و شال عربیو ستم را از کمد دراوردم و
پوشیدم. خودش هم لباس پوشید. شیک و مجلسی. کجا
میخواست مرا ببرد که اینطوری لباس میپوشید معلوم نبود.

جام عقیق از مرضیه یگانه

پوشیه ام را که زدم ، مقابلم ایستاد. لبخند ریزی گوشه ی لبش بود که علتش را نمیدانستم. دست دراز کرد و پوشیه را بالا زد و خوب خیره ام شد و بعد گفت :

__این لامصبو که میزنی دلم میخواد هی بزنش بالا و....

بجای گفتن ، عمل کرد. بوسه ی محکمی که گوشه ی پاره لبم را کمی آزد. از دردش سرم را عقب کشیدم :
__رادوین لبم زخمه.

__زخمشم دواش همینه... تو ماشین منتظرم معطل نکن.
حتی آن بوسه اش هم نمیتوانست متقاعدم کند که همه چیز رنگ محبت و عشق گرفته. از خودمم خجالت میکشیدم که چرا با تمام دل پری که داشتم ساکت شدم ، تا رادوین آرام بگیرد. مگر او فقط نیاز به آرامش داشت. که شایدم داشت حتی بیشتر از من... آنقدر که با نوازش من ، خودش آرام شد ، با بوسه ی خشنی که از لبم گرفت ، باز هم خودش آرام شد ، اصلا خوش اخلاق شد... چرا ؟!

جام عقیق از مرضیه یگانه

اما من شدیداً به این آرامش فعلی او نیاز داشتم. قلبم توان یک تنش دیگر را نداشت اما ذهنم درگیر یک سوال بود....
واقعاً رادوین مشکل روانی داشت ؟ ... و اگر جواب این سوال مثبت بود من باید چطور این آدم سرکش و عصبی و پرخاشگر را قانع میکردم که بخاطر این مشکل باید به روانپزشک مراجعه کند؟ اصلاً میپذیرفت ؟

آهی کشیدم از همه ی این سختی هایی که گاهی فکر میکردم توان تحملش را ندارم. پس چرا قبول کردم این قصاص سخت را ؟ آیا یکبار مردن ، راحت تر نبود ؟
در ماشین را که بستم ، راه افتاد. به ایران خانم چی گفته بود که هیچ سوال و پرسشی نکرد ، ماندم.
حتی نپرسیدم کجا میرویم چون مهم نبود. فقط آرامشش مهم بود که آرام هم بود.

__سردردت خوبه ؟

انگار از بین افکار درهمش یکدفعه او را بیرون کشیدم.

_ها... آره... آره خیلی بهترم... لعنتی وقتی درد میگیره انگار
تموم تنم رو سوزن میزنن.

تکیه به در دادم و گفتم :

_رادوین... میگم... میخوای یه دکتر بریم شاید....

نگفته با اخم فریاد کشید :

_بزن ، خجالت نکش... واسه یه سردرد میخوای منو روانی
بخونی ؟

_من که هنوز حرفمو نزدم که تو....

_خفه شو بابا... تا نگات میکنم دور برت میداره خبریه ؟

لال شدم. اصلا به من چه که سرش درد میکرد. زجرش را
خودش میکشید. اما نه... زجرش را گاهی من بدبخت
میکشیدم که تنم هنوز درد میکرد.

سکوت خوب وقفه ای است گاهی برای استراحت دادن به قلبی که دیگر نمی کشد تا درگیر غم ها و جدال ها بماند .
ذکری ورد زبانم کردم تا سکوت تلخم را همچنان حفظ کنم . رادوین هم انگار از سکوتم راضی بود . شاید نمیخواست که باز آرامشش را بر هم بزند .
با توقف ماشین بود که سرم سمتش چرخید . و چقدر جدی گفت:

__پیاده شو

اطاعت کردم . قدم هایم را کند برمیداشتم تا بعد از زدن قفل ماشین همراهم شود . عطرش را که حس کردم یعنی همراهم شد و کمی بعد گرمای دستش روی دستم نشست و باز هم سکوت بینمان فاصله شد .

نگاه هردویمان در مسیر جاده بود . نپرسیدم کجا میرویم و نپرسید کجا برویم . دستش که همراهم بود یعنی " فقط با من بیا " . از پله های اجری بالا رفت و روی پشت بامی

که کنگره های اجر مانند داشت و روی هر کنگره گلدان
شمعدانی رنگی جای گرفته بود ایستاد. نگاهم به اطراف
چرخید. تخت های چوبی رستوران خالی بود که مرد جوانی
جلو آمد و با احترام پرسید.

__میتونم کمکتون کنم جناب ؟

__بهترین وی یو تون کجاست ؟

__بله از این طرف لطفا .

دنبالش رفتیم و دوری در پشت بام زدیم که دقیقا پشت پله
های ورودی تختی رو به رودخانه قرار داشت .

__امیدوارم از اینجا خوشتون بیاد جناب .

تنها تشکر خشک و خالی رادوین را شنیدم . کفشهایم را
پایین تخت در آوردم و روی تخت نشستم. جای دنج و
خلوتی بود که پوشیه ام را بالا زدم و گفتم:

__چرا اومدیم اینجا ؟

نگاهش دوری زد و با اخم سمتم آمد .

_گفتی دلخوری دیگه .

_من راضی نیستم به اینکه خودتو توی زحمت بندازی
چیزی که دلخوری منو رفع میکنه ساده تر از این حرفاست.

چشم چپش را برایم تنگ کرد و گفت:

_چی از جونم میخوای پس؟

ساده نگاهش کردم . یعنی اینقدر سخت بود که حدس بزند
؟

_فقط آرامش ... فقط میخوام همنفس هم باشیم ... توقع
عشق هم ازت ندارم چون میدونم که چقدر ازم متنفری.

سرش را از من برگرداند و پوزخندی زد :

_تو دیوونه ای ...من چرا باید ازت متنفر باشم ؟

جواب به آن واضحی ، گفتن نداشت . ولی او انگار
میخواست قانعم کند که گفت:

_چرا باید از دختری که میخواستم ازش خواستگاری کنم
بدم بیاد؟

نگاهم سمتش رفت .

_واقعا میگی ؟

مکشی کرد در جواب ، که گفتم :

_شوخی کردی پس .

_نه شوخی نکردم.... من حتی در مورد تو با برادرت حرف
زدم.

باورش برایم سخت بود :

_تو که اصلا منو ندیدی ؟

_کی گفته؟ ... اون موقعی که داشتی پیتزا میخوردی یادت
رفته ؟

لبانم روی خط لبخند آمد. یعنی باید باور میکردم که رادوین با یک نگاه به من ، خواستگارم شده ؟ البته چرا که نه . گاهی از یاد میبردم که چهره ی زیبایی دارم . اعتماد به نفسم بعد از ازدواج با رادوین انگار کم شده بود.

حتی یادم هست که چند سال قبل در یک سفر زیارتی با پدر و مادرم یکی از همکاران پدرم هم به طور اتفاقی مرا بدون پوشیه دیده بود و همانجا و در همان سفر از من برای پسرش خواستگاری کرد.

نمیدانم چرا دانستن این مطلب امیدی برایم داشت که حالم را عوض کرد .

غذا ها که رسید، سکوت محض پاییز را ترجیح دادیم و با اشتتهایی که حالا باز شده بود مشغول غذا شدم که دست رادوین سمت بشقابم دراز شد. با قاشقش یک قاشق از غذایم برداشت و مرا متعجب کرد. چون هر دو غذایمان یکی بود . متعجب شدم که گفت :

__این مزه اش بهتره .

من هم با شنیدن دلیلش دست دراز کردم سمت بشقابش و قاشقی از غذایش برداشتم و عمدا گفتم:

__آره ...واقعا فرق داره.

انگار اینکه دستانمان سمت بشقاب دیگری دراز شده بود و با زحمتی مضاعف غذا میخوردیم ، بیشتر مزه میداد.مقداری ماست روی برنج بشقاب رادوین ریختم که به اعتراض گفت:

__چکار میکنی؟! ... من برنج ماستی نمیخورم !

__مگه این بشقاب شماست؟

نگاهش برقی زد و فوری دست دراز کرد سمت بشقاب من و عمدی کل ظرف ترشی رو خالی کرد روی بشقابم و گفت:

__من عاشق ترشی ام .

جام عقیق از مرضیه یگانه

لج و لجبازی بچه گانه ی ما باعث شد کمی بخندیم و
همدیگر را حرص بدهیم. اما درست وقتی من گفتم:
_من که سیر شدم ... الهی شکر دستت درد نکنه.
گفت:

_بیا پیش من .

اطاعت کردم .سفره را دور زدم و سمتش رفتم که خیره در
چشمانم پرسید :

_حالا از دلت در اومد ؟

لبخند زدم که سرش را جلو کشید و همان لحظه لبان چربو
چیلی ام را بوسید و خدا رو شکر که کسی نبود که ببیند آن
بوسه ی طولانی را.

خیلی از برنج درون دیس و کباب ها دست نخورده ماند.
دلهم نمیخواست اسراف کنیم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

_میشه ظرف یه بار مصرف بگیری اینا رو ببریم ؟

اخم کرد:

_اصلا ... من برم بگم یه ظرف بده غدامونو ببریم ؟

_گناهه آخه.

_خودت برو بگو.

قبول کردم و خودم رفتم دو ظرف یکبار مصرف گرفتم و تمام غذا ها را درونش جای دادم . از رستوران که بیرون آمدیم پسری فال فروش جلوی رویمان سبز شد.

_آقا تو رو خدا یه فال بخر ...

_غذا خوردی؟

من پرسیدم و پسرک نگاهم کرد و از تب و تاب فروش فالهایش افتاد.

_نه.

جام عقیق از مرضیه یگانه

__پس بیا ...یه غذا مال تو یه غذا هم ببر واسه خانواده ات
... بگیرش .

پسرک با تردید غذاها را گرفت و گفت:

__ممنون خانم.

رادوین با پوزخندی از من دور شد که روی پنجه های پایم
نشستم و گفتم:

__فقط یه خواهشی ازت دارم ...بگم ؟

پسرک جا خورد :

__از من؟!!

__بله ... میشه برام خیلی دعا کنی ... خیلی گرفتارم.

__چشم خانم.

چقدر دلم به دعای خالصانه ی آن پسرک فال فروش
خوش شد . پسرک روی پله ی همان رستوران نشست و
ظرف غذا را باز کرد و من با اشکی که چشمم را درگیر

جام عقیق از مرضیه یگانه

خودش کرده بود از او جدا شدم و سمت رادوین که کمی پایین تر ایستاده بود ، حرکت کردم . وقتی به او رسیدم با پوزخند نگاهم کرد و گفت:

__خب رابین هود ، چی بهش گفתי ؟

__گفتم دعایم کن.

با همون پوزخند روی لبش چرخید سمت ماشین و اشاره کرد سوار بشم. باز انگار وقت سکوت بود. هردو ساکت بودیم ولی خیلی دلم میخواست که او سکوت را میشکست. حرفی میزد یا حرکتی که باز دلخوش میشدم برای خودش و خودم . چند صلواتی فرستادم که باز سوال تکراری قبل را پرسید .

__نگفتی هنوزم دلخوری یا نه ؟

سرم را سمتش چرخاندم .شاید باید هنوز دلخور میبودم . لاقلا تا وقتی که کبودی های تنم شسته میشد . معقولش هم همین بود ولی من نمیتوانستم . دلم سمت کینه و

جام عقیق از مرضیه یگانه

ناراحتی نمی‌رفت که اگر میرفت افسرده می‌شدم انگار . بعد از
چند ثانیه ای سکوت گفتم:

__ پدرم همیشه می‌گفت خدا می‌گه زن و شوهر باید لباس هم
باشن یعنی حتی اگه تو لباس تو کثیفشم کنی بازم لباس
تو رو می‌پوشونه بازم گرمت می‌کنه ... بازم همراهته
انسان ها بدون لباسشون بی شخصیت جلوه می‌کنن ... لباسا
اگه دل داشتن ، حتما عاشق ما بودن حتی اگر ما دوستشون
نداشتیم...

عصبی فریاد کشید :

__ واسه من حرفای فلسفی نزن دلخوری یا نه؟ همینو
بگو فقط .

__ نه ...

نفسش را محکم فوت کرد و گفت :

_اگه میخوای باز قاطی نکنم ... دیگه حرفی از دکتر و این حرفا هم نزن خب؟

نمیتواستم با این یکی کنار بیایم . سکوت کردم ولی انگار او بیشتر از خودم ، مرا میشناخت . حتی سکوتم را تفسیر کرد و باز مصرّ پرسید :

_خب ؟

نگاهش کردم با تردید که اخمش را نشانم داد:

_ارغوان باز دیوونه ام نکن دختر ... بگو خب و خلاص .
_نمیتونم.

فریاد کشید:

_چرا ؟

_چون باید بفهمیم چرا تو اینقدر زود عصبی میشی ؟ ...
خب شاید یه مشکلی باشه .
داشت عصبی میشد باز .

_بگو...بگو دیوونه ام دیگه.

واقعا ماندم چکار کنم . سکوت کردم اما سکوت هم عصبی ترش کرد.

_اهان...پس نظرت اینه .

چرخیدم سمتش و تکیه زدم به در ماشین .

_رادوین ... من فقط نگرام همین .

محکم نعره کشید:

_تو فقط روی اعصابی ... فقط خفه شو .

سکوت کردم اما انگار باز به مرز دیوانگیش نزدیک شده بود . خیلی بد میرفت . جوری از بین ماشین ها لایی میکشید که

چندین بار سرم تا مرز برخورد با داشبود ماشین رفت و

برگشت. نباید حرف میزد و لی ناچار شدم بگویم :

_رادوین جان یواش برو .

تا جمله ام تمام شد دهانم سوخت . مشت محکم رادوین
توی دهانم نشست . و دلم زودتر از دردی که داشت کم کم
زیاد میشد به درد آمد.

_فقط خفه شووووو .

باز عصبیش کرده بودم . اما اینبار دست من نبود . ناخواسته
از ترس حرف زدم و با عکس العمل رادوین اشکم جاری
شد.

فاصله ی دلخوری هایم چقدر کم شده بود ! حالا با آن
خونی که از دهانم سرازیر شده بود ، مگر میشد جلوی گریه
ام را بگیرم؟ آن هم گریه ای که خوب میدانستم بیشتر
عصبیش میکند.

_ارغوان به خدا میگرم میزنمتا میگم خفه خون بگیر.
کف دستم را محکم جلوی دهانم گرفتم تا حتی صدای هق
هقم را نشنود ولی همین که میدانست دارم گریه میکنم
عصبی ترش میکرد.

ناچارا کنار خیابان زد و از ماشین پیاده شد و در پیاده روی
شلوغ و باریک قدم زد. دلهره گرفتم. آخر حتی اینم راه
حلی خوبی برای آرامشش نبود، اگر حتی تنه اش در آن
شلوگی به کسی میخورد حتما یک دعوای تمام عیار رخ
میداد... که همانم شد. داشتم از آینه ی کنار پنجره نگاهش
میکردم که جوانی در آن شلوگی پیاده رو به بازوی رادوین
برخورد کرد و صدای رادوین با نعره بلند شد:

_هوی عوضی آشغال واستا ببینم.

یقه ی پسر جوان را گرفت و مردم دور آنها جمع
شدند. نتوانستم بمانم از ماشین پیاده شدم و در حالیکه
میدویدم خودم را به حلقه ی تنگاتنگ مردم که دور رادوین
و پسرک جوان شکل گرفته بود، رساندم.

_آقا خواهش میکنم برید کنار... ایشون شوهرمه.

و یکی گفت:

جام عقیق از مرضیه یگانه

_شوهرته! ... بابا این دیوونه رو جمع کن از وسط خیابون...
این بنده خدا ، تنه اش بهش خورده فقط ، آدم که نکشته!
راه را باز کردم و سمت رادوین و چند مردی که سعی
داشتند او را از پسرک جوان جدا کنند ، رفتم.
_رادوین...عزیزم... بیا بریم...

در حالیکه دو بازویش بین دستان دو مرد گیر کرده بود ، تا
مرا دید دوباره دیوانه شد و چنان فریادی کشید و سمتم
حمله کرد که حس کردم قلبم از شدت دلهره از سینه ام
بیرون افتاد.

_لعنتی برو تو ماشین.
با زور همان دو مرد دستش به من نرسید و گرنه باید جلوی
همه ی عابران کتک میخوردم.

❀ رادوین

پیرمردی که صاحب یکی از مغازه ها بود ، دستی روی شانه
ام گذاشت و گفت:

_همه ی شربت رو بخور پسر... همه مشکل دارن تو این
روزگار... ولی به خدا هیچ کی غیر خودت ارزش نداره که
اینجوری بخوای اذیت بشی.

با همان دستی که میلرزید شربتم را سر کشیدم. زیادی
شیرین بود ولی ، شهدش برای منی که انگار فشارم افتاده
بود و تنم میلرزید و تپش قلبم به هم شاید رسیده بود ،
لازم بود.

لیوان را دست پیرمرد دادم و برخاستم که گفت:

_الان خوبی پسر ؟ ... میخوای چند دقیقه دیگه هم توی
مغازه ی من بمون تا حالت جا بیاد.
_نه... خوبم.

نگاه شرمنده ام به ریخت و پاشی بود که مسببش من بودم.
به زور آن دو مردی که مرا داخل مغازه ی این پیرمرد
کشیدند تا دعوا خاتمه یابد ، وارد مغازه اش شدم و چقدر
پارچه هایش را بهم ریختم تا کم کم آرام شدم و شرمنده.
دست درون جیبم بردم و چند تراول تومانی روی میز
دخلش گذاشتم که گفت:

_نه پسر... اخلاص آدما رو پولی نکن... من واسه پول
بهت محبت نکردم... تو هم مثل پسر... دلم شکست وقتی
دیدم اونجوری بهم ریختی ، نمیدونم دردت چیه ولی برو به
فکر سلامتی خودت باش... تو جوونی هنوز... چرا باید
اینجوری بهم بریزی و اعصاب و روانتو داغون کنی... بین
علت اینهمه عصبانیت کجای زندگیته ...برو اونو درست
کن.

نگاهم از چشمانش فرار کرد از شرمندگی.

__ نه پدر جان... اخلاص شما سر جاش... اگه ازم قبول
نکنی... خودم عذاب وجدان میگیرم ، بذار بازم اگه یه وقتی
حالم بد شد پیام پیشته.

__ باشه پسرم اگه قول میدی هر وقت از روزگار و آدماش
دلت گرفت بیای غصه هات رو لابه لای متر متر پارچه
های من پیچی و راحت و آسوده بری پی زندگیت ، قبول
میکنم... اینم کارت مغازه ی منه... خوشحال میشم ببینمت.

دستم دراز شد سمت کارت و اینبار سرم بالا اومد.نگاه
مهربونی داشت که من هیچ وقت نه تو چشم پدرم دیدم نه
پدربزرگم. من تشنه ی محبت پدری بودم که هیچ وقت
بههم محبت نکرد و حالا با یه اتفاق ، یه دعوا ، پام به مغازه
ی پیرمردی باز شده بود که داشت پدران بههم محبت
میکرد. بدم نبود که گاهی بهش سر بزنم و افکار درهمم رو
اینجا ، کنج مغازه اش ، لابه لای همون توپ های پارچه
های نخی و گلدار ، سرریز کنم.

کارت رو گرفتم و بعد از شاید نیم ساعت برگشتم سمت ماشین.

تا درو باز کردم با دیدن ارغوانی که پوشیه اش رو بالا زده بود و داشت رد خون لباسو پاک میکرد ، غافلگیر شدم. هم من هم او. اما شاید من بیشتر. چطور زدم که لباس باز پاره شد!

پوشیه اش را پایین داد و یه طوری صاف نشست روی صندلی اش انگار از من خیلی ترسیده. که حقم داشت. وحشی شده بودم . من! منی که همیشه به خودم میگفتم هیچ وقت ازدواج نمیکنم چون نمیخواستم یکی باشم مثل پدرم اما حالا هم ازدواج کرده بودم و هم یکی شده بودم عین پدرم.

پنجره ی ماشین را پایین دادم و آرنجم را لبه ی پنجره گذاشتم و کف دستم را به پیشانی گرفتم. نیم نگاهی به

ارغوان انداختم. آرام سر جایش نشسته بود و پوشیه اش باز مانع دیدن صورتش بود اما به نظر گریه نمیکرد .
اما همان تصویر بهت چشمان سیاهش با آن لب خونی که در ذهنم مانده بود داشت مثل موریانه ذره ذره قلبم را میجوید.

دروغ گفته بودم. دروغی بزرگ. شاید موقع عصبانیت روی اعصابم بود اما ... وقتی آرام بودم ، وقتی سردرد لعنتی ام مغز سرم را منفجر نمیکرد...نگاهش ، لبخندش ، لحن آرام صدایش ، همه خامم میکرد ، رامم میکرد ، اصلا بی تابم میکرد. من طاقت دیدن اشکش را نداشتم ، چون وقتی اشکی از چشمش میبارید انگار کسی داشت مغز مرا زیر پتکی آهنی له میکرد. من لبخندش را دوست داشتم . لبخند چشمان سیاهی که وقتی نگاهم میکرد چیزی کم از یک چاله ی فضایی نداشت. میکشید مرا سمت خودش تا غرقم کند ... تا هوش از سرم ببرد ... این حال خراب غریب یک

طرف ... آن دیوانگی های بی دلیل طرف دیگر . و عذاب وجدانی که میگرفتم از دستی که هرز رفته بود و بی جهت سمت صورت ارغوان دراز میشد ، داشت قلب و اعصابم را ، حتی روزها و ثانیه هایم را هم بهم میریخت.

نباید میزد . نباید . گناهی چه بود که من روانی با آن سردردهای لعنتی شده بودم شکنجه گر زندگیش . و حتی یکبار هم به او نگفتم که چقدر آن ماساژ سرانگشتان دستش وقتی لابه لای موهایم میلغزید را دوست داشتم. اصلا حضورش را دوست داشتم . خود احساس ناب خوشبختی بود که همیشه آرزو داشتم دختری با همان مهربانیها و با همان پاکی ها پا به زندگیم بگذارد که گذاشته بود و من دیوانه داشتم زجرش میدادم. همیشه فکر میکردم اگر ازدواج کنم باید توبه کنم ، از خوردن مشروبی که مبادا مستم کند و مثل پدر بی بند و بارم ، از من یک دیوانه ی تمام عیار بسازد ، اما حالا می نخورده ، میزد ،

آنهم کسی را که ، همیشه آرزو داشتم اگر روزی بخواهم
ازدواج کنم ، پاکترین دختر روزگار را خدا نصیبم کند ، که
کرده بود. شکر این همه نعمتی که خدا به من بی نماز
مشروب خوار داده بود اینگونه پس دادم ؟
دست خودم نبود. حال و روزم دست خودم نبود... که اگر بود
با همان سیلی اولی که به صورتش زدم همان لحظه
صورتش را غرق بوسه میکردم... آن صورت معصومی را که
نمیدانم چرا حتی یکبار هم در ذهنم نمیگنجید که قاتل
پدرم باشد. آنقدر با این واژه غریبه بودم که فراموشش کردم.
تمام اتفاقات گذشته ای که باعث شد ارغوان پا به زندگی
کثیف و هرز من بگذارد.

با همین افکار آشوب به خانه برگشتم . تا من ماشین را
داخل حیاط زدم ، او از ماشین پیاده شد و بی هیچ حرفی
سمت خانه رفت. یه لحظه ترس عظیمی در دلم نشست که

نکند طاقتش برای تحمل تمام شد. نکند همان شب چشم
ببندد روی همه ی محبت هایش و بگوید :

_میخوام از اینجا برم.

دستم را روی دکمه ی دزدگیر زدم و سمت خانه رفتم. اما با
خالی بودن سالن متوجه شدم که ارغوان سمت اتاقمان رفته
. و مادر هم نبود. بی معطلی پله ها رو بالا رفتم اما پشت
در اتاق ایستادم و آهسته گوش دادم. شاید داشت آرام و بی
صدا میگریست.

دستگیره ی در را آرام پایین کشیدم و در باز شد. پشت به
در رو به پنجره نشسته بود. با بلوزی زرد رنگ و موهایی
که با گلسر بالا جمع کرده بود... چند ثانیه فقط نگاهش
کردم. همان تصویر کارت پستالی دخترکی که رو به پنجره
نشسته است ... و چقدر از دنیا سیر .

وارد اتاق شدم . کاش میفهمید همین سکوت ساده اش
چقدر عذاب وجدانم را زیاد میکند. اما اخم سر جای خود
بود . این تنها گرهی بود که نمیخواستم بازش کنم ، بلکه
پشت همان گره محکمش ، غرور خرد شده ی پشیمانی ام
را حفظ کنم. جلوتر رفتم و من هم پشت به او نشستم لبه
ی تخت .

و کلمات تک تک گم میشدند که ندانم چه بگویم و از کجا
شروع کنم.

__رو به پنجره نشستی چرا؟

جوابم را نداد. حتی تکان هم نخورد . به کمر دراز کشیدم
روی تخت و دو دستم را زیر سرم گذاشتم. و خیره اش
شدم. نگاهش هنوز گره خورده بود به پنجره که گفتم:

__نمیخواهی حرف بزنی ؟ قهر کردی ؟

همچنان سکوت کرده بود که نگاهم در چشمانش چرخید.
مات شده به پنجره در سکوتی مبهم . تنها حرکتی که در

محدوده ی صورتش دیده میشد ، آن قطره اشکی بود که پشت سرهم به فاصله ی هرچند ثانیه از چشمش روی گونه اش میلغزید.

من بد بودم .اما طاقت دیدن اشکانش را نداشتم . آن ارغوان مهربان با همه ی دخترای دنیای من فرق داشت. وقتی گریه میکرد ، نمیخواست خودش را برایم لوس کند، یا دنبال پولم نبود ، میدانستم وقتی که گریه میکند ،حتما دلش را بدجوری شکسته ام که دیگر قادر به پنهان کردن اشکانش نیست.

نیم خیز شدم و دست دراز کردم سمت صورتش. چانه اش را گرفتم و سرش را سمت خودم چرخاندم.نگاهش اینبار همراه با چرخش سرش سمتم آمد .و چقدر سرد و بی روح به من خیره شد. نگاهم را از چشمانش سمت لبانش سوق دادم . چه ورمی داشت گوشه ی لب زخم خورده اش از دست پر ضرب من !

دل‌م شکست حتی از خودم که چرا اینقدر بد شدم . چی
روی اعصاب خط خورده ام بود که اینگونه زده بودمش؟
نگاهش به من بود هنوز که کامل نشستم و بی هیچ حرفی
طاقت از دست دادم برای دیدن غصه ی زیاد نگاهش. شانه
اش را گرفتم و او را کشیدم سمت خودم. بی حرکت در
آغوشم افتاد . نه مثل همه ی روزهای قبل که با همه ی
دل پر از غمش ، باز لبخند میزد ، نوازش میکرد ... مثل
مجسمه ای بی حرکت که تنها چشمانش را بسته بود .
نفسم را توی صورتش خالی کردم با جمله ی:
_ارغوان ... دلخوری باز؟

چه سوال مسخره ای ! مگر میشد نباشد . سرم را پایین
کشیدم سمت صورتش و شاید من باید امروز حسابی از
موضع غرورم پایین میامدم تا آن عذاب وجدان لعنتی را
خاموش کنم.

_نمیخواهی حرف بزنی پس؟...یادمه تو ماشین میگفتی...زن
و شوهر لباسن و نمیدونم بی لباس بی شخصیت میشیم و
...این حرفا میشه بگی من الان کدوم لباستم؟... این
زردم ... یا شلوارت ... یا ...

یا را نگفته خط بی رنگ لبخندش لو رفت و چشمانش باز
شد و با حرصی که رد غم درونش در آن پیدا بود گفت:
_رادوین !

بی اراده نجوا کردم:

_جانم...

یکدفعه حباب بزرگ غم هایش ترکید و بلند زد زیر گریه و
همزمان دو دستش را دور گردنم آویخت و زیر آن هق هق
های زنانه اش گفت:

_بیا تمومش کن.

باز اخم بجای تعجب توی صورتم آمد که پرسیدم:

__چی رو تموم کنم؟

__این زندگی رو ... چرا داری بهم دروغ میگی و خودتو زجر میدی ... دوستم نداری ... اینکه واضحه ... منم توقع ندارم ... اما راضی به زجرت نیستم ... وقتی بودنم زجرت میدی، چرا باید پیشت بمونم که کابوست باشم ... باعث عذابت باشم ... باعث سردردهای عصبیت باشم .

نبود . نه عذاب و نه باعث سردردم ... اتفاقا وجودش در دنیای تاریکم پر از امید بود . اما من لعنتی یه مرگی داشتم یه دردی داشتم که گفتن نداشت.

__ارغوان چند شبه کابوس میبینم ... یه کابوس تکراری ... همش تکرار میشه ... هر ساعت از شب که بخوابم همینو میبینم ... میبینم توی ماشینم خوابم و با یه صدایی که صدام میزنه بیدار میشم ... بعد یه سری صدا توی گوشم میاد ... جیغ مادرمه ... چند تا صدای نامفهوم ... همون موقع

گوشیم زنگ میزنه و مامان خبر میده که بابا مرده ...ولی
انگار من میدونم ...انگار من خبر دارم .

متعجب نگاهم کرد و از آغوشم جدا شد و پرسید:

_خب اینکه اصلا کابوس نیست ...از چی میترسی ؟

_از همون لحظه ای که مادر زنگ میزنه ... این اتفاق واقعا
افتاده ... من تو ماشینم بودم که خبر فوت بابا ولی
همون موقع هم همین جوری شدم ...یه احساس اضطراب
شدید سراغم اومد و طوری نفسم گرفت که انگار داشتم
میمردم.

سرش رو پایین گرفت و گفت:

_من ... مقصرم ولی به خداااااا...

فوری گفتم:

_نه اصلا منظورم تو نیستی ... من همیشه آرزوی مرگ
پدرمو داشتم ...

تعجبش بیشتر شد:

__چرا؟

__مفصله ... اگه دیدی رضایت ندادم و با همه ی نفرتی که از پدرم داشتم باز اصرار به قصاص میکردم ... بخاطر مادرم بود ... خیلی بی تابی میکرد و با وجود همه ی بدی هایی که پدر در حقش کرده بود ، اصرار داشت که از خونش نگذریم .

نفسش را حبس کرد. اصلا چرا بحث به اینجا کشید؟!

چند لحظه سکوت کردم و مصمم گفتم:

__من تمومش نمیکنم ... تو هم بهتره این مزخرفاتو از سرت بیرون کنی .

__رادوین میدونم بگم عصبی میشی ... شاید باز همین الان منو بزنی ... ولی به خدا قسم بخاطر خودت میگم .

__چی رو؟

__بیا با هم بریم دکتر ... اصلا منو ببر... به خدا منم حالم
بده ... قلبم درد میکنه... گاهی وقتا یه فکراییی میاد تو سرم
که از خودم خجالت میکشم ...میدونم گناهه ولی بدجوری
داره وسوسه ام میکنه.
اخمم پر رنگ شد .

__چه فکراییی؟

سرش رو پایین انداخت و با شرم گفت:

__که خودمو بکشم و قصاص بشم.

باورم نشد چی شنیدم . تا وقتی که مغزم تحلیل کرد و فریاد
کشیدم:

__خفه شو ...این حرفا چیه ؟ اگه قصاصی هم باشه حق منه
... میفهمی اینو .

با ترس از من فاصله گرفت که همراه با نفس بلندی گفتم:

__دیویونه واسه چی به این چیزا فکر میکنی ؟

باز اخم بجای تعجب توی صورتم آمد که پرسیدم:

—چی رو تموم کنم؟

—این زندگی رو ... چرا داری بهم دروغ میگی و خودتو زجر میدی ... دوستم نداری ... اینکه واضحه ... منم توقع ندارم ... اما راضی به زجرت نیستم ... وقتی بودنم زجرت میدی، چرا باید پیشت بمونم که کابوست باشم ... باعث عذابت باشم ... باعث سردردهای عصبیت باشم .

نبود . نه عذاب و نه باعث سردردم ... اتفاقا وجودش در دنیای تاریکم پر از امید بود . اما من لعنتی یه مرگی داشتم یه دردی داشتم که گفتن نداشت.

—ارغوان چند شبه کابوس میبینم ... یه کابوس تکراری ... همش تکرار میشه ... هر ساعت از شب که بخوابم همینو میبینم میبینم توی ماشینم خوابم و با یه صدایی که صدام میزنه بیدار میشم ... بعد یه سری صدا توی گوشم میاد ... جیغ مادرمه ... چند تا صدای نامفهوم ... همون موقع

گوشیم زنگ میزنه و مامان خبر میده که بابا مرده ...ولی
انگار من میدونم ...انگار من خبر دارم .

متعجب نگاهم کرد و از آغوشم جدا شد و پرسید:

_خب اینکه اصلا کابوس نیست ...از چی میترسی ؟

_از همون لحظه ای که مادر زنگ میزنه ... این اتفاق واقعا
افتاده ... من تو ماشینم بودم که خبر فوت بابا ولی
همون موقع هم همین جوری شدم ...یه احساس اضطراب
شدید سراغم اومد و طوری نفسم گرفت که انگار داشتم
میمردم.

سرش رو پایین گرفت و گفت:

_من ... مقصرم ولی به خداااااا...

فوری گفتم:

_نه اصلا منظورم تو نیستی ... من همیشه آرزوی مرگ
پدرمو داشتم ...

تعجبش بیشتر شد:

__چرا؟

__مفصله ... اگه دیدی رضایت ندادم و با همه ی نفرتی که از پدرم داشتم باز اصرار به قصاص میکردم ... بخاطر مادرم بود ... خیلی بی تابی میکرد و با وجود همه ی بدی هایی که پدر در حقش کرده بود ، اصرار داشت که از خورش نگذریم .

نفسش را حبس کرد. اصلا چرا بحث به اینجا کشید؟!

چند لحظه سکوت کردم و مصمم گفتم:

__من تمومش نمیکنم ... تو هم بهتره این مزخرفاتو از سرت بیرون کنی .

__رادوین میدونم بگم عصبی میشی ... شاید باز همین الان منو بزنی ... ولی به خدا قسم بخاطر خودت میگم .

__چی رو؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

__ بیا با هم بریم دکتر ... اصلا منو ببر... به خدا منم حالم
بده ... قلبم درد میکنه... گاهی وقتا یه فکراییه میاد تو سرم
که از خودم خجالت میکشم ...میدونم گناهه ولی بدجوری
داره وسوسه ام میکنه.
اخمم پر رنگ شد .

__چه فکراییه؟

سرش رو پایین انداخت و با شرم گفت:

__که خودمو بکشم و قصاص بشم.

باورم نشد چی شنیدم . تا وقتی که مغزم تحلیل کرد و فریاد
کشیدم:

__خفه شو ...این حرفا چیه ؟ اگه قصاصی هم باشه حق منه
... میفهمی اینو .

با ترس از من فاصله گرفت که همراه با نفس بلندی گفتم:

__دیوونه واسه چی به این چیزا فکر میکنی ؟

نگاهش کردم. هنوز سرش پایین بود که برای عوض کردن حرفی که زد و ذهنم را درگیر کرد، او را در آغوش گرفتم و همراه خودم کشیدم روی تخت و از فاصله ی به صفر رسیده توی صورتش خیره شدم.

قسم میخورم که حتی خودشم خبر نداشت چقدر میتونه منو تسخیر کنه. با اون چشماش و نگاه خاصش. با آرامشی که انگار توی صورتش فریاد میزد. کاش اونقدر محکم دستم به صورتش نخورده بود که حالا با دیدن لب پاره اش اینقدر عذاب بکشم.

آرام بوسیدمش. همان بوسه ی آروم کافی بود که حاله عوض بشه...

من! پسری که برای فرار از خونه ای که پر بود از خاطره های سیاه، روی به آغوش سرد دخترای هرز برده بودم و دل خوش کرده بودم به کلمات یخی " عزیزم و جان "

گفتناشون، حالا فقط هوس یه آغوش میتونست وسوسه ام

کنه. گرچه تکراری بود به قول همه ی دوستای دورهمی
های مجردیم ، اما بدجوری منو وسوسه میکرد چون
میدونستم من تنها صاحب این آغوشم. اولین و آخرین... اگر
عزیزم و جانمی هم بود ، فقط برای من بود تا هزار نفر با
جیب های پر پول تر که حاضر باشن ، مثل من نیازشون رو
یا جای خالی محبت های توی زندگیشون رو ، با دخترای
هرزی پر کنند که هر دقیقه جانشان برای یک نفر میرفت و
بسته به پولی که میداد ، غلظت این عزیزم ها و دوست
دارما بیشتر یا کمتر میشد.

بهش نگفته بودم ولی ، من ارغوان رو به اندازه ی تمام
زندگیم میخواستم. کسی که فقط مختص من بود. بی حتی
محبت ، عزیزم میگفت. و بی منت میبخشید. اونم منی که
یکبار دستم روی یکی از همون دخترای هرز بالا رفت ، و
اون همه جا رو پر کرد که من وحشی ام... اما حالا ، با

اونهمه بلایی که سر این دختر آورده بودم... هنوز نگران من بود و حتی مادرش هم خبر نداشت که چقدر زجرش دادم. افتخار نیست... اینا عذابه... حتی وقتی با همه ی کتک هایی که بهش زدم و ناخواسته بوده... باز پا به پای دلم میاد و چیزی واسم کم نمیذاره ، شرمنده اش میشم... من چکار کردم براش ؟

اونروز... میون همون بوسه هایی که مستم میکرد و حالم رو خوش ، تصمیم گرفتم فردای همون روز ببرمش کارگاه.... حقش بود که یکی از بهترین جواهرات کارگاه رو انتخاب کنه... گرچه میدونستم ارغوان اصلا تو فکر جواهرات هم نبود.

اونروز یا من دیوونه شده بودم یا خود واقعی ام نبودم. تموم روزم رو با فکر جبران کارام سر کردم. اخر شب وقتی قرانش رو خوند و کنارم روی تخت خوابید، حس کردم یه فرشته رو کنار خودم میبینم. صورتش واقعا از پاکی

جام عقیق از مرضیه یگانه

میدرخشید و چه تقدیر بدی داشت این فرشته که با دیوی
چون من ، ازدواج کرده بود.

نگاهش به من افتاد که خیره در سکوتی مبهم نگاهش
میکردم.

__چیزی شده رادوین ؟

رادوین! یادمه اولین باری که معنی اسمم رو شنیدم ، از
زبون خودش بود.

" جوانمرد " ! و عجب جوانمردی بودم من !

__بیا یه قراری بذاریم.

کنجکاو نگاهم کرد:

__چه قراری ؟!

__وقتی عصبی شدم... دور و برم نیا... بهم لبخند نزن... نگام

نکن... باهام حرف نزن... اصلا بیا اینجا و در اتاقو قفل

کن... نمیخوام یه بار دیگه دستم روت بلند بشه.

لبخندی روی لبش نشست.

__رادوین!

حرصم گرفت. چرا یه جوری صدام میزد که با همه فرق داشت ؟

__لعنتی اینجوری صدام نزن.

__الان عصبی میشی اینجوری صدامات میزنم؟

اخمم توی صورتم بود که باعث شد بترسه و فکر کنه عصبی شدم. جواب نداده ، فوری گفت :

__ببخشید... خب من فقط صدامات کردم... همین.

با همون حرصی که توی صدام بود گفتم :

__اصلا همیشه باید همینجوری صدام کنی.

✿ارغوان

نگاهم روی انگشتر طلای دستم بود. یادگاری از رادوین که یک دفعه متعجبم کرد. بعد از آن دعوای خیابانی و ضرب دستی که به دهانم زد ، خیلی بیشتر از قبل پشیمان شد. من نگفته از نگاهش میخواندم. اونقدر که حتی وسط بوسه هایی که عطشش را زیاد کرده بود ، مدام میپرسید :

__الان اینجوری میبوسمت ، لب ت درد میگیره ؟

میدونستم اون عصبانیت ها دست خودش نیست. واسه همینم خیلی زود دلم با این ابراز پشیمانی هاش رام میشد. ولی انگار این آخری با همه ی دفعات قبل فرق داشت. علتشو بهم نگفت ولی واقعا رفتارش عوض شد. فردای همون روز منو به کارگاهش برد و ازم خواست که از بین جواهرات بی رقیب کارگاه ، یکی انتخاب کنم و من همون انگشتر طلا را برداشتم. همونی که یه حلقه ی طلا سفید و یه حلقه ی طلای زرد با هم گره خورده بودند در وسط

انگشتر که به یک نگین بزرگ برلیان مربعی میرسید. این
طلای زرد و سفید ، ترکیب قشنگی داشت.

از اون روز سه ماه گذشت. اواسط زمستان شد. رادوین خیلی
بهتر بود. دیگه روی عصبانیتش رو ندیدم. شاید بخاطر
قرص ها بود. البته عصبی که میشد ولی نه در حدی که
دستش رو من بلند بشود. گاهی همون اول دگرگونی حالش
سرم فریاد میزد:

_گمشو از جلو چشمام .

میدونستم به سختی خودشو کنترل میکنه. و من مونده بودم
این چه دردی بود که رهانش نمیکرد. تا فریادش رو میزد
سمت اتاق میرفتم و درو قفل میکردم. این بهترین کار بود.
یک ساعت بعد آرام میشد و خودش سراغم میومد و اول از
همه توی چشمام خیره میشد و جستجو میکرد که دلخور
شدم یا نه.

ولی دلخور نمیشدم. وقتی در عوض دلخوری به روش
لبخند میزد ، بی معطلی منو میبوسید و اگر دلخوری هم
بود ، میرفت.

به نظرم رادوین خیلی عوض شده بود. مهمانی ها کم شد و
دیگر اصراری برای بردن من نداشت. قبل از رفتنش هم ،
کلی خواهش و التماسش میکردم که لب به زهرماری های
توی مهمانی نزنند که نمیزد. نه اینکه بخاطر التماس های
من نمیزد ، میترسید. میترسید شاید میان همان مستی که
به سراغش میامد ، باز قدرت کنترل خودش را از دست
بدهد. نمیگفت. ولی خودم اینرا فهمیده بودم. رادوین در
عرض چهارماه بعد از ازدواجمان ، کم کم تغییر کرد البته
که هنوز خیلی مانده بود تا تمام نقاط ضعفش را به حُسن
تبدیل کنم اما بهر حال من هنوز یادم نرفته بود که ضرب
دستش چقدر سنگین بود تا این تغییر احساس شود. من به
این آرامش نیاز داشتم. او هم نیاز داشت. و شاید دعای

پسرک فالگیر بود که از همان روز به بعد این آرامش پا به زندگی گذاشت. تنها چیزی که نگرانم میکرد، کابوسهای شبانه اش بود که بدجوری بهمش میریخت. به قول خودش، همان کابوس خون یا رویای دیدن خبر فوت پدرش که به او دادند... و من مانده بودم که این رویای بی اضطراب یک خبر، انهم پدری که به قول رادوین اصلاً برایش پدر نبود، چرا باید کابوس محسوب شود؟

تا اینکه اواسط زمستان، بعد از یک شب پر کابوس، روز بعد، وقتی از سر میز صبحانه برخاست گفتم:

__رادوین جان... من امروز میخوام برم دکتر... میشه...

خجالت میکشیدم از او پول بخواهم نمیدانم چرا. نه اینکه با او رودربایستی داشتم، نه. من حتی قبل از ازدوایم هم خجالت میکشیدم از پدرم پول درخواست کنم.

اما رادوین نگفته در حالیکه سمت در خروجی میرفت، دست در جیبش برد. طبق عادت پشت سرش رفتم. هوا

جام عقیق از مرضیه یگانه

سرد بود ولی همیشه تا خود ماشین همراهش میشدم.
سرازیری خانه تا پارکینگ ، از راه باریک سنگفرش های دو
طرف باغچه میرفتیم که مقداری پول از کیف پولش
برداشت و ستم گرفت :

__بسه ؟

زیاد بود. خیلی بیشتر از یک دکتر زنان و شاید یک آزمایش
ساده.

__خیلیه.

به ماشین رسیدیم. پشت فرمان نشست و من از شیشه ی
سمت شاگرد نگاهش کردم. پنجره ی برقی سمت من را
پایین داد و گفت :

__باقیشو واسه خودت خرج کن.

از این دست و دلبازیش لبخند زدم و در حالیکه زیر سوز
سرد زمستان میلرزیدم گفتم:

__ممنون.

__برو تو سرده.

__میمونم تا بری.

اخمی کرد بی دلیل که گفتم :

__باز دیشب کابوس دیدی ؟

شنید ولی عمدا جواب نداد. ماشین را روشن کرد که لبانم را
غنچه کردم سمتش. تا سربرگرداند بگوید : خداحافظ ، لبان
غنچه شده ام را دید و خودش را کشید تا پنجره ی سمت
من و لبانش را به عطش لبانم رساند. سر بلند کرد و با
همان اخمی که دیگر برایم ترسی نداشت گفت:

__لعنتی برو تو میگم.

این لعنتی های هایش هم برایم حکم عزیزم و جانم داشت.
لبخند زنان گفتم :

__یواش برو... مراقب باشی... رسیدی بهم زنگ بزن.

با حرص گفت :

__چه خبره ؟...تا کارگاه ده دقیقه بیشتر راه نیست ، مسافرت که نمیرم.

__زنگ بزن دیگه... نگران می‌شم.

پوزخند زد و گفت :

__خیلی خب برووو

و قبل از رفتن من ، او از لای درهای باز پارکینگ عبور کرد و پشت سرش درهای اتوماتیک پارکینگ با ریموت بسته شد.

مطب زنان زیاد شلوغ نبود...درست واحد رو به رویی مطب ،
مطب دکتر " ایرج افکاری " دکتر روانپزشکی بود که با
دیدن تابلوی طلایی رنگ سردرش ، ذهنم درگیر شد.

تمام مدتی که در دکتر زنان منتظر نوبتم بودم ، داشتم فکر می کردم که سری به دکتر روانپزشک هم بزنم یا نه .

نوبتم که رسید بعد از توضیحی که به دکتر در مورد بهم ریختگی سیکل زنانه ام دادم پرسیدم :

__بخشید شما دکتر واحد رو به رویی رو میشناسید ؟

دکتر متعجب نگاهم کرد:

__چطور ؟

__برای کسی می خواستم ... می خوام ببینم دکتر خوبیه؟

لبخندی زد و در حالیکه برایم روی برگه ی سفید نسخه ، چیزی می نوشت گفت:

__اول به دکتر زنانت گوش کن ... این سونو رو انجام

می دی بعد هفته ی بعد میاری ببینم تا برات دارو بنویسم

...اما در مورد دکتر افکاری ...دکتر فوق العاده ایه ... تبهر

جام عقیق از مرضیه یگانه

خاصی هم در هیپنوتیزم درمانی داره ... ولی بعید می‌دونم
بهت وقت بده ... حداقل تا یه ماه تو نوبتی .
ناامید پرسیدم :

_یعنی الان وقت نمی‌ده ؟

خانم دکتر خندید و گفت:

_الان؟! ... محاله ... ولی برو یه سر بزن .

_ممنون.

از مطب دکتر زنان که بیرون آمدم یک سری به دکتر
افکاری زدم .

همانطوری که خانم دکتر گفته بود مطبش پر بود از مریض.

سمت میز خانم منشی رفتم و گفتم:

_ببخشید ... من چندتا سوال داشتم.

_بفرما عزیزم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

_راستش در مورد همسر مه ... نمی‌تونم صبر کنم تا چند ماه ... هم خیلی عصبیه هم هر شب کابوس می‌بینم ... به هیچ طریقی هم راضی نمی‌شه بیاد دکتر ... می‌خواستم از دکتر بپرسم که چکار کنم.

خانم منشی خیلی خونسرد بین جویدن‌های آدامشش گفت:
_این دیگه مشکل خودتونه عزیزم ... آقای دکتر وقت ندارن شما برید ازشون سوال پرسید.
_آخه ...

_همین که گفتم .

همون موقع در اتاق باز شد و مریض قبلی خارج .
انگار یکی داشت منو هول میداد سمت اتاق که از فرصت استفاده کردم و سریع وارد اتاق شدم اما با فریاد اعتراض خانم منشی مواجه شدم.
_خانم کجا ؟

وارد اتاق شده بودم که گفتم:

_سلام دکتر... زیاد وقتتون رو نمی گیرم ... به خانم منشی هم گفتم که همسرم خیلی عصبیه و کابوس زیاد می بینه ...راضی هم نمی شه بیاد دکتر...حالا راضی هم بشه با این نوبت هایی که شنیدم یه ماه طول می کشه... من اگه راضیشم کنم تا نوبتش بشه باز منصرف می شه .
مرد مسنی که عینکی دایره ای به چشم داشت ، با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

_موردی نیست... اسمتون رو به خانم منشی بدید یه پرونده برای همسرتون تشکیل بدن...هر وقت همسرتونو راضی کردید، من یه وقت اورژانسی بهش می دم .

یه امیدی ته دلم نشست.خوشحال از اتاق دکتر بیرون آمدم و برای رادوین پرونده تشکیل دادم .همون موقع بود که موبایلم زنگ خورد .چند وقتی بود که اجازه ی استفاده از

موبایلم رو به من داده بود. خودش بود. تماس را وصل کردم و با همان ذوقی که از تشکیل پرونده در صدایم ظاهر شده بود، گفتم:

__جانم رادوین ...

__کجایی؟

همان سوال ساده برایم شد استرس. نکند بهم شک کرده بود. فوری گفتم:

__مطب دکتر ... به جان تو راست میگم.

__آدرس بده میام دنبالت.

از میز منشی فاصله گرفتم و آدرس را دادم و با استرس برگشتم. نمیدانم چرا همان جمله ی ساده ی " میام دنبالت " باز شد استرس. اضطراب. نگرانی.

__خانم ببخشید همسرم داره میاد دنبالم ... من میتونم برم؟
خانم منشی پرونده رو درون پوشه ای دیگر گذاشت و گفت:

__بله کاری نیست.

از مطب بیرون آمدم و منتظرش شدم. زیاد معطل نماندم که رسید. تا سوار ماشین شدم گفتم:

__سلام عزیزم

طبق عادت با اخم نگاهم کرد:

__سلام ... بده بالا اون پرده ی سالنو... شیشه ها دودیه کی میخواد نگات کنه!

اطاعت کردم. پوشیه ام را بالا دادم که با حرص در حالیکه سرش به اطراف میچرخید گفت:

__به خدا اگه یه نفر بخاطر اون یه تیکه پارچه بهت گیر بده و بفهمم یه متلک بهت انداخته ... داغونت میکنم.

تهدیدش واقعا مرا میترساند که گفتم:

__چشم... هرچی آقامون بگه.

خوب میدانستم چقدر این نحو جواب دادنم را دوست دارد و عمدا اینرا گفتم تا باب عصبانیتش باز نشود.

اما من توی فکر بودم که چطور به او بگویم و راضیش کنم برای رفتن به دکتر روانپزشک ، که گفت:

_خب حالا دکترا چی گفت؟

_هان ... دکترا یه سونو نوشت.

_خب بریم الان .

متعجب نگاهش کردم .

_بریم الان؟... شما هم میخوای بیای ؟

_آره دیگه ...بریم که فردا جوابشو بیاری دکتر نشون بدی .

سکوت کردم و انگار او خودش مرکز سونوگرافی و عکسبرداری سراغ داشت. اما یه اضطراب بی دلیل داشتم انگار. البته بی دلیل که نبود قطعا... در تمام لحظاتی که کنارش بودم این اضطراب با من بود که مبادا بخاطر یک

اشتباه لفظی ، یا سوتفاهم ، در برداشت از کلامم ، یک
دعوی دیگر رخ دهد.

و حالا بعد از آنکه تهدید کرد که اگر کسی بخاطر پوشیه ام
به من حرفی بزند ، باز جنجال به پا میکند، اضطراب همان
سونوی ساده را گرفتم که اگر در شلوغی بین انتظار نوبت
ها ، حرفی یا دعوی بشود ، من چکار کنم. تنها راه این بود
که چشم ببندم و برای ثانیه های نیامده ، التماس خدا را
کنم که مبادا خوشی و آرامش چند ماهه ام آنروز شکسته
شود.

از شدت استرس دستام میلرزید. رادوینم بیقرار بود و من
علتش رو نمیدونستم. نیم ساعتی بود که روی صندلی
انتظار اتاق سونو نشسته بودم و به رادوینی که در راهروی
پهن انتظار راه میرفت ، نگاه میکردم . چرا نمی نشست ؟

یکدفعه با اعلام فامیلی ام ، از استرس یک دعوای خیالی ،
پشت در اتاق سونو، بیرون اومدم.

_خانم صابری.

_بله.

_نوبت شماست عزیزم.

از جابرخاستم که رادوین کیفم را از من گرفت و من با یک
نگاه به غلظت اخم توی صورتش ، سمت اتاق سونو رفتم.
همان اخمش برایم کافی بود که باز نگران شوم که چه
چیزی در پس ذهن آشفته اش میگذرد.

_دراز بکش روی تخت عزیزم.

به دستور خانم دکتر روی تخت دراز کشیدم و همراه با چند
نفس عمیق از افکار پر استرسم جدا شدم. غلتک دایره ای
دستگاه سونو روی شکمم حرکت کرد.

_آخرین باری که سیکل شدی کی بوده ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

_دوماه و چند روز قبل... دقیق یادم نیست چون خیلی نامرتبه .

نگاهم به صورت خانم دکتر بود و دقت مضاعف نگاهش به صفحه ی مانیتور دستگاه.

_هرقدرم نامرتب باشه باید تاریخاشو یادداشت کنی ...مهمه عزیزم ...الان هفته ات شده .

_ هفته چی؟

لبخند روی لب خانم دکتر آمد:

_ هفته یعنی نزدیک دو ماهه که بارداری.

مثل فنر از جا پریدم و باز اضطراب مثل ماری در وجودم پیچید.

_والای نه ... خدایا چرا؟...

جام عقیق از مرضیه یگانه

حتی گریه ام گرفت. من دو ماهه باردار بودم و حالا از
استرس گفتنش به رادوین و عکس العملش ، نمیتوانستم
حتی جلوی گریه ام را بگیرم. خانم دکتر متعجب نگاهم کرد.
_چی شد؟!

_وای بد بخت شدم ...شوهرم بیرونه ...حالا چی بهش
بگم؟

_بگو مبارکه پدر شدی.

_وای نه ...خدایا...

همچنان با اضطرابی که هم فشارم را انداخته بود هم باعث
دل پیچه و حالت تهوعم شده بود، درگیر بودم و خانم دکتر
که انگار تا امروز مریضی مثل من ندیده بود ، محو تماشایم
.

از روی تخت که پایین آمدم ، سرم گیج میرفت و حالم داشت همانجا بهم میخورد که خانم دکتر متوجه ی حالم شد.

_بشین ببینم ...شوهرت بچه نمیخواسته ؟

_نمیدونم ...فقط از عکس العملش میترسم آخه خیلی زود عصبی میشه.

_خب بشین همینجا من خودم الان صداش میکنم بهش یه چیزی میگم ... بعدا خودت بهش کامل توضیح بده ، شاید اینطوری عصبی نشه.

نمیدانم چرا قبول کردم . دوباره لبه ی تخت نشستم و در میان توسلم به پنج تن و صلواتهایم ، با اشکی که از گوشه ی چشمم میبارید با خدا حرف زدم:

_اگه بگه بچه نمیخواد...اگه بگه بندازمش...خدایا این چه امتحانیه؟! ...میخوای من باز قاتل بشم؟! ...قاتل بچه ی خودم؟!

و همان موقع صدای خانم دکتر را از بیرون اتاق سونو ، شنیدم.

_همراه صابری؟

چشم بسته صلوات میفرستادم و آرام و بی صدا میگریستم که صدای قدم هایی آرام که سمت من میامد ، به گوشم رسید

_ارغوان ...بریم؟

چشم گشودم . رادوین بود. مقابلم ایستاده . و من اصلا حتی قدرت تحلیل نگاهش را نداشتم ، تا بفهمم اینبار پشت آن اخم همیشگی روی صورتش ، چه حرفی نهفته است. از جا برخاستم و اصلا نفهمیدم چطور چادر سر کردم و دنبالش رفتم . دستانم شده بود یه گوله یخ و با توانی که قدرت تحمل آن همه آشوب را نداشتم ، همراهش شدم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

سوار ماشین که شدیم ، با سکوتش ، سکوت کردم تا مبادا باعث آشفتگیش باشم. اما اشکانم را نمیتوانستم مهار کنم از شدت نگرانی . که نیم نگاهش شامل حالم شد:

__ پوشیه ات کو پس ؟

تازه متوجه شدم که پوشیه ام را در مطب جا گذاشتم.

__ وای ... رادوین برگردیم ... جا مونده.

__ نمیخواه من ازش خوشم نیامد.

__ رادوین !

__ همین که گفتم.

صدایش کمی بالا رفته بود که ترسم بیشتر شد . حتما این عصبانیتش برای شنیدن خبر بارداری من بود.

چشم بسته در سکوتی پر از تب دلهره ، با حالت تهوعی که از علایم بارداری نبود قطعا و فقط از شدت اضطراب بود ، درگیر شدم.

__ حالا چته که هی گریه میکنی ؟...نگفتم جلوی من گریه نکن ؟...خفه میشی یا نه.

اشکانم را پاک کردم . جلوی چشمانم را گرفتم اما با آن حالت تهوع و دلهره ی شدید چه میکردم ؟
__رادوین حالم بده ... یه شکلات بهم بده .

__شکلاتم کجا بود ؟!

با آنکه غر میزد اما با نگاهی که به من انداخت ، نگه داشت و از ماشین پیاده شد. کمی بعد با یه مشمای بزرگ برگشت. در میان خوراکی های رنگانگ درون مشمایی که بی حرف دستم داد ، یه شکلات کاکائویی پیدا کردم و با سر انگشتان یخ زده ام آنرا باز کردم و با جویدن اولین گاز بزرگ از شکلات ، سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم بستم روی دنیای اطرافم. اما صدای رادوین را میشنیدم که در اعماق آن لحن جدی و شاید سرد ، نگرانی موج میزد و از

من می‌رسید . ولی من از شدت افت فشارم قادر به پاسخگویی نبودم.

_نمیری حالا...چته?...ارغوان ...با توام?...لعنتی من که حرفی نزدم که رنگت شده گچ!

به سختی نفس میکشیدم واقعا. شاید تصورش برای هرکسی راحت باشد اما تجربه اش مساوی با مرگ است. با همان یه گاز از شکلات سکوت کردم تا این زهرشیرین به جانم اثر کند. اما رادوین سکوت نکرد. از پشت پلک های بسته ام متوجه ی توقف ماشین شدم. و دستی که دست یخ زده ام را گرفت و چقدر تب داشت!

_ارغوان ...با توام...حالت بده ؟...میخوای بریم درمونگاه؟
با سری که سمت بالا رفت ، حرفش را رد کردم.

_آخه رنگت شده عین میت ... دستتم که از یخچال در آوردی انگار .

چقدر نگرانش لطیف و دوست داشتنی بود. همین که حس میکردم زیر نگاه نگرانش ، به تماشا می نشست ، خودش دوا می کردم بود. به زحمت چشم گشودم و او را دیدم که نیم تنه اش چرخیده به سمتم و با یک دست مردانه اش هر دو دست سرد مرا زیر تب داغ پوستش ، گرم میکند. نگاهش کردم گرچه بی رمق اما حتما اثر داشت . با صدایی خفه که به زحمت شنیده میشد .

__دکتر بهت چی گفت ؟

از شدت پایین بودن تن صدایم ، سرش را جلوی صورتم کشید:

__چی؟

با مکث گفتم:

__رادوین ...دکتر چی گفت؟

_گفت حالت بد شده ...گفت برات خوب نیست اینهمه
استرس داشته باشی؟ ... جواب سونوت چی شد حالا؟
وای دکتر حرفی به رادوین نزده بود . و انگار حالا سنگینی
گفتن همه ی این حرفها روی شونه های من بود.چرا دکتر
نگفت؟! حتما ترسید دعوایی در مطبش رخ دهد. ناچار
دست بردم سمت کاغذی که دکتر به دستم داده بود.
رادوین پاکت سونو رو از من گرفت و گشود. صدایش را
میشنیدم که ریز میخواند.

_ساک حاملگی با ابعاد فلان و فلان ...ارغوان !!!...چرا
نوشته ساک حاملگی ...؟!
چشم بستم و با ترس گفتم:

_چون حامله ام.

سکوتش باز استرس زا شد. که با بغض گفتم:

جام عقیق از مرضیه یگانه

_رادوین تو رو خدا ...آروم باش ...نه دست منه ...نه دست تو ...خدا خواسته ...باشه ؟

ماشین را روشن کرد و در حالیکه حرکت آرام ماشین را حس میکردم ،صدایش متعجبم کرد:

_آرومم...واسه همین ...اونجوری تو مطب فشارت افتاد؟...واسه همین داشتی زار میزدی ؟

چشم گشودم. نگاهش برق شادی داشت که باورش برایم سخت بود. یعنی عصبی نبود؟ یعنی از شنیدن این خبر خوشحال شد؟!

درگیر جواب برای سوالاتم بودم که سرش سمت من چرخید. لبخند کمرنگی به لبش بود که همان هم میتوانست آرامم کند.

_خیلی دیوونه ای ...چرا عصبی بشم ؟ ...من همیشه آرزو داشت یه بچه داشته باشم و نمونه ای از پدر ایده آلی براش باشم که همیشه حسرت داشتنشو خوردم.

شوکه شدم. هنگ کردم و مغزم قفل کرد. همچنان خیره در نگاهش بودم که در بین رانندگی دوباره نیم نگاهی به من انداخت و اینبار نمیدانم چی در صورتم دید که بلند بلند خندید. شاید در این چهار ماه زندگی مشترکمان این دومین باری بود که صدای خنده اش را میشنیدم.

__چیه؟!.. چرا اینجوری نگام میکنی؟

یکدفعه نفس بلندی کشیدم و گفتم:

__والای...والای خدااا...رادوین من مردم از ترس...

نگاهش کمی رنگ غم گرفت و لبخندش رفت...و سکوت محض شد. تا خود خانه سکوت کرد. هنوز باورم نشده بود که رادوین با این مساله کنار اومده است. حالا استرس عکس العمل ایران خانم را داشتم، اما نه به اندازه رادوین. از راه که رسیدیم ترجیح دادم زیاد جلوی چشم رادوین نباشم. به همین دلیل تا چادر و مانتوam را در آوردم، کمک شیرین خانم رفتم. بوی غذایش بلند شده بود که پرسیدم:

_کمک نمیخواهی شیرین خانم ؟

_آخ خانم ...خدا خیرت بده، چرا خیلی ...برنج رو واسم آبکش کن .

نگاهم سمت قابلمه ی پر آب روی گاز رفت . در قابلمه را برداشتم . آب جوش آمده بود که لگن برنج های خیس شده را بعد از خالی کردن آب برنج توی سینک ، درونش ریختم . همون موقع ایران خانم در حالیکه با تلفن صحبت میکرد وارد آشپزخانه شد.نگاهش به من بود ولی روی صحبتش با پشت خط.

_آره ...باشه ...توی اولین فرصت ...بهت زنگ میزنم ، خداحافظ.

گوشی را که قطع کرد ، جلو آمد و نگاه دقیقی به من انداخت.

_کجا بودی با رادوین ؟

_دکتر بودم...

با نگاه تیز بینانه اش به من پرسید:

_دکترت چی گفت؟

به جای جواب دادن ، از این سوالات متعجب شدم.

_چطور؟!

_آخه رادوین ...یه چیزایی میگفت.

رنگ از رخم پرید. کاش به آن زودی حرفی نزده باشد.

همون موقع با صدای غر زدن شیرین خانم ، بحث عوض شد و تلفن با زنگی که خورد ، مرا از پاسخ دادن نجات داد.

_برنجا آتش شد خانم جان.

و چه کشید آن " جان " را که قطعا جانش نبودم ولی در آن لحظه از شدت حرصی که نمیتوانست سرم خالی کند اینگونه جانش شدم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

سرمیز شام با همان برنجای وا رفته، و شیرینی که نبود، توضیحش را بدهد، ترجیح دادم به جای خوردن دسترنج وارفته ام، کمی سالاد و ماست و یه تکه ی کوچک از ران مرغی که سرخ شده بود، بچشم.

__این چیه میخوری؟... واسه خودت غذا بکش.

سرم سمت رادوین برگشت. نگاهش روی بشقاب من بود و با همان جدیت ترسناک منتظر جوابم.

__میل به غذا ندارم...

قانع نشد.

__بیخود...همینه که اینقدر ضعیفی دیگه...یه چیز درست و حسابی که نمیخوری.

__چته رادوین؟...چکار به غذا خوردن ارغوان داری...هرچی بخواد میخوره دیگه.

__آخه باید یه کم به فکر خودش باشه یا نه؟

ایران خانم که انگار کمی از این توجه بی اندازه عصبی شده بود، گفت:

_از کی تا حالا ارغوان باید به فکر خودش باشه؟... انگار یادت رفته ارغوان نیومده توی این خونه که به فکر خودش باشه... اومده عوض اون قصاصی که باید میشد و نشد، تاوان پس بده.

قاشق و چنگال دست رادوین توی بشقاب بلور و شیشه ایش رها شد و نگاهش با حالتی عصبی رفت سمت مادرش.

_اولا... ارغوان زن منه... منم باید قصاصش کنم... ثانيا اون بابای عوضیم خوب شد که مرد وگرنه خودم با دستای خودم خفه اش میکردم... لیاقت اون مرد مردن بود... انگار یادت رفته کثافت کاریاشو؟

ایران خانمم با حرص بشقابشو به سمت وسط میز هل داد و گفت:

اون هر چی که بود پدرت بود... حالا واسه خاطر این دختره میخوای اون کثافت بمونه و این آدم قاتل بشه خانم؟!... این یه حرف دیگه است.

حالت نگاه رادوین عوض شد.

بلند شو تو برو توی اتاقو درو قفل کن.

به من گفت و من شوکه شدم و درحالیکه علامت های یک حمله ی پرخاشگرانه را در صورتش میدیدم ، اما برای آرام کردنش گفتم:

رادوین جان...آروم باش ...حق با مادرته.

اما انگار آن جمله ی من بیشتر اعصابش را بهم ریخت که همراه با کشیدن ساعد دستش روی میز و انداختن بشقابش روی زمین گفت:

بهت میگم گمشو از جلوی چشمام تا نزدمت.

من خیلی احمق بودم که عصبانیت هایش را فراموش کرده
بودم. از پشت میز برخاستم و سمت پله ها رفتم که لیوانی
سمتم پرتاب کرد.

__دیگه لعنتی.

دویدم سمت اتاق و درو پشت سرم قفل کردم. ولی از همان
پشت در صدای فریادهای رادوین را میشنیدم و با صدای
شکستن بشقاب و دیس و لیوانش تازه یادم آمد که چقدر
عصبانیت هایش ترسناک است. نعره هایش کل خانه را
برداشت و تپش های قلبم را زیاد کرد.

__دیگه اسم اون پدر عوضی ام رو جلوی من نمیاری... من
همیشه آرزو داشتم مردنش رو ببینم... ارغوانم قصاصی
نداره... زندگی بامن خودش قصاصه... اگه یه بار دیگه اسم
اون آشغال رو جلوی من بیاری... از این خونه میرم...

_آفرین ...طرف زنت رو بگیر ...تو روی مادرت واستا... یه
عمر واسه خاطر تو و رامش از جوونیم گذشتم تا الان تو
روی من واستی ؟

کار به شکستن و نعره کشیدن رادوین ختم نشد.قلبم داشت
از جا کنده میشد با آنهمه فریاد و شکستن های پی در پی و
صد البته بخاطر ایران خانمی که انگار یادش رفته بود که
عصبانیت های رادوین چقدر ترسناک است و همچنان
داشت در مقابلش جواب میداد.قلبم از شدت تپش برای
اتفاقی که ممکن بود بیافتد، داشت از سینه بیرون
میپرید.نفس نفس میزد و تکیه به همان دری که قفل
کرده بودم ، دعا میکردم تا این دعوای جنجالی ختم به خیر
شود.

من طاقت اینهمه استرس را نداشتم قطعاً. چشم بسته پشت
به در، همراه نفسهایی که انگار یکی در میان از سینه ام

جام عقیق از مرضیه یگانه

بیرون میامد، منتظر شدم. چند دقیقه ای بود که صدایی
دیگر شنیده نمیشد که چند ضربه به در خورد.

رادوین بود قطعا و من هنوز میترسیدم در را برایش باز
کنم. با تاملی که کردم فریاد کشید:

__ارغوان باز کن این در صاحب مرده رو.

گریه ام گرفت. چرا اینقدر زود سراغم آمد؟ مگر نباید صبر
میکرد تا آرام شود. با ترس جواب دادم:

__رادوین ... میترسم ازت ... برو ... تو رو خدا برو.

مشت محکمی به در زد.

__عوضی باز کن درو میگم.

صدای گریه ام اینبار بلند شد و حتما به گوشش رسید.

__رادوین تو رو ارواح خاک رامش ... برو ... الان عصبی
هستی ... برو.

لگد محکمی به در زد و سرش را به در چسباند و با حرص
آمیخته به عصبانیتش گفت:

__دستم بهت برسه خفه ات میکنم.

صدای قدم هایش را شنیدم که از در فاصله گرفت و نفس
من با درد از سینه بیرون آمد. توانم برای ایستادن از دست
رفت. افتادم روی زمین و از شدت اضطرابی که دل دردی
وحشتناک را به تپش های نامنظم قلبم اضافه کرده بود ،
زار زدم. اما خیلی زود بیشتر از خودم دلم برای آن موجود
کوچک درونم ، سوخت که باید عوارض اینهمه تنش های
عصبی را تحمل میکرد.

نمیدانم چند دقیقه طول کشید تا دوباره صدای رادوین را
شنیدم.

__ارغوان.

آرامش تن صدایش به وضوح قابل شنیدن بود ولی باز
تردید کردم .

__رادوین...

__باز کن درو ... الان خوبم.

چقدر همان جمله ی کوتاه " الان خوبم " حال مرا هم خوب کرد. اما بغضی در عوض تمام ثانیه های پر استرس گذشته در گلویم نشست . باز تردید که نه اما وسوسه ای خام به سراغم آمد که نکند هنوز عصبی باشد. دستان سردم را روی قفل در گذاشتم و بعد از مکثی کلید را چرخاندم. در باز شد و با باز شدنش ، فوری چند قدمی از در فاصله گرفتم و نگاهم به رادوینی افتاد که در آستانه ی در ایستاده بود. نگاهش جدی بود ولی عصبی نه.

در اتاق را پشت سرش بست که با ترس نگاهش کردم. یک قدم به سمتم برداشت و همچنان که نگاهش از من دور نمیشد، کف دست راستش را سمتم دراز کرد و با یک کلمه ی جادویی بغضم را شکست:

__بیا.

دویدم و در آغوشش صدای گریه ام بلند شد و چقدر خوب
بلد بود آرامم کند بعد آن تنش پر اضطراب.

_خیلی ترسیدی؟

عجب سوالی ! جوابش را با کلام ندادم. خودم را از آغوشش
عقب کشیدم و دستش را روی جناق سینه ام گذاشتم که
هنوز از تپش های تند قلبم محکم میزد. دوباره مرا کشید
سمت سینه اش و در حالیکه زیر فشار محکم بازوانش
محبوسم کرده بود گفت:

_خوب کردی دفعه ی اول درو باز نکردی.

❀ رادوین

حالم خوب نبود. مثل همیشه نبودم. به ظاهر آرام بودم ولی
از درون میسوختم. و نمیفهمیدم چرا تصویرهای خیالی
کابوسهایم داشت جلوی چشمانم ، در بیداری ظاهر میشد.

تصویر خون...تصویر خنده های من بالای سر آن مردک
عوضی که حیف نام پدر که رویش باشد. که البته هیچ وقت
او را پدر صدا نکردم. هنوز کثافت کاری هایش را فراموش
نکرده بودم. با هر دختری که دوست میشدم ، و قصدم
ازدواج بود ، اون پدر عوضی ، سراغش میرفت و بلایی
سرش در میآورد که برای حفظ آبرویش مجبور به سکوت
باشد. این بود که قید ازدواج را زدم چون با پدری که حتی به
عروس آینده اش نظر داشت ...چگونه میتوانستم یک
زندگی بی دغدغه داشته باشم؟..کثافتکاری هایش به اینجا
ختم نمیشد. همه جا و همه کسی از هرزه بودن چشمانش
خبر داشتند...اما من احمق این راز فاش شده را از رامش
پنهان میکردم تا مبادا مثل من با باتلاقی مواجه شود که
اسمش زندگی بود به ظاهر و در واقع چیزی جز بوی کثافت
از آن به مشام نمیرسید.

اشتباه کردم. اگر همه چیز را به رامش گفته بودم ، پای ارغوان را به خانه ی تاریک ما ، به گنداب زندگی ما باز نمیکرد. حالا اما تمام خاطرات تاریک گذشته توی همان یک وجب سر من داشت جولان میداد و من طاقت مرورشان را نداشتم. از شکنجه های مادر که یکی دوباری اتفاقی دیده بودم تا زندگی های تموم دخترانی که پدر نابودشان کرد. ولی با همه ی این تفاسیر تنها چیزی که کابوس مبهم ذهنم بود، همان خاطره ی خبر فوت پدر بود که نمیفهمیدم با همه ی نفرتی که من از پدرم داشتم ، چرا باعث کابوسم بود؟!

مگر نباید قطعا من ، منی که اینهمه از خودش و خاطراتش شکنجه شده بودم با شنیدن خبر فوتش ذوق میکردم؟! پس چرا نگران شدم؟ علت این اضطراب لابه لای خاطراتم گم شده بود و من هر شب با کابوسش یا تصویر خنده هایی جنون آور بالای نعشش، از خواب میپریدم اما آنشب که بعد

از یک دوره آرامش ، باز با حرف مادر ، گذشته ی پر از آشوبم رو شد ، حال عجیبی پیدا کردم. با آنکه بر خودم مسلط شدم و عصبانیتم را خاموش کردم اما یک جمله از حرفهایم داشت مدام در سرم تکرار میشد.

"من آرزو داشتم با دستای خودم خفه اش کنم."

و واقعا آرزو داشتم، علت تمام بدبختی هایم را خودم میکشتم ولی نشد . دوست داشتم چنان گلویش را در عوض همه ی فریادهای که در گلو خفه کردم، میفشردم تا آنهمه دردی که در ثانیه هایم از دست او جاری بود، از تن بی جان زندگیم بیرون برود.

شب بود.شاید از نیمه گذشته .ارغوان سرش را روی بازویم گذاشته بود.آرامش من ، در خوابی عمیق فرو رفته بود و هیچ اثری از ترسی که چند ساعت قبل در صورتش دیده میشد، نبود.با تمام وجودم دستانم را دورش حلقه کردم. بیش از دو ماه را بخاطرش جنگیدم و حاصلش شد آرامشی

که وقوعش در زندگی پر تنش من ، محال بود و حالا او داشت به من امید میداد که این تنش ها ، این تلخی ها ، حتی این خاطره های سیاه ، روزی از ذهنم خواهد رفت. حتی آن موجود کوچک ضعیف و مظلومی که میدانستم تازه سرکی بر زندگی پر آشوبمان کشیده ، هم خودش دلیل مضاعفی بود برای اینکه بخواهم کسی مثل پدرم نباشم. کسی که تمام خاطره های کودکیم را هم با شکنجه های بی رحمانه اش پر کرد.

و من همیشه آرزو داشتم خودم نمادی از بهترین پدری باشم که در دروران کودکیم آرزویش برایم تبدیل به خاکستر شد. چشمانم میسوخت و باز سردرد لعنتی ام فعال شده بود و من مقاومت میکردم در مقابلش تا بلکه خواب باعث رهایی ام شود و کم کم شد. چشمانم گرم شد و سردردم محو ... اما باز کابوسی دیگر در ذهن نیمه خاموشم فعال شد. من بودم و همان قهقهه هایی که بالای سر

جنازه اش سر میدادم که یکدفعه ، با همان سر و صورت
خونی نشست و با لبخندی مرا به تمسخر گرفت. نباید زنده
میشد. زنده بودنش شروعی دوباره برای تاریکی و بدبختی
من بود... برای تحقیر من ... برای دروغ و نمایش زندگی به
ظاهر خوبی که فقط عذاب بود . روی شکمش نشستم و با
حرص دستانم را دور گردنش حلقه کردم و فریادی زدم به
عمق همه ی خاطرات تلخم.

_تو باید بمیری عوضی...خودم خفه ات میکنم.

دستانش برای باز کردن گره دستانم دور گلایش حلقه شد ،
اما قدرتی نداشت که یکدفعه سیلی محکمی توی صورتم
زد و من خشمگین از ضرب دستش نگاهش کردم که
تصویری که دیدم ، فشار دستانم را روی گردنش کم کرد....
ارغوان بود !

نگاهم روی صورت کبود شده ی ارغوان مات شد. به سختی زیر فشار دستانم گفتم:

_رادوین...

خشکم زد. داشتم چکار میکردم؟!...قدرت سرپنجه های دستم کم شد که متوجه شدم روی شکمش نشسته ام.خودم را فوری سمت تخت انداختم که او در حالیکه حریصانه هوا را میبلعید ، با سرفه هایی شدید ، از شدت ترس ، خودش را از روی تخت به زمین انداخت و چهاردست و پا سمت کنج اتاق رفت.نگاهم به صورت وحشت زده اش بود که گفتم:

_دست خودم نبود...به جان تو... داشتم کابوس میدیدم.

نفس بلندی کشید و آرام زیر نگاهم گریست. حق داشت. بیشتر از کابوس وحشتناکی که من دیده بودم ، او از من ترسیده بود...و اصلا حالت خوشایندی نبود که کسی که وجودش برای عین آرامش باشد ، از تو بترسد. دستانم را سمتش دراز کردم. به وجوش نیاز داشتم . به آغوشش ...به

عطر تنش ، به حس پناهی که به من میبرد.دیدنش در آن
حال مرا یاد دوران کودکیم مینداخت. همان روزهایی که از
دیدن رفتارهای پدرم کنج اتاق زانو بغل میکردم و او
میگفت:

__بیا اینجا توله سگ...هنوز ندیدی چطور میتونم ادبت کنم.
و من میلرزیدم از اسم " ادب " ...که با کمر بند چرمیش
رابطه ی مستقیم داشت. عریانم میکرد و بعد میزد. آنقدر
محکم که به قول خودش ، یک شبه مرد شوم. مرد شدم اما
اینگونه که خودم شکنجه گری شدم مثل خودش؟!
همراه با نفسی که بار غم گذشته ها را روی خود حمل
میکرد گفتم:

__ارغوان

سمتم آمد.هنوز از ترس میلرزید که دستانم برای در آغوش
کشیدنش دراز شد ولی او هنوز تردید داشت. یک قدمی ام
ایستاد تا از آرامشم مطمئن شود که او را سمت خودم

کشیدم و با دستانم محاصره اش کردم. این حس را دوست داشتم. همین حس خوشایند او را که در آغوشم احساس امنیت میکرد. این همان حس گمشده ی کودکیم بود. طولی نکشید که صدای حق هقش برخاست و کمی بعد در میان گریه اش گفت:

__رادوین ...من امشب خیلی ترسیدم.

جوابی برایش نداشتم. تنها گفتم:

__فردا چند روزی میفرستمت خونه ی مادرت...از من دور باشی برات بهتره.

سرش را از آغوشم بلند کرد و با آن گوی های سیاه جادویش ، باز جادویم کرد:

__راهش این نیست رادوین...مگه من چند روز میتونم پیش مادرم بمونم...اصلا دلم ...دلم نمیاد برم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

همراه سنگینی پر درد سینه ام ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_راه دیگه ای نیست...حالا چند روز برو تا بینم چی میشه.

_رادوین جان به خدا واسه خودم نمیگم ...تو گفتی عاشق بچه ای ...آرزوته که پدر بشی ...خب ...

مکشی کرد و با ترسی که به وضوح در صدایش ظاهر شده بود گفت:

_باید علت این خوابا ...این کابوسا مشخص بشه یا نه ؟

دو کف دستان سردش را دو طرف صورتم گذاشت و سرم را مقابل صورتش نگه داشت:

_تا کی میخوای زجر ببینی ...یامن تا کی باید این حال آشفته ات رو بینم ...یا ...من میخوام پیش تو باشم...اصلا به این فکر کردی وقتی بچه ی خودت به دنیا بیاد ، با

دیدن این حالت ، ناخواسته ازت دور میشه...چرا از دکتر فرار میکنی ؟

نفس های منظمش ، نشان از آرامشش داشت و من با تفکری عمیق در مورد حرف هایش ، داشتم تحلیل میکردم این حال خراب را .

_فایده ای نداره...حالا اصلا فکر کن دکترم برم...وقتی خودم نمیدونم چرا اینجوری میشم ، میخوام به دکتر چی بگم که بفهمه من چه مرگمه.

فوری خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت:

_اتفاقا روبه روی مطب دکتر زنانی که رفتم یه دکتر روانپزشکی بود که میگفتن تبهرش توی هیپنوتیزمه ...یعنی علت این اختلالات رو با هیپنوتیزم متوجه میشه ... بیا یه سر بریم پیشش.

فقط نفس بلندی کشیدم و ارغوان باز با تکرار حرفش ، خشی بر افکارم کشید.

_رادوین بیا بریم...من میتونم همین فردا برات وقت بگیرم
چطوره ؟

این اصرارش یعنی من روانی بیش نبودم و البته که غیر
قابل تحمل. هر قدر سعی کردم آرام باشم نشد. مخصوصا
که او باز گفت:

_خیلی دکتر مشهوریه... خیلیا رو درمان کرده.
درمان!...پس تصور او این بود که من باید در یک بیمارستان
روانی بستری میشدم؟

_رادوین خواهش ...

محکم فریاد زدم:

_خفه شو فقط.

از من فاصله گرفت . دلخور شد هرچند که گفته بود از من
به دل نمیگیرد و کمی بعد از کنارم برخاست و از اتاق بیرون
رفت. من ماندم و باز تنهایی که خودش باعث هجوم افکار

پریشانم بود.خودم را روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم.ارغوان نیامد و انگار جای خالیش خواب را برایم زهر میکرد. غلتی زدم و به پهلوی راست دراز کشیدم .نفهمیدم بعد از چند دقیقه ، چطور پلک های سنگین شده ام را باز بستم و از پس افکاری در هم ، خواب به چشمانم آمد.

صبح شده بود که با صدای زنگ گوشیم برخاستم و در بین صدای گوشی که داشت خودش را خفه میکرد از فریاد ،نگاهم به جای همچنان خالی ارغوان افتاد.کلافه گوشی را چنگ زدم. فرزین بود.

_الو رادوین...بابا ستاره ی سهیل ...کجایی پسر؟...دیگه مهمونیا رو ترک کردی ؟!...امشب خونه ی کیوان دعوتیم ...گفته تو رو با خودم ببرم.

چنگی به موهایم زدم و بی حوصله گفتم:

_حوصله ی شلوغی ندارم نمیام.

-بابا... با کلاس... حالا دیگه حوصله ی مارو نداری؟...بچه ها میگن بخاطر زنت نمیای...نمیخوریمش بیا بابا...خوش میگذره .

با حرص گوشی ام رو قطع کردم و دوباره دراز کشیدم روی تخت.سرم درد نمیکرد ولی سنگین بود. کمی که روی تخت بی هدف غلت زدم، برخاستم. یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم از پله ها پایین رفتم.ارغوان و مادر داشتند صبحانه میخوردند که با گفتن یه سلام پشت میز نشستم . جوابم را فقط مادر داد که متعجب شدم.سرم سمت ارغوان چرخید .بی توجه به من داشت صبحانه میخورد.از این بی تفاوتیش که با همیشه فرق داشت بلند گفتم:

_امروز تشریف رو میبری خونه ی مادرت .

جوابی یا اعتراضی از او نشنیدم که بیشتر متعجب شدم.دوباره عمدا خیره اش شدم و گفتم:

_با توام ...کر شدی امروز؟

حتی مادرم شاید از این رفتار متفاوت ارغوان ، تعجب کرد. نگاه هردویمان روی صورت ارغوان مانده بود که از پشت میز برخاست و با تشکری که صاحب ضمیرش معلوم نشد ، رفت سمت پله ها. اونقدر شوکه شدم که تا آخرین نقطه ای که میشد او را ببینم ، نگاهش کردم بلکه برگردد ولی نه. بعد از رفتن ارغوان، مادر بلند زد زیر خنده و گفت :
_خوشم اومد...چیکارش کردی که باهات قهر کرده ؟! ...
این که اصلا اهل قهر نبود؟

از حرص نفسم را فقط فوت کردم و به جای جواب مادر ،
لقمه ای برای خودم گرفتم و به همان اکتفا کردم و برگشتم
اتاقمان. تا درو باز کردم دیدمش که دارد لباس هایش را
جمع میکند. از شدت حرص بخاطر آن سکوت محکمش
گفتم:

_آره همه ی لباساتو جمع کن...یه ماه میفرستم خونه ی مادرت تا حالت جا بیاد و دیگه واسه من تعیین تکلیف نکنی.

در اتاق مشغول قدم زدن شدم. راستی راستی داشت تمام لباس هایش را توی چمدان کوچکی جمع میکرد که طاقت نیاوردم و محکم فریاد کشیدم:

_چیه؟... سخت بهت گذشته انگار ... تا گفتم برو داری میبندی بری؟

لحظه ای دو دستش روی لباس اخری خشک شد. پوزخندی زدم و با ذوقی که نمیخواستم به چشم و گوش او بیاید گفتم:

_اگه رفتی دیگه رفتی ... دیگه حق نداری برگردی ها.

باز مشغول جمع کردن شد.شونه، عطرش، لوازم آرایشش...انگار واقعا قصد برگشت نداشت و من خوب

میدانستم نبودش چه برزخی برایم میآورد . با عصبانیت به
چمدانش کوبیدم و فریادم را سرش خالی کردم:
_واقعا چی فکر کردی؟...فکر کردی به این راحتی میذارم
بری؟

تمام لباسهایش پخش زمین شد و خودش هم کلافه روی
زمین نشست.

خم شدم سمت صورتش و از کنار شانه ی چپش نگاهش
کردم. بی صدا اشک میریخت و این مظلومیتش یک لحظه
مرا از خود بی خود کرد. کنارش زانو شکستم روی پنجه
های پا ، و بی اختیار گفتم:

_خب دیوونه ام نکن لعنتی ...تو که میدونی من اگه عصبی
بشم هیچی حالیم نیست.

نگاهش همچنان پر اشک بود و سکوت لازمه ی مهر
لبانش و چشمانش با من قهر کرده که صدایش زدم. پر از
خواهش . برای اولین بار .

_ارغوان...

گره کور چشمانم شده بود...خاری که انگار من بینا را داشت
با دیدنش کور میکرد ، آن قطرات زلال اشکش .

_آفرین...تو مسلک شما آدم حسابیا اینم هست که با
شوهراتون قهر کنید؟

سرش سمتم چرخید و لبانش با لرزشی خفیف باز شد:

_تو مسلک شما چیه ؟... زن باردارتونو از خونه بندازید
بیرون ؟...هرچی میخواید سرش داد بزنید چون تحمل و
صبر واسه شما سخته؟ ولی من باید باشم ، تحمل کنم ،
صبر کنم ، لال باشم ...قهر نکنم...چراااا؟... میدونی تا امروز
چقدر واسه ی کنار تو بودن و موندن ، زجر کشیدم؟...مگه
من چی ازت خواستم؟...قصر توی قصه ها رو؟...اسب سفید

بالدار رو؟...ازت خواستم به فکر خودت باشی...سلامتت
واسه ی من مهمه...این چیز بدیه؟...چرا لج میکنی آخه؟
اخمام رو تو هم کشیدم:

_من نمیرم تیمارستان تا همه بهم بخندن و مضحکه ی
دست دوست و دشمن بشم.

_کی گفته قراره بری بستری بشی...قراره بری دکتر...اصلا
شاید رفتیم و همه چیز با دو تا قرص و دارو حل شد.
داشت قانعم میکرد. آنهم من لجباز یک دنده رو؟!... سکوت
کردم و او با دیدن سکوتم گفت:

_اگه نمیری دکتر...من میرم...تا روی اعصاب
نباشم...دردسرت نباشم...اصلا اینقدر حرصت ندارم.

و باز مشغول جمع کردن وسایلیش شد. دیدنش هم کلافه ام
میکرد. منی که بودنش کنارم، مثل نفس بود برای سینه ام
تا زنده بمانم. توجهاتش را دوست داشتم. آنقدر توجه اش به

جام عقیق از مرضیه یگانه

من بود که گاهی مادر هم بهم کنایه میزد. بد عادت‌م کرده بود اصلاً. باید قبل از رفتنم به کارگاه ، بدرقه ام میکرد. بوسه ای هدیه ام میکرد تا امروز را با انرژی آغاز کنم و حالا اگر قرار بود نباشد ، میدانستم که من هم بی حوصله خواهم شد.

از روی زمین برخاست و مانتویش را پوشید. قلبم فریاد میزد:
_نرو

ولی زبانم لال بود و چادرش را که سر کرد بیقرارتر شدم اما هنوز غرورم اجازه نمیداد اعتراف کنم. سمت در رفت که بی اختیار بلند فریاد کشیدم:

_عوضی...نرو...

ایستاد. پشت به من و من با حرص چادرش را از سرش کشیدم.

_ارغوان باز منو وحشی نکنا.

همچنان پشتش به من بود که با لحنی دلخور و ناراحتی که به وضوح در صدایش ظاهر شده بود جوابم را داد.

_این یه دفعه نه...کوتاه نمیام ...اگه از یه دکتر ساده میترسی ... اگه به فکر خودت نیستی ...این دفعه من کوتاه نمیام.

انگار یک دست نامرئی داشت افکارم را خط خطی میکرد. چیزی شبیه بال زدن مگسی مزاحم ، توی گوشم را پر کرد که بازویش را چنگ زدم و او را سمت خودم برگرداندم . دستم از شدت خشم بالا رفت که توی صورتش بکوبم که چشمم اسیر اشکی شد که توی چشماش موج میزد. لعنتی با همان اشکهایش داشت رامم میکرد. زدم ولی نه وحشیانه و محکم . سیلی ام اصلا سیلی نبود. شاید نوازشی بود در حالت خشم .اما با این حال یه طوری نگاهم کرد که بخاطر همان سیلی که حتی هیچ ردی هم از خودش به جا

نگذاشته بود ، عذاب وجدان گرفتم. با حرص ازش فاصله گرفتم و چرخیدم سمت پنجره ی اتاق .

_لعنتی میگم روی اعصابم نباش دیگه ...چرا مجبورم میکنی دستم رو روت بلند کنم؟

جوابش سکوت بود و من ملتهب از عذاب وجدانی که آتش فورانش داشت ذوبم میکرد ، دستی به پشت گردن داغ شده ام کشیدم و چرخیدم سمتش و همزمان برای اولین بار گفتم:

_ببخشید...

اما نبود!...نه خودش ، نه چادر نقش زمینش ، و یا چمدان کوچکش. فوری از پله ها سرازیر شدم . مادر توی سالن بود که گفتم:

_کجا رفت؟

_کی ؟

با حرص فریاد کشیدم :

_ارغوان دیگه.

_من چه میدونم.

نفسم توی سینه آتش گرفت . سینه ام تند و تند از التهاب
این نفس هایم بالا و پایین میرفت که فکری به سرم زد.
زیاد دور نشده بود...اگر با ماشین سراغش میرفتم حتما به او
میرسیدم.اما تردید مگر می گذاشت:

"بری دنبالش که چی ؟...رفته که رفته ...باید خودش
برگرده ."

اما حتی غرورم هم داشت و میداد در مقابل قلبی که تموم
کوبش هایش را داشت وقف دختری میکرد که اصلا یادم
نمیامد از کی این تپش ها با اسم ارغوان رابطه ی مستقیم
پیدا کرده بود.

جام عقیق از مرضیه یگانه

نگاهم رفت سمت سویچ ماشین که به جا کلیدی آویز بود... و نفهمیدم چی شد، در کمتر از یک ثانیه من با همان تیشرت و شلوار ورزشی پا برهنه دویدم و مادر با تعجب فریاد کشید:

__کجا!!

وقت نبود. نه برای لباس پوشیدن ، نه برای کفش برداشتن. اگر میرفت حتم داشتم سراغی ازش نمیگرفتم. و این احبار حتما مرا دق میداد. سوار ماشینم شدم و تا سرخیابان اصلی را با ماشین طی کردم. نگاهم به دو طرف کوچه بود ولی ردی از ارغوان ، نه.

❀ ارغوان

میگریستم. دست خودم نبود. چهار ماه تمام صبرم را جمع کرده بودم و حالا لبریز شد. خسته شده بودم. از این ماندن اجباری ، از این روح سرکشی که در وجود رادوین بود و

جام عقیق از مرضیه یگانه

نمیگذاشت که تسلیم حرفم شود. اذان ظهر بود که بعد از آنکه یه ساعتی را در پارک نشستم تا قرمزی چشمانم بخوابد ، به خانه ی پدری ام رفتم. زنگ زدم و پشت در ، در همان لحظات انتظار ، تفاوت این دو خانه را از ریز و درشت ، با هم مقایسه کردم. خانه ی کوچک و نقلی ما کجا و عمارت هزار هزار متری جناب عالمیان کجا... اما صفا و سادگی این خانه کجا و تشریفات دست و پاگیر و خشک آن خانه کجا.

در باز شد.

__ارغوان !

لبخند زدم و وارد خانه شدم . مادر سرش را به اطراف چرخاند:

__با رادوین اومدی ؟

__نه ...

__تنها اومدی ؟...رادوین میدونه؟

برای فرار از این سوال گفتم:

__والای ...چه عطری!...خورشت کرفس ؟

مادر اخمی کرد و گفت :

__نخیر خورشت فسنجون...میگم رادوین کو؟

__شما منو نمیبینی جلوی روت ؟...به رادوین چکار داری

؟...میدونه من اینجام.

و بعد قبل از انکه باز سوال پیچ شوم وارد خانه شدم. مادر

دقیق براندازم کرد. چمدانم را دید و با اخم گفت:

__رادوین میدونه با یه چمدون اومدی خونه ی مادرت؟

__بله میدونه...امیر خوبه ؟...کی میاد از اداره ؟

مادر چشم غره ای رفت و بی جواب دادن رفت سمت

آشپزخانه که موبایلم زنگ خورد . یه لحظه قلبم آشوب شد

اما با دیدن شماره ی مطب دکتر زنان ، نفسم بالا آمد.

__بله

__خانم صابری؟

__بله...بفرمایید

__از مطب دکتر نیک منش تماس میگیرم...شما امروز وقت

داشتید اما دکتر نوبت های امروز رو کنسل کردن ، لطفا

فردا صبح ساعت مطب باشید....باز من مجبور نشم زنگ

بزنم خونتون ، همسرتون بگه به خودش زنگ بزنید !

__شما به منزل هم زنگ زدید؟ خانم منشی من شماره

موبایل دادم خدمتتون!

__عزیزم موبایلتو برنداشتی خب...الان من مقصرم که شما

منزل نیستی و جوابگو نبودى؟...فردا ساعت نوبت

دارید...خداحافظ.

همین کم بود که رادوین وقت دکترم را بفمهد که فمهمید.
حالا هیچ بعید نبود که بیاید جلوی همان مطب و یه دعوای
حسابی راه بیاندازد.

دلاشوب بودم. همین که میدانستم رادوین میداند در چه
ساعتی در مطب حاضر خواهم بود باعث آشوبم شده بود. با
چند نفس عمیق افکار درهمم را سرو سامانی دادم و برگه
سونوگرافی را باز از این دست به آن دست کردم که صدایی
سرم را بالا آورد.

__مطب دکتر نیک منش؟

دیدنم همان و گرفتار نگاهش شدن همان. هنوز جوابش را
از منشی نگرفته با چشم اشاره کرد از مطب بیرون بیام. قبل
از آنکه کار به داد و فریادش برسد ، اطاعت کردم. توی
راهروی کوچک مطب ایستاده بود. با یک اخم محکم و
ژستی که اگرچه زیبا بود و با آن عادت خوش پوشی ذاتیش

جام عقیق از مرضیه یگانه

، میتوانست مرا خام کند ، اما اینبار عهد کرده بودم که
مصمم تر از همیشه باشم. شاید در اعماق نگاهش میدیدم
نقطه ضعف آشکار شده اش را در مقابل خودم... شک
نداشتم اما تفسیرش کمی دلیل و برهان میخواست. عاشق
که نه ولی حتم داشتم وابسته ام شده و این همان اثر
محبت هایم بود بی شک.

سر پایین انداختم و جلو رفتم. از روزی که پوشیه ام را در
مطب سونوگرافی جا گذاشته بودم ، مجبور بودم بی پوشیه
سر کنم تا سر فرصت میرفتم و پوشیه ام را اگر دور
نینداخته بودن ، پس میگرفتم. بی سلام گفتم:

_مثل بچه ی آدم بی حرف و چون و چرا میری سوار
ماشین میشی.

_اولا سلام...ثانیا وقت دکتر دارم...ثالثا...

با حرص سرش را توی صورتم خم کرد:

_ثالثی نداریم...علیک سلام...دکترم باهات میام.

سرم ناچاراً بلند شد سمت صورتش که گفت:

— ارغوان نزار همینجا بِکِشَمَت به فحش و دری وری ...
برگشتم سمت مطب. دنبالم آمد. آنقدر صبور شده بودم که
فعلاً تا بعد از وقت دکترم صبر کنم. او هم وارد مطب شد و
درست صندلی کنارم نشست. هر دو سکوت کرده بودیم تا
اینکه منشی اسمم را صدا زد. جدی جدی قصد داشت دنبالم
بیاید. با هم وارد اتاق دکتر شدیم. بعد از سلام علیک ،
برگه ی سونو رو گذاشتم روی میز دکتر و گفتم:
— این جواب سونو.

دکتر با دقت و لبخندی که از میانه ی صفحه ی سونو ،
روی لبش آمد ، برگه را بررسی کرد:
— خب مبارکه به سلامتی ... بارداری عزیزم... از این به بعد
هر ماه باید بیای مطب چک بشی.
نگاهم به خانم دکتر بود که عمداً مقابل رادوین گفتم:

جام عقیق از مرضیه یگانه

__بخشید من حالم اصلا مساعد نیست ... یه قرصی دارویی نیست واسه حالم؟

__طبیعیه گلم تازه ویارت شروع شده برات دارو مینویسم ... به تغذیه ات هم توجه کن بهتر میشی ...هر چی میل می‌کشی و دوست داری بخور.

__نه خانم دکتر ...منظورم ویار نیست ...من یه شرایطی دارم که همش دچار استرس و اضطراب میشم ...خیلی حالم بد میشه ...چکار کنم؟

__عزیزم چرا آخه ؟

جوابی ندادم که رو به رادوین گفت :

__شما همسرشون هستید؟

نگاهم رفت سمت رادوین که با جدیت جواب داد:

__بله.

__ایشون چرا اینقدر استرس دارن؟

رادوین با خونسردی جواب داد:

__کلا ایشون آدم مضطربه ... بی خودی همه چی رو بزرگش میکنه.

__پس اگه اینطوره حتما ببریدش مشاوره ... چون نه برای سلامتی خودش خوبه ، نه جنین ... با همین اضطراب بیخودی ، ممکنه فشار خونس ، توی دوران بارداری بالا بره که خطرناکه.

عمدا نگاهم را میخ چشمان رادوین کردم ولی حتی نیم نگاهی هم به من نمیکرد. از مطب دکتر که بیرون اومدیم ، توی همون راهروی کوچک مطب گفتم:

__که من بیخودی مضطربم؟!

بی توجه به حرفم دست دراز کرد تا مچ دستم را بگیرد که خودم را عقب کشیدم و با لحنی جدی گفتم:

__به ارواح خاک رامش نمیام.

یه تای ابروش رو با عصبانیت بالا انداخت و پرسید:

__نمیای؟

__نه.... من مگه دیوونه باشم اینهمه استرس واسه خودم

بخرم...میخوام برم خونه ی مادرم...

__بیخود...

سرم را تا صورتش بالا کشیدم و گفتم:

__رادوین یا همین حالا که تا اینجا اومدی میای یه سر بریم

پیش همین دکتره یا به قران باهات نمیام.

حق داشت باور نکند . پوزخندی زد و گفت:

__باشه...اگه فکر میکنی همین الان بهت نوبت میده برو

... اما اگه نداد با من میای.

حالا لبخند من لو رفته بود . با ذوق جوابش رو دادم:

__خیلی خب...

جام عقیق از مرضیه یگانه

سمت مطب دکتر افکاری رفتم و بی معطلی گفتم:

__سلام ... من چند روز پیش اومدم اینجا با دکتر صحبت کردم قرار شد پرونده تشکیل بدم و هر وقت اومدم همون روز دکتر یه وقت بهم بده.

__خانمه ؟

__به اسم همسرم پرونده تشکیل دادم ... عالیه.

پرونده را پیدا کرد و به نوشته ی بالای پرونده که با خودکار قرمز نوشته بود "اورژانسی" خیره شد و بعد گوشی تلفن را برداشت و به دکتر اطلاع داد. مطب باز هم شلوغ بود و من داشتم نذر و نیاز میکردم که به ما یه وقت بدهد که گوشی را گذاشت و گفت :

__بفرمایید بنشینید تا صداتون کنم.

با ذوق از در مطب بیرون رفتم و به رادوینی که پشت در ایستاده بود گفتم:

__بفرما وقت داد ... حالا تشریف بیارید.

روی صندلی های توی سالن مطب نشستیم. خودش شرط بست ولی حالا از من هم بیقرارتر بود.

مدام به ساعت گران قیمت رولکس ، روی مچ دستش نگاه میکرد و آخر سر نتوانست سکوت کند و همراه تکان های آن پایی که روی دیگری انداخته بود گفت:
__علاف شدیم رفت.

دستش را سمت خودم کشیدم و پنجه های مشت شده اش را باز کردم و کف دستم را میان دستش به زور جا دادم و ریز زمزمه کردم:

__جبران میکنم عزیزم.

با چشم چپی که برایم تنگ کرده بود ، چشم غره ای بهم رفت و باز تحمل کرد آن ثانیه های لجبازی را که انگار میخواستند ما را هم به بازی بگیرند.

_خانم عالمیان.

داشتم زیر لب صلوات میفرستادم که صبر رادوین سرریز نشود که با صدای خانم منشی ذوق کردم.

_بله.

_بفرمایید داخل.

همراه رادوین سمت اتاق دکتر رفتم. سلامی کردم و با دعوت دکتر روی مبل جلوی میزش نشستیم. رو در روی هم مقابل میز دکتر. رادوین حتی سلامم نکرد. حالا سلام پیشکش، یه اخمی کرده بود که انگار برای دعوا آمده بود. جناب دکتر روبه من گفت:

_خب در خدمتم.

_راستش برای همسرم مزاحمتون شدم... ایشون خیلی کابوس میبینن و من نگرانش هستم.
دکتر سرش را سمت رادوین چرخاند.

چرا پسر من؟ ... مشکلی داری بهم بگو.

اما رادوین با همان اخم پر جذبه نگاهش را به پنجه های
گره کرده اش دوخته بود. من باز به جای او گفتم:

حقیقتش... زودم عصبی میشه... سردردهای بدی میگیره...
و... و...

و چی دختر من؟

نگاه رادوین تا صورتم بالا آمد. از همان چیزی که میترسیدم
در نگاهش باشد، ترسیدم که دکتر گفت:

بگو دختر من...

به زحمت گفتم:

ازش میترسم... گاهی وقتا... که... عصبی میشه... از ترس
فکر میکنم ایندفعه ایست قلبی میکنم... خب... من....
باردارم و اصلا این شرایط برام خوب نیست.

نگاه خیره و تهدید آمیز رادوین با من بود که دکتر سرش را
باز سمت رادوین چرخاند و پرسید:

_نمیخواهی خودت بهم چیزی بگی؟

رادوین سرش را با همان اخم و عصبانیت، حتی از دکتر
هم برگرداند. این سکوت و این اخم ها... انتظارش را داشتم
و حالا با ترسی مضاعف باید منتظر عکس العمل رادوین
بعد از خروج از مطب میشدم.

دکتر که سکوت و اخم رادوین را دید رو به من پرسید:

_خب دخترم شما بگو... شما چقدر متاثر از این دگرگونی
های همسرت اذیت میشی؟

_خیلی آقای دکتر... اونقدر که گاهی فکر میکنم شاید
مشکل قلبی پیدا کردم... نمیخواهم ازش دلخور بشم ...

جام عقیق از مرضیه یگانه

نمیخوام این دلخوری هایی که دارم باهاش میجنگم ،
زندگیمو نابود کنه... دوستش دارم آقای دکتر .

نگاهش لحظه ای سمتم آمد . با همان اخم چسب خورده
ی توی صورتش که قصد جدایی از صورتش را نداشت.
نگاه پدرانه ی دکتر افکاری به من بود که پرسید:

_خودش بعد از اینکه آروم میشه ، ابراز پشیمانی هم
میکنه؟

_بله...من بیشتر از این حالش دلم میگیره...نمیخوام عذاب
وجدان داشته باشه...اصلا اینا هم به کنار...این کابوس های
شبانه اش ، این خیلی روش تاثیر داره...مخصوصا همین
چند شب پیش...

باز چنان نگاهش سمتم آمد که زبانم را قفل کرد.حرفم نیمه
ماند که دکتر پرسید:

_چند شب پیش چی؟

__هیچی ...

__بگو دخترم من میخوام کمکتون کنم.

زیر چشمی به رادوین خیره شدم. زیر پوششی از غرور ، با آن ژست تکیه زده به پستی مبل و پا روی پا انداخته همراه اخم گره خورده و عصبانیت توی صورتش سرش را از من برگردانده بود. چکار باید میکردم . بغضم گرفت . علنا با آن رفتارش داشت به من میگفت که حسابم با کرام الکاتبینه اگر حرفی بزنم . با همان بغضی که داشت خفه ام میکرد گفتم:

__گفتن من چه فایده داره دکتر ...باید خودش حرف بزنه ...که نمیزنه.

دکتر آهی سرداد و گفت:

__ شما حرفتو بزن شاید اونم به حرف اومد.

بغضم شکست. شاید نباید میشکست ولی نشد. اما با شکستش ، نگاه رادوین روی صورتم ماند.

خیره در چشمان پر جذبه و تهدیدگرش گفتم:

_دوستش دارم آقای دکتر...شاید هر کسی جای من بود بعد همه ی اون بلاها متنفر میشد ولی من دوستش دارم...بخدا بخاطر خودش اصرار کردم بیاییم اینجا...اگه برگردیم و بخاطر این حرفام هم کتک بخورم بازم بهش میگم دوستش دارم ولی میترسم یه روز به خودم بگم تا کی عشق یه طرفه ...من کتک بخورم و دم از عشق بزنم و دلخور نشم ولی اون حتی حاضر نشه بخاطر من به یه دکتر بره؟!...و الان فکر میکنم به مرز همین حرفا رسیدم...دارم به خیلی چیزا فکر میکنم...به طلاق...یا اینکه اصلا...اگه هم حاضر به طلاقم نشه...بذارم و بی صدا برم.

دکتر نفس بلندی کشید و سرش را سمت رادوین چرخاند:

_خب پسرم ... حرفای همسرتو شنیدی ... مجبورت نمیکنم
که جواب بدی ... ولی فکر کن ... اگه همین حالا هم تصمیم
به درمان بگیری من باید همسرتو بفرستم پیش یه مشاور تا
تاثیرات مخرب این رفتارهای غیر ارادی تورو که میدونم
ناخواسته بوده ولی روی همسرت اثر گذاشته ، درمان کنه ...
این جلسه که سکوت کردی ، برو و هر وقت خودت
خواستی درمان بشی یه نوبت ازم بگیر.
بی معطلی برخاست که دکتر هم همراهمان برخاست و
گفت:

_ولی به فکر خودت و جوونیت باش ... دنیا ارزش نداره
خودت و همسرت اینقدر اذیت بشی ، مخصوصا که
همسرت باردارم هست ... هر چی زودتر درمانت رو شروع
کنی به نفع اون بچه هم هست که وقتی به دنیا اومد ، از
تاثیرات این حملات عصبی تو ، اثر نپذیره.

"چشمم روشن ...چشم پدرت روشن... بدون اجازه ی شوهرت میای خونه ی من؟! ...پوشیه ات رو چرا نزدی؟
_جا گذاشتم...توی مطب دکترم.

_خب برو پس بگیر.

_رادوین خیلی غر میزنه اونو میزنم واسه همین

_اگه شوهرت راضی نیست نزن...حجابت که کامله...اونو به اصرار پدرت میزدی که مزاحم نداشته باشی حالا صاحب اختیارت شوهرته ... اگه میگه نزن ، نزن ، در ضمن بعد از دکترم میای وسایلتو جمع میکنی میری خونت ، هر وقت شوهرت اجازه داد برمیگردی ."

_پس داری به طلاقم فکر میکنی؟

صدای رادوین در گوشم نشست . بالاخره سکوتش را شکست . در ماشین ، انهم بعد از چند دقیقه که کلی اخمش را نشانم داد و دلهره به جانم انداخت و مرا از افکارم بیرون

کشید . نگاهم سمتش رفت. مچ دست چپش را روی فرمان گذاشته بود و با آن ساعت مچی گرانیقیمتش که از زیر آستین لباسش بیرون زده بود، و آن اخمی که گرچه گرھش محکم بود ولی با لحن آرام صدایش در تناقض بود.همچنان نگاهش میکردم. توقع عصبانیتی مهوار نشدنی از او داشتم و این حد از آرامش بعد از بیرون آمدن از مطب دکتر از او بعید بود.سرش را از نگاه ممتد من سمتم چرخاند و چند ثانیه ای نگاهش را وقفم کرد. آن نگاه هم تایید تفسیر آرامشش شد.

_اینو بهت میگم که دیگه یه بار دیگه جلوی من حرف از طلاق نرنی... یه بار دیگه همچین حرفی بشنوم سگ میشم ها.

سرم را سمت پنجره چرخاندم و باز جهت فلش افکارم را سوق دادم سمت مشغله های پر درد سرم . رادوینی که معلوم نبود باز به مطب دکتر افکاری میرود یا نه؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

این سوال ذهنم را بی جواب گذاشتم و وسط نگاه های گاه
و بی گاه رادوین از سکوت غیرمنطقی ام ، با آنکه قصدم
برگشت به خانه بود ، گفتم:

_منو ببر خونه ی مادرم.

صدایش کمی بالا رفت:

_باز داری روی اعصابم میری ها.

_قرارمون همین بود...تا دکتر نری برنمیگردم.

بلند فریاد کشید:

_لعنتی من که همین الان باهات اومدم مطب اون دکتر
روانی.

_دیدم...کلا من حرف زدم و تو مجسمه ای از اخم بودی؟!

_بالاخره که اومدم.

عصبانیتش داشت ظهور پیدا میکرد ولی من باید حرفهایم را
میزدم.

__بین رادوین ... تا درست و حسابی درمانت رو شروع نکنی
من توی خونه ات نمیمونم...اگه الانم باهات پیام باز از اون
خونه میرم.

نگاه تندی حواله ام کرد و گفت:

__خب بابا تو هم خر گیرآوردی ، سوارش شدی ...میرم ولی
هروقت دلم خواست.

از من بعید بود ولی شدم .عصبی شدم و اولین بار سرش
فریاد کشیدم:

__دلم خواست نداریم...اگه به دلت باشه سال بعد
میری...دوباره برات یه وقت میگیرم.

__پس دفعه ی قبلم وقت گرفته بودی ؟

دستم رو شد تا آمدم جواب بدهم نعره کشید:

__لعنتی منو با برنامه کشوندی مطب دکتر؟

_با برنامه یا بی برنامه ...رادوین حالم بده ...سر این چیزا داد
نکش که منو مضطرب کنی ...نشیدی دکترم چی
گفت؟...اضطراب نه برای من خوبه نه این بچه.

سرش را از من برگرداند و نفس عصبی اش را سمت پنجره
فوت کرد و کمی بعد با لحن مناسب تری گفت:

_حالا الان با من میای خونه بعد در مورد اون دکتره حرف
میزنیم.

باز عصبی شدم. داشت دورم میزد تا از مطب دکتر و درمان
فرار کند .

_رادوییییییین.

چنان با حرص اسمش را زیر زبانم کشیدم که حتی خودشم
متعجب شد.

_چته؟!...بیخودی چرا حرص میخوری؟...این دفعه خودت
داری خودتو حرص میدیا.

لحظه ای چشم بستم و به حال خراب جسمی و روحیم فکر کردم. هوا انگار در ماشین کم بود. ضعف داشتم. شایدم قند خونم افتاده بود و هنوز بعله ی درست و حسابی از رادوین برای رفتن به مطب دکتر نگرفته بودم. همانطور که چشم بسته بودم گفتم:

__حالم بده

__چته ؟

__یه شکلات بهم بده...یه چیز شیرین.

__مگه صبحونه نخوردی؟

حوصله جواب دادنش را نداشتم . نه حوصله اش را و نه توانش را.

__رادوین....زود باش...بده حالم.

توقف ماشین را احساس کردم و دری که محکم بسته شد.لای چشمانم را باز کردم. سمت سوپر مارکت جنب

چهارراه رفت و من به زحمت حواسم را به هزار و یک چیز پرت میکردم بلکه کف ماشینش را کثیف نکنم . شاید این شروع ویارم بود. و چه بدموقعی را برای ظهور انتخاب کرده بود. برگشت . باز مثل روزی که مرا به سونو برده بود یه مشمای پر خوراکی دستم داد. با دستانی که بی جهت میلرزید یه کیک و ابمیوه از داخل مشما برداشتم و با اولین گازی که به کیک زدم و اولین جرعه ای که از ابمیوه چشیدم چشمانم رو بستم و سرم را تکیه ی پشتی صندلیم کردم.

چشم بسته کیک و ابمیوه ام را خوردم و گفتم:

_قول بده...

کلافه پرسید:

_دیگه چی میگی ؟

_قول بده میری دکتر.

جام عقیق از مرضیه یگانه

_واللای... به خدا هیچ روزی مثل امروز خودمو کنترل نکردم
که سگی نشم... اینقدر روی نروم نباش.
باز با همان حال خرابی که چندان جا نیامده بود گفتم:
_رادوین نمیمونم... به خدا نمیمونم... قول بده.
تقریباً فریاد زد اما خفه.
_لعنتییییی... قول میدم بابا... کچلم نکن.
و بعد زیر لب غر زد:
_خرم کردی هیچی نگفتم... سوالم شدی هیچی نگفتم
...لعنتی افسار منو گرفتی هی میتازونی؟
خنده ام گرفت. بی حال و بی رمق گفتم:
_دوستت دارم... فقط واسه خودت میگم... نمیخوام زجرتو
بینم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

نمیدانم من رام شدم که به خانه برگشتم یا رادوین که برخلاف همیشه و عادت همیشگی اش، صبور و آرام بود. همان روز وقتی دنبال چمدانم به خانه ی مادر رفتم و بعد به خانه برگشتم ، رادوین با دستوری که صادر کرد، خبر بارداری ام را به مادرش هم داد.

_ شیرین خانم از این به بعد از ارغوان میپرسی که واسه شام و ناهار چی درست کنی؟

_ چرا؟!

این چرا را شیرین نگفت . این چرا از سمت ایران خانم بود و رادوین همانطور که لم داده بود روی مبل راحتی بلند گفت:

_ دکتر گفته هرچی میلش میکشه بخوره؟

صدای ایران خانم هم بالا رفت:

_ منم خیلی چیزا میلم میکشه ...

رادوین سرش را سمت بالای مبل کشید و به مادرش
نگاهی کرد و جواب داد:

__ شما مگه بارداری؟

نگاه ایران خانم چند ثانیه ای روی صورت رادوین ماند و
بعد سمت من آمد. طولی نکشید که رادوین سرگرم دیدن
فوتبال شد و ایران خانم با چشم اشاره کرد همراهش بروم.
اطاعت کردم. از پله ها بالا رفت و مرا دنبال خودش به
اتاقش کشاند. وارد اتاق که شدم در را بست و با عصبانیتی
که برای من توجیهی نداشت گفت:

__ اشتباه بزرگی کردی... من تموم سعیم رو کردم که رادوین
سمت نیاد تا لااقل وقتی طلاق گرفتی اسم زن مطلقه
روت نیاد... ولی خرابش کردی.

__ چرا باید طلاق بگیرم؟

با حرص صورتش را توی صورتم جلو کشید:

جام عقیق از مرضیه یگانه

-پسر من مریضه ...نمیخوام بلایی سرت بیاره ...هر چی من خواستم کمکت کنم تو هی گند زدی ...اگه میخوای بلایی سر خودت و بچه ات نیاد میری میندازیش.

_من اینکار و نمیکنم ...قصد طلاقم از رادوین ندارم ...رادوینم راضی کردم که درمانش رو پیش یکی از بهترین دکترای روانپزشکی شروع کنه.

تمام صورتش از خشم قرمز شد.

_تو چکار کردی دختره احمق!!

حتی فکرش را هم نمیکردم که ایران خانم از شنیدن خبر شروع درمان رادوین اینقدر عصبی شود. با دو دست مرا هل داد سمت در . محکم به در خوردم که به من توپید:

_هیچ میدونی چه گندی زدی؟...کی بهت گفت همچین غلطی کنی من خودم داشتم داروهاشو بهش میدادم ...نیاز به دکتر نداشت.

_رادوین شوهرمه ...باید دنبال کارهای درمانش میبودم
...در ضمن من دیگه نمیذارم رادوین اون قرصا رو بخوره.
یک دفعه طرف راست صورتم سوخت:

_دختره ی بیشعور... رادوین پسر منه ...هیچ کی مثل من
دلسوزش نیست... کاری نکن واست یه آتیشی درست کنم
که حالت جا بیاد... دیگه واسه درمانش اصرار نمیکنی...
دیگه پیگیر درمانش نمیشی... این مزاحم کوچولو رو هم
میری میندازی ...واسه بچه دار شدن وقت زیاده.
نگاهم روی خشم نشسته در چشمانش بود که مصمم گفتم:
_من هیچ کدوم از این کارا رو نمیکنم.
عصبی تر از قبل توی صورتم فریاد زد:
_دیووننههههههههه.

همان موقع با صدای رادوین از طبقه ی پایین بحث بی ثمر
ما به پایان رسید:

مصمم تر از قبل بعد برخورد بی منطق ایران خانم ، پیگیر درمان رادوین شدم. بعد از ناهار این فرصت پیش آمد . میدانستم که رادوین بعد از ناهار استراحت میکند. به اتاقمان برگشتم و قبل از آمدنش با سیاست دلبرانه ای تصمیم به راضی کردنش گرفتم. یک تونیک کوتاه با ساپورت مشکی نازک پوشیدم. موهایم را مجدد شانه کردم و فقط یک رژ زدم. حالا خوب میدانستم نقطه ضعفش لبانم است. اصلا به آرایش اهمیتی نمیداد اما با یک رژ ساده یا قرمزی که به لبانم میکشیدم ، بدجوری تو چشمش میامدم. این چند ماه زندگی مشترک اگرچه سخت گذشت اما انگار ارزش داشت برای شناخت رادوینی که چه روزها و شبهایی را برای شناختش گریه نکردم و التماس خدا را . و حالا حتی از پشت همان اخم و عصبانیت هایش یا همان نگاه تندش یا لعنتی گفتن هایش ، حال قلبش را میفهمیدم. شاید عاشق

نبود ولی دوستم داشت. وابسته ام بود. با همان یک شبی که پیشش نبودم ، خوب میدانستم چطور تنظیم خوابش را بهم زدم.

نگاهم به ارغوان توی آینه افتاد. ساده اما دلبر. حتی نگاه بیقرار رادوین وقتی خیره ام میشد هم به من اعتماد به نفس میداد. لبخندی زدم از تصور نگاهش و کمی زیر گلویم را از عطر خوش روی میز آرایشم معطر کردم که در اتاق به شدت باز شد. نگاهم چرخشی کرد سمت رادوین که برعکس چند دقیقه ی پیش سرمیز ناهار ، حالا عصبی بود. ترسیدم و بی اراده قدمی به عقب برداشتم. یک لحظه نگاه او هم سمتم آمد و عصبی در را پشت سرش بست و زیر لب غر زد.

_توی این خونه ی بی صاحب همه واسه من دستور میدن. نشست لبه ی تخت و با یک حرکت تیشرتش را از تنش بیرون کشید و خودش را به کمر انداخت روی تخت.

__چی شده؟

با لحنی که عصبی بود جوابم را داد:

__تو مگه مرض داری رفتی به مادر گفתי میخوام درمانم رو شروع کنم؟

پس حدسم درست بود . کار ایران خانم بود.همراه نفس بلندی گفتم:

__اول و آخرش باید میدونست تا بیخودی بهت قرص نده.
نیم خیز شد و در حالیکه وزن بدنش را روی ساعد دست چپ میانداخت گفت:

__لعنتی من هنوز قصد رفتن ندارم تو رفتی جار زدی؟!
__نه...باور کن فقط واسه...

__خفه شو ... این بود اون حرفت که گفתי هیچ کی نمیفهمه؟

تکیه به میز آرایشم زدم و سکوت کردم. خراب کرده بودم
نفسم با فریاد رادوین حبس شد.

__واسه من ادای مظلوما رو در نیار که یکی میزنم زیر
گوشت حالت بیاد سرجاشا .

انگار داشت بعد چهارماه که خودش را خوب کنترل کرده
بود ، حالا باز عصبی میشد. صورتش کم کم داشت به
قرمزی میزد و رگ بزرگ روی گردنش ورم کرد. باید از
اتاق بیرون میرفتم قبل از آنکه کاری کند که باز پشیمانی
آتش عذاب وجدانش شود. سمت در رفتم که نعره کشید:

__با تو دارم حرف میزنم کدوم گوری میری؟

__عصبی هستی آرام شدی حرف میزنیم.

دستم روی دستگیره رفت که هنوز دستگیره را به سمت
پایین فشار نداده با یک جهش بلند ستمم هجوم آورد و من
از ترس چشمانم را محکم بستم و فریادش از فاصله ای که
نبود، توی صورتم خالی شد:

_توی عوضی میخوای چکار کنی که به مادر من گفتی
قرصامو نده... فکر کردی کی هستی هان ؟... بگو ...میخوای
راه بیافتی همه جا جار بزنی من روانیم ؟
چشم بسته با لرزش خفیف زبانی که از ترس میخواست بند
بیاید ، آرام جواب دادم:

_رادوین بیا بعدا حرف بزنیم خواهش میکنم من الان
میترسم تو رو خدا بخاطر بچه ی خودت لااقل.
دستش محکم چانه ام را اسیر کرد و مقابل صورتش نگه
داشت. لحظه ای چشم گشودم . نگاهش روی لبانم قفل
شده بود که فکری به سرم زد. سرم را با ترس جلو کشیدم و
لبانش را بوسیدم. انگار روی گویی از آتش آب سرد ریخته
باشند.

لبانش اسیر دست لبانم شد. آرام شد و نفس حبس شده ی
من بالا آمد که یکدفعه طوفانی به پا شد ، چنان محکم

جام عقیق از مرضیه یگانه

توی صورتم کوبید که حس کردم دندانم شکست و نفسم گرفت و قلبم... بیچاره قلبم چه دردی گرفت. از من فاصله گرفت و دور شد. نگاهش به من بود. منی که پاهایم داشت از تحمل وزن تنم، شانه خالی میکرد و روی تنه ی درمی که تکیه زده بودم، لیز خوردم و افتادم پایین در اتاق و انگار همه ی وجودم شکست بعد از چهار ماه!

_فکر کردی میتونی منو خر کنی؟... من اگه جنس خراب شما زنا رو شناسم که باید برم بمیرم... با این ترفند میخواید کثافت کاریهاتون رو بیوشونید... بین... قبل از تو روی این تخت زیاد دختر خوابیده، فکر نکن من با یه بوسه ات یادم میره که چکار کردی؟... حرف بزن لال نشو که میزنم لهت میکنم... وقت قبلی گرفتی منو با نقشه کشوندی مطب دکتر بعد از راه نیومده، اومدی به مادر من گزارش کار دادی؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

سرم را از او برگردانده بودم و نگاهم روی موکت پرز دار
اتاق جایی لابه لای همان پرزهای ریز گیر کرده بود.
سکوت یا حرف. فرقی نمیکرد. رادوین حرمتی را که چهار
ماه حفظش کرده بود شکست.... و من بی اندازه از او دلخور
شدم. حتی بیشتر از روزی که به من ، به همسرش
...تجاوزی وحشیانه کرد... یا روزی که بعد از اظهار
پشیمانیش ، و یک ناهار دعوتی ، باز دلم را شکست. دل
نازک شده بودم شاید و انگار آن کوه صبر داشت مثل یخی
زیر التهاب پر خشم رادوین آب میشد. حتی سکوتم هم
آزارش میداد. انقدر که در میان مشت و لگدی که نثار میز
آرایش و در و دیوار کرد، یه لگد محکم هم به ساق پایم زد
و با نفسی بریده خودش را روی تخت انداخت.
_عوضی آشغال ...گمشو از جلوی چشمام تا توله ات رو
توی شکمت له نکردم.

از اتاق بیرون رفتم. به جای چشمانی که باید اشک
میریخت ، قلبم میسوخت. به اتاق رامش رفتم. پناهگاه
همچین روزهایی بود انگار. خودم را روی تختش انداختم و
صدایم را در بالشت روی تخت خفه کردم. درد قلبم بیشتر از
همه ی روزهای قبلی بود که تمام تنم زیر دست رادوین
کبود میشد. با آنکه قلبم از فشار غم جمع شده بود اما
میدانستم که در میان همان خشم فوران کرده ای که کار
ایران خانم بود تا با کتکی مفصل ، باعث سقط بی درد سر
بچه بشود، اما رادوین چقدر خودش را کنترل کرد تا طرفم
نیاید. فاصله ای که یکدفعه بعد از زدن سیلی محکمش به
صورتم ، از من گرفت و در عوض مشت و لگد های پیایی ،
بر تن من که حتما موجب سقط میشد، خشمش را با زدن
مشت به در و دیوار و میز آرایش خالی کرد که قطعا ،
دستش را به درد می آورد. اما با همه ی این تحلیل ها من
دلخور شده بودم. روی تخت رامش دراز کشیدم و بعد از
ساعتی گریه آرام گرفتم که در اتاق بی در زدن باز شد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

لرزی از این نحوه باز شدن در بر تنم نشست. سخت نبود
حدس بزنم چه کسی در اتاق است. اما همچنان که پشتم
به در بود و رویم به سوی پنجره ی اتاق ، ترجیح دادم یک
منت کشی درست و حسابی را در عوض آن دل شکسته
تجربه کنم.

خودش را به زور کنارم روی تخت جا داد و دراز کشید.
هنوز پشتم به او بود که صدایش را شنیدم. آنقدر آرام که
حتی خودم هم شک کردم که همین رادوین بود که یه
ساعت قبل آنگونه برافروخته و ملتهب سرم فریاد میکشید؟
_ارغوان.

انگار ترک بزرگی از نحوه ی خواهشی که در صدایش بود
در قلبم نشست.

_لعنتی داغونم نکن...بیینم لبتو.

جام عقیق از مرضیه یگانه

برنگشتم و او روی ساعد دستش نیم خیز شد و از بالای
شانه ام به من خیره. سنگینی نگاهش به جای لبانم روی
چشمانم بود، چرا؟

_بابا خب وقتی مادر گفت که بهش گفتم عصبی
شدم...میخواستم خودم بهش میگفتم دیگه.

و مکشی کرد و باز با لحنی که میکشید عمداً تا خواهشش را
بیشتر جلوه دهد گفت:

_ارغوان...با من حرف بزن جان رادوین.

جانش را هم فدای کلامم کرد و اشکی توی چشمانم کشید
که از چشمش پنهان نماند.

_لعنتی اونطوری گریه نکن ، روانی میکنی منو ... به جان
تو حواسم بود نزنم....میگم به جان تو....

از کی تا حالا جان من عزیز شده بود؟ این سکوت طولانی
صبرش را برد و وادارش کرد تا بازویم را سمت خودش
بکشد.

نگاهم فقط چند ثانیه در چشمانش اثر خود را گذاشت.
نمیدانم اشک نشسته در نگاهم متاثرش کرد یا حالت مغموم
چشمانم. سرم را تخت سینه اش کشید. صورتم روی سینه
اش نشست و عطرش داشت با سرمای مطبوع یخی، آرامم
میکرد که گفت:

_ارغوان... اخه لامصب تو که دیدی بهم ریختم چرا نرفتی
از اتاق بیرون؟

جوابش را ندادم. دلم همین لحظه را میخواست که به
اندازه ی همه ی عمرم کشیده میشد. دستش روی موهایم
لغزید و با نوازش سر پنجه هایش داشت قلب ترک برداشته
ام را مداوا میکرد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که شانه

ام را گرفت و مرا عقب کشید و اینبار نگاهش روی لبم خیره ماند. با آنکه درد بدی داشت ضرب دستش اما ایندفعه لبم را خونی نکرده بود. رد غم نگاهش که با پشیمانی گره خورده بود، توی صورتم بود که لبانش را به لبانم کشید و در میان بوسه ای نرم گفت:

_تو نمیدونی چقدر عذاب میکشم وقتی

وقتی را نگفته گذاشت وقت دیگر. من هم اصراری برای شنیدن نداشتم. میدانستم وقت نگفته اش همان دقیقه ای خشمگینی است که از خود بی خود میشود. گذاشتم لبانش اثر کند روی درد لبانم. روی قلب متاثرم و روی افکاری که باز بیقرار و مشوش بود. اگرچه با تاخیر نگاهش روی لباس دلبرانه ای که پوشیده بودم نشست اما بالاخره دید و آرام در هاله ای از پشیمانی، جبران کرد. با گفتن آن جملات قشنگی که همیشه تشنه ی شنیدنش بودم.

_تو داری دیوونه ام میکنی ... این نگات منو مسخ میکنه
.... این لبات برام طعم شهد بهشته ارغوان....
میخوامت.... لعنتی ، تو با من چکار کردی ؟

چقدر شنیدن این حرفها را دوست داشتم. انگار تسکین دردم
بود و دستش برخلاف ساعتی قبل با احساس و ملاطفت
روی گونه ام کشیده شد . و بی وقفه میان حرفهایش ،
بوسه ای به لبانم میزد تا شهد شیرین بهشتی اش را بنوشد
و من چقدر ساده میبخشیدم. بدون حتی شاخه ای گل ...یا
کادویی گرانقیمت.

تا بعد از ظهر در اتاق رامش بودیم . رادوین کنار من به
خواب رفته بود که در اتاق با ضرب باز شد. ایران خانم بی
در زدن در را باز کرده بود و با نگاه طلبکارانه اش گفت:
_ شما مگه خودتون اتاق ندارید اومدید توی اتاق بچه ی
من .

جام عقیق از مرضیه یگانه

و بعد قدمی به داخل برداشت. خدا را شکر که لباسم مناسب بود. روی تخت نشستم تا جوابی بدهم که رادوین دستم را کشید سمت خودش و در مقابل نگاه مادرش، با چشمانی همچنان بسته و صدایی خواب الود جواب داد:

__ولش کن بیا پیش من.

خجالت زده باز افتادم در اغوش رادوین که صدای فریاد ایران خانم به هوا خواست:

__خجالتم نکشید... اینجا رو به گند و کثافت کشیدید... بلند شو رادوین ببینم.

جلوتر آمد و عمدا خم شد و لباس رادوین را روی ملحفه ای که رویش کشیده بود، زد.

__بهت میگم بلند شو...

رادوین نیم خیز شد و با اخم به او نگاهی انداخت.

_کی گفته همینجوری سرتو بندازی بیای تو؟... اتاق رامش هست که هست ...مگه نمیبینی در داره؟

ایران خانم که انگار اصلا توقع همچین برخوردی از رادوین آن هم مقابل من نداشت ، با حرص گفت:

_خوب گوش کن بین چی میگم....همین فردا از خونه ی من میرید بیرون... دیگه نه میتونم تو رو تحمل کنم نه زنت رو...واسه من همه کاره ی خونه شدی؟!...به شیرین دستور میدی واسه زن تو غذا درست کنه...به من دستور میدی توی خونه ی خودم کجا برم و کجا نرم؟.... همین فردا از اینجا میرید.

انگار این حرف برای رادوین خیلی سخت تمام شد.
پوزخندی زد و کامل نشست روی تخت.

_باشه...با اونکه انگار یادت رفته از بابا جدا شدی و بعد از مرگش سهمی از ارث و میراثش نبردی ، ولی باشه.... این

خونه مال تو ... من کارگاه ها رو دارم. حساب بانکی بابا رو هم دارم... میرم تا تو بمونی خونه ات.

فکر نمی‌کردم کل کل ساده ی بین رادوین و ایران خانم به قهر مادر و فرزندی منجر بشه ولی شد . شاید خود ایران خانم این فکر رو نمی‌کرد تا اینکه سه چهار روز بعد وقتی رادوین از کارگاه برگشت و طبق عادت اون چند روزش بی سلام نشست روی مبل جلوی تلویزیون ، عمدا بلند گفت: _ارغوان وسایل خودت و منو جمع کن یه خونه پیدا کردم ، فردا میریم اونجا.

نگاهم اول چرخید سمت ایران خانم که با همان جمله ی رادوین ماتش برد. اما کمی بعد با عصبانیت جواب داد: _به سلامت ... منتت رو نمیکشم که بمونی .

و بعد نگاهش سمت من آمد و اشاره کرد. سمت پله ها
میرفت که دوباره برگشت و با یک نگاه جدی بی صدا لب
زد:

__ بیا دیگه.

دنبالش رفتم که سمت اتاق خودش رفت و بعد از بستن در
اتاق با همان عصبانیت گفت:

__ فکر نکن دارم التماستونو میکنم ... نه ... من نگران حال
رادوینم ... باهاش حرف بزن از خر شیطان بیاد پایین ... این
حالش خوب نیست ... دو روز از اون قرصایی که بهش میدم
نخوره ، وحشی میشه.

__ الان چندین روزه که از اون قرصا نخورده.

اخمی کرد و صدایش بالا رفت:

__ تو از کجا میدونی اخه ؟ ... من قرصا رو توی چایی اش
میریزم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

وا رفتم انگار . پس قرصا توی شربت پرتقال قبل از خواب
رادوین نبود؟ یا شایدم اون شربت ها فقط برای رد گم کنی
بود ؟سکوتم رو که دید عصبی تر شد:

_میشنوی چی میگم... به صلاححتون نیست از این خونه
برید...احمق بازی در نیار ...یه شب تو خواب خفه ات میکنه
ها.

نفسم را از بین لبانم فوت کردم و گفتم:

_باهاش حرف میزنم ولی خودتون خوب میدونید که رادوین
بخواد کاری رو انجام بده میده.

چشم چپش را برایم تنگ کرد و گفت:

_دو به همزن نباش ...به نفع نیست.

_نیستم ...بهتره دیدتونو عوض کنید.

اینرا گفتم و از اتاقش بیرون ادمم.آخر شب وقتی توی
اتاقمان با رادوین تنها شدم گفتم:

_حالا مادرت یه چیزی گفته تو چرا لج کردی؟

در حالیکه سرش توی گوشیش بود جوابم رو داد:

_این چند روزه خیلی چیزا روی اعصابمه یکیش مادره...

نمیخوام یکی از همین روزا باهاش درگیر بشم...بریم از این خونه بهتره.

از جا برخاستم و سمتش رفتم.روی تخت دراز کشیده بود و

ساعد دستش زیر سرش بود و نگاهش وصل به صفحه ی

گوشیش که کنارش دراز کشیدم و به صفحه ی گوشیش

نگاهی کردم . داشت با فرزین چت میکرد که گفتم:

_حالا یه چند روزی بگذره مادرتم آروم میشه ...بی خیال

شو.

نگاهش رو سمتم گرفت و با یکی از اون لحن های جدیش

که لالم میکرد گفت:

جام عقیق از مرضیه یگانه

یه بار دیگه بخوای روی حرفم حرف بزنی یکی
میخوابونم زیر گوشتا.

نگاهش با همان جدیت کلامش در چشمانم بود که دل
نازکم باز ترکی خورد . حتی از یک تهدید کلامی !...
خواستم برخیزم از روی تخت که گوشیش را پرت کرد
پایین تخت و مرا با قدرت کشید سمت خودش.

خب حالا تو هم ...نزده قهر میکنی چرا ؟

دلخوری اندکم با نوازش دستش روی موهایم برطرف
شد. اما کلامش همچنان تلخ بود:

وسایلو جمع کن فردا یا پس فردا کلید خونه رو میگیرم...
دیگه هم حرف مادر و پیش نکش.... که واقعا یکی میزنم
تو دهنتا.

جرات نکردم مخالفت کنم. دلم ثبات همین آرامش فعلی را میخواست. این شد که برخلاف تصور ایران خانم، دو روز بعد به خانه ای که رادوین اجاره کرده بود رفتیم. خانه ای مبله و زیبا با متراژ متر که برای من زیادی بزرگ بود. یه احساس استقلال خوبی داشتم. اینکه حالا من بودم و خانه ی خودم... من بودم و دلبری هایی که میشد دور از چشم ایران خانم برای رادوین داشته باشم. با اجاره ی آن خانه ی مبله، اسباب کشی هم نداشتیم و فقط با دو چمدان لباس به خانه ی جدید نقل مکان کردیم. چرخی در خانه ی جدید زدم و با ذوق قبل از آمدن رادوین، در همان مهلت چند دقیقه ای که داشتم تا او با صاحب ملک تسویه کند، از چمدان لباس هایم یه شومیز گل سرخی پوشیدم و ترجیح دادم سفیدی پاهایم را برای همسرم به نمایش بگذارم و تا پوشیدن آن ساپورت مشکی که هیچ اثری از سفیدی پوستم باقی نمیگذاشت. کار سختی نبود. پوشیدم یک شومیز و

زدن یک رژ صورتی. موهایم را هم رها کردم و تنها با تلی
پارچه ای از روی صورتم کنار زدم.

سمت اشپزخانه رفتم و نگاهی به یخچال خالی انداختم که
صدای بسته شدن در خانه آمد. سرکی از کنار یخچال به
سالن کشیدم. پلیورش را در آورد و روی یکی از مبل ها
انداخت که گفتم:

_یخچال خالیه.

بی نگاهی سمت من با خستگی مبهمی جواب داد:

_الان که حوصله ندارم...بذار تا شب میرم خرید.

دلم یک رژه ی عاشقانه خواست. سمت سالن رفتم و
درست مقابل رادوینی که توی مبل راحتی فرو رفته بود
ایستادم و گفتم:

_اخره میخوام شام درست کنم.

نگاه تیزش روی من چرخید.

_لعنتی ...تو کی وقت کردی تیپ بزنی ؟!

لبخندی زدم و با نازی که امید داشتم دلش را نرم کند
گفتم:

_وقت زیادی نبرد...اخه شوهر من با یه رژ ساده و یه
تونیک کوتاهم دلش میره.

ای کشیده ای گفت و یکدفعه سمتم حمله کرد. واقعا
ترسیدم. شاید قلبم حتی ایست هم کرد ولی با شنیدن
صدایش نفسمهایم بعد آن جیغ بلندی که از ترس کشیدم ،
منظم شد.

_لعنت به این دل من که پیش تو هم لو رفته .

دایره دستانش محکم شده بود دور کمرم که با خنده گفتم:
_آی ...کمرم

_نخند که همین وسط خونه یه بلایی سرت در میارما.
میدانستم کدام بلا را میگوید که با شیطننت گفتم:

جام عقیق از مرضیه یگانه

__پس بی زحمت زودتر که به نماز ظهرم برسم .

انگار همین اجازه ام را کم داشت که با حرصی که دلم را
میبرد بوسه ای با طعم خشونت از من گرفت و گفت:

__هیچ فکر نمی‌کردم زیر اون پوشیه و چادر یه دختر به این
شیطونی باشه...لامصب هر روز اینجوری ازم دل ببری که
چیزی از دلم نمی‌مونه.

صدای خنده ام بلند شد که بوسه اش زیر گلویم نشست و با
حرص بیشتری گفت:

__دِ نخند بهت می‌گم ...منو اینقدر جری نکن.

نگاهم در چشمانش نشست که گفتم:

__قول بده بهم که نوبت بگیرم میای با من.

__الان وقتش نیست.

و باز بوسه ای دیگر که گفتم:

__قول بده رادوین...تو رو خدا.

شاید مقصر من بودم که زمان بدی را انتخاب کردم برای
حرف زدن ولی یه لحظه انگار از یادم رفت. همه چی .
حمله های عصبی رادوین...درگیری لفظی او با مادرش
موقع خداحافظی ...و اعصاب ناارامش در ان چند روز .

اخمی کردم و با دلخوری ظاهری گفتم :

_الان باید قول بدی ...بعدا باز میزنی زیرش.

عصبی فریاد کشید:

_گند نزن به حالم دیگه.

ولی من زدم. هم به حال او هم به حال خودم. شاید شیطان
وسوسه ام کرد ولی نفهمیدم چی شد که همان روز اول در
همان ساعت اول ورود به خانه ی جدید ، یادم رفت حال
رادوین را.

_تو وقتی کارت تموم میشه دیگه بهم توجهی نداری.

حس کردم آنی خون یکدفعه توی صورتش امد و من حتی فرصت نکردم معذرت خواهی کنم . کشیده ی محکمی توی صورتم زد و گفت:

__بیشعور نفهمم....تمام توجه ام به تو لعنتی... چرا اینو گفتی ؟

باز ضربان قلبم تند شد و در حالیکه یک طرف صورتم گزگز میکرد اهسته گفتم:

__چرا؟...چون حقیقتو گفتم؟

پلک چپش پرید. همان لحظه خواستم بگویم غلط کردم که دیر شده بود.انگار اینبار خودش که نبود هیچ ، هیچ شباهتی با گذشته هایش هم نداشت. هم میزد هم میبوسید . اما بوسه هایی عصبی که انگار فقط تخلیه ی روانی بود. انقدر که لبم را با دندانش پاره کرد. از درد این تجاوز وحشیانه بلند بلند گریه میکردم. اما گوشی برای شنیدن این ناله ها نبود.شاید شبیه ترین روز به ان ، همان تجاوزی بود که داشت در خاطرم رنگ فراموشی میگرفت و او امروز

نگذاشت. تمام تنم را با ناخن هایش خراشید و لبان خونی
ام را باز برای چندمین بار با دندان هایش به بوسه ای که
خودش میخواست به لب گرفت. خراشی که از این خاطره
ی ترسناک در ذهنم نشست را هیچ وقت فراموش نکردم.
ضربه هایش باعث دل درد شد. اصلاً انگار متوجه ی حال
نبید و مدام میگفت:

__ توجه رو نشونت میدم عوضی.... توجه میخوای....

دعا دعا میکردم خدا به دادم برسد. حالا حتی به وجود ایران
خانم هم در خانه ای که نبود، حسرت میخوردم. وقتی لذت
یک کتک حسابی و وحشیانه با لذت رابطه ای خشن
آمیخته شد، از نفس افتاد روی زمین و در میان نفس های
تندش با لحنی که هنوز عصبی بود گفت:

__ بهت گفتم الان وقتش نیست عوضی.

و بعد چنان با دستش توی پهلویم زد که تا در آمدن ناله ام
از درد، ضعف کردم.

__گمشو جلوی چشمم نباش که تیکه تیکه ات میکنم.
انگار همان ضربه آخر کافی بود برای پایان. پایان تمام
تصوراتم ، رویاهایم ، یا حتی زندگی موجود کوچک درون
شکمم. به زحمت خودم را سمت یکی از اتاقها کشاندم و در
را قفل کرده سمت حمام رفتم. وقتی شومیز پاره ام را از تن
زخمی ام بیرون کشیدم ، صدای گریه ام برخاست. رد
شیارهای باریک خون که اثر ناخن های رادوین بود روی
تنم به سوزش نشسته بود. و لبی که در اینه ی باکس حمام
دیدم چگونه پاره شده. این شروع عاشقانه ی اولین روزی
بود که پا به خانه ی جدید گذاشتیم. با گریه از شنیدن
صدای اذان مسجد، درد دلم باز شد:

__خدااااا....میخوای بهم بگی توی این خونه هر روز همین
وضع ؟

تنم بدجوری میسوخت اما بدتر از آن درد پهلویم بود.دوش
گرفتم و نماز را برای اولین بار از درد کمرم نشسته خواندم و

پای همان سجاده ی پهن شده گریستم و سرم را کنار مهر
روی زمین گذاشتم. حالا بعد از انهمه درد باید انتظار سقط
بچه ام را هم میداشتم. بعید نبود. چشمان گریانم از شدت
گریه تازه داشت گرم خواب میشد که ضربه ی لگدی
محکم به در نشست.

_بیا بیرون بینم.... بلند شو یه زهرماری درست کن
گشمنه.

جوابش را ندادم. لگد دیگری به در زد و فریاد بلند تری:
_ارغوان باز کن درو تا نشکسمتش.

به زحمت نیم خیز شدم و به صدای کوب کوب مشت های
رادوین به در گوش دادم. نمیخواستم ازش متنفر باشم ولی
انگار نمیشد. یه حس نفرتی توی قلبم بود که اصلا
نمیخواستم بینمش.

_اشغال عوضی درو باز کن تا نکشتمت...

ترسیده بودم اما با بغضی که توی گلویم بود زیر لب گفتم:

_ازت بدم میاد...

همان تک جمله ام کافی بود تا بغضم با تلنگری شکسته

شود و همزمان تنه ی محکم رادوین روی در نشست.

_ارغوان درو باز کنم تیکه تیکه ات میکنم پدر سگ.

طاقت نداشتم که به پدرم هم ناسزا بگویم و تا امروز هم
نگفته بود .

_دهنتو ببند رادوین...نمیخوام صداتو بشنوم.

انگار شوکه شد . مکثی بین ضرباتش به در ایجاد شد اما
دوامی نیاورد.

_خفه شووووو.... توی پدر سگ داری به من میگی دهنمو
ببندم؟!...زنده ات نمیذارم عوضی...کثافت....اشغال.

قابل توصیف نبود که چطور با همان یه جمله ی من جری
تر شد و انقدر به در کوبید که در باز شد. فقط چند ثانیه
مهلت نگاه کردن پیدا کردم و بعد ...زیر فریادها و
ناسزاهایش، تنم له شد.

_توی اشغال سگم نیستی چه برسه به اینکه برای من دم
دراری.... بگو غلط کردی وگرنه توله تم توی شکمت
میکشم.

انقدر درد داشتم که میدانستم چه بگویم یا نه ، بچه ام را
سقط خواهم کرد. برای همین تاب تحمل توهین هایش را
نیاوردم و برای اولین بار در میان کتک خوردن ، حرف دلم
را جسورانه زدم.

_ازت طلاق میگیرم رادوین....به خاک پدرم قسم...میرم
درخواست طلاق میدم. با شنیدن جمله ام ، وحشیانه تر توی
شکمم کوبید. انگار تنها هدف ضرباتش بچه ام بود چون

کاری با سر و صورتم نداشت و من با حس انزجاری که
دیگر قابل مهار نبود با گریه و درد بلند فریاد میزد:
_به قران...میرم...به خدا میرم.

_تو غلط میکنی...میخوای از من جدا بشی با کی باشی
?...لهت میکنم ارغوان.... پای کدوم عوضی در میونه...هان
?...زن من هرزه شده?...میخوای بری تو بغل کدوم حروم
زاده ای هان ؟

حتی شنیدن این تهمت هایش هم داشت حالم را در میان
لگدهای پی در پی که با جان و دل میزد ، بد میکرد. انقدر
با لگد بر تنم کوبید که خودش از نفس افتاد. از منی که مرز
هوشیاری و بیهوشی بودم از درد ، فاصله گرفت و نفسهایش
را در اتاقی که قرار بود اتاق عاشقانه های مشترکمان باشد ،
خالی کرد.

_بهت گفتم... وقتی من خر میشم تو خفه شو...بهت گفتم
روی اعصابم نباش.

بوی پشیمانی داشت از کلامش احساس میشد کم کم ، و من در حالیکه خیره به سرامیکهای سفیدی بودم که از درد زیر ناخن هایم چنگ میخورد ، حرفهایش را میشنیدم اما درد اجازه ی حرکت به من نمیداد.

__اخه عوضی چی میشد لال میشدی ؟

وقتی جوابی نشنید ، چرخى در اتاق زد و باز جلو آمد و به من خیره شد. در خودم مچاله شده بودم که روی پنجه های پا نشستم و با لحنی که آرامتر شده بود ولی دردی از من دوا نمیکرد گفت:

__ارغوان.

چقدر خواهش در صدایش بود. وقتی جوابش را نشنید، بازویم را گرفت و مرا روی سرامیک ها چرخاند که از دردی که در شکم و کمرم نشستم دهانم باز شد به ناله ای بلند و چشمان او روی صورت و تنم میچرخید. خیره ام نماند و در

حالیکه نگاه پریشان‌ش خود گواه پشیمانی‌ش بود ، زیر لب گفت:

_ غلط کردم ارغوان...جان من حرف بزن.

ولی دریغ از کلامی که قابل فهم باشد. تماما ناله بودم که خودش هزاران حرف داشت در عین بیصدایی.

_ ارغوان...منو بین ...عزیزم ببخشید یه چیزی بگو لعنتی.

ما آدم ها وقتی خسته میشیم ، وقتی صبرمون به ته میرسه ، یه امیدی ما رو نگه میداره برای ادامه دادن ... یه اگه ... یه شاید ...اما همون اگه و شاید وقتی نیست بشه ، انگار به آخر خط میرسیم ، انگار تموم میشه همه ی صبرها ، حوصله ها ، همه ی سکوت ها ، دیگه اونجاست که همه میگن " جونم به لبم رسید " . خیلی تلاش کردم. جنگیدم ولی بعد از نزدیک ماه ، زده شدم...خسته شدم . مخصوصا

که امیدم با سقط جنین ، از دست رفت . دیگه برام فرقی
نمیکرد که رادوین چطوری معذرت خواهی کند ... من
تصمیمم را گرفته بودم. از خود همون بیمارستان حتی...
اولین نفری که به دیدنم آمد ...مادرم نبود، رادوینم نبود،
ایران خانم بود .

با تاسف نگاهم کرد و بعد در حالیکه آه غلیظی میکشید
گفت:

__بهت نگفتم الان وقتش نیست...دیدی ؟... رادوین پشت
در اتاقه ...نمیاد تو ...خیلی حالش خرابه ...مخصوصا برای
اینکه خودش مسبب سقط بوده...اما من نیومدم که آشتی
تون بدم....اومدم بگم من از دکترا یه گواهی گرفتم برات
که بتونی بری دادگاه تقاضای طلاق کنی...اگرچه دکترا
میگه باید با همین گواهی بعد از ترخیص بری پزشک
قانونی و از اونجا یه گواهی معتبر بگیری ولی با همینم

میتونی رادوین رو بترسونی و مجبورش کنی که طلاق رو بده.

سرم سمت پنجره ی اتاقم بود. به تک پنجره ی اتاق خصوصی بهترین بیمارستان خصوصی ...اما این توجه رادوین رو میخواستم چکار ؟...اونقدر غم دلم زیاد بود که حتی نمیدونستم دلمو به چی خوش کنم برای زنده موندن. به اون گلدان پر گل رزهای رنگی که حتم داشتم کار عذاب وجدانش بود. یا آن یخچال پر از میوه و کمپوت های نایاب که توی هر سوپر مارکتی حتی پیدا هم نمیشد. یا حتی اون انگشتر جواهری که هدیه ی خودش بود و با همه ی قیمتی که داشت برام مثله ی حلقه ی طناب داری بود که میخواست جانم رو بگیره.

واقعا راست گفته بودن که میگفتن ، دلت باید خوش باشه تا زندگیت زیبا باشه...

ایران خانم که از اتاق بیرون رفت ، مادر و امیر از راه رسیدن و من بعد از ماه پنهان کردن ، بغض و حرف و غم هایم ، با دیدن مادر بلند زدم زیر گریه و مادر طوری سمتم دوید که چادرش از سرش افتاد.

_جانم ارغوان...بمیرم مادر برات ...گریه نکن دخترم...
_میخوام طلاق بگیرم...دیگه به خدا نمیکشم...به ارواح
خاک آقا جون نمیکشم ...ازش بدم میاد...مهریه هم نمیخوام
...فقط طلاقم بده.

مادر آه کشید و امیر دستی به صورتش . هیچ کدام
اعتراضی نکردن. شاید چیزی که عیان بود نیاز به گفتن
نداشت. رادوین دیدنم نیامد و خوب شد که نیامد.
نمیخواستم جلوی مادر و امیر ، خردش کنم. نمیخواستم
جلوی مادرم از درهایم بگویم ... و او معذرت
بخواهد.نخواستم غرورش را له کنم.از بیمارستان مرخص
شدم و یکراست به خانه ی مادرم رفتم.تمام تنم هنوز از

اثرات لگدهای رادوین کوفته بود و من در فکر بودم تا اثرات این جراحی ها و کوفتگی ها هست برای گرفتن یه گواهی معتبر به پزشک قانونی هم بروم. امیر بهم قول داد که فردای امروز مرا میبرد.

با اینحال حال روحیم اصلا خوب نبود. با انکه در خانه ی مادر خبری از فریادهای رادوین و عصبانیت هایش نبود ، با انکه صبح تا شب توجه امیر و مادر به من بود، اما یه چیزی ، یه غمی توی قلبم بود که انگار پای گلویم را بدجوری گرفته بود و نمیگذاشت راحت نفس بکشم.

مخصوصا وقتی از بعد از ظهر همان روزی که از بیمارستان مرخص شدم ، تماس های رادوین به موبایلم شروع شد. جواب ندادم اما انقدر زنگ زد که حتی مادر هم گفت: _خب جوابشو بده.

_نمیتونم.

و واقعا هم نمیتونستم. اما او هم دست بردار نبود. پیام داد:

جام عقیق از مرضیه یگانه

_ارغوان تو رو خدا برگرد...بی تو میمیرم.

پوزخندی از این جمله به لبم آمد و خیلی زود اشک در
چشمانم نشست. انگار داشتم میسوختم . و او باز نوشت:

_بگم غلط کردم...راضی میشی؟...میخواهی پیام جلوی
مادرت بگم؟...برگرد تو رو خدا ...

و من باز اشک ریختم و جوابی ندادم. او هم به همان
پیامک ها اکتفا نکرد. در واتساپ هم برایم وویس فرستاد:
_هرچی بگی قبوله ...به جان تو...یه مهلت بهم بده....این
دفعه فرق داره ...قول میدم.

درخواست طلاق دادم . بعد از اونکه رادوین هر شب برام
وویس و پیامک فرستاد، التماس و خواهش کرد...اما هیچ
روزی به این اندازه مصمم نبودم.جلسه ی اول دادگاه بی
حضور رادوین به پایان رسید . اگرچه یقین داشتم احضاریه

جام عقیق از مرضیه یگانه

ی دادگاه دستش رسیده . در مسیر برگشت به خانه با امیر
بودم که با اخمی که توی صورتش بود به آینه ی وسط
نگاهی انداخت و گفت:

_رادوینه.

_چی ؟

_ماشین پشت سرمونه.

_توجه نکن ... کاری نمیتونه بکنه.

اما جلوی در خونه که رسیدیم تا از ماشین پیاده شدم ، امیر
گفت:

_داره میاد سمتمون.

_ولش کن...

_ارغوان

با فاصله ی چند قدمی ما ایستاده بود. بی نگاه به او بلند
گفتم:

_امیرجان سرم درد میکنه...من میرم پیش مادر شما برو خرید کن.

چند قدمی از ماشین دور نشده جلوی رویم ظاهر شد. انتظار داشتم امیر جلوش را بگیرد که نگرفت. سرم پایین بود سمت پاهایم که با لحنی محزون گفت:

_به چی قسم بخورم که باور کنی؟...دارم میرم دکتر...پیش همون دکتر افکاری...الان چند جلسه است .
_به سلامتی ...ولی فرقی به حال من نمیکنه.
حرصش گرفت:

_لعنتی لااقل یه نگاه بهم بکن ببین با من چکار کردی؟
_حال بحث ندارم رادوین...من قبلا بهت مهلت دادم و حالا دیگه جای هیچ تخفیفی نیست.
عصبی شد:

چطور میتونی اینو بگی ... الان نزدیک دو هفته است حال منو بهم ریختی ... لااقل بین رفتنت با من چه کرده.
نمیدانم چرا سرم بالا آمد ولی تا نگاهم به صورتش افتاد، حرفهایم از یادم رفت. خشکم زد از تعجب. رادوینی که تا موهایش را شانه نمیزد، تا عطر زیر گلایش را نمیزد ، تا ست پیراهنش ، شلوار انتخاب نمیکرد ، از خونه بیرون نمیرفت ، حالا با یه صورت رنگ پریده و زرد . با یه تیشرت ساده ی تو خونه ای ... با موهایی نامرتب جلوی رویم ایستاده بود . اما نگذاشتم دیدنش روی قلبم اثری بگذارد و فوری گفتم:

من فکرامو کردم ... تو هم با نیومدن به جلسات دادگاه به ضرر خودت کار میکنی چون با شواهد و مدارک پزشکی من ، رای دادگاه به نفع منه.
محکم فریاد کشید:

_لعنت به تو ارغوان....مگه کوری؟...میگم برگرد بی تو
میمیرم چرا نمیفهمی اینو...بخاطرت درمانم رو شروع
کردم....دارم مرتب جلسات دکتر افکاری رو میرم...خب
بیشعور زنگ بزن از مطبش بپرس.

نفسم چند ثانیه ای حبس شد و بعد با یک جمله ی ساده او
را همانجا رها کردم و تقریباً با چند گام بلند خودم را به
پشت در خانه رساندم و خیلی زود با چرخش کلید در قفل ،
در را باز کردم.

_خداحافظ رادوین.

اما او پشت سرم آمد و پشت در خانه فریاد کشیدم:

_ارغوان....یه مهلت ازت خواستم...همین یه بار ...لعنتی
....چطور میتونی بهم بگی که دیگه بهم مهلتی نمیدی....
ارغوان.

و چقدر کشید آن الف اخر اسمم را.

نمیخواستم تردید در قلبِ تصمیمم نفوذ کند ولی انگار داشتم تحت تاثیر التماس ها و خواهش های رادوین قرار میگرفتم. اما همچنان مقاومت میکردم در مقابل قلبی که میخواست دلسوزی کند به حال رادوین که بعد از همان جلسه ی اول دادگاه ، ایران خانم به من زنگ زد. کسی که خودش موافق این جدایی بود برای اولین بار از من خواست که به رادوین مهلت بدهم. انقدر نگرانش برای رادوین زیاد بود که خودمم شک کردم که مگر قرار است رادوین چه بلایی سر خودش بیاورد؟ اما موضوع به همینجا ختم نشد فردای امروز از مطب دکتر افکاری با من تماس گرفتند و خود دکتر با من صحبت کرد. از جلسات منظم درمان رادوین گفت و اینکه همان روز اولین جلسه ی هیپنوتیز درمانی اوست و از من دعوت کرد که اگر خواستم برای

دیدن اعترافات یا فهمیدن ریشه ی این اختلالات به
مطبش بروم.

یه وسوسه ی پر جاذبه ای داشت مرا سمت مطب دکتر
میکشید. نتوانستم مقاومت کنم و سر ساعتی که دکتر به من
گفته بود ، خودم را به مطب دکتر رساندم. منشی مطب در را
برایم باز کرد و ورودم را به دکتر گزارش کرد. دکتر از اتاق
مخصوصش بیرون آمد و با لحن آرامی گفت:

_خوش اومدی دخترم فقط باید اروم باشی ...هر گونه
صدایی ممکنه اثر این خواب مصنوعی رو از بین ببره.

بعد در حالیکه باز به سکوت من تاکید داشت ، مرا سمت
اتاقش دعوت کرد. اتاق بزرگی با یک صندلی راحتی بزرگ
که رادوین روی ان دراز کشیده بود . دکتر اهسته لب زد:

_تو مرحله ی خواب مصنوعیه ... ورودت رو متوجه
نمیشه....بشین دخترم.

یه اضطراب بیخودی تو وجودم نشست. نشستم روی
صندلی مقابل صندلی دکتر و دکتر با صدایی که در کمال
ارامش بود و حتی اصوات هر کلمه اش مرا هم میتوانست
خواب کند گفت:

_خب پسرم...میخواوم همونطور که راحت نفس میکشی منو
با خودت ببری به یه روز از دوران کودکیت.

و صدای رادوین در حالیکه با آرامشی غیر قابل توصیف که
هرگز در او ندیده بودم ، گره خورده بود ، برخاست:

_صدای خنده میاد...من دارم توی حیاط بزرگ خونمون
بازی میکنم.... خواهرم هم هست...اما خیلی کوچیکه... جیغ
میزنم...میدوم...میخندم....توپ پلاستیکی ام رو شوت میکنم
ولی بی هدف...میخوره به شیشه ی پنجره...پدرم رو میبینم
که میاد سرم داد میزنه... عذر خواهی میکنم...با هر لفظی
که بتونم میگم ببخشید...غلط کردم...ولی خیلی عصبیه....
یه خانمی با سر وضع نامرتب از کنارم رد میشه و بهش

ناسزا میگه ... پدرم فریاد میزنه که چیزی نشده... ولی اون
خانم میره... نگاهش سمت من میاد . خیلی ازش میترسم.
یه نفرتی توی چشماشه که انگار میخواد منو ذوب کنه...
دستمو میگیره و محکم میکشه تو خونه . دنبالش کشیده
میشم. گریه میکنم .از مادرم کمک میخوام ولی انگار
نیست... هر چی التماس میکنم گوش نمیده....منو پرت
میکنه تو اتاقش ...چنگ میزنه به لباسام لباسام رو از تنم
میکشه ... خجالت میکشم که لختم ...اما اون محلی نمیده و
میزنه....اول با کمر بند میزنه ...میزنه و مدام میگه " توی
حروم زاده فراریش دادی...."

نفس های رادوین تند شد که دکتر گفت:

_خب آروم باش...اون نمیتونه کاری کنه ...فقط بگو دیگه
چه اتفاقی افتاد.

_وقتی با کمر بند زد و خسته شد منو میخوابونه روی
تخت...دارم گریه میکنم... درد دارم ولی براش مهم

نیست و دستاش اونقدر منو محکم گرفتن که راه فرار ندارم....

نفس من هم حبس شد. تصور بلایی که یک پدر روانی سر پسرش آورده بود ، داشت حالم را بد میکرد. واقعا قادر به شنیدن نبودم که دکتر گفت:

_خب حالا از روزهای کودکی منو با خودت ببر به روزی که پدرت از دنیا رفت.

به وضوح در چهره ی رادوین خشم و خوشحالی را با هم دیدم. لبخندی زد و در همان حال با خشم گفت:

_آرزوم بود بمیره... هیچ کدوم از بلاهایی که سرم آورده بود تا بزرگ شدم از یادم نرفت...حتی به مادرم هم نگفتم ولی خودش فهمید و بخاطر من از پدرم جدا شد... پدرم اونو هم خیلی اذیت کرد... بزرگتر که شدم فهمیدم که پدر از هیچ کثافتکاری که بوی شهوت میداد ، امتناع نداشت... اما....

وقتی بزرگ شدم ... رفتارش عوض شد...مهربون
شد...پسرم پسرم از زبونش نمی افتاد...ولی من یادم نرفته
بود تک تک بلاهایی که سرم آورده بود... کارگاه ها رو به
نامم زد...ولی جای زخم خاطره ها رو پر نکرد... من فقط با
یه چیز اروم میشدم...اینکه مرگشو جلوی چشمم
میدیدم...در عوض همه ی اون روزهایی که بهش التماس
کردم و اون میزد...تحقیر میکرد...شکنجه میکرد...نه تنها
من بلکه حتی مادرم... اونروز رامش زنگ زد...ازم خواهش
کرد یه سر بخونه بزنم...خواهر ساده ی من دوستشو برای
من ، به پدر معرفی کرده بود و خبر نداشت پدر هوسران ما
نمیتونه جلوی خودشو بگیره.

خاطره ها داشت جلوی ذهنم رنگ میگرفت و پر رنگ
میشد و رادوین همچنان ادامه میداد:

من وقتی بالای سرش رسیدم مادرم داشت از روزهای تلخ
گذشته اش میگفت ...همون روزهایی که به هزار زور و
زحمت تونسته بودم از خاطرم محوشون کنم... گفته هاش ،
گذشته ها رو زنده کرد ...ضجه هامو ...التماس هامو
...دردهامو ...وقتی به خودم اومدم که ظرف اجیل خوری
روی میز کنار دستم رو به سرش زدم...درست روی همون
ترکی که داشت ازش خون میومد...کف سالن خون بود
...نگاه پدر توی چشمام بود و من بلند میخندیدم
" میخوام زجرتو ببینم عوضی "

میلرزیدم و این جمله رو میگفتم .اصلا تو حال خودم نبودم
و نفهمیدم چی شد که یکدفعه خوابم گرفت...بیدار که
شدم...توی ماشین خودم بودم...انگار همه چی خواب بود...
با اونکه آرزوی مرگ پدر و داشتم اما وقتی بیدار شدم نفسم
راحت از سینه ام بیرون زد...همه چیز مثل یه کابوس بود برام
و برای رهایی از این کابوس وحشتناک ذهنمو درگیر

جام عقیق از مرضیه یگانه

مهمونی دوستام کردم که مادرم زنگ زد و خبر فوت پدرمو داد....حالم خیلی بد شد و باز کابوس هولناکی که دیده بودم جلوی چشمم جون گرفت...اما اینبار من قاتل نبودم...من نزدم....ارغوان زده بود.

نفس حبس شده ام رو از گلوم بیرون دادم و به دکتر نگاهی انداختم که گفت:

_خب از ارغوان برام بگو.

_دوستش دارم...تنها کسیه که فکر میکنم باهاش آروم میشم....یه چیزی توی وجودشه که حاضرم تموم زندگیم رو بدم تا پیشم بمونه... فکر میکنم آرامش گمشده ی زندگی من ، توی وجود اونه.

_اما چند روز پیش گفتم که بدجوری کتکش زدی و اون رفته درخواست طلاق داده.

_اره...میخوام برگرده...میخوام خوب شم که برگرده ...بهش نگفتم ...ولی میدونم اگه برنگرده میمیرم....

_اگه اینقدر دوستش داری باید به خودش بگی ... شاید
اینجوری بتونی راضیش کنی...تو میتونی درمان بشی... اینو
مدام بگو تا بتونی برشگردونی.

دکتر نگاهم کرد و من بغض کرده به رادوینی که هنوز روی
همان صندلی راحتی ، فارغ از دیدنم ، راحت در خوابی
تلقین شده ، فرو رفته بود، چشم دوختم . از روی صندلیم
برخاستم که دکتر روی کاغذی چیزی نوشت و دستم داد.

انگار زمان و همه ی متعلقاتش داشتند مرا
میبلعیدن.... گذشته ی رادوین مثل گردابی بود که با مکش
پر قدرتش ، داشت مرا هم سمت خودش میکشید... تصور
حرفهای رادوین برای منی که پدرم نقطه ی مقابل مرحوم
عالمیان بود، خیلی سخت تر از حتی خود رادوین و پذیرش
بیماریش بود.

از مطب بیرون اومدم و بعد از آنکه نسیم سرد زمستان لرزی
به تنم نشاند ، متوجه ی کاغذی شدم که چند دقیقه ای بود
کف دستم میفشردم.

" فردا همین ساعت تشریف بیارید باید باهاتون حرف بزنم
"

و من حتی نفسی نداشتم که خودم را به خانه برسانم چه
برسد به فردایی که هنوز شک داشتم در آمدنش. وقتی به
خانه رسیدم انقدر حالم بد بود که حتی مادر هم هول کرد:
_خدا مرگم ارغوان چت شده !؟

_یه لیوان آب قند بهم بدید.

شاید ان شیرینی کاذب میتواست از پس شنیدن تلخی
گذشته ی رادوین بر بیاید اما نه...تا شب با همان حال
خراب سر کردم ... نمیخواستم کوتاه بیایم ولی بی اختیار
ندایی در وجودم فریاد میزد:

" بهش حق بده ، گذشته ی سختی داشته "

تا بعد از ظهر حالم بد بود. من بودم و انگار چرخش عقربه کوچک قطب نمای دلم ، روی قطب تردید... ایست هم نداشت. مدام میچرخید بین شک و یقین . اما درست وقتی درگیر همین تضادهای افکار ذهنی ام بودم ، زنگ خانه زده شد و قبل از آنکه مادر در را باز کند ، امیر با یک جعبه ی مستطیل شکل بزرگ روی دستش سمت خانه آمد. مادر در ورودی را برایش باز کرد و گفت:

__ به به ...ارغوان بیا بین امیر برات چی گرفته.

و امیر در حین اینکه جعبه را روی پیشخوان اشپزخانه می گذاشت گفت:

__ من نخریدم ...اینو رادوین آورد اما تا منو دید گذاشت جلوی در خونه و رفت.

پاهایم با شنیدن اسم رادوین سمت جعبه کشیده شد. جعبه ی نخودی رنگی بود با ربان قرمزی که به پایون بزرگی

ختم میشد. در جعبه را باز کردم و صدای حتی مادر را هم از کنار گوشم شنیدم که گفت:

_____واللی ...

یک دسته رز قرمز درون جعبه بود که منظم کنار هم ، چیده شده بودند و سفیدی کاغذی از بین برگ های سبزشان توجه آدم را جلب میکرد. کاغذ را از بین رزها بیرون کشیدم و از مادر فاصله گرفتم.

" ارغوان

اسمی که این چند روزه در خواب و بیداری صدایش زدم. اون روزی که لباس سفید عروس پوشیدی و پای سفره عقد بالاجبار بعله را گفתי ، هیچ فکر نمی کردم روزی بتوانی مرا تا این حد وابسته ی خودت کنی!

من در تنهایی خانه ی اجاره ای کنار همان جانمازت نشسته ام و چادر نمازت را که عطر پاک تن تو را میدهد میبویم. شاید به من بخندی ، شاید باورم نکنی...حق داری...برای

اینکه باور نکنی یا دلخور باشی ... اما من امروز بعد از اولین جلسه ی هیپنوتیز درمانیم ، از دکتر شنیدم که چقدر از درمانم راضی بود و قرار شد جلسه ی بعدی برایم دارو تجویز کند... ارغوان ... همین یکبار باورم کن... تو رو جان مادرت دست از جلسات دادگاه بردار... من خودم همه ی سختی هایی که توی این مدت کشیدی رو درک میکنم، نیاز به اثبات دادگاه نیست، میپذیرم که مقصرم... چی رو میخوای ثابت کنی ؟... برگرد ... همین یکبار ... لعنتی بدون تو مثل زندانی حبس ابدم در عذاب وجدانی که نمیخواهد خاموش شود.... برگرد."

کاغذ را تا زدم و چرخیدم سمت مادر .نگاهش با من بود و سخت نبود که حدس بزند درون نامه ی رادوین چه چیزهایی نوشته شده است. حالا من بودم و تردید بین رفتن و ماندن... بین جلسات دادگاه و گرفتن حکم طلاق یا دادن یک مهلت دیگر... آخر شب در تنهایی خودم و خدا ، بعد از

جام عقیق از مرضیه یگانه

نمازم ، قران دست گرفتم و چشمانم را بستم . حتی تردید
داشتم استخاره کنم یا نه... انگشت اشاره ام بین صفحات
قران میچرخید ولی جرات باز کردن نداشت. یک لحظه
تمام وجودم آتش شد و با دردی که انگار داشت باز یادآور
ان چند ماه زندگی مشترک میشد ، و اشکی که اصرار روی
اصرار که از چشمم بیارد ، زیر لبم گفتم:

__دلم میخواد این آخرین مهلت رو بهش بدم.

و همانطور که چشم بسته بودم چند صلوات فرستادم و با
همان قلبی که تند میزد حتی از فکر بازگشت دوباره ی من
، انگار کسی انگشتم را روی صفحه ای نگه داشت و قران
باز شد و عجب سوره و ایه ای آمد!

سوره ی توبه!

"وَالسَّابِقُونَ الْأَوَّلُونَ مِنَ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ وَالَّذِينَ
اتَّبَعُوهُمْ بِإِحْسَانٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ وَأَعَدَّ لَهُمْ

جَنّاتٍ تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ "

"پیشگامان نخستین از مهاجرین و انصار، و کسانی که به نیکی از آنها پیروی کردند، خداوند از آنها خشنود گشت، و آنها (نیز) از او خشنود شدند؛ و باغ هائی از بهشت برای آنان فراهم ساخته، که نهرها از زیر درختانش جاری است؛ جاودانه در آن خواهند ماند؛ و این است پیروزی بزرگ!"

با آنکه جواب استخاره خیلی خوب آمده بود اما باز قلبم درگیر تردیدهایی بود که مثل طنابی قلبم را احاطه کرده بود و می فشرد. فردای آن روز به مطب دکتر افکاری رفتم.

__ من از روند درمان همسر شما خیلی راضی هستم اما فقط....

__ فقط چی دکتر؟

__ یه مسئله ای که تمام توجه منو به خودش جلب کرده
اینه که توی درمان همسر شما یک اتفاق نادر افتاده و این
اتفاق نادر اینه که هیچ کسی در روند خواب مصنوعی از
رویایها و کابوس های ذهنی خودش حرف نمیزنه ولی
همونطوری که شما هم دیروز اینجا شنیدید همسرتون
گفت؛ من درون ماشین خودم از خواب بیدار شدم و بعد
مادرم به من زنگ زد و متوجه شدم که پدرم کشته شده در
حالیکه همچین اتفاقی قاعدتاً نباید توی روند هیپنوتیزم
درمانی اتفاق بیفته معمولاً اون حوادثی در خواب
مصنوعی یا همان هیپنوتیزم به زبان بیان میشه که در
ضمیر ناخودآگاه فرد به دست فراموشی سپرده شده ولی
باعث یا علت خود بروز اختلالات روانیه و خواب و رویا
هیچ جایگاهی برای بیان نداره.

__ من متوجه حرفهای شما نشدم الان دقیقاً منظورتون
اینه که رادوین خواب ندیده؟ یعنی.... خودش... پدرش رو
کشته؟!

__ بله دقیقاً منظورم همینه.

__ پس اگه خواب ندیده خودش پدرش رو به قتل
رسونده؟!

دکتر سری تکان داد و سکوت کرد . حس کردم تپش های
قلبم به نهایت خودش رسید . هوا گرم شد . شاید هم خفه .
نگاهم به صندلی خالی بود که دیروز روی آن صندلی
رادوین دراز کشیده بود . یعنی ، تمام این مدت رادوین قاتل
پدرش بود !!

هنوز هم نمیشد باور کنم سخت بود.

__ بین دخترم چیز غیر قابل باوری نیست مسلماً با
زمینه بیماری همسر شما و قرص هایی که توسط مادرش
بهش داده میشه که طبق گفته خودش اثر مثبتی هم داشته

... اما چون بدون تجویز دکتر و بدون درمان بوده، مسلماً عوارضی داشته ... عوارض این قرص ها توهم و فراموشیه ... پس میشه همسر شما که این بیماری رو داره و سابقه مصرف این قرصها رو هم در زندگیش داره ، بعد از این که پدرش را به قتل رسانده حالا با دارو یا با هیپنوتیزم یا به هر طریق دیگه ای بیهوش بشه یا به خواب فرو بره و بعد کسی یا کسانی اون رو داخل ماشینش بزارن و بعد از مدتی وقتی خودش از خواب بیدار شد ... بهش زنگ بزنن و خبر فوت پدرش رو بهش بدن خوب این آدم چی تصور میکنه ؟.... تصور میکنه که همه چیزهایی رو که دیده ، خوابی یا کابوسی بیش نبوده من نمیخوام جریان رو به پلیس بگم یا پرونده قتل پدر ایشون را دوباره باز کنم اما فکر کردم گفتن این مطلب به شما لازم و ضروریه شما خودتون میتونید این مطلب رو پیگیری کنید چون این مسئله در حیطه کاری من نیست...

نمیدونم چه حالی داشتم . توصیفش هم برام سخت بود .
اینکه فکر کنم این همه مدت ، این همه ماه زجر کشیدن ،
عذاب کشیدن برای قصاصی که اصلاً نبود !! برای جرمی
که اصلاً اتفاق نیفتاده بود !! یعنی من اصلاً قاتل پدر
رادوین نبودم؟! این فکر داشت قلبم را از تپش باز می داشت
. تنها کاری که می توانست مرا کمی آرام کند این بود که با
ایران خانوم در مورد همین صحبت دکتر ، حرف بزنم .
همان روز از مطب به خانه ایران خانم رفتم ، می دانستم که
بعد از دعوا و جدایی رادوین از مادرش ، رادوین دیگر به
خانه ایران خانم برنمیگردد . همین مسئله فرصت مناسبی
ایجاد می کرد ، تا بی دغدغه حضور رادوین ، حرف‌هایم را با
ایران خانوم بزنم . جلوی درب خانه که رسیدم حس کردم
تمام خشم ها و سختی های روزهای گذشته که بر سر من
خراب شده بود ، در وجودم آتشی به پا کرد. حق داشتم یا
نداشتم ، عصبانی بودم . زنگ در خانه را زدم و طولی
نکشید که صدای شیرین خانوم را شنیدم:

__ شما هستید ارغوان خانوم؟!

__ بله لطفاً در رو باز کنید.

و در باز شد . وارد خانه شدم . درست حدس زده بودم .
خبری از ماشین رادوین در حیاط ایران خانم نبود . قدم‌هایم
تند بود و تپش های قلبم از فشار تصوراتی که در سرم
جولان می داد ، تندتر ... وارد خانه شدم . حتی ایران خانم
هم از دیدن من شوکه شد . چرایش معلوم نبود . بی مقدمه
گفتم:

__ باید با شما حرف بزنم.

نفس بلندی کشید و گفت :

__ مشکلی نیست صحبت می کنیم.

__ تنها.

نگاهش سمت شیرین خانم رفت و بعد از مکثی گفت:

__ راستی تو گفتی امروز خرید داری آره؟

__ بله خانم خرید دارم.

__ خوبه تو برو خرید ... من خودم حواسم به غذا هست.

شیرین خانوم اصلاً خوشش نیامد که از جمع ما دور شد .
اما این تنهایی برای گفتن حرف‌های من لازم بود.

شیرین خانم حاضر شد و من روی یکی از مبل‌های سلطنتی
درون سالن نشستم. ایران خانم که با دیدن حال آمیخته به
عصبانیت و خشمم متعجب و منتظر صحبت‌هایم بود ، پرسید:

__ چایی بیارم؟

__ نه...

نگاهم سمت شیرین رفت که عمدی یا سهوی ، معطل
میکرد . و این مسئله حتی از نگاه ایران خانم هم دور نماند.

__ آه شیرین برو دیگه چکار میکنی دو ساعته !

__ خب خانم میرم فرفره که نیستم ، باید حاضر بشم .

ایران خانم با خشم جواب داد:

__معلومه که فرفره نیستی ، تو با اون هیکل چاق و تپلت
کجا میتونی فرفره باشی!

شیرین با دلخوری زیر لب چیزی گفت و رفت و با بسته
شدن در ، نگاهم رفت سمت ایران خانم. چند ثانیه ای فقط
نگاهش کردم. نگاه متفاوتی با همه ی روزهای گذشته که
احترامش را بخاطر سن و سالش و یا نام مادر ، نگه داشته
بودم.

__چرا اینطوری نگاهم میکنی؟!... چیزی شده ؟... رادوین
کاری کرده ؟... حتما اومده جلوی در خونتون آبروریزی راه
انداخته یا شایدم ...

شایدش ماند در بین کلمات من.

__رادوین داره میره پیش یکی از بهترین دکترهای
روانپزشکی که تبحر خاصی در هیپنوتیزم درمانی داره.

_خب...مبارک زنش باشه ... من بهت هشدار دادم سمت دارو و دکتر نفرستش ولی تو گوش ندادی ...حالا هم هر اتفاقی بیافته خودت گردن میگیری.

بی دلیل صدایم بالا رفت:

_من گردن میگیرم ولی نه قتلی رو که از اول کار من نبوده .

نگاهش به وضوح در ترسی که در چشمانش زلزله ای به پا کرده بود ، غرق شد.

_قتل!!... قتل کی منظوره ؟

_بسه تو رو خدا ...خسته نشدید از اینهمه دروغ؟!... رادوین قاتل پدرشه نه من .

به زور اخم کرد تا ترس نشسته در نگاهش را بپوشاند:

_چی؟!... چه مزخرفاتی !...اگه میخوای بری طلاق بگیری خب برو بگیر ، منکه ازت حمایت کردم ...اصلا میخوای

برات وکیلیم میگیرم ، چرا دیگه گناه خودتو میندازی گردن
پسر من !

حرص و عصبانیتیم با خاطرهای تلخی که از حضور در آن
خانه داشتم ، گره خورد و فوران کرد. فریادم حتی ایران
خانم را محکوم به سکوت کرد و متعجب .

_ رادوین خودش اعتراف کرده... توی مطب دکتر... تمام
ریز و بم اینکارش رو گفته... با آجیل خوری بلور ضربه زده
به سر پدرش ...اما خب اینکه شما چطور تونستید خوابش
کنید و بذاریدش توی ماشین و بعد بهش زنگ بزنید که
پدرش فوت کرده تا فکر کنه همه چی رو در خواب دیده ،
برای من جای سواله!

بغض خفه کننده ای را در گلویش حس کردم . اما مصمم
جلویش را گرفت و فریاد زد:

_ خفه شو ... این چرندیات چیه میگی؟!

از جا برخاستم و مصمم تر از انکار او گفتم:

_ قصدم از گفتن این حرفا دوباره باز شدن پرونده ی قتل
اقای عالمیان نبوده ولی با این انکار شما و گواهی که
دکترش میتونه بهم بده تا این قتل ثابت بشه ، منو مجبور
کردید که برم پیش پلیس... شاید اصلا باید دوباره این
پرونده به جریان بیافته.

یک قدم از مبل فاصله گرفته بودم که با بغضی که حالا
شکسته بود گفت:

_ارغوان نرو.... بخاطر رادوین نرو....

نگاهم برگشت سمتش که گفت :

_بشین توضیح میدم.

نشستم مقابلش اشکانش را پاک کرد و همراه با یک نفس ،
به حکم رد بغض نشسته در گلویش ، گفت:

__آره... من واسه همین نمیخواستم رادوین دنبال درمانش
بره... چون حقیقت روشن میشد.

خشم و بغضم با هم فریاد شد سر ایران خانم.

__ فقط پسر شما مهم بود؟! ... منی که اینهمه مدت با اسم
قاتل بهم تهمت زدید و مجبورم کردید پای سفره ی عقد
بشینم ، پدری که رادوین با زدن به کمرش باعث آسیب
نخاعیش شد، امیری که این وسط بخاطر شما و رادوین با
رامش ازدواج کرد تا بهش کنایه بزنید باعث مرگ رامش
شده ، اینا هیچ کدوم مهم نبود؟!... چرا فقط شما و بچه
های شما مهمند ؟

سرش را از من برگرداند و اشکش را باز پاک کرد و گفت :
__ دلیل داشتم.

__ خب بگید ...اومدم که همین دلیل ها رو بشنوم.

پدر بزرگ رادوین از همون اولش با من مشکل داشت... نه تنها با من بلکه حتی با رادوینم مشکل داشت... آخه رادوین حاصل یه رابطه ی نامشروع که بخاطر تهدید به شکایت پدر رادوین اونو میپذیره... ازدواجش با منم فقط برای بزرگ کردن رادوین بود... یعنی در واقع برای اینکه بقیه فکر کنن رادوین پسر منه... یه ازدواج الکی و سرسری... تا اسم رادوین توی شناسنامه ی من بره... بدون حتی علاقه یا عشقی خاص... خانواده ام مشکل مالی داشتن که با وعده های پدر رادوین، راضی شدن... اما عالیشان بزرگ همچنان مخالف من بود... توی همون روزایی که دختر بیچاره ای که مادر رادوین محسوب میشد، دنبال شکایت از پدر رادوین بود، کارای عقد ما صورت گرفت و چند ماه بعد وانمود کردیم که رادوین فرزند ماست و ماهه به دنیا اومده... نفرت پدر رادوین و عالیشان بزرگ از رادوین واسه همین که اونو فرزند شرعی خودشون نمیدونن...

سری تکان داد و من محو شده در افکاری که داشت حتی
نفسهایم را هم تنگ میکرد.

_اونقدر این خاندان عوضی و کثافت بودن که حتی یکبار
به خودشون نگفتن که رادوین حاصل کثافتکاری
خودشونه... اینا این بچه رو خیلی اذیت کردن.... من که
مادرش نبودم دلم براش سوخت... وقتی هر شب تن
کبودشو میدیدم که چطور بیرحمانه به بهانه های بیخودی ،
کبود شده ، پاک از یادم میرفت که رادوین بچه ی من
نیست.... من ، مادر بچه هایی بودم که هیچ کدوم برای من
نبودن.

_حتی رامش ؟!

_حتی رامش... رامش از زن صیغه ای پدر رادوین بود... زن
بیچاره مریض شد و مرد ... پدر رادوین با پول شناسنامشو
عوض کرد و اونو هم توی دامن من انداخت تا بزرگ کنم...
رامش فقط یکسالش بود و چیزی از این قضیه متوجه نشد.

نفسم جایی بین دنده های سینه ام گیر کرد . منو اینهمه
حقیقت تلخ ! ... تحملم کجا بود تا بتوانم باز هم بشنوم؟
_اگه عالیشان بزرگ میفهمید قتل پسرش که عزیز دردانه
اش بود ، کار همون پسرک حرومزاده ایه ، که خودشون
روش لقب گذاشته بودن قصاص میخواست...من شک
نداشتم که رادوین رو قصاص میکرد... باید سکوت
میکردم... باید مخفی میکردم... باید میگفتم پدر رادوین ،
قربانی زیادی هوشش شد تا انتقام پسرش.... من از اولشم
نمیخواستم تو قصاص بشی ...فقط میخواستم یه طوری
مجبورت کنم به زندگی با رادوین... مخصوصا که رامش
گفته بود رادوین قبلا تو رو دیده و یه جورایی پسندیده ...
من حتی برای اینکه نه تو قصاص بشی ، نه رادوین ،
پیشهاد این مصالحه رو من به زبون بزرگترا و ریش
سفیدایی که برای جلب رضایت از سمت شما ، نزد من
اومدم ، دادم.... امیدم این بود که رادوین با این باور که قاتل

جام عقیق از مرضیه یگانه

نیست و هرچیزی رو هم که دیده در خواب دیده ، بتونه
کنار تو آروم بگیره و همون کابوسهایش رو هم فراموش
کنه...تکرار اسم قاتل و قصاصی که به تو نسبت میدادم
فقط واسه همین بود... میترسیدم رادوین همه چیز رو به یاد
بیاره و اعتراف کنه و همه چیز رو خراب کنه.

با حرص فریاد زدم:

_حالا چی؟... اگه حالا بفهمه که چکار کرده میدونید چقدر
حالش بد میشه ؟

_اگه فهمید مجبور میشم یه واقعیت دیگه رو هم بهش
بگم.

مثل چوبی خشک شده به زور پرسیدم :

_چی ؟

این معمای مرموز داشت مرا گیج میکرد اما نه به اندازه ی
حرفی که ایران خانم زد:

_من پدر رادوین رو کشتم.

انگار یخ زدم. نگاهم در چشمان سرد ایران خانم نشست.

_مردی که تنها اسم شوهر رو داشت و تنها چیزی که برای

من نبود همون شوهر بود... شکنجه گر بود... هوسباز

بود...طمعکار و حریص و خسیس بود ولی شوهر نبود... وقتی

تو رو از خونه ام بیرون کردم ... بالای سرش نشستم... گیج

و منگ بود اما هوشیار... نفس میکشید ...و من چقدر لذت

میدردم از اینکه ناتوان تر از همیشه داره بهم نگاه

میکنه...نگاه چشمانی که ازش متنفر بودم ... چه شبایی که

تمام تنم رو با سیگارش میسوزوند و من فقط و فقط بخاطر

کمک ماهیانه ای که به خانواده ام میکرد تموم روزا و

شبایی که کنار اون عوضی ، اسمش رو گذاشته بود رابطه

ی زناشویی و برای من فقط شکنجه ای بیش نبود رو

تحمل کردم و حالا با ناتوانی اون بالای سرش نشستم و ریز ریز زجرامو توی چشمام به نمایش گذاشتم و در مقابل التماس های اون که میگفت حالش بده... بهش خندیدم و بهش یادآوری کردم چطور توی شبای تنهایی مون اون به التماسهای من خندید... به درد من خندید و اشمش رو گذاشت لذت... هوس ... حالا نوبت من بود ... داشتم از زجرام میگفتم که رادوین اومد و با دیدن من و شنیدن حرفام حالش بد شد ... حس کردم جنون بهش دست داد ... بلند بلند میخندید و حرف میزد اما مثل من بالای سر پدرش نایستاد تا زجرش رو ببینه بلکه با ظرف بلور کنار دستش روی همون شکاف سر پدرش زد. نمیخواستم این اتفاق بیافته... میدونستم اگر رادوین قاتل بشه جونش را باید در عوض اینکار بده در حالیکه میدونستم هر کسی غیر از او بود ، نمیشد قاتل ، میشد نتیجه زیاده روی در هوس ... و نهایتا دیه گرفته میشد یه آمپول آرامش بخش داشتم... واسه خودم بود ... واسه شبایی که حتی بعد از طلاق از اون

عوضی ، یادش ، ترسش ، کابوسش ، خواب رو ازم می‌گرفت... رادوین از نوجوانی بخاطر اختلالات عصبی تحت درمان بود و البته جواب هم گرفت اما آرامش بخش مصرف نکرده بود ، پس یقین داشتم روی اون اثر خوبی داره ... در میون همون حال پر آشوبش که حتی متوجه ی اطرافش نبود و داشت مثل من زجر مردن پدرش رو با چشماش تماشا میکرد ، بهش تزریق کردم... اون خوابید و من موندم با دو نفر ... اگر پدر رادوین زنده می‌موند، قطعاً خودش رادوین رو میکشت ... اگر هم می‌مرد رادوین قصاص میشد . زنگ زدم به دکتر خانوادگی‌مون که بعد از طلاق از پدر رادوین با اون ازدواج کرده بودم اما مخفیانه و دور از چشم رادوین و رامش یا حتی خودش ، ازش کمک خواستم و اون خودش رو سریع رسوند. تموم مسیر رو به حل مشکل من فکر کرده بود... ظرف بلور شیشه ای که رد دستای رادوین بود رو دور انداخت ...رادوین رو به کمک هم سوار ماشینش کردیم...و حالا نوبت پدرش بود... ترس زنده

موندنش یا حتی احتمال زنده بودنش هم میتونست جون منو رادوین رو با هم بگیره... بهمن ، دکتر خانوادگی که همسرم بود ، پیشنهاد داد که یه آمپول بهش تزریق کنه که خون توی سرش لخته بشه و از اون جایکه از عوارض هر ضربه ی مغزی لخته شدن خون در مغزه ، هیچ کسی متوجه ی این مسئله نمیشه و همین هم شد ...ما شواهد رو با هم از بین بردیم و بعد همراه هم با ماشین رادوین ، اونو تا یه جای دور از خونه رسوندیم . رادوین رو پشت فرمون گذاشتیم و بعد برگشتیم ... اولین کاری که کردم تماس با اورژانس بود و بعدش هم تماس با رادوین که رادوین بعد از اورژانس رسید و خبر فوت پدرش از همون روز بود که باز اختلالات عصبیش عود کرد.... بهمن یه قرص تجویز کرد ، تخصصی نبود ولی خیلی اثر خوبی داشت...

لرزی شدید بر تنم نشست . داشتم غش میکردم . نگاهم در چشمان ایران خانم مانده بود و تحلیل اینهمه واقعیت تلخ در گنجایش ذهنم که هیچ ، در گنجایش و تحمل تنم هم نبود.

_ارغوان جان ... تو رو خدا نخواه باز کار به پلیس و وکیل و دادگاه بکشه ، پدربزرگ رادوین تشنه ی خون منو رادوینه... این بچه رو من به سختی بزرگ کردم... مادرش نبودم ولی به خدا از مادری برایش چیزی کم نداشتم... اگه عالمیان بزرگ بفهمه ، قصاص میخواد.... ازت خواهش میکنم خانمی کن... سکوت کن .

_رادوین چی ؟ اگه بفهمه ؟

_ من بهش میگم ... میگم که من مقصرم... من اجازه ی تزریق اون امپول رو دادم ... اصلا من بهش تزریق کردم. چشمانم رو بستم و گذاشتم ثانیه هایم بروند شاید هر ثانیه ای که از کنارم میگذشت با رفتنش باعث میشد حالم بهتر

از قبل شود . چشم گشودم . ایران خانم آرام میگریست که
از جابر خاستم . روی پاهایی که شاید خواب رفته بود بین
همان حرفهای زهرآلود!

پاهایم نمیکشید و ذهنم امان رسیدن به خانه را نمیداد... در
همان مسیر بازگشت به خانه ، صدای التماس های ایران
خانم دوباره در گوشم طنین انداخت:

_التماست میکنم ارغوان ...این راز بین منو تو بمونه... اگه
خواستی بگی لااقل بعد از مرگ پدر بزرگ رادوین بگو... تا
اون زنده است من باید مراقب جون خودمو رادوین باشم ...
یه لحظه نه تنها پاهایم توان تحملش را از دست داد بلکه
حتی قلبم هم نزد . نشستم روی تک پله ی یه مغازه و
چشم بستم . روی این دنیای کثیف و بی ارزش . ارزش
های واقعی یک زندگی زیر پای حرص و طمع دنیا ، زیر
پای غرور و مقام ، زیر پای هوسهایی پوچ له شده بود و

حاصل این زندگی چه بود ؟ جز دغدغه ... جز کابوس ... جز
بیقراری و آشوب ؟

به سختی خودم را به خانه رساندم. مادر باز با دیدنم پرسید:
_ای وای ... باز چت شده ؟!

و پدر یادم داده بود سکوت کنم. یادم داده بود جواب بدی ،
بدی نیست ... یادم داده بود گناه دیگران را جار نزنم که
ستارالعیوب سزاوارتر است به فاش کردن گناهان بندگان .
فقط نگاهش کردم . در عمق چشمان مادرم و دل گرفته ام
آغوشش را خواست. بی هیچ حرفی مادر را در آغوش گرفتم
و زیر لب زمزمه کردم :
_خدا رو شکر که هستی.

و چقدر ناسپاس بودم من ! ... منی که هیچ کدام از دغدغه
های رادوین در زندگیم نبود . حرمت پدر و فرزندی
بود ... حرمت زن و شوهری بود ... نگاه پر عشق پدرم به
مادرم هنوز در خاطرم بود و من تازه فهمیده بودم زیر

پوست این شهر به ظاهر آرام چه کابوسهای وحشتناکی نهفته است .

شب بود و من در اتاقم و تنهایی هنوز داشتم فکر میکردم که امیر بعد از چند ضربه به در ، وارد اتاقم شد . اشاره ای به موبایلش که زیر گوشش بود کرد و گفت:

_ من و مادرم نه اجبارش میکنیم نه تشویقش ...خودش باید تصمیم بگیره ... بذار چند روزی فکر کنه ...میگم خودش بهت زنگ بزنه.

گوشی اش را قطع کرد و گفت:

_رادوین بود... کچلم کرده از بس زنگ زده ... شنیدی که چی بهش گفتم... باهاش لااقل حرف بزن.
_امیر...

_ همیشه وقتی اینجوری صدام میکردی میخواستی یه سوال خاص بپرسی.

_آره ... سوالم خاصه ... میخوام بپرسم ... اگه رامش هنوز زنده بود... بعد این اتفاق هایی که بین منو رادوین افتاده بود ... تو بازم حاضر بودی باهاش زندگی کنی؟

یک لحظه نگاهش پر شد از آه و دلش طاقت نیاورد و بر لبانش همان آه سرازیر شد. جلو آمد و کنارم لبه ی تخت نشست و گفت:

_رامش....

چه مکثی کرد روی اسم رامش و بعد باز حلقه های نگاهش پر از حسرت شد که پرسیدم:

_امیر... واقعا دوستش داشتی ؟

نفس بلندی کشید از دست هجوم خاطرات و گفت:

_دیر عاشقش شدم... اوایل بخاطر مریضی اش وانمود میکردم یه حسی بینمون هست اما درست بعد از مسافرت

جام عقیق از مرضیه یگانه

زیارتی که با هم رفتیم ، فهمیدم که انگار یه چیزی بیشتر
از یه حس ساده بهش دارم... میدونی ارغوان ...
آهی کشید و ادامه داد:

_ بعضی وقتا دلم واقعا براش تنگ میشه... با خودم میگم
کاش بخوابم صبح ببینم همه چیز خوابه، رامش باشه ،
رادوین باشه اما همه چیز اونی باشه که میخوایم ... آرامش
باشه ، عشق باشه... این دعوایا نباشه ...
و باز آهی کشید که من گفتم :

_ به نظرت من برگردم پیش رادوین یا نه؟
نگاهش سمت چشمانم بالا آمد .

_ خودت باید تصمیم بگیری... من نمیتونم نظری بدم.
_ مشکل همینیه که نمیتونم خودم تصمیم بگیرم ... استخاره
هم کردم خیلی خوب اومد .

جام عقیق از مرضیه یگانه

اخمی کرد و با لحنی توبیخانه گفت:

_ تو با خدا مشورت کردی ، خیلی خوب هم اومده ، اونوقت از بنده اش میپرسی چکار باید بکنی ؟ ... سمیع بصیر اونه ...حتما چیزی میدونه که میگه خوبه ، نعوذ بالله که با ی بازی نمیخواه طرف رادوینو بگیره .

_ ولی...

عصبی شد و گفت:

_ببین ارغوان ... من اعتقادم اینه یا استخاره نکن یا وقتی از خدای خودت توی مورد مهمی مثل این ، که شک داری ، استخاره کردی ، حرفشو گوش بده.

از روی تخت برخاست و سمت در رفت که گفتم:

_امیر...

ایستاده کنار در چرخید سمتم.

_میگم چطوره از رادوین یه وکالت برای طلاق بگیرم که
اگه هر طوری شد و نتونستم باهاش سر کنم راحت جدا
بشم.

_فکر خوبیه ولی قبول میکنه ؟

در اتاق بسته شد و من همراه با نفس بلندی به گوشی
موبایلم نگاه کردم . رادوین باز پیام داده بود.
" ارغوان ... لااقل بذار صداتو بشنوم... بهت زنگ بزنم ؟"
" گوشیتو بردار ... "

یک تماس بی پاسخ برایم ثبت شده بود ... درست وقتی
داشتم با امیر حرف میزد. اما همان لحظه باز صدای زنگ
گوشیم بلند شد. رادوین بود . همراه با یک نفس بلند زیر
لب بسم اللهی گفتم و تماس رو وصل کردم.

_ارغوان ... الو ... میشنوی صدامو؟

_سلام.

جام عقیق از مرضیه یگانه

همان یک کلمه ام باعث مکشی شد و بعد صدای نفسی که
توی گوشی خالی کرد.

_ارغوان.... لعنتی ... تو چه میدونی چقدر دلم بیقرارته ...
چطور میتونی جوابمو ندی؟

_رادوین ... گوش کن بین چی میخوام بگم.... من فکرامو
کردم ... بهت یه مهلت دیگه میدم ولی به یه شرط.
_چه شرطی؟

_به من وکالت بدی برای طلاق که اگه دیدم تو قید
درمانتو زدی و باز با من لج کردی ، من بتونم ازت راحت
جدا بشم.

صدای فریادش برخاست:

_فکر کردی خرم...میخواهی اینجوری بیای دو هفته کنارم
بمونی و بعد بهونه بتراشی و بری طلاقو بگیری؟... من نه
طلاق میدم نه بهت وکالت طلاق میدم.

مکت کردم. حالا انگار کارم سخت تر شده بود. با مکت من
او باز فریاد کشید:

_لعنت به تو ارغوان من دوستت دارم دیوونه ... به خدا
درمانم رو ول نمیکنم .

جوابشو ندادم و این سکوت کلافه اش کرد.

_ارغوان زنگ زدم صداتو بشنوم آروم بشم ، زنگ نزد
سکوت کنی... تو رو خدا یه چیزی بگو...

دلم سوخت . هیچ زمانی به اندازه ی ان شب انگار بیقرار
نبود. صدایش آشفته بود و دل من بعد از اعترافات ایران
خانم ، نرم شده بود.... نرم شده بود برای رادوینی که از
کودکی آنهمه سختی تحمل کرده ، لایق آرامش است.
_چی بگم؟... حرف میزنم داد میزنی ... من دیگه توان
شنیدن داد ندارم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

صدایش پایین آمد. نرم شد اما با عجز گفت:

__ارغوان برگرد ... به خدا منم دیگه توان ندارم ... دارم دیوونه میشم ... به دادم برس ارغوان.

__فکر نمیکنم ... شما مهمونی های دوستانه داری ... ماشین خوب زیر پاته میتونی بری بگردی ، پول داری میتونی خرج کنی .

باز فریاد کشید :

__لعنتی دلم پیش توئه ... نه مهمونی میرم نه بیرون ... حتی خونه ی مادرمم نرفتم ... ارغوان ... برگرد .

__من تنها به همون شرطی که گفتم برمیگردم ... شبت بخیر .

قبل از اونکه اعتراضی کند باز ، قطع کردم . اما باز زنگ زد . جواب ندادم و پیام داد.

__ " بیشعور دارم از نبودت میمیرم میفهمی حالمو؟ "

خودم هم بی تابش بودم اما نمیخواستم مقدمات عقلانی این مهلت جدید را زیر پا بگذارم . باید همین حالا که بی تابم بود ، بیقرارم بود ، برای همه ی احتمالات آینده تصمیم میگرفتم . یکی دو روزی از رادوین خبری نشد . البته به من زنگ نمیزد و پیام نمیداد ولی با امیر و مادر حرف زده بود تا بلکه مرا از این شرطی که گذاشته بودم ، منصرف کنند . امیر و مادر هم حرف خوبی زده بودند .

" اگر به ارغوان اعتماد داری ، شرطشو بپذیر ... وگرنه زندگی بدون اعتماد همون بهتر که تموم بشه . "

دوری ما به سه هفته و نیم رسید . چند روزی بود که دیگر هیچ خبری از رادوین نداشتم . من با همه چیز این خانواده کنار آمده بودم . با آن سابقه خراب خانوادگی ، با بیماری رادوین ، با پنهان کاری مادرش ، با فاش نکردن راز قتل پدرش ، مگر شرط من در مقابل اینهمه شرایط چه سختی داشت؟!

اگر کوتاه آمده بودم با همین شرط و کالت طلاق ، فقط بخاطر این بود که دلم نمیخواست که رادوین بعد از اینهمه ضربه ی روحی و خانوادگی ، بخاطر من هم دچار اختلالات عاطفی شود . آنهم وقتی که خودش درمانش را شروع کرده بود و دکتر نظر مساعدی نسبت به روند درمانش داشت و تصمیم به فاش کردن راز خانوادگی و قتل پدرش هم نداشتم. دیگر این چیز ها برام مهم نبود. وقتی نه خود رادوین مرا قاتل پدرش میدید و نه خودم ، پس مهم نبود که این راز فاش شود یا نه. من چشم بسته با دلی بزرگ همه چیز را بخشیدم. اما از همان یه شرط نمیتوانستم بگذرم.

با همه ی این احوالات ، بعد از آخرین تماس رادوین ، دیگر خبری از او نشد تا چهارشنبه ی همان هفته که آخر شب زنگ زد. و من بعد از اینهمه سکوت یا شایدم تفکرش ، جواب دادم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

_ارغوان... فردا میام دنبالت بریم بهت وکالت بدم.

لبخندی روی لبم نشست . صدایش آرام بود و من چقدر
این آرامش را دوست داشتم.

_اگه اجازه بدی امیرم با من بیاد.

_ بهم اعتماد نداری؟... حتما فکر میکنی میخوام بدزدمت؟
خندیدم:

_ مگه شوهر میتونه زنشو بدزده؟... نه میخوام برگه ی
وکالت رو بهش بدم که پیش خودش بمونه .
با مکث گفت:

_بعدش باهام میای خونه؟

قلبم از شنیدن همان سوال ساده پر ضربان شد.

_حتما... دلم برات تنگ شده .

یه لحظه حالش دگرگون شد . شایدم بغضی توی گلوش
نشست که من نمیدیدم ولی صدایش را به لرزه انداخت:

جام عقیق از مرضیه یگانه

_تو نمیدونی چقدر دوستت دارم... خودمم نمیدونستم .

_پس ، فردا همو میبینیم .

_ساعت صبح ... منتظرم نذاری که اصلا طاقتشو ندارم.

گاهی شده که قلب بین نگرانی و خوشحالی سرگردان باشد. هم خوشحالی بخاطر خیلی اتفاقات و در عین حال میترسی از بابت یک سری نگرانی های دیگر . این دقیقا حال من بود. قطعا نباید اعتنا میکردم. من استخاره کرده بودم ، توکل کرده بودم ، یا حتی با دکتر افکاری هم صحبت کرده بودم و این اضطراب قطعا منشأش وسواس فکری من بود. اما بهر حال دلشوره داشتم. امیر هم بخاطر درخواست من با من آمد و رادوین ، راس ساعت جلوی خانه منتظر من بود. از مادر که خداحافظی میکردم باز مردد شدم و گفتم:

_مامان ...خیلی میترسم واسم دعا کن.

امیر پوزخندی زد و قبل از جواب دادن مادر گفت:

_نترس ... از تیپ جنجالی اون آقای که جلوی ماشینش
منتظره ، معلومه خیلی بیقرارته.

_چه ربطی داره امیر؟!

سرش را بالا آورد و گفت:

_ربطش مقایسه ی این تیپش با اون روز دادگاهه که
دنبالمون اومد ... با یه تیشرت تو خونه ای و موهای درهمو
.

یه لبخند پر از استرس به لبم اومد که مادر گفت:

_خیالت راحت ارغوان جان ...امیدت به خدا ...خودش گفته
خوبه پس خوبه دیگه ... سوره ی توبه اومد و بهترین آیه ...
یعنی رادوین توبه میکنه به امید خدا.

حرف مادر آرومم کرد . رویش را بوسیدم و همراه امیر رفتم.
جلوی ماشین رادوین که رسیدیم با اخم رادوین ، هری دلم

ریخت . چرا اخم؟ با امیر دست داد و بی نگاه به من یه
شاخه گل سرخ تقدیمم کرد.
_ممنون.

همان یه کلمه با سلام و علیک خشک و خالی ما رد و بدل
شد و سوار ماشین شدیم. شاخه گل را زیر بینی ام گرفته
بودم تا با عطرش همه ی استرس ها از فکر و قلبم شسته
شود. تمام مدت درگیر با افکاری بودم که شاید پوچ بود ولی
برای من اهمیت داشت. چرا گره کور ابروانش را باز
نمیکرد؟ چرا اینقدر سکوت؟ نه حرفی با من زد و جز چند
کلام ساده با امیر ، تماما سکوت بود !

وقتی برگه ی وکالت را گرفتم و به امیر دادم ، همانجا از
من و رادوین خداحافظی کرد و رفت. حالا رسیده بودم به
همان لحظات پر اضطرابی که ازش فرار میکردم. بی هیچ
حرفی سمت ماشین رفت و سوار شد و من هم صندلی جلو
نشستم و راه افتاد و باز سکوت را ترجیح داد . این سکوتش

داشت دیوانه ام میکرد. شاخه گلش را میبویدم که به هزار
زحمت خودم را راضی کردم که شکننده ی این سکوت
باشم.

__از من دلخوری ؟

بی نگاه به من در همان حالی که با یک دست فرمان را
گرفته بود جواب داد:

__نه .

__خیلی ساکتی... بعد سه هفته و چند روز دوری توقع یه
استقبال اساسی داشتم.

نگاهش به خیابان بود و نگاه من میخ شده روی صورتش .
لبخندی زد و جوابم را نداد. باز داشتم استرس میگرفتم که
نگاهم روی یقه ی مرتب پیراهنش ، صورت اصلاح شده و
بی ریشش ، ماند . این تیپ به قول امیر ، جنجالی ، خودش
نشان از ذوقش را داشت . یا همان عطر خوش مردانه ای

که ، تا سمت من ، آمده بود و حتی کل ماشین را هم
درببر گرفته بود.

اگر او با سکوت راضی بود من هم راضی بودم. من هم
سکوت کردم و چشم دوختم به خیابان که متوجه شدم
اصلا سمت خانه نمیرویم . نتوانستم سکوت کنم و باز
پرسیدم:

__کجا میریم رادوین؟

__جایی که آرامم کنه.

چرا اینقدر مبهم جواب میداد که من استرس بگیرم؟!

نگفت کجا میرویم . من هم پرسیدم . اما در عوض حرفی
که زد با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم:
__ فکر میکردم من باعث آرامشتم.

سرش سمتم چرخید هنوز تردید داشتم که صدایم را شنیده
یا نه که جوابم را داد:

__ هستی ... اونقدر که توی این سه هفته از دوریت داشتم
دق میکردم.

نگاهم میخواست سمتش پرواز کند. من عطش شنیدن
داشتم اگر او باز هم از دلتنگی هایش میگفت ولی نگفت .
چقدر حرصم گرفت از این سکوت بی جا . کاش دستم را از
خودم میربود و جایی در بین دست مردانه اش میفشرد .
آنقدر محکم که حتی از دردش فریاد بزنم . من چرا باید
عطش آغوشش را ، یا دست گرم مردانه اش را ، با آن
انگشتان کشیده ای که لابه لای انگشتان دستم مینشست
تا جای خالی ها را پر کند ، میداشتم؟ اصلا مگر من هم
دلتنگ شده بودم؟... قطعا دلتنگ شده بودم . من رادوین را
نه به چشم آن پسر بچه ای که در اتاق دکتر افکاری
توصیف زجرهایش را کرد ، میدیدم . و نه به چشم آن قاتلی

که جنون انتقام پدرش در سرش بود و همان جنون ،
کابوس شبهایش شده بود. من رادوین را مردی میدیدم که
با همه ی سختی های زندگیش ، حالا همسرم بود. شاید
قلب بزرگی میخواست که ببخشم ... ولی من قلب بزرگی
نداشتم تنها قلب عاشقی داشتم که برای مردی میتپید که
شاید به ظاهر اخم داشت اما قلبش رئوف و مهربان بود . که
اگر نبود بعد از هر دعوا و خشم بی اراده اش ، پشیمان
نمیشد و غرورش را زیر پای تپش های قلبش نمیگذاشت و
به زبان مغرورش جاری نمیکرد کلمه ی " ببخشید " را .
در جاده بودیم. پس مسافرتی در راه بود . ایده ی خوبی بود
برای ما که حتی بعد ازدواج هم به مسافرت نرفته بودیم.
سرم را گرم گوشی ام کردم و جواب پیامک های مادر را
میدادم که بوی نگرانی میداد.

" کجایی ارغوان ؟... خونه رسیدی ؟ "

" نه ... تو راه مسافرتیم "

" به سلامتی ... خوش بگذره ... مراقب خودتون باشید
...سیاست های دلبری یادت نره "

خنده ام گرفت از این جمله ی آخر مادر که نگاه رادوین
سمتم آمد . جاده ی چالوس بودیم . با آن پیچ و تاب مار
پیچش که بند دلم را پاره میکرد. اما به دست فرمان رادوین
اعتماد داشتم ولی بخاطر ترسی که محرز بود ، دسته ی
روی سقف ماشین که کنار در سمت من بود را محکم
گرفته بودم . انگار آن دسته مرا از سقوط به ته دره نجات
میداد. خودم هم خنده ام گرفته بود از این تفکر باطل !
به ویلایی در شهر چالوس رسیدیم . درهای بزرگ ویلا با
ریموت دست رادوین باز شد و نمای زیبای ویلایی بزرگ
پیدا . محو تماشا بودم که رادوین گفت:

__کلید خونه رو بهت میدم برو تو من برم خرید میام
...چمدونم صندوق عقبه برش دار .

انگار فکر همه چیز را کرده بود. از ماشین پیاده شدم و چمدان را برداشتم، و قبل از آنکه ماشین رادوین دنده عقب از در ویلا خارج شود، بوسه ای برایش فرستادم. لبخند رادوین را از همان فاصله و از پشت شیشه ی جلوی ماشین دیدم. درها که بسته شد، سمت ویلا حرکت کردم. هوای ویلا در آن سرمای زمستان مرطوب و سرد بود اما لرزی نداشت. از بین جاده ی پهن و سنگفرش شده ی ویلا، که دو طرفش با باغچه هایی، همسطح سنگفرش ها احاطه شده بود، با یک چمدان کوچک که روی چرخهایش میرقصید، سمت خانه پیش رفتم. یک سرازیری با شیب ملایم که مرا به خانه ی ویلایی بزرگ و دو طبقه ای میرساند که درب ورودیش با چند پله ی پهن از زمین جدا میشد. قفل بزرگ آکاردیون خانه را با دسته کلید رادوین باز کردم و وارد خانه شدم. نگاهم در سالن خانه چرخید. پرده های بلند سالن مرا سمت خودش میخواند برای دیدن منظره ی پنهان شده ی پشت پنجره. پرده ها را کشیدم

که چشمم به دریایی خروشان افتاد و ساحلی که درست
مقابل پنجره خودش را با غرور به رخم میکشید. دیدن آن
منظره ی زیبا... آن ساحل و آن دریای آبی، آن موج های
بلند و خروشان، لبخند را به لبم آورد. حالا منظور رادوین را
فهمیدم، وقتی گفت "جایی که آرومم کنه" کجاست.
زیر لب بی اختیار گفتم:
_تو یدونه ای رادوین!

چرخیدم سمت سالن و نگاهم را در سالن چرخاندم. یک
دست مبل راحتی در سالن بود و انتهای سالن به آشپزخانه
ی بزرگی ختم میشد. سمت آشپزخانه رفتم و کتری
سماوری روی گاز را شستم و از بطری آب معدنی درون
یخچال آب کردم تا چایی دم کنم. سمت یکی از اتاق ها
رفتم. روبه دریا با پنجره ای بزرگ که نمای زیبای دریا را
به نمایش میگذاشت. و تخت دو نفری و میز آرایشش

چمدان را گوشه ی اتاق گذاشتم و در آنرا باز کردم . از دیدن لباسهایی که رادوین برایم برداشته بود ، خنده ام گرفت. لباس نبود . تمام لباس خواب های رنگی داخل کمد بود یا دو تیکه هایی رنگی که نیم تنه اش از بالای نافم را بیشتر نمیگرفت و شلوارکش به زور تا بالای رانم میرسید. یکی از همان نیم تنه ها را برداشتم .رنگ لیویی اش سفیدی پوستم را دو برابر میکرد. جالب تر این بود که حتی کیف لوازم آرایشم را هم برداشته بود . یک سرمه کشیدم و یک رژ کالباسی .موهایم را هم طبق عادت دم اسبی . چرخى در اتاق ها زدم و بعد با همان دو تیکه روی بالکن مشرف به دریا ایستادم. سردی هوا تنم را لرزی انداخت و مانع تماشای منظره ی زیبای دریا شد.

به خانه برگشتم و اولین کاری که کردم نماز را خواندم و بعد از نماز ، چیزی نگذشت که رادوین آمد. دو دستش پر

بود از خرید . بی توجه به تیپی که زده بودم سمتش رفتم و
خم شدم تا خرید ها را از او بگیرم .

__بده به من جابه جا کنم.

اما انگار حرفم را نشنید . سرم با تعجب سمت چشمانش بالا
آمد که با دیدن طرز نگاه خاصش ، حال قلبش برایم رو
شد. اما قبل از هر عکس العمل من ، او واکنش نشان داد.
خریدها را تقریباً بین زمین و هوا رها کرد تا سقوط کنند
روی زمین و بعد ، دستانش مرا صاحب شد. تنگترین حلقه
ی عاشقانه ی دنیا و بوسه ای که امتداد داشت به اندازه ی
تمام آن سه هفته ای که نبودم... دلتنگیش اولویت داشت به
ناهار یا خوردن یک چای یا حتی رفع خستگی .

سکوت خانه باید با کلمات رادوین شکسته میشد . با
شکست سکوتی که تمام طول راه حفظش کرده بود ، قلبم
بی تاب تر شد برای شنیدن دلتنگی هایش.

__ لعنتی ... تو با من چکار کردی؟! منی که هزار تا دختر دور و برم بود تا نخواستم اینقدر منتظرت بمونم ولی این دل بی صاحبم فقط تو رو میخواست.

لعنتی گفتن هایش هم بوی عشق میداد . بوی دلتنگی . خوب تلافی کرد آن سه هفته ای که نبودم را . آنقدر خوب که از یاد بردم خاطره ی تلخ گذشته را ... و آن دعوایی که باعث سقط فرزندم شد. اما حتی بین بوسه هایی که نرم روی لبانم میزد و دل از لبانم نمیکند ، دعا میکردم بتواند این آرامشش را برای همیشه حفظ کند.

با آنکه حالم خوب بود و همه چیز یک مثل یک عاشقانه ی پر تپش آرام پیش می رفت ، ولی بغضی از گذشته های سختی که هنوز خاترم را می آزد در گلویم نشست.

صدای دوش آب حمام را میشنیدم و رادوینی که داشت زمزمه ای میخواند . از روی تخت برخاستم و بی اجازه در حمام را باز کردم . چشمانش زیر دوش بسته بود و مرا که

جام عقیق از مرضیه یگانه

داشتم نظاره اش میکردم ، نمیدید . نفهمیدم چرا جلو رفتم
و کف دستانم را کمی شامپو زدم و دوش را بستم و یک
لحظه خشکش زد و چشم گشود که با سر پنجه هایم
سرش را کفی کردم و گفتم:

__ بذار من سرتو بشورم .

چشمانش روی صورتم خشک شده بود که گفتم :

__ چشمتو ببند ، میسوزه .

اما او با همان سر کفی ، مرا سمت خودش کشید و با
حرص زیر گوشم گفت:

__ لعنتی چرا تو اینقدر باید خوب باشی و من اینقدر بد !

چسبیده به سینه اش بودم که گفتم :

__ تو بهم قول دادی درمانتو رها نمیکنی ... مگه نه ؟

جوابم را نداد و فقط دایره ی دستانش را دور کمرم تنگ تر کرد و با همان سر و صورت کفی اش مرا بوسید که خنده ام گرفت.

_کفی کردی منو !

جان عقیق

کار داشتم . خرید ها را جا به جا میکردم و هر از گاهی به آن حلقه های متمرکز شده روی خودم ، نگاهی می انداختم . رادوین روی مبل راحتی توی اتاق نشسته بود اما نگاهش دنبال من بود . با ورودم به سالن و ایستادن مقابلش ، حلقه های نگاهش روی من متوقف شد. هندزفری در گوشش بود و نمیدانستم چی گوش میداد که نگاهش آنقدر غمگین بود . جلو رفتم و روی پایش نشستم و یکی از گوشی های هندزفری را از گوشش بیرون کشیدم و در گوش خودم

جام عقیق از مرضیه یگانه

گذاشتم . چه آهنگ غمگینی گوش میداد اما نه به اندازه ی
شعری که خواننده میخواند.

منو به حال من رها نکن

تو که برای من همه کسی

اگه هنوزم عاشق منی

چرا به داد من نمیرسی

من از تصور نبودنت

رو شونه ی تو گریه میکنم

منی که دل بریدم از همه

بین برای تو چه میکنم

سرم را روی شانه اش تکیه دادم و دل سپردم به گوش

دادن آن آهنگ غمگین که صدای رادوین هم همراه

خواننده زیر گوشم نشست.

تمام عمر رد شدم ازت

بین کجا شدم اسیر تو

به پشت سر نگاه نمیکنم

که برنگردم از مسیر تو

حس کردم بغضش شکست . سرم بالا آمد تا نگاهش کنم
که نگذاشت و دوباره سرم را روی شانه اش خواباند و ادامه
ی شعر خواننده را برایم همراه با نوای خواننده زمزمه کرد:

به حد مرگ میپرستم

ولی برای عشق تو کمه

خودت به من بگو

بهشت تو ، کجای این همه جهنمه

و با لحنی متفاوت در آخرین لحظات آهنگ گفت:

__منو به حال من رها نکن .

دستانم دور گردنش نشست . سرم را روی گردنش گذاشتم
و گفتم :

_رادوین این آهنگ خیلی غمگینه گوش نکن عزیزم

و او چه جواب قشنگی بهم داد:

_این آهنگ رو سه هفته است که هر روز و شب گوش کردم و میخوام تا آخر عمرم گوش کنم تا یادم نره که اگه تو بری چه بلایی سرم میاد.

صدایش می لرزید و من نمیخواستم بغضش بشکند ولی انگار شکسته بود و فقط نمیخواست من اشکهایش را بینم.
دستم را روی گونه اش گذاشتم و در عوض اشکانی که اجازه ی دیدنش را بهم نمیداد ، جوی باریک اشکش را پاک کردم که دستم را زیر بوسه ی لبانش گرفت و نتوانست صدای بغض آلودش را از من پنهان کند و با همان لحن گفت :

_ارغوان تنهام نذار من بی تو میمیرم.

یکسال و نیم بعد

_خانم جان تو رو خدا بلند شید برید استراحت کنید ... الان باز آقا میاد هرچی کنایه است بارم میکنه .

نگاهی به منیره خانم انداختم و با لبخند گفتم :

_بذار بگه ، تو هرچی گفت بگو چشم ولی کار خودمون رو میکنیم.

آخرین بسته ی قورمه سبزی را هم در فریزر گذاشتم و کمرم را صاف کردم و با خیال راحت گفتم :

_خدا خیرت بده منیره خانم ...حالا دیگه خیالم راحتته که همه چی تو فریزر دارم ...آخه مادر من وقت نمیکنه که بیاد اینجا هم به من برسه هم به بچه و هم کارای خونه و بعد بره سبزی قورمه پاک کنه.

_خواهش میکنم خانم کاری نکردم.

روی صندلی آشپزخونه نشستم و گفتم :

__ این فسقلی امروز خیلی هوامو داشت اصلا اذیت نکرده .

__ برات چایی بریزم خانم ؟

__ نه ... یه کم خسته شدم ... چند دقیقه بشینم برم دراز

بکشم کمرم درد میکنه.

منیره خانم با همان یه جمله ی من هول کرد:

__ خدا مرگم بده ... به خدا اگه آقا بفهمه شما امروز خیلی

کمکم کردی ، یکی از اون دادهای معروفشو سرم میزنه .

از این حرف منیره خانم به فکر فرو رفتم. یکسال و نیم از

روزی که رادوین به من وکالت طلاق داده بود میگذشت.

حال روحی اش خیلی بهتر بود و این بخاطر پیگیری منظم

جلسات دکترش بود. اما به هر حال هنوز یه آدم معمولی

نبود. کنترل خشمش خیلی توان میخواست . تا حالش

دگرگون میشد از زاویه ی دیدش خارج میشدم. وقتی مدتی

داد و بیداد میکرد و شاید یه لیوان یا بشقاب دم دستش را

میشکست ، آرام میگرفت . و البته برای همان دادها و

شکستن همان یه لیوان ، دلجویی میکرد. عادت کرده بودم به این روال . همین که دستش دیگر روی من بلند نمیشد و بهتر از قبل میتوانست عصبانیتش را کنترل کند برایم کافی بود.

خانه ی جدیدی کرایه کرده بودیم تا شروع دوباره ی زندگی جدیدمان با خاطره ی تلخ خانه ی قبلی ، تداخل نداشته باشد. به اتاق خوابمان برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. نه ماه و دو هفته ام بود و کم کم انتظار شروع درد زایمان را داشتم. اما امروز بخاطر زیاد کار کردن ، کمرم خیلی درد میکرد و حالا با نزدیک شدن ساعت آمدن رادوین باید انتظار شنیدن کنایه هایش را داشتم.

و آمد . خیلی وقت بود که تمام فکر و ذهنش کار بود و کار . به من قول داده بود در اولین فرصت خانه میخریم . حتی با اصرار ایران خانم برای برگشت به خانه اش ، رادوین قبول نکرد و ما رسماً مستقل شدیم. گرچه کدورت بین

ایران خانم و رادوین از بین رفته بود ، اما به خاطر اعلام رسمی ازدواج ایران خانم با بهمن خان ، پزشک خانواده گیشان ، رادوین اصلا دوست نداشت که زیاد رفت و آمد داشته باشیم من هم که همه ی رازهای نهفته ی خانوادگی را درون سینه ام مهر زده بودم به امید بهبودی حال رادوینی که گاهی حتی خودم هم دلم برای گذشته اش میسوخت. تنها مشکل اساسی این یکسال و نیم زندگی ما بعد از بازگشت دوباره ی من، آیدا دختر خاله ی رادوین بود که زیادی سر راه رادوین سبز میشد و با اینکه از رادوین مطمئن بودم که به او توجهی نمیکند اما ، احساس حسادت زنانه ام را بدجوری جریحه دار میکرد .

هنوز روی تخت دراز کشیده بودم که صدای رادوین را از سالن شنیدم.

__چه خبره اینهمه سبزی !

__ سلام آقا ... اینا سبزی کرفسه برای خورشت کرفس ،
قورمه هم بود قسمت بندی کردم برای زایمان ارغوان خانم
ان شالله .

__ پس تا تونستی امروز ازش کار کشیدی .
خنده ام گرفت از دست این حدسیاتش که همیشه با واقع
یکی در میامد .

__ من بهشون گفتم کار نکن ...خودشون کمکم میکردن .
__ تو هم از خدا خواسته نه ؟

میدانستم که حتما منیره خانم دلخور میشود.

در اتاق را باز کرد و با نیم نگاه جدیش به من ، چنان اخمی
کرد که حتی خودش هم سلام را از یاد برد.

__ آها...الان باز به این منیره کمک کردی و خودتو انداختی
روی تخت که منو خر کنی که مثلا داری استراحت میکنی؟

لحنش تند بود اما اهمیتی ندادم و با لبخند گفتم :

_ سلام اولاً...

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و در حالیکه دکمه

های پیراهنش را باز میکرد گفت :

_علیک ... جواب منو بده .

باز از رو نرفتم و گفتم :

_منظورت علیک سلامه ؟ ...آخه علیک خالی که معنی

سلام نداره!

عصبی شد و مشتی روی میز آرایشم کوبید و گفت:

_دارم حرف میزنم لامصب .

دلخور شدم و سکوت کردم که باز پرسید:

_الان باز رفتی ور دست این منیر؟

جوابش را ندادم که عصبی تر از قبل صدایش را بالا برد:

_ارغواااان ... لعنتی لال نشو تا باز قاطی نکردم برات.
نگاهم را از او گرفتم به رسم دلخوری و بعد برای اینکه
روی اعصابش نباشم جواب دادم:

_کمکش نمی‌کردم کارا حالا حالاها تموم نمیشد .

خشمش فوران کرد و صدایش فریاد شد:

_لعنتی دارم ماهی دو میلیون پول تو جیش میریزم که
توی احمق کار نکنی .

روی تخت نشستم و شرمنده از صدای بلند رادوین که
صدایش حتما به گوش منیره خانم رسیده بود گفتم :
_رادوین ... میشنوه .

_فدای سرم ... بشنوه بلکه یه کم خجالت بکشه .

من سرخ شده از خجالت و او سرخ شده از عصبانیت که
منیر خانم پشت در اتاق آمد و گفت:

_آقا نگران نباشید ... من باقی سبزی را میبرم خونه که خانم نخواست کمکم کنه.

چقدر از شنیدن این جمله ی منیره خانم شرمنده شدم . اما رادوین با لحن بدی جواب داد:

_زودتر فقط که من حوصله ی این ریخت و پاشا رو ندارم. سکوت کردم . یعنی باید سکوت میکردم . این دستور مشاور بود . اگر سکوتم باعث رنجشش میشد باید میشکستم و اگر حرفهایم ، باید لال میشدم . منیره خانم بیچاره همه ی سبزی ها را با داد و بیداد رادوین جمع کرد و با آژانسی که رادوین برایش گرفت راهی خانه اش شد. من ماندم و او . من همچنان خودم را روی تخت به خواب زده بودم و سر و صدای رادوین را میشنیدم که هنوز داشت غر میزد :

_ کار کرده ... گازو که به گند کشیده ، کلی هم ریخت و پاش کرده رفته دو میلیون پول میگیره بیاد خونه ام رو کثیف کنه بره!

اصلا این زمان ، زمانی که اینطور غر میزد ، حوصله ی شنیدن نداشتم . او کم کمی غر زد و شاید گاز را تمیز کرد و باز آمد سمت اتاق . چشم بستم بلکه فکر کند خوابم که همچین فکری نکرد. چرخى در اتاق زد و خودش را روی تخت انداخت و کمی بعد صدایش که هنوز کمی جدی بود ولی عصبی نه ، برخاست .

_ حالا ناز نکن که باز قاطی میکنم.

جوابی ندادم چون میدانستم آرام شده . دستش را روی گودی کمرم گذاشت و در حالیکه کمرم را خوب ماساژ میداد گفت:

_ لعنتی نگو که باز قهر کردی!

_چطور تونستی با اون زن بیچاره اونطوری صحبت کنی؟ ... از صبح داره کار میکنه ، با دو میلیون پولی که بهش میدی آدم نخریدی که اونطور بهش غر میزنی .

باز عصبی شد و بی اختیار با پشت دستش به کمرم ، ضربه ای زد و گفت:

_لعنتی چقدر بدم که تو بتمرگی سرجات ؟ سه میلیون خوبه ؟ پنج میلیون چطوره ؟

از ضرب دستش آخ کوتاهی گفتم و با بغض جواب دادم:

_تو رو خدا این دایره ی لغات رو عوض کن... داری پدر میشی خوب نیست از این کلمات استفاده میکنی.

با آنکه حتی دلخوری ام را هم آشکار نکردم تا متوجه نشود اما با لحنی که نمیدانم عصبانیتش از کدام حرف من به اوج رسید ، از بیخ گوشم فریاد زد:

_گمشو از جلو چشمام.

با آنکه با همه ی عصبانیت هایش کنار او آمده بودم ولی با این کلماتش دلخور میشدم. از تخت پایین اوادم و سمت آشپزخانه رفتم تا اگر بغضم شکست عصبی ترش نکند. تنها

پیش رفت رادوین در اسن یکسال و نیم دست به زدنش بود که با کلی جلسه ی دکتر افکاری و قرصهایی که میخورد ، بهتر شده بود و گرنه هنوز هم آدمی عصبی و پر خاشگری بود. وارد آشپزخانه شدم و در حالیکه هنوز صدای عصبی اش را میشنیدم که بلند بلند غر میزد ، سعی داشتم خودم را لاقل ، از شنیدن حرفهایش ، ناراحت نکنم .

به من درس ادب نده ... فکر کردی کی هستی که به من میگی اینطوری حرف نزنم... توله سگ ، فکر کردی دختر حاجی هستی میتونی منو نقد کنی ؟

لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم.

این ذکر مدام زیر زبانم میچرخید. درد کمرم یه طرف ، درد قلبم از کلماتی که میشنیدم و میخواستم لابه لای اصوات ذکر زیر لبم به آنها فکر نکنم ، داشت طاقتم را کم میکرد. بی جهت طول آشپزخانه را به سختی راه میرفتم و فقط ذکر میگفتم ولی نه رادوین آرام میشد و نه درد کمر من.

اشکم از اینهمه درد روی صورتم جاری شد و صدای ناله ام آرام آرام بلند. اما هنوز انگار به گوش رادوینی که فریاد میکشید نرسیده بود. به عقربه های ساعتی که روی دیوار آشپزخانه بود ، بیست دقیقه ای میشد که دردم زیاد و زیادتیر شده بود. شاید هر پنج دقیقه ، و با احتساب زمانی که برای استراحت به اتاق خواب رفتم و درد کمرم را احساس کردم ، یکساعت و نیم.

رادوین تازه آرام شده بود و من تازه حس میکردم این درد ، درد یک کمک ساده به منیره خانم نیست. اما بخاطر عصبانیت رادوین ترجیح دادم طبق معمول خودش آرام شود و سراغم بیاید. و باز بیست دقیقه ی دیگر تحمل کردم. حس میکردم تک تک مهره های کمرم در حال شکستن است و همان موقع درد زیر شکمم هم به این درد طاقت فرسا اضافه شد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

جایی خوانده بود که انسان قادر به تحمل واحد درد است و درد زایمان معادل واحد درد و حد تقریبی این درد معادل ، تحمل شکسته شدن استخوان ، در آن واحد !

و عجب دردی بود. آنقدر که حس کردم طاقتم تمام شده. دو کف دستم را روی لبه ی صندلی میز ناهارخوری گرفتم و با حمله ی شدید درد دل و درد کمرم ، بی اراده با تمام توانم فریاد زدم :

__رادوین.

نمیدانم فریاد من چقدر بلند بود ، ولی طوری که رادوین سمت آشپزخانه دوید و به من که همانطور محکم لبه ی صندلی را چسبیده بودم ، نگاه کرد و با نگرانی پرسید :

__چی شده ؟!

فهمیدم که حتما خیلی بلند فریاد کشیده ام.

__رادوین حالم بده... زود باش... منو ببر دکتر.

چند ثانیه ای فقط دور خودش چرخ زد. گیج و منگ شده بود. انگار اصلا یادش رفته بود برای چی به آشپزخانه آمده بود. او خیلی سریع لباس پوشید اما من به سختی. تمام طول راه تا بیمارستان را درد کشیدم و به اصرار رادوین گوش دادم :

__تو یه احمقی ارغوان... لعنتی من توی بهترین بیمارستان دارم برات پول خرج میکنم که سزارین بشی درد نکشی ، اونوقت تو میخوای درد بکشی ؟

اما من به دستور مشاور این نوع زایمان را انتخاب کردم :

__ "اگه همسر شما موقع زایمان ، درد شما رو ببینه خیلی

میتونه روش تاثیر بذاره... در تلاشش برای مبارزه با

خشمش نسبت به شما و فرزندتون... چون برای هر مردی

، دیدن درد همسرش ، بزرگترین عذابه "

من عمدا میخوام زایمان طبیعی داشته باشم تا در بهترین

بیمارستان شهر ، با بهترین امکانات ، همسرم کنارم باشد .

اما زایمان سزارین به دلیل ورود به اتاق عمل این امکان نبود.

با ورود به بیمارستان و بخش زایمان و تشکیل پرونده ، راهی یکی از بهترین اتاق های vip ، بیمارستان شدم. یک اتاق دو تخته ، یکی بیمار ، یکی همراه ، با تمام امکانات برای زایمان طبیعی ، حتی حوضچه ی آب گرم. پرستاری که ما را راهنمایی میکرد ، یک دست لباس زایمان روی تخت گذاشت و گفت :

_عزیزم لباساتو در بیار اینا رو بپوش... میتونی بری توی حوضچه ی آب گرم تا دردت کمتر بشه ، تمرین های هوازی رو که توی کلاسهای قبل زایمان بلدی ؟ _بله.

_خب پس همونطوری درد رو مهار کن تا من دکتر رو خبر کنم.

رادوین کمکم کرد و گفت:

__من جای تو بودم الان میگفتم سزارین و خلاص.

__نه... میخوام تو پیشم باشی.

__دیوونه ، کلا نیم ساعت میری اتاق عمل من نبودم

نبودم ، لااقل درد نمیکشی.

در حالیکه هنوز با درد درگیر بودم جوابش را دادم :

__ترجیح میدم پیش تو باشم که اگه مردمم تو فراموشم
نکنی.

اخم محکمی کرد و عصبی گفت:

__خفه شو تا باز قاط نزدما.

و خفه شدم. در طول اتاق راه رفتم و نفس هایم را منظم
کردم بلکه درد کمتر شود ، ولی یا من اصلا نفس نداشتم یا
درد خیلی شدید تر از این حرفها بود.

رادوین نشست روی یکی از دو مبل کنج اتاق و در حالیکه
لم داده بود ، دست به سینه نگاهم کرد.
زیر نگاهش درد میکشیدم و او فقط با اخم نگاهم میکرد.
طول اتاق را راه میرفتم که حس کردم دیگر توان ندارم. از
شدت درد فکر کردم دارم از هوش میروم. نمیدانم چند
دقیقه راه رفتم تا اینکه انگار پاهایم چوب شد تا نتوانم تکان
بخورم. در حالیکه به دیوار تکیه میدادم تا روی زمین سقوط
نکنم گفتم :

_رادوین.... دکتر رو صدا بزن .

با همان اخم محکم جوابم را داد:

_بذار ببینم تا کی میتونی تحمل کنی.

حرصم گرفت و تا خواستم سرش فریاد بزنم ، گریه ام
گرفت. با گریه صدایم با ناله فریاد شد:

_رادوین.... نفسم... در نمیاد.... صداش بزن.

جام عقیق از مرضیه یگانه

بالاخره از جا برخاست و با عصبانیت سمت در رفت و چنان
فریادی کشید که پشیمان شدم.

_توی این بیمارستان بی صاحب یه دکتر پیدا نمیشه...
فقط بلدید پول بگیرید؟!

و صدای خانمی در جوابش گفت:

_بله... چی شده؟

_چی شده؟ ...تازه میگید چی شده؟ نیم ساعته زن من رو
فرستادید توی یه اتاق، نه یه پرستار اومده بگه چته نه یه
دکتر.

_بفرمایید الان من میام.

رادوین عمدا در اتاق را بهم کوبید و برگشت داخل. همانجا
کنج دیوار خشکم زده بود. دیگر یک قدم هم نمیتوانستم
بردارم و رادوین مقابلم ایستاد و با عصبانیت گفت:

_درد بکش کله شق تا بمیری... اخه خریتم حدی داره به خدا.

چنگ زدم به دستش و با ناله ای که مهارش میکردم تا فریاد نشود گفتم :

_کمکم کن برم سمت تخت... دارم از هوش میرم.
کمکم کرد اما با هزار کنایه.

_بابا اون زمان قدیم بود امکانات نبود ، با این بدبختی
زایمان میکردن ، الان واسه چی باید اینقدر زجر بکشی ؟
در حالیکه با هر قدم ، حس مرگ بهم دست میداد ، در بین
نفس های بریده ام گفتم :

_ میخوام یادت باشه که بخاطر من و بچه ات ،
....چطور مثل من بجنگی با دردت.

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم رو بستم و در حالیکه
ملحفه ی سفید پایین تخت را روی خودم میکشیدم ، باز با
نفسهای که قد نمیداد که کشیده شود ، گفتم :

__رادوین... صداشون بزن... تو رو خدا.

اما او فقط خیره به من با اخم گفت :

__هنوز مونده تا بمیری.

چقدر دلم از این حرفش گرفت. اونقدر که سرم را از او
برگرداندم و در بین دردی که انگار نمیخواست توان نفس
به من بدهد ، اشک ریختم. در اتاق باز شد و خانمی وارد.
__خب عزیزم... مامان خانم ما چگونه ؟!... برات سِرْم
نزدن هنوز ! ...

و رادوین با لحن بدی جواب داد :

__ا مگه اینجا بیمارستانه که سِرْم بزنن ؟!

__خانم کمال پور.

جام عقیق از مرضیه یگانه

و چند دقیقه بعد خانمی دیگر که حتما کمال پور بود وارد
اتاق شد :

__بله.

__سِرْمُ این مامان رو نزدیک... زود باش حالش خوب نیست.

و همان جمله ی آخر ، فریاد رادوین را بلند کرد:

__حالش بده؟! ... از همتون شکایت میکنم ، پدر همتون رو

در میارم... دوبله سوبله از آدم پول میگیرید ولی رسیدگی
ندارید!

و پرستار با خونسردی بی آنکه از آن فریاد رادوین حتی

اخم کند ، در حالیکه سِرْمُ را وصل میکرد رو به من گفت:

__آقاتون خیلی نگرانه ها.

دیگر واقعا داشتم از هوش میرفتم. انقدر که درد بود ، شدید هم بود ولی توان حتی ناله هم نداشتم و نفسم داشت قطع میشد که پرستار رو به رادوین گفت:

_جناب پدر... لطفا ماسک اکسیژن رو براش بذارید ، نفسش تنگ شده.

رادوین ماسک رو روی دهانم گذاشت. دلم بدجوری ازش گرفته بود. آنقدر که چشمانم را بستم تا او را نبینم و او در حالیکه کش ماسک را پشت سرم میانداخت ، سر خم کرد جلوی صورتم و با لحنی که بوی نگرانش ، بی تظاهر ، برخاسته بود گفت :

_ارغوان... صدامو میشنوی ؟

پرستار رفت و کمی بعد دو خانم وارد اتاق شدند ، رادوین هنوز بالای سرم بود که خانمی با لباس ویژه ، تخت را با ریموتش به حالت نیمه نشسته در آورد و گفت:

_من خوشنام هستم... بین عزیزم ، به من نگاه کن... نفس عمیق بکش ، با درد همراه شو تا بتونی زایمان راحتی داشته باشی.

جوابی ندادم . دو کف دستم را به میله های تخت گرفتم و نگاهم را به دکتر دوختم. ملحفه ی روی تخت را تا روی زانوانم بالا داد و گفت :

_آفرین... نفس عمیق بکش...

رادوین خم شده بود کنار صورتم و باز با همان نگرانی مشهود در صدا و چهره اش گفت :

_میخواهی بیخیال بشی ؟

حتی نگاهش هم نکردم. چشمانم را باز بستم و با یک حمله ی شدید درد ، بعد از چند دقیقه بلند فریاد زدم :

_خداااا....

انگار نفسم گیر کرده بود ، شاید واقعا من قادر به زایمان
طبیعی نبودم. چشم بسته ، صدای رادوین رو شنیدم :
_حالش چطوره ؟ ... اگه نمیتونه ببریدش اتاق عمل...
نمیخوام زجر بکشه.

و دکتر چیزی آرام زمزمه کرد که من نشنیدم ولی رادوین
شنید و عصبی شد:

_لعنتی... با من لج کردی ؟ ... خنگ خدا داری میمیری...
نمیتونی.

چشمانم دل نازک شده بود شاید . با چشمانی پر اشک ،
نگاهش کردم. به زحمت ماسک رو از روی دهانم برداشتم
و بریده بریده گفتم :

_لااقل اگه... بمیرم... تو بالای.... سرمی... هوای... بچه ام
رو... داشته باش.

صورتش قرمز شد از عصبانیت و سرم فریاد کشید :

__لامصب نذار باز اون روی سگم بالا بیاد... خفه شو فقط.
چشمانم اشک میبارید. سرم را از دیدن آنهمه خشم رادوین
برگرداندم که دست دراز کرد و ماسک را دوباره جلوی
دهانم گذاشت که دکتر در حالیکه خم شده بود گفت:

__هر وقت بگی میبرمت اتاق عمل... ببرم؟

__نه... کمکم کنید فقط.... میتونم.

__من به آقاتونم گفتم... میتونی ولی... زایمان سختی
خواهی داشت... هر طور میلته.

نگاه رادوین هم با نگاه دکتر همراه شد برای شنیدن جوابم
، که گفتم:

__نه... خوبم.

رادوین عصبی از این جوابم از تخت فاصله گرفت و چرخ
در اتاق زد. و من در بین حصار و خروج نفسهای تندی که

مهارشان میکردم همراه درد شدم تا دردم کم شود و با
صدای دکتر همراهی کردم :

_دم.... بازدم.... دم.... بازدم.... آفرین.... خانم کمال پور.
صدای فریاد دکتر ، رادوین را بیشتر از من ترساند. سمت در
دوید و فریاد زد:

_کمال پور کیه ؟

چنان فریادی زد که یک لحظه با خودم گفتم ، الانه که بی
اختیار بگه :

" کمال پور کدوم خریه ؟ "

و حتی از تصور این فکر هم خنده ای بین آنهمه درد به لبم
آمد.

و خانم کمال پور با فریاد رادوین دوید سمت اتاق و صدای
پایش سکوت سالن را شکست .
_بله.

جام عقیق از مرضیه یگانه

_دکتر شایسته رو صدا بزن... فقط سریع تر.

و هر قدر من آرام بودم ، رادوین با هر کلام دکتر بی تاب تر میشد :

_چی شده ؟

_فکر کنم باید بره اتاق عمل... باید دکتر شایسته تایید کنه. فوری گفتم :

_نه... کمکم کنید... من میتونم.

و رادوین بی توجه به حضور دکتر سرم فریاد زد :
_خفه شو بابا...

ماسک اکسیژن را از دوی دهانم پس زدم و نیم خیز شدم :
_میتونم... اینهمه تحمل کردم... بازم میتونم.

_بحث تحمل نیست عزیزم... ضربان قلبت بالا رفته ، هیچ پیش رفتی هم حاصل نشده ، خطرناکه گلم... ماسکت رو بذار لطفا.

جام عقیق از مرضیه یگانه

بی توجه به حرف دکتر ، در بین دردهایی که هنوز همراهم بود گفتم :

_حالم... خوبه... فقط... نفسم... تند شده.... همین.

رادوین تخت را دور زد و با حرص آمیخته به عصبانیت ، ماسکم را دوباره روی دهانم کشید و با خشم توی صورتم گفت:

_ارغوان خفه شو تا خودم خفه ات نکردم.

چیزی نگفتم تا خشم رادوین کم شود که دکتر شایسته وارد اتاق شد و با نگاهی به وضع من و مانیتور بالای سرم و صحبت با دکتر خوشنام گفت :

_جناب پدر ، لطفا تشریف بیارید برگه ی اتاق عمل رو امضا کنید.

فقط یک کلمه گفتم :

_نه...

که یک طرف صورتم سوخت. رادوین محکم فریاد زد:
_خفه...

لال شدم اما با بغض. نگاه دکتر خوشنام و شایسته روی
صورتم بود که رادوین همراه دکتر شایسته از اتاق بیرون
رفت و دکتر خوشنام برای دلداری دادنم گفت:

_عزیزم چرا امتناع میکنی؟ ... شوهرت خیلی نگرانته ...
ضربان قلبتم خیلی نامنظمه ، بیشتر بخاطر سلامتی خودت
نگرانیم عزیزم وگرنه چیزی تا زایمانت نمونده.
_کمکم کنید... میتونم.

_با اینهمه نگرانی شوهر شما ، من یکی میترسم اصرار
کنم... ما دنبال دردسر نمیگردیم عزیزم... اینجوری بهتره
برات.

دکتر از اتاق بیرون رفت و کمی بعد رادوین وارد اتاق شد و
با جدیت همراه اخمش گفت:

_دختره ی زبون نفهم... فقط امشب داری با لجبازیات دِقم میدیا .

دلخور از او سرم را برگردانده بودم سمت در و او دقیقا پشت سرم ایستاده بود. درد هنوز پی در پی میامد و میرفت که رادوین سر خم کرد توی صورتم :

_ارغوان... قهر کنی ، سرمو میکوبم به همین دیوار ها!
و دو پرستار در بین همان تهدید رادوین وارد اتاق شدند.
_خب عزیزم ، یه کمک برسون حاضرت کنیم واسه اتاق عمل.

رادوین هم کمک کرد و با کمک دو پرستار ، گان اتاق عمل تنم شد و روی ولیچر نشستم و رادوین در حالیکه دسته های ولیچرم را هل میداد به جلو ، همراهمان آمد. در بین دردهایی که حالا میدانستم به زودی به پایان میرسد تا اتاق عمل رفتم و درست پشت در اتاق عمل ، رادوین از

بالای سرم ، خم شد و بوسه ای روی سرم زد و باز هم با حرص گفت:

_حالا برگردی حالتو جا میارم تا اینقدر زبون نفهم نباشی.

سکوت کردم و دو پرستار با دیدن رادوینی که جلوی چرخهای بزرگ ویلچر روی پنجه های پایش نشست ، به خنده افتادن.

اصلا نمیخواستم حتی نگاهش کنم. من خیلی صبورتر از اینها بودم و حالا فقط بخاطر یه ضربه سیلی آرامش ، اینقدر دلم شکسته بود ؟!!!

_ارغوان.... لعنتی ... میرم خودمو از همین پنجره پرت میکنم پایینا ... بابا لعنتی ، تو اگه طاقت درد کشیدن داری ، من طاقت دیدن دردتو ندارم لامصب.

همان لحظه با فشار درد ، ناله کردم که پرستار گفت:
_بذارید زودتر ببریمش.

و قبل از هر حرف دیگری یا شاید رضایت من به آشتی ،
چرخهای ولیچر روی سنگهای سالن چرخید و از در شیشه
ای اتاق عمل گذشتم.

من خیلی با گذشت بودم. حقیقت زندگی رادوین را حتی از
خودش مخفی کردم و در اعماق قلبم چال . با واقعیت تلخ
وجود خودش که حاصل یک رابطه ی نامشروع بود کنار
آمده بودم چون از پدرم شنیده بودم که این بچه ها همان
قدر معصوم به دنیا می آیند که سایر بچه ها معصوم به دنیا
می آیند. هدایت برای همه ی انسان ها به یک اندازه هست
و هیچ کسی بخاطر گناه پدر و مادرش محکوم و مجبور به
گناه و ضلالت نیست. من حتی با این واقعیت تلخ کنار
آمدم بی آنکه حتی حرفی به رادوین بزنم. با خشم و لحن
تندش ، کنار آمدم و باز دلم را به همان کلمه ی لعنتی
هایش خوش کردم.

درد داشت هر ثانیه بیشتر میشد که با آمپول بی حسی ، از کمر بی حس شدم و دردم کاهش یافت و چند دقیقه ای نگذشت که صدای ظریف کوچولویی که داشت با گریه اش مرا صدا میزد ، تمام افکارم را از سرم پاک کرد و فقط آنچه ماند ، حضور خودش بود.

دکتر نوزاد را روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

_اینم آقا پسر شما.... به به چه خوش قدم اذان مغرب رو دادند...

یه ذوقی توی وجودم نشست که اشک به صورتم آورد. وقتی تخت چرخدارم را از اتاق عمل بیرون میبردند ، رادوین را پشت در اتاق دیدم ، که با صدای پرستار سمت ما آمد:

_بفرمایید اینم خانمتون... صحیح و سالم.

چه لحظه ای بود همان دیدار چند ثانیه ای! رنگ نگاهش خیلی خاص بود و لبخندی خاص تر به صورتش نشست ،

به هر کدام از خدمه هایی که تخته را روی سنگ های سالن هل میدادند ، چند اسکناسی داد و بعد خم شد سمت صورتم و پیشانیم را بوسید.

بوسه اش انگار تپش زندگی داشت ، آنقدر پر ضرب که حتی دلخوریم را برد و نگاه خاصش در چشمانم دوری زد: _ تو امشب منو سخته دادی ارغوان... بعدا به حسابت میرسم.

به اتاقم برگشتم. رادوین دسته گل بزرگی خریده بود و چند بادکنک تولد را دور تا دور تخت نوزاد زده بود. و حتی کیک کوچکی خریده بود که تنها یک شمع کوچک داشت. باورم نمیشد اینهمه ذوقش را اینگونه خرج کرده بود. با کمک خودش و چند پرستار روی تخت اتاق جابه جا شدم و اتاق خالی شد ، جز من و خودش. کمرم هنوز بی حس بود و به همین دلیل تخت کاملاً خوابیده بود و سرم بی بالشت روی

تخت که از کنار نرده های تخت سمت من خم شد و
اخمش را نشانم داد و لبخندش را به رخم کشید :

_حالا با من لج میکنی ؟

با اخمی که حالا خریدار داشت گفتم :

_شما هم که خوب ادبم کردی؟! ... جلوی چشم دکتر
خوشنام زدی تو گوشم!

لبخندش پررنگ تر از اخمش شد :

_از بس زبون درازی تو!... من یکی حریفت نمیشدم ، اگه
نمیزدم که الان مرده بودی دیوونه!

جوابش را ندادم و همچنان اخمم را نگه داشتم که لحنش
نرم شد ، اخمش هم همینطور و صدایش با انعطاف بیشتری
، زمزمه :

_خب حالا... ناز نکن برام...

و بعد بوسه ای روی گونه ام زد:

__بیا بابا بوسیدمت.

گوشه ی لبم کشیده شد که صدایش تماما خواهش شد :

__ارغوان... نگام کن لامصب که کم امشب عذابم ندادی.

خندیدم و نگاهش کردم. او هم خندید :

__بگم بچه رو بیارن ببینمش ؟

__آره.

و بی درنگ از در اتاق بیرون رفت و سمت اتاق نوزادان.

الان که فکر میکنم میبینم درست از همون روز ها بود که رادوین تغییر کرد. همون روزهایی که شروع مسئولیت پدر بودنش بود.

و چقدر پدر مهربانی بود! اونقدر که تمام شب بیدار موند و رادین را که اصرار داشت این اسمش باشد ، نگه داشت تا من استراحت کنم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

سر همین اسم هم کلی جنجال داشتیم. من دلم میخواست اسم پسر من ، یه اسم مذهبی باشد و برایش اسم محمد طه رو انتخاب کرده بودم و رادوین میخواست اسمش همردیف اسم خودش باشد و برایش رادین رو انتخاب کرده بود. آخرش وقتی داشت به زور حرف خودش را قالب میکرد گفتم :

__یعنی اونهمه دردی که من کشیدم یه ذره برات مهم نیست تا لااقل یه سهمی توی اسمش داشته باشم ؟
با خنده گفت :

__خب تو دیوونه بودی ، من که گفتم درد نکش همون اول.
از این حرفش که دلخور شدم و سکوت کردم ، خودش اصرار کرد که اسم پسرمان در شناسنامه محمد طه باشد و خودمان رادین صدایش کنیم.

باز آرامم کرد و جنجال یک دعوایی که شاید با اصرار من یا خودش ، منجر میشد ، فروکش کرد.

پنج سال از روز تولد رادین گذشت. رادوین جلسات دکتر افکاری را خوب پیگیری میکرد ، و این پیگیری باعث تغییر و بهبود رفتارش شده بود.

حالا آنقدر رفتارش عوض شده بود که گاهی وسط دعوا حتی نازم را میخرید و منت کشی میکرد. چقدر از اینکه تاب تحمل قهر با من را نداشت خوشحال بودم. من برای این تغییر رفتارش خیلی سختی کشیده بودم و خیلی صبر کرده بودم. اما این تغییرات تنها حاصل صبر و محبت من به رادوین نبود ، حاصل مشاوره ی خوب من ، و توصیه های پزشکی ماهر چون دکتر افکاری برای رادوین بود . باید قبول میکردم که همه چیز با محبت قابل تغییر نیست. این بیماری رادوین که ریشه در گذشته ی تاریکش داشت ، تنها با دارو و درمان روانپزشکی قابل مهار شدن بود.

اما خدا را شکر جواب هم گرفته بودیم. اما مشکل زندگی ما ، خود رادوین نبود. ایران خانم هم نبود. بعد از آنکه راز

خانوادگی شان را فاش نکردم و حرفی به رادوین نزد من ،
رابطه ام با ایران خانم خیلی بهتر شد. آنقدر که اگر چه هنوز
جدا از هم زندگی میکردیم ، اما یکی از طرفداران من بود و
حتی وقتی ما را برای شام به خانه اش دعوت میکرد ، در
مقابل رادوین و دکتر بهمن ، همسر فعلی اش ، کلی از من
جانبداری میکرد و مدام میگفت :

" رادوین اخلاق نداره ، اگه ارغوان رو نداشت ، تا الان پنج
شش تا زن طلاق داده بود "

مشکل اصلی زندگی من و رادوین ، آیدا دختر خاله اش بود.
بعد از پنج سال ، گاهی زیادی توی زندگیمان سرک
میکشید. بخاطر اصرار مشاور ، چند سالی اصلا این
رفتارهایش را به رو نیاوردم ، بلکه باعث توجه رادوین نشود
اما از رو نرفت. آنقدر که مجبور به واکنش جدی تری شدم.
اما انگار این دختر پا توی یه کفش کرده بود که هر طوری
شده ، وسط زندگیمان باشد .

توی هر مهمانی خانوادگی ما کنار رادوین مینشست ، گاهی حتی برای مسافرت ها هم برای ما تعیین تکلیف میکرد. البته نمیخواستم زیادی رادوین را هم نسبت به او حساس کنم چون گاهی حرفش را میپذیرفت و گاهی نه ، اما موضوع از وقتی جدی تر شد که یک روز....

شنیده بودم وقتی همه چیز خوب پیش میرود یه طوفانی بزرگ در راه است. و من چند وقتی بود که از زندگیم خیلی راضی بودم.

رادوین آنقدر مسئولیت پذیر شده بود که با تولد رادین ، خودش را نمونه ی کامل یه پدر مهربان کرده بود. تمام اوقات فراغتش را برای من و رادین صرف میکرد. خبری از مهمانی های مجردی و دوستانش نبود ، خیلی ها با او حرف زدن ، از پری گرفته تا کیوان و فرزین بلکه او را به این مهمانی ها برگردانند ولی ایدئولوژی رادوین این بود که

یا نباید پدر شد یا باید نمونه ی کاملی از یک پدر مسئول بود.

خودم هم باور نمیکردم ، خلاً نبود یک پدر واقعی در زندگی رادوین بتواند آنقدر او را مسئول و مهربان کند تا هرآنچه را که خودش در دوران کودکی ، حسرت آنرا داشته ، حالا فرزندش ، نداشته باشد.

البته سهم دکتر افکاری را در پرورش فکری رادوین نسبت به رادین ، نباید فراموش میکردم.

او حتی نسبت به خطاهای بچگانه ی رادین هم خیلی مقاومت میکرد تا عصبی نشود.

و من.... منی که روزی حتی جرأت مخالفت با رادوین را نداشتم و دایره ی لغاتم به دو کلمه ی " چشم " و " بله " ختم میشد ، حالا گاهی اظهار نظر میکردم ، قهر میکردم ، و او خوب یاد گرفته بود چطور راضی ام کند.

اما آنروز وقتی همراه منیره خانم قصد تمیز کردن اساسی خانه را داشتم اتفاقی افتاد.

رادوین داشت حاضر میشد تا به کارگاه جواهر سازیش برود که دکمه ی آخر پیراهنش را بستم و با لبخند گفتم :

_خب آقای خوش تیپ من ، قرارمون که یادت نرفته ؟

تاج ابرویش را بالا داد و با اخم قشنگش که حالا ترسی
برایم نداشت ، ترکیب کرد :

_قرار؟! کدوم قرار!؟

_اینکه به رادین گفתי شب میبریش این پاساژه که وسایل
بازی داره ، اینکه به من گفתי ، شام مهمونتم.

با همان ترکیب اخم و تعجب سرش را از گردن ، خم کرد و
پایین کشید سمت صورتم :

_تو چی ؟ ... گفתי امشب دلبری میکنی ، ... یادته ؟

خندیدم و او لحنش را جدی کرد ولی بدون قصد جدیت.

__بخند ... من که برات دم درآوردم ، گوشام دراز شده ، سُم^۶ دارم... یعنی خر به این قشنگی از کجا میخوای پیدا کنی ؟

__ا ... رادوین نگو تو رو خدا عزیزم... یعنی هرکی به زن و بچه اش میرسه ، خره ؟ این چه تفکریه که داری!

__هر کی نه ، ... ولی من خر شدم وگرنه باید الان مینداختمت گوشه اتاق و یه دست کتکت میزدم میگفتم دیشب واسه چی پیشم نخواستیدی ؟

__خب رادین نمیخواستیدی ، میترسید ، رفتم اتاقش تا بخوابه. سرش رو تکان داد و گفت :

__بعدم گفתי گور پدر بابای رادوین... همینجا پیش رادین ، راحت میخوابم .

لبم را محکم گزیدم :

__رادوین!!

__لامصب تا نصفه شب منتظر بودم بیای.

لبم همچنان زیر دندان هایم گیر کرده بود که صدایش بلند شد :

_دِ ولش کن لعنتی ، اونو من باید اونجوری گاز بگیرم.
خنده ام بلندتر شد و دست دراز کردم سمت عطرش و گفتم :

_شما الان برو... من شب دلبر دلبرم برات عزیزم.
و پیس کوچکی از عطرش را زیر گلوش زدم و نگاهم را به
چشمان همچنان خیره اش دوختم :
_برو دیگه.

_هیچی دیگه ، افسارمم گرفتی دستت ، داری منو میندازی
بیرون از خونه ام!!

_دور از جون... دیرت میشه خب... منم کلی کار دارم ،
میخوام با منیره خانم ، خونه رو تمیز کنم.
صدای عصبیش برخاست :

_هیچی دیگه... باز شب کمرم درد میکنه، خسته ام...
میخوام بخوابم ، ولم کن...
چشمانم چهار تا شد :

_من کی تو رو اینجوری رد کردم آخه ؟!

دل نمیکند که برود ، با هزار قربان و صدقه ، او راهی کردم
و به جان خانه افتادم . گیر تمیز کردن خانه بودم که منیره
خانم هم آمد . کلی شستنی توی ظرفشویی ریخته بودم تا
بشورد و خودم همچنان در خانه میچرخیدم که رادین با
توپ پارچه ای وارد سالن شد و با یک شوت محکم آنرا
سمت گلدان بزرگ کنج اتاق روانه کرد. توپ روی گلهای
مصنوعی گلدان بزرگ کنج اتاق نشست که گفتم:

_پسرم... برو توی اتاق ، بین امشب بابایی میخواد ببرت
بیرون اگه پسر خوبی باشی ها.

رادین مقابلم ایستاد و با آن چشمان تیره ای سیاهش که با
حالت نگاه من ، مو نمیزد ، خیره ام شد :
_کجا ؟

_همون پاساژ بزرگه که بازی زیاد داره.
صدای فریاد " آخ جون " گفتنش بلند شد که سمت گلدان
رفتم و توپش را از روی گلهای خاک گرفته ی مصنوعی
داخل گلدان برداشتم و سمتش گرفتم :
_برو آفرین...

رادین که رفت نگاهم روی گلهای خاک گرفته ماند. بد نبود
که گل ها و گلدان را بشورم. گل ها را از درون گلدان
بیرون کشیدم و گلدان برداشتم که صدای ظریفی از برخورد
چیزی داخل گلدان با جداره های نازک شیشه ای اش ،
توجه ام را جلب کرد. گلدان را روی فرش ، برعکس کردم
که دیدم کلی قرص و دارو از داخل گلدان روی فرش

جام عقیق از مرضیه یگانه

ریخته شد. یک لحظه نفسم بند آمد. کف زمین نشستم و
اسم تک تک قرصها را نگاه کردم. قرصهای رادوین بود!
حس کردم سرم گیج رفت. شایدم فشارم افتاد.

یعنی قرصهایش را مصرف نمیکرد؟!

چرا؟! ... من که تمام دغدغه هایش را برطرف میکردم تا
لااقل تمام فکر و ذهنش ، درمان باشد.

حالم خیلی بد شد. آنقدر که دوباره قرصها را داخل گلدان
ریختم و همانجا وسط سالن دو زانو روی زمین ،نشسته
ماندم.

_میگم خانم جون... اِوا!! ... چی شده؟!

_حالم بده منیرخانم... امروز ، رو کمک من حساب نکن.

_خدا بد نده... خوب بودی که شما!

__خدا که بد نمیده... فشارم افتاده... سرم درد گرفته ،
هرچقدر خودت تونستی ، تمیز کن ، بقیه اش رو ول کن
برو.

__میخوای یه لیوان آب قند بهت بدم ؟

__نه... میرم چند دقیقه دراز بکشم.

و در مقابل نگاه منیر خانم سمت اتاق خوابمان رفتم. تا در
را پشت سرم بستم ، بغض گلویم را گرفت. داشتم خفه
میشدم انگار. چرا میخواست خوشبختی و آرامش زندگیمان
را باز خراب کند. اصلا معلوم نبود که اینهمه مدت درمانش
را ترک کرده بود و من خبر نداشتم!

فوری شماره ی مطب دکتر افکاری را گرفتم و از منشی
دکتر پرسیدم :

__سلام ببخشید من همسر آقای عالمیان هستم ، یکی از
مریض های دکتر افکاری... میخواستم بدونم جلسات
درمانش رو مرتب میاد ؟

_سلام خانم عالمیان... بله ایشون دیروز وقت داشتند و
راس ساعت اینجا بودن.

_ممنون.

گوشی را قطع کردم.

پس هم مرا دور زده بود هم دکتر را؟! یعنی وانمود میکرد
درمان شده و در عین حال داروهایش را مصرف نمیکرد؟!
واقعیت شاید تلخ بود اما من یاد گرفته بودم که زود قضاوت
نکنم ، و با همه ی شواهد موجود باز هم ، مثبت فکر کردم
و با خودم گفتم " فردا خودم به مطب دکتر میرم و بهش
میگم تا یه عکس العمل حساب شده در مقابلش داشته
باشم "

این بهترین فکر بود. اما تمام اتفاقی که قرار بود آنروز بیافتد
فقط همین نبود.

با همین تصمیم عاقلانه ، تازه خودم را آرام کرده بودم که زنگ خانه زده شد. سر ظهر بود و بعید بود رادوین باشد ، مخصوصا که رادوین هیچ وقت زنگ نمیزد. از اتاق بیرون آمدم و نگاهی به تصویر کوچک مانیتور آیفون انداختم. آیدا بود!

واقعا آنروز روز برزخی بود. انگار قرار بود از آسمان و زمین بلا نازل شود. چند ثانیه ای جلوی آیفون تصویری خشکم زد و بعد فوری دویدم سمت اتاق ، اول در آینه ی میز آرایش به خودم نگاهی انداختم و بعد در حالیکه موهایم و تند و تند با سر انگشتان دستم مرتب میکردم ، نگاهم به پیراهن بلند آستین حلقه ای ساحلی ام افتاد. صدای زنگ در زده شد و من سمت در رفتم.

_سلام.

کاش جوابش واجب نبود. به زور گفتم :

_سلام.

مرا تقریباً کنار زد و بی توجه به دعوت نکرده ی من با
کفش های پاشنه دارش وارد خانه ام شد که با عصبانیت
گفتم :

__بخشید اینجا خونتون نیست که با کفش سرتو انداختی
پایین و اومدی تو خونه ی من!
__خونه ی پسر خالمه.

و با پرویی تمام بی توجه به من نشست روی یکی از مبل
ها و گفت :

__حالا وقت دعوا مون که شد میتونی عقده ی فرشاتون رو
که خاکی شده هم سرم خالی کنی ، فعلا واسه دعوا نیومدم
ولی به زودی میام.

از اینهمه وقاحتش داشتم منفجر میشدم که با خونسردی
کف دستش را مقابل صورتش گرفت و در حالیکه به ناخن
های کشیده اش نگاه میکرد گفت:

_خیلی بهت مهلت دادم تا خودت بفهمی ، ولی دیدم خیلی
خنگ تر از این حرفایی ، منو رادوین همدیگه رو دوست
داریم

انگار همین یک جمله برای من کافی بود تا قلبم را هزار
تکه کند.

_میدونستم که رادوین بهت نگفته چون جرأتشو نداره...
خب تو مادر پسرشی و نمیتونه بهت بی تفاوت باشه ولی
بالاخره دلش یه جای دیگه است .

خودم را نباختم و محکم در مقابلش گفتم :

_از کجا معلوم که حرف شما درست باشه ؟
خندید. خیلی جلف و قبیح.

_از اونجایی که الان از پیش خودش میام... عینک آفتابی
ام رو توی ماشینش عمدا جا گذاشتم تا باز برام بیاره ،
مطمئن باش اگه الان بهت نمیگفتم ، خودش هیچ وقت

بهت نمیگفت که امروز با هم قرار داشتیم... خب مردا این شکلی هستن دیگه ... در ثانی ، اصلا چی تو و رادوین بهم میخوره که بخواد پاسوز تو بشه؟! ... تو با اون چادر و اعتقادات عصر حجریت ، به ما و خانواده ی ما نمیخوری ، یه ازدواج اجباری که هنوز نمیدونم چرا رادوین باهاش کنار اومد... البته نترس ، من نمیخوام زندگیتو بهم بزنم... به رادوینم گفتم که فقط میخوام باهم باشیم... عقدم نکردیم مسئله ای نیست... شاید صیغه بد نباشه... رادوینم قبول کرده.

وا رفتم اما به پاهایم اجازه ی سقوط ندادم ، و در عوض بلند گفتم :

_منیر خانم....

_بله خانم...

یه شربت تگری برای ایشون بیار... فکر کنم مست کردن
عقلشون پریده ، در خونه رو هم باز بذار که شربتشون رو
خوردن راه خروج رو گم نکنن.

و بعد بی توجه به اخم و ایش آیدا سمت اتاقم رفتم.

هر قدر مقاوم باشی ، هر قدر صبور باشی ، هر قدر محکم
باشی ، وقتی آفتی چون شک به جان پیکر عشقت میافتد ،
وقتی پيله های تردید ، دور تا دور قلبت تنیده میشود ، بی
اختیار قضاوت میکنی ، حالا چه درست یا نادرست.

دلم خیلی شکسته بود. من پای همه ی نقاط تاریک زندگی
رادوین مانده بودم و حالا سهمم از زندگی با او این بود ؟!
اما چیزی در قلبم بود که خوب داشت از رادوین حمایت
میکرد. شاید وکیل مدافعش بود!

_اگه بهت علاقه نداره چرا بهت وکالت طلاق داده؟! چرا واسه یه شب ، فقط یه شب که پیشش نبودی ، ازت دلخور شد؟! ...اگه حرفهای آیدا درسته ، چرا رادوین اونقدر که بی تاب توئه ، و بی تاب آیدین نیست؟! چرا دنبال بهونه ای برای دیدنش نیست و در عوض دنبال بهونه واسه باتو بودنه؟!

این تناقض ، این تضاد ، این تقابل قلب و فکر داشت دیوانه ام میکرد. صدای بلند آیدا را از پشت در اتاقم شنیدم که گفت:

_باشه ارغوان خانم... بزودی بازم همو میبینیم حالا یا توی محضر یا تالار.

چشم بستم تا بشکند بغض سالها سختی.

باید حرف میزدم. با کسی که همیشه شنونده بود . همیشه ی همیشه. وضو داشتم. یعنی همیشه وضو داشتم. در تمام طول مدت درمان رادوین عادت کرده بودم که دائم الوضو

باشم. شاید برای اینکه در مقابل عکس العمل هایش باید
آنی تصمیم می‌گرفتم یا آنی سکوت میکردم ، و کدام آدمی
از خطا مبرا است ؟

میخواستم هر لحظه از خدا بخواهم که کمک کند و هر روز
با همان طهارت ، ذکر نامش را زیر لب زمزمه میکردم :
" یا عزیز و ذو العِزِّ و الاِقتدار اَعِزُّنی "

و شاید اصلا معجزه ی همین ذکر بود که مرا نزد رادوین
عزیز کرد.

آهی کشیدم و برای فرار از هر فکری چادر نمازم رو سر
کردم و سر سجاده ام که گوشه ی اتاق پهن بود ، قامت
بستم به دو رکعت نماز حاجت. خودم هم نفهمیدم چطور
پای هر کلمه ای از قرائتم گریستم. آخر نماز که رسیدم ،
بغضم بلند شکست. سر سجاده ام گریستم و شاید کمی بلند
تر از نجوا لب گشودم به شکایت :

جام عقیق از مرضیه یگانه

__خداااا... با بنده ات ساختم... با همه چی... همه ی
تضادهاش ، با همه ی تناقض های بینمون ، صبور شدم ،
با رفتار تندش ، سکوت کردم ، با گذشته ی....
و نشد که حتی به زبون بیاورم.

__خدایا من در عوض صبرم فقط یه چیز ازت خواستم ،...
خواستم قلب همسرم برای من بتپه ، خواستم یه عشق
واقعی بینمون باشه... خواستم در عوض همه اون ساعت
هایی که زهر صبرم رو مزه مزه میکردم ، بهم آرامشی بدی
برای تمام عمرم... اما حالا...

نگو ارغوان... به حکمت خدا اعتراض نکن... مگه وقتی یه
برگ خشک میخواد از یه درخت بیافته ، نباید خدا اجازه ی
این سقوطش رو بده ؟ مگه نه اینکه تو از خدا آرامش
خواستی ، مگه نه اینکه خدا گفته من اونقدر مهربانم که
بدی های بنده هامم با من حساب کنید ، ازتون به قیمت

خوبی میخرم ؟ ... پس نگو... شکایتش رو به خدایی که
خودش شاهد و ناظره ، نکن.

سجاده ام رو جمع کردم. نماز حاجت واجب که نبود ؟ وقتی
من حاجتی دارم ، سر به سجده میگذارم با دو رکعت نماز
مستحبی . پس روا نبود حاجتی رو که خودش بهتر از من
میدونست ، ریز ریز بیان کنم.

اما وقتی جانمازم رو جمع کردم ، دلم هنوز پر بود. دفترچه
ی کوچک خاطراتم را که گاهی حرفهایم را که از سر
دلتنگی درونش مینوشتم برداشتم و عقده های دل پرم را با
خطی که از شدت لرزش دستم ، بد شده بود ، روی تن
سفیدش ، حک کردم. تا بعداز ظهر در اتاق ماندم. تا بالاخره
کمی حالم بهتر شد اما همان موقع رادوین به خانه برگشت
تا با آمدنش ، باز مرا یاد حرفهای آیدا بندازد. با شنیدن
صدایش از سالن ، فوری از تخت پایین پریدم و با سرمه ای

جام عقیق از مرضیه یگانه

مشکی چشمان رنگ خون شده ام را ، به زور سیاه کردم
بلکه فکر کند مواد سرمه به چشمم نمیسازد.

_سلام آقا خوش آمدید ، خسته نباشید.

_سلام... ممنون... ارغوان کجاست؟

_خانم... از صبح که شما رفتید حالش بد شد رفت تو
اتاقش.

_حالش بد شد؟! ... صبح که خوب بود!

_آره یه دفعه فشارش افتاد ، بعدم آیدا خانم اومد با کفش
روی فرش و یه سری حرفا زد و....

_الان کجاست ؟

لحنش تند بود.

_آیدا خانم رفت.

و صدای فریاد رادوین بلند شد :

_ارغوانو میگم.

_خانم خودشو تو اتاق حبس کرده ، صداشم زدم جواب نداد.

وای نه... کاش منیر خانم اینجوری نمیگفت. کاش نمیگفت آیدا اینجا بوده ، مضطرب شدم که ضرب دست رادوین محکم روی در نشست :

_ارغوان... باز کن درو ببینم.

چند نفس عمیق کشیدم. برای رویارویی با رادوین برایم لازم بود . با آنکه قصد داشتم در را باز کنم اما طاقت نیاورد همان مکث کوتاه را و محکمتر به در کوبید :

_ارغوان!

بسم اللهی زیر لب گفتم و سمت در رفتم.

قفل در را چرخاندم که در باز شد. فوری از در فاصله گرفتم که رادوین با یکی از همان اخم های جدی و عصبیش

جام عقیق از مرضیه یگانه

دقیق نگاهم کرد . اونقدر دقیق که با لبخندی محض
گمراهیش ، چرخیدم سمت میز آرایشم و گفتم :
_زود اومدی !

_چته ؟

جواب من ، این پرسش نبود. برای فرار از سوالش گفتم :
_الان حاضر میشم.

و عمدا روسری و مانتویی از کمد برداشتم تا وانمود کنم
میخواهم بپوشم که جلو آمد و بازویم را گرفت.
مرا مقابل نگاه تندش نگه داشت:

_چی شده میگم ؟

به زور لبخند زدم. چرا آخه ؟

چرا بعضی از ما ، وقتی ناراحتیم ، عادت کردیم لبخند بزنیم
؟ چرا میخواهیم وانمود کنیم همه چیز خوبه ؟ پس خدا چرا
اشک را آفرید ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

مگر نه اینکه اشک آفریده شد تا وقتی ظرف دل ، از غم ها
لبریز شد ، سرچشمه ی جوشان اشک ، این جام پر از غم را
خالی کند ؟!

من یکی از همان دسته هایی بودم که وقتی خوشحال بودم
و وقتی غمگین ، در هر دو حالت لبخند میزدم ، اما رادوین
آنقدر مرا خوب شناخته بود که فرق این دو را از هم
تشخیص میداد.

_لعتی تو چه مرگت شده ؟ ... صبح خوب بودی ! ... آیدا
اومده چه زری زده که اینجوری بهم ریختی ؟!
پوزخندی زدم و گفتم :

_بهم ریختم ؟

نگاهش مصمم و جدی توی صورتم میچرخید و قصد
داشت مرا به تمسخر بگیرد.

خودم را از زیر چنگ بازویش بیرون کشیدم و در حالیکه
مانتوام را میپوشیدم گفتم:

__رادین از صبح منتظره ... میشه زودتر بریم ؟

هنوز زیر نگاه لجباز و جدیش بودم اما داشتم مانتوام را
میپوشیدم که رادین ، خودش سمت اتاق ما آمد و از کنار در
نیمه باز اتاق نگاهمان کرد:

__پس کی میریم ؟

__برو حاضر...

فعل جمله ام را نگفته ، رادوین با جدیت گفت :

__هیچ جایی نمیریم تا مامانت درست و حسابی جواب منو
بده.

دستانم لرزش داشت. نمیخواستم با حرفهایم مقدمه ای
برای یک دعوا ایجاد کنم. عصبی بود ، و وقت برای زدن
حرفهایم زیاد. او هم قطعاً چند وقتی بود داروهایش را

جام عقیق از مرضیه یگانه

مصرف نمیکرد و حالا یک جرعه ی کوچک میتوانست
پایان زندگیم باشد. نه... بخاطر رادین نه...

_رادین جان شما برو لباس تو بپوش من بابا رو راضی میکنم.
فریاد بلند رادوین حتی رادین را هم ترساند:
_میگم نه... کری مگه ؟

بغضم ظاهر شد و از چشم رادوین دور نماند. نگاهم لحظه
ای سمتش رفت. منیر خانم هم با فریاد رادوین سمت اتاق
آمده بود که با بغض گفتم :

_منیر خانم... یه آژانس بگیر اول رادین رو ببر خونه ی
مادرم بعد برو خونتون.

و فریاد دوم رادوین در پایان جمله ی من برخاست :

_غلط میکنی بچه ام رو از این خونه ببری.

رادین ترسیده بود. بی توجه به رادوین سمتش رفتم و خم
شدم مقابل قامت کوچکش.

_مامان جون یه موش کوچولو اومده خونمون ، بابات
عصبیه ، تو برو پیش مامانی ، اونو بگیریم بندازیمش بیرون
، میام دنبالت.

با ترس نگاهم کرد :

_مامان من میترسم... بابا چرا داد میزنه ؟

_چیزی نیست تقصیر موشه است... داره داد میزنه موشه
بترسه فرار کنه ، بابا بگیرتش ، برو.

و قبل از فریاد سوم منیر خانم در حالیکه بیشتر از حتی من
هول کرده بود و چادر سر نکرده دست رادوین را گرفت و
کشید:

_بیا بریم حاضرت کنم.

رفت و با رفتن رادین در اتاق را بستم و با اخمی به رادوین
نگاهی انداختم. انگار باید بعد از سالها امروز یک دعوای
حسابی میکردم.

نفسهای تندش را در هوای خفه ی اتاق خالی کرد و لحظه ای نگاهش را از من نگرفت و من فقط منتظر صدای بسته شدن در خانه بودم تا اعلام رفتن منیر خانم را داشته باشد.

و در خانه با ضرب بسته شد. چه به موقع! چون رادوین چنان فریادی کشید که انگار تمام روزهای از یاد رفته ام دوباره جلوی چشمانم زنده شد.

هی ورد گرفتی وکالت طلاق بده ، واسه این بود که دنبال بهونه میگشتی ؟ ... یه ماهه ناز میکنی ، قهر میکنی ، هی من خر ، لال شدم ، من هیچی به روت نیاوردم ، هی گفتم خسته است ، کلافه است ، حالا بهونه ات چیه ؟ ... میخوای بگی آیدا با کفش اومده تو خونه ی من و طلاق میخوای ؟ ... چی برات کم گذاشتم عوضی ؟ ... چی ؟

چشم بستم تا نبینم صورت قرمز شده از عصبانیتش را. به سختی با آرامش جواب دادم :

_خواهشا بحث ما رو به وکالت طلاق ربط نده... الان بحث ما سر آیداست... این دختر خاله ی شما چکاره ی زندگی منه ؟ ... بهم وکالت طلاق دادی که خیالم راحت باشه تا بری راحت باهاش بگردی ؟... اصلا اگه به خودم گفته بودی از زندگیت میرفتم ، چرا واسطه اش کردی ؟
اخمش محکم شد:

_چی چرت و پرت سر هم میکنی واسه خودت!

چشم در چشمش محکم و بلند گفتم :

_چرت و پرت نیست رادوین.... من کی از دردام باهات حرف زدم ، کی بهونه اومدم ، کی ؟ تو حتی نمیدونی دردم چیه ، ... همش میریزم تو خودم... بهت نمیگم... دلخور میشم نمیگم ، ناراحت بشم نمیگم ، این تویی که اصرار میکنی بگو... الانم اگه اینجوری نمیکردی نمیگفتم.

جام عقیق از مرضیه یگانه

نفسش پشت سر هم خالی میشد. تند و تند. دست انداخت
سمت میز آرایش و با فریادی که هنوز نمیدانم چرا سرم
کشید ، گفت :

__همین حالا از خونه ی من گمشو بیرون تا نزدنم نکشتمت.

نمیخواستم برم ولی عصبانیت ، مانتوی پوشیده ی تنم و چادر و روسری که روی دستم بود ، و فریاد دوم رادوین ، پاهایم را تند کرد سمت در.

ارغوااان گمشو برو تا نزددم.

دویدم. گریه ام بلند بود. نزد. کنترلش عالی بود. آنقدر که به اوج عصبانیت رسید و توانست خودش را نگه دارد. اما جلوی در خانه که کفشایم را به سرعت پا میزد ، صدای شکستن آینه ی میز آرایشم آمد و نعره ای که حتی در راهرو هم شنیده شد :

عوضی... چرا نمیبینی حالمو؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

وقت جواب دادن نبود. تاملی کردم. نه دلم به رفتن بود و نه ماندن. نفسم تند شده بود. هیجان زیادی روی قلبم خراب شده بود که داشت نفسم را می‌گرفت. از پله ها پایین میرفتم که صدای پاهایش که دوید سمت در را شنیدم و بی دلیل فرار کردم . فرار! از شوهرم !؟

پایم به حیاط که رسید صدای فریادش باز گوش دلم را هم خراشید :

_ارغواااان.

اشکی با سوزش از چشمم افتاد. خدا را شکر تک واحدی بودیم و طبقه ی اول پارکینگ و انباری ، و گرنه تمام همسایه ها سرمان خراب شده بودند. وقتی به خودم آمدم که در کوچه میدویدم و نفسی برایم نمانده بود. از آنهمه استرس ، از آنهمه دویدن. بهترین فرصت بود برای رفتن اجباری به مطب دکتر افکاری.

در مطب دکتر افکاری نشسته بودم

. چشمم به روی تابلوی دیوار مقابل خشک شده بود و
افکارم سمت خانه پرواز می کرد . موبایلم برای دهمین بار
زنگ خورد . رادوین بود اما اصلاً دلم نمی خواست که
اکنون جوابش را بدهم . در اتاق دکتر باز شد و مریض قبلی
از اتاق بیرون آمد و همان لحظه نگاه منشی سمت من آمد
و پرسید :

__ ببخشید شما گفتید یه سوال داشتید ... درسته ؟

سرم را تکان دادم:

__ بله ، بله .

منشی نگاهش را به من سپرده بود که دستش را سمت اتاق
دکتر دراز کرد:

__ پس بفرمایید لطفاً .

با پاهایی که خسته تر از همیشه وزن بدنم را تحمل می کرد
سمت اتاق دکتر رفتم . دکتر با دیدن من تعجب کرد .
خیلی وقت بود که دیگر نیازی به حضور من در مطب دکتر
افکاری نبود . رادوین تمام جلسات درمانش را خودش به
تنهایی می آمد . دکتر با دیدنم اخمی کرد از تعجب و پرسید :
_چیزی شده خانم عالمیان ؟!

نفس عمیقی کشیدم تا حرف هایم از یادم نرود و بعد همان
طور که کنار میز دکتر ایستاده بودم گفتم :

_امروز خیلی اتفاق بدی افتاد یعنی راستش من امروز ...
داروهای رادوین رو پیدا کردم و متوجه شدم که خیلی
وقته که داروهایش را مصرف نمی کنه و راستش ... همین
امروزم یه دعوا با هم داشتیم ... من از خونه اومدم بیرون و
ترجیح دادم اول با شما صحبت کنم دکتر.
سری تکان داد و گفت :

_خیلی کار خوبی کردید ... اما در مورد داروها ... به خودش
که چیزی نگفتید؟

فوری جواب دادم:

_ نه اصلا چیزی نگفتم .

دکتر همراه نفس بلندی که کشید ، لبخندی به لب آورد .
لبخندی که قبل از شنیدن حرفش مرا آرام کرد:

_ من بهش گفتم که داروهاشو کنار بذاره ... همسر شما به
مرحله‌ای رسیده که باید دُز داروهاش رو کم می‌کردیم ... ما
هفته ای این کار را شروع کردیم بعد روزانه و حالا به جایی
رسیده که باید داروهاش کلا قطع بشه ... باید بتونه خودش
با عصبانیتش مقابله کنه ... امروز که با هم دعوا کردید ،
چطور بود؟ در حالی که حلقه های نگاهم در صورت دکتر
خشک شده بود ، لبانم به زحمت از هم باز شد :

_ شما بهش گفتید داروها رو قطع کنه؟!

دکتر لبخندی زد و گفت:

__ بله ... ۵ ساله که ایشون مریض من هستن ، مریضی که با نظم و انضباط جلسات رو مرتب آمدن ... داروها رو مصرف کردند ... خوب قرار نیست که تا آخر عمر دارو مصرف کنند ... ما یه جایی به مریض ها این فرصت رو میدیم که اعتماد به خودشان را محک بزنند و ببینند چقدر میتونن خودشون با مریضی شون مقابله کنند و همسر شما الان به این مرحله رسیده .

دیگر چیزی از حرفهای دکتر را نشنیدم ، چشمانم انگار توی خونه جا مانده بود. درست همون لحظه ای که رادوین فریاد زد و من ازش به دل گرفتم. خدای من اون در تمام لحظات عصبانیتش رو کنترل می کرد ! حتی به من گفت که از جلوی چشماش دور بشم تا مبادا نتونه جلوی این خشم رو بگیره و حرمت ۵ ساله ای که ایجاد کرده بود ، یک دفعه شکسته بشه .

اما چه خوب تونست از پس این خشم بر بیاد . انقدر خوب
که حالا دیگه هیچ دلخوری ازش نداشتم . یه ذوقی توی
دلم بود و اشکی مصر و لجباز توی چشمم . نه میخوام
بخندم ، نه میخوام گریه کنم . مونده بودم بین یه
دوراهی که از ذوق بخندم یا از غم گریه کنم.

نفهمیدم چی گفتم و چطور از دکتر تشکر کردم و دکتر
چطور نصیحتم کرد. انگار شده بودم مثل یک رباتی که
فقط یکسری کلمات را ادا میکنه اما هیچ احساسی نسبت به
این کلمات نداره . از مطب دکتر که بیرون آمدم ، حالم
خیلی بد بود ، بد بود برای خودم که زود قضاوت کردم و
چه خوب شد که به رادوین نگفتم که چرا داروهاش رو
خودسرانه کنار گذاشته . من اشتباه کردم . اشتباه تصور
کردم ، اشتباه قضاوت کردم . زود و عجولانه تصمیم گرفتم
، اما هنوز بحث و شبهه در مورد آیدا برجا بود . نمیدونستم
تصمیم رادوین در مورد آیدا چیه . نمیدونستم واقعا آیدا از

روی صداقت گفته بود یا از روی نیرنگ و فریب . باید همه چیز رو دست زمان می سپردم . وقتی زمان تونست به من ثابت کنه که رادوین چقدر خوب توانسته خشم اش رو کنترل کنه ، و چقدر خوب تونسته درمانشو ادامه بده و به جایی برسی که داروهاش قطع بشه ، پس حتما زمان هم میتونست به من ثابت کنه که قلب رادوین با منه یا با آیدا ؟

❀ رادوین

حالم بد بود بدتر از همه روزهایی که خشمم مثل زهری تلخ ، جان مرا تا تا پای مرگ پیش می برد . ارغوان رفته بود ، آینه شکسته بود و گوشه اتاق ، کنج دیوار ، خیره به در نیمه باز اتاق ، از دست ضرب دیده ام ، قطره قطره خون می چکید . نگاهم هنوز روی در نیمه باز بود . خانه در سکوتی فرو رفته بود که انگار میخواست با چنگال های تیزش مرا خفه کند . چقدر خانه بدون ارغوان و رادین ،

سکوتی مرگبار داشت . دلم گرفته بود از خودم ، از این همه عشق ، از این تپش های قلبی که بی وقفه برای ارغوان میزد و انگار او نه میدید و نه میشنید.نمیدونم چی شده بود . آیدا چی گفته بود . اما یه چیزی با عقل من درست در نمیومد . از وقتی که ارغوان و کالت طلاق را از من گرفته بود ، هر روز منتظر یه بهونه بودم ، هر روز منتظر یه دعوا . یه دعوای تظاهری . یه بهونه الکی . ایراد از اخلاقم ، رفتارم ، خانواده ام ، یا گفتن یک کلمه عدم تفاهم بین فرهنگ او با من و خانواده ام . قطعاً که این تفاهم نبود . منو و خانواده ام کجا و ارغوان و خانواده حاج صبوری کجا !! آه بلندی کشیدم و از جا برخاستم . خیلی حالم بد بود. یه وسوسه ی شدید توی سرم افتاده بود که یکی از اون قرص های آرامش بخشی که همیشه با خوردنش از این سردرد گنگ و پردرد راحت میشدم ، بخورم . اما نباید این راه رفته را دوباره به عقب برمیگشتم . نمیخواستم تمام روزهای گذشته رو دوباره از اول شروع کنم . فشار دستام روی میز

آرایش زیاد بود. میخواستم تمام دردام رو روی این دستام بندازم .

در کشویی ارغوان را بی هدف باز کردم . دنبال چیزی نمی گشتم فقط برای اینکه نگاهم رو به چیزی غیر از اون فکری که توی سرم بود ، بدوزم . یک دفتر کوچک با جلد پارچه ای سبز رنگ با گلهای ریز قرمز ، توجه ام رو جلب کرد. خیلی عجیب بود . این دفتر یک دفتر معمولی نبود . مثل دفتر یادداشت برای خرید های روزانه نبود . یه جور زیبایی جلد قشنگش توجهم را جلب کرد . دفتر را برداشتم و شاید فقط به خاطر فرار از فکر به داروهام ، دفتر رو برداشتم و نشستم لبه تخت . دفترو باز کردم . خط ارغوان بود . بعضی از صفحات چقدر زیبا و خوش خط نوشته بود و بعضی از صفحات خطوط تند و عجولانه . مسلماً نویسنده یکی بود ، اما این حال خوش یا ناخوشش بود که اینقدر

دست خطش رو متغیر کرده بود . به همین دلیل جلب
خوندن خط ها شدم.

تاریخ بالای صفحات رو نگاه کردم. بعضی از تاریخ ها
مربوط به ۴ یا ۵ سال پیش میشد و هر قدر صفحات رو به
جلو میزدم ، تاریخ ها به روزتر . و هر قدر به عقب ، تاریخ
به گذشته ها برمیگشت. همین خود تاریخ ها ، غیر از
خواندن خود صفحات ، نشانگر یک مطلب بود ، خاطرات
ارغوان بود !

چرا هیچ حرفی به من نزده بود ؟ چرا هیچ یکی از این
حرفهایش را به من نگفته بود ؟ اگر این همه حرف داشت
برای نوشتن ، چرا حتی یک کلمه اش را به من نگفته بود ؟
عصبی بودم . تنها بودم . افکاری وسوسه انگیز توی سرم
بود و این سکوت غم انگیز خونه داشت منو سمت خوندن
این دفتر میکشید . دراز کشیدم روی تخت و از صفحه اول
دفتر شروع کردم به خوندن . تاریخش مربوط به ۵ سال

پیش بود . روزش یادم نیست . نمیدونم چه اتفاقی ، چه چیزی باعث شده بود که ارغوان اون روز با اون خط بد ، دفتر خاطراتش رو خط خطی کنه ، اما کلماتش واضح بود و خوانا.

" امروز حالم خیلی بده ، دلم میخواد گریه کنم . دلم میخواد به اندازه همه بغض های عالم فریاد بزنم . گریه کنم و به اندازه دریا دریا اشک بریزم . هیچ وقت فکر نمی کردم رادوین همچین گذشته ی سختی داشته باشه . وقتی روی تخت مطب دکتر از گذشتش میگفت من اونجا بودم ... منو نمیدید اما من خوب داشتم حرفاشو می شنیدم وقتی از پدرش گفت ، از شکنجه هاش ، از تجاوز هاش ، از کتک هایی که بی دلیل و با دلیل از پدرش خورده بود ، از حقارتی که از کودکی در نهادش مثل یک درخت رشد کرده بود...."

" تازه فهمیدم درد این خشم رادوین کجاست . اما حالم وقتی بدتر شد که با همه ناراحتی که داشتم فردای اون روز پیش دکتر رفتم ، از من خواسته بود که مطبش پیام تا چیزی را به من بگوید. یک راز در بین حرف ها و کلمات رادوین . یک حرف نهفته که شاید حتی خودش هم ازش خبر نداشت . من هم حتی متوجه اون نشده بودم . اما دکتر مرا متوجه کرد که هیچ کس نمیتونه از یک خواب در عالم هیپنوتیزم حرف بزنه ... پس قطعاً اون چیزی که رادوین ازش حرف زده بود ، خواب نبود . انقدر این حقیقت تلخ بود که وادار بشم با تموم خستگی ، با تمام افکار پریشونم ، این همه راه رو برگردم و برم سراغ ایران خانم . تنها کسی که می تونست جواب این معما رو بده به هیچ چیز فکر نکردم جز حل این معمای مرموز!

این معمای مرموز داشت مرا گیج میکرد اما نه به اندازه ی حرفی که ایران خانم زد:

_من پدر رادوین رو کشتم.

انگار یخ زدم. نگاهم در چشمان سرد ایران خانم نشست.

_مردی که تنها اسم شوهر رو داشت و تنها چیزی که برای

من نبود همون شوهر بود... شکنجه گر بود... هوسباز

بود...طمعکار و حریص و خسیس بود ولی شوهر نبود... وقتی

تو رو از خونه ام بیرون کردم ... بالای سرش نشستم... گیج

و منگ بود اما هوشیار... نفس میکشید ...و من چقدر لذت

میدردم از اینکه ناتوان تر از همیشه داره بهم نگاه

میکنه...نگاه چشمانی که ازش متنفر بودم ... چه شبایی که

تمام تنم رو با سیگارش میسوزوند و من فقط و فقط بخاطر

کمک ماهیانه ای که به خانواده ام میکرد تموم روزا و

شبایی که کنار اون عوضی ، اسمش رو گذاشته بود رابطه

ی زناشویی و برای من فقط شکنجه ای بیش نبود رو

تحمل کردم و حالا با ناتوانی اون بالای سرش نشستم و

ریز ریز زجرامو توی چشمام به نمایش گذاشتم و در مقابل

التماس های اون که میگفت حالش بده ... بهش خندیدم و بهش یادآوری کردم چطور توی شبای تنهایی مون اون به التماسهای من خندید... به درد من خندید و اسمش رو گذاشت لذت... هوس ... حالا نوبت من بود ... داشتم از زجرام میگفتم که رادوین اومد و با دیدن من و شنیدن حرفام حالش بد شد ... حس کردم جنون بهش دست داد ... بلند بلند میخندید و حرف میزد اما مثل من بالای سر پدرش نیاستاد تا زجرش رو ببینه بلکه با ظرف بلور کنار دستش روی همون شکاف سر پدرش زد. نمیخواستم این اتفاق بیافته... میدونستم اگر رادوین قاتل بشه جونش را باید در عوض اینکار بده در حالیکه میدونستم هر کسی غیر از او بود ، نمیشد قاتل ، میشد نتیجه زیاده روی در هوس ... و نهایتا دیه گرفته میشد یه آمپول آرامش بخش داشتم... واسه خودم بود ... واسه شبایی که حتی بعد از طلاق از اون عوضی ، یادش ، ترسش ، کابوسش ، خواب رو ازم میگرفت... رادوین از نوجوانی بخاطر اختلالات عصبی تحت

درمان بود و البته جواب هم گرفت اما آرامش بخش مصرف نکرده بود ، پس یقین داشتم روی اون اثر خوبی داره ... در میون همون حال پر آشوبش که حتی متوجه ی اطرافش نبود و داشت مثل من زجر مردن پدرش رو با چشماش تماشا میکرد ، بهش تزریق کردم... اون خوابید و من موندم با دو نفر ... اگر پدر رادوین زنده میموند، قطعاً خودش رادوین رو میکشت ... "

_ " اگر هم میمرد رادوین قصاص میشد . زنگ زدم به دکتر خانوادگیمون که بعد از طلاق از پدر رادوین با اون ازدواج کرده بودم اما مخفیانه و دور از چشم رادوین و رامش یا حتی خودش ، ازش کمک خواستم و اون خودش رو سریع رسوند. تموم مسیر رو به حل مشکل من فکر کرده بود... ظرف بلور شیشه ای که رد دستای رادوین بود رو دور انداخت ...رادوین رو به کمک هم سوار ماشینش کردیم...و

حالا نوبت پدرش بود... ترس زنده موندنش یا حتی احتمال زنده بودنش هم میتونست جون منو رادوین رو با هم بگیره... بهمن ، دکتر خانوادگی که همسرم بود ، پیشنهاد داد که یه آمپول بهش تزریق کنه که خون توی سرش لخته بشه و از اون جاییکه از عوارض هر ضربه ی مغزی لخته شدن خون در مغزه ، هیچ کسی متوجه ی این مسئله نمیشه و همین هم شد ...ما شواهد رو با هم از بین بردیم و بعد همراه هم با ماشین رادوین ، اونو تا یه جای دور از خونه رسوندیم . رادوین رو پشت فرمون گذاشتیم و بعد برگشتیم ... اولین کاری که کردم تماس با اورژانس بود و بعدش هم تماس با رادوین که رادوین بعد از اورژانس رسید و خبر فوت پدرش از همون روز بود که باز اختلالات عصبیش عود کرد.... بهمن یه قرص تجویز کرد ، تخصصی نبود ولی خیلی اثر خوبی داشت..." لرزی شدید بر تنم نشست . داشتم غش میکردم . نگاهم در چشمان ایران

خانم مانده بود و تحلیل اینهمه واقعیت تلخ در گنجایش
ذهنم که هیچ ، در گنجایش و تحمل تنم هم نبود.

_ارغوان جان ... تو رو خدا نخواه باز کار به پلیس و وکیل و
دادگاه بکشه ، پدربزرگ رادوین تشنه ی خون منو رادوینه...
این بچه رو من به سختی بزرگ کردم... مادرش نبودم ولی
به خدا از مادری براش چیزی کم نداشتم... اگه عالمیان
بزرگ بفهمه ، قصاص میخواد.... ازت خواهش میکنم
خانمی کن... سکوت کن."

مثل هجوم یک طوفان. یا زمین لرزه ای که انگار پایه های
دلم را با قدرت میلرزاند ، حالم بد شد. پنج سال پیش ، در
روزی که من لابه لای مشغله های فکریم گُمش کرده
بودم ، ارغوان داشت از خبرهایی میگفت که تا آنروز حتی
به گوش من هم نرسیده بود.

چرا اینقدر رازدار بود ؟ چرا باید از من پنهان میکرد ؟ چرا
اصلا با وجود این اتفاقات از من جدا نشد ؟ دلش به عالم
سوخته بود یا واقعا دوستم داشت ؟

بین درمان حال پر آشوبم و خواندن ادامه ی دفتر خاطرات
ارغوان ، دومی را انتخاب کردم. دومین صفحه ، روز آشتی
ما بود. روز دادن وکالت به ارغوان و رفتن به ویلای
چالوس. خاطرات گذشته داشت از نگاه ارغوان برایم زنده
میشد.

نگاه لطیف و پر احساسی داشت که از نظر من بی معنی
بود.

اینهمه احساس برای مردی که از شروع زندگیش ،
ناخواسته بوده و در آغوش هوسی مسموم ، تا کودکی که
تماما التهاب بوده و حقارت و کتک ، و جوانی که پشت
نقاب غرور و پول ، عقده هایش را سرکوب کرد... بی معنی
بود.

بیشتر از دلتنگی ام برای ارغوان ، دلم برای خودم دلتنگی میکرد . برای خودم که احساس میکردم برای هیچ کسی مهم نیستم . مادرم ، مادر واقعی ام نبود . عشق ارغوان هم که از روی ترحم بود. پدرم هم که ، برایش یک حرامزاده بیشتر نبودم دفتر خاطرات ارغوان توی دستم بود و دیگر نمیخواستم حتی یه خط دیگر از آنرا بخوانم . هنوز لباسهایم تنم بود و حالم بد. سوییچ ماشین را برداشتم و بی هدف رفتم تا توی خیابان ها چرخ بزنم . دیگر مثل روزهای قبل به ارغوان زنگ نزدم تا برگردد. آرام شده بودم ولی دوران افکار توی سرم ، نمیگذاشت که به ارغوان التماس کنم برگردد.

حق داشت . بیشتر از خودم و همه ی بلاهایی که سرم آمده بود ، از کودکی ، از شکنجه های پدر ، از نبود و نداشتن یک حامی که بتوانم اسمش را پدر بگذارم، بیشتر به ارغوان

حق میدادم که با گرفتن وکالت طلاق بخواهد هر وقتی که دیگر نتوانست با اینهمه مصیبتی که سرش آوردم ، کنار بیاید ، راحت و بی دردسر از من جدا شود. من بودم که باید با این تقدیر شوم کنار می آمدم . ارغوان که گناهی نداشت . تنها گناهِش این بود که زیادی با اخلاق گند دماغ من ، با وحشی گری های من ، کنار آمده بود.

دلم در آن تنهایی برای یک نفر تنگ بود. یک نفر که پدرم نبود ، ولی آرزو داشتم که ای کاش پسرش میشدم .

همان پیرمرد پارچه فروشی که یک روز در بین دیوانگی هایم در خیابان ، بعد آن ناهاری که مثلاً میخواستم باعث رفع کدورت ارغوان بشود که نشد و به یک دعوای الکی که در خیابان ختم شد و پیرمردی که با کمک عابران مرا سمت مغازه اش کشید تا آرام شوم و این غائله ختم ، من در عوض تشکر ، تمام پارچه هایش را نقش زمین کردم . توپ

توپ پارچه کف مغازه اش ریختم و او چقدر با خونسردی
فقط صدایم زد :

__پسرم آرام باش.

جمله ای که حتی از پدرم هم نشنیدم . دلم هوای همان
پدری را کرد که پدر لفظی ام بود . و چقدر پدر دلسوزی بود
. نمیدانستم بعد از اینهمه سال مرا میشناسد یا نه. حتی
برای پیدا کردن مغازه اش هم کمی چرخیدم و در آخر
پیدایش کردم. ماشین را پارک کردم و پیاده شدم . نگاهم
به سردر مغازه افتاد . تا آنروز نخوانده بودم .

" پارچه فروشی حیدر بابا "

بغض گلویم را گرفت . بی دلیل . در مغازه را باز کردم .
چند خانمی مشغول خرید بودند . تامل کردم تا خرید کنند و
مغازه خالی شود . که شد .

__جانم بابا ...چیزی میخوای پسرم ؟

بغضم به انفجار نزدیک شد. چرا گفت
" جانم بابا ؟ " میدانست من عطش نداشتن پدری مهربان
رو دارم ؟!

و آن " پسر " آخر جمله اش که بی تابم کرد. چرخیدم
مقابلش . چند قدمی تا من فاصله داشت که با آن بغض
حسرت وار گفتم :

_ حیدر بابا ... منو یادته ؟

زل زد به چشمانم تا جستجو کند در خاطرات گمشده ی
گذشته اش .

_ نه بابا جان ... پیرمردا الزایمر میگیرن ... ولی قیافت رو
انگار یه جایی دیدم .
قدمی جلو رفتم و ایستادم .

_همون پسر عصبانی پنج شش سال پیش که یه روز توی
همین خیابون دعواش شد ، شما آوردیش داخل مغازه ات و
بعد من از روی عصبانیت

لبخندش واضح شد و پرسید:

_همونی که تموم پارچه هامو ریخت کف مغازه ؟!

سری تکون دادم که با آن پاهای لاغر و کم جونش سمتم
آمد و دستانش را گشود:

_ سلام پسر ... چقدر خوب کردی از بابای پیرت سر زدی
.

در آغوشش جای گرفتم و چه حس خوبی بود این دایره ی
تنگ پدرانہ ای که بوی محبت میداد برای منی که هیچ
وقت اینگونه پدری نداشتم . اشکی از چشمم بارید . خودم
را عقب کشیدم که گفت:

_ خوش اومدی بابا ... بیا بشین واست یه چایی بریزم ...
خوبی ؟

نشستم روی چهار پایه ی چوبی کنج مغازه اش که آه
غلیظی کشید و گفت :

_ ای باباجان ... دم و معرفت شما گرم ... یکی مثل شما
میاد دیدن من پیرمردی که پنج سال پیش فقط از روی
دلسوزی یه نصیحتش کردم و یکی هم مثل پسرای من
ارث رو نمرده تقسیم کردن و خوردن و من شدم
مستاجرشون ... ای داد بیداد... ای روزگار .
با اخمی از شدت تعجب پرسیدم:

_ چی ؟! ... شما مستاجر پسرتونید ؟

یه استکان کوچک باریک چای ، برایم از فلاکس رنگ و
رو رفته اش ریخت و صندلی پلاستیکی گوشه ی مغازه اش
را آورد و مقابلم نشست و با آهی که جگر مرا هم سوزاند
گفت:

وضع مالیم بد نبود . یه مغازه داشتم که همین باشه و کلی
کارم گرفت و با نسیه و دفتر قسطی و فروش پارچه... کارم
رو رونق که دادم ، مغازمو بزرگتر کردم . بچه هامو بزرگ
کردم و سرو سامون دادم . تازه از قسط و وام در اومده بودم
این آخر عمری که پسران نشستن زیر پام که ما نداریمو تو
اون مغازه رو گذاشتی وقتی مُردی بدی به ما و ما اونوقت
میخوایم چکار الان دستمون تنگه و کلی عجز و ناله
... خلاصه سرتو درد نیارم که توی همین پنج سالی که منو
شما همو ندیدیم اینا تو سرم ورد خوندن که آخرش راضی
شدم نمرده ، ارثشونو تقسیم کنم . هر چی داشتمو و
نداشتمو بهشون دادم ...خونه رو به نامشون زدم .مغازه رو
سه دنگ سه دنگ به اسمشون کردم و خودم شدم مستاجر
خونه و مغازه شون . الان هرماه با دادو بیداد ازم اجاره ی
خونه و مغازه میگیرن و من موندم این آخر عمری با دست

تنگی و هزار جور درد و مرض که حتی پول درمانشو بهم
نمیدن و میگن ، از پیریه ...

عصبی شدم . حق مهربانی این پیرمرد این نبود که بچه
هاش باهاش اینگونه تا کنند .

_آدرسشون رو بده من برم باهاشون حرف بزنم.

مچ دستمو گرفت و با نفس بلندی گفت :

_نه پسر ... کار من از حرف و دعوا گذشته ... زیاد بخوام

بهشون گیر بدم همین یه ذره حرمت پدر و فرزندی هم

میره و میترسم این آخر عمری جنازم از روی زمین

برندارن و خرج کفن و دفنم ندن ... اینا رو ولش کن

... نیومدی بعد اینهمه سال که من از غصه هام برات بگم

... تو از خودت بگو پسر ... خوبی؟

رسید به حال خراب من .

جام عقیق از مرضیه یگانه

__حیدر بابا ... درد من نه مثل درد شماست نه گفتن داره ...
فقط حالا که اینا رو بهم گفتمی ازت یه خواهشی دارم ...
بدون تعارف میگویم ... از روی دلسوزی هم نیست ...حقیقت
تلخ زندگی‌مه ... تمام آرزو هامه ...

__چی پسرم ...بگو .

چشمانم را به نگاه مهربانش دوختم .

__حیدر بابای من باش ...

و بغض گرفت گلومو و حرفم موند.

__چی شده ؟ ... نبینم یه جوون رعنائی مثل تو اینجوری
بغض کنه ...چیه بابا ؟ ... بگو .

سرم رو به دو طرف تکون دادم و با بغضم جنگیدم برای
شکسته نشدن.

_ من تموم عمرم غرق نعمت بودم ... ولی چه فایده که
تنها چیزی که همیشه با پول خرید محبت و حمایت پدرانه
است.

فشاری به دستم ، که میون دست چین و پرچروش بود ،
داد .

_ من که گفتم منو مثل پدرت بدون .

_ دور از جون ... شما کجا و پدر من کجا ... حیف اسم پدر
که خرج اون عوضی بشه .

_ نگو پسرم بهر حال پدرته .

_ دردم همینه که نمیتونم بگم چه عوضی بود ... ولش کن
حالا ... میگم بیشتر اعصابم بهم میریزه .

_ خب نگو بابا ... چاییتو بخور ... راست میگی ... منم نباید
میگفتم . الان با گفتن چه دردی دوا میشه ... ولی من که از

خدامه یه پسر شاخ شمشادی مثل تو پسرم باشه ...بخور
چاییتو بابا.

آهم را در حنجره ام خفه کردم و با ضرب چای سیاه شده
ی فلاکسی حیدر بابا ، فرو خوردم . چقدر همون چای
پررنگ و مونده و سیاه شده به منی که تشنه ی نگاه با
محبت پدرانه ی حیدر بابا بودم ، مزه داد . یه ، یه ساعتی
پیشش نشستم که آرام شدم و برگشتم خونه. باز دردم با
دیدن دفتر خاطرات ارغوان که روی تخت بود ، یادم اومد .
اینبار من دلم میخواست برم . فرار کنم . برم جایی که بتونم
یه قبر واسه خودمو خاطراتم بکنم بلکه از شر همه ی این
تلخی ها راحت بشم . میخواستم برم تا ارغوان راحت تر
بتونه از من دیوونه ی روانی که بعد از پنج سال هنوز درمان
نشده ، جدا بشه ... باید میرفتم تا لااقل پسرم در آینده
کسی نشه مثل خودم با یه بیماری مزمن عصبی ، و یه
مشت خاطره از یه پدر روانی... چمدونم رو بستم و تنها

چیزی که با خودم بردم دفتر خاطرات ارغوان بود، چون هنوز دوستش داشتم و مثل دیوانه ها قلبم برایش میزد.

یک چمدان لباس که نه ، یک چمدان غصه . غم . تنهایی با خودم بار کردم و رفتم همان ویلای رو به دریای شهر چالوس .تنها چیزی که میتوانست غصه هامو کم کنه ، همین نشستن روی شن های ساحل و زل زدن به زلالی دریا . به صدای سکوت طبیعت که گاهی با خروش موج ها شکسته میشد .

توی جاده بودم که ارغوان بهم زنگ زد. نگاهم روی اسمش ماند. ارغوان . هیچ روزی مثل اونروز به زیبایی اسمش فکر نکرده بودم . اصلا مگر زیبایی و معصومیت چهره اش میگذاشت که به چیزی دیگر فکر کنم. نه ...اشتباه گفتم ... من عاشق صبر و محبت بی وقفه اش شدم . واقعا چطور تونست پنج سال توی هر دعوایی و فریادی ،

به روم نیاره که من کی هستم و چه خانواده ی خراب و از هم پاشیده ای دارم؟! ... چطور تونست اینقدر بداخلاقیمو ببینه و باز چشم تو چشم من بگه "رادوین جان"!!! .

چطور تونست بعد داد و فریادها و توهین هام ، باز شبها توی آغوشم ، بخوابه و نگه " ازت دلخورم " .

چرا نگفت واقعا؟! ... اینهمه مدت پای کدوم حسن رفتارم ، دلشو خوش کرد؟ من ! منی که حتی سر زایمان ... با اونهمه دردی که میکشید ، خودخواه شدم و بخاطر دل خودم که طاقت نداشت ، دردشو ببینم ، توی گوشش زدم که درد نکشه و تمومش کنه اون سیلی ناحق ترین سیلی بود که زدم و عذابش تا مدت ها خواب رو از چشمام گرفت که اونم بهش نگفتم. انگار نگفته های من بیشتر از اون بود.

نمیخواستم جواب تماسشو بدم تا باز دلم بلرزه ... میخواستم رها بشه ... بره و از شر من و تموم تلخی ها و کابوسهای

دنباله دار زندگیم ، خودشو خلاص کنه . من که حتی این اجازه رو هم پنج سال پیش بهش داده بودم . میدونستم وقتی وکالت طلاق رو بهش میدم یعنی نگفته دارم بهش میگم :

" برو ...هر وقت منو نخواستی برو ... تو آزادی تا راحت و بی دغدغه زندگی کنی ."

اما نشد . دلم داشت وسوسه ام میکرد که لااقل یه بار صداشو برای آخرین بار بشنوم و بُرد ... دلم این بازی رو بُرد و تماس رو وصل کردم:

_الو رادوین جان ... نگرانتم ... کجایی؟ خونه نبودی آخه . جوابی ندادم . فقط میخوامستم صدایش حال خرابم را ، تپش های نامنظم قلبم را درمان کند . آخ که من چقدر احمق بودم که فکر میکردم بدون او فقط یکبار ، میمیرم ...من بدون او هر ثانیه میمردم .

_ رادوین ... تو رو خدا جوابمو بده ... نگرانتم ... رادین بهونتو میگیره ... اگه آروم شدی بیا دنبال من ... خونه ی مادرم ... به رادین قول دادی میبریش اون پاساژ بازی .

لحظه ای چشم بستم و یکی از پیچ های تند جاده رو با همان سرعت زیاد رد کردم که صدای بلند یک ماشین چشمم را گشود و همزمان فریاده :

_ خیلی خری بابا ...

از راننده ای که مویی از کنار ماشینم گذشت ، از پنجره ی نیمه باز ماشین شنیده شد.

_ رادوین ! ... تو خیابونی؟ ... کجایی؟ جوابمو بده .

باید میرفت . من نه لیاقت ارغوان رو داشتم نه لیاقت یه زندگی سالم . کسی که اصل و اساس زندگیشو با حرام بریده بودن و پاشو با حرام به دنیا باز کرده بودن ، هیچ وقت نمیتونست یه زندگی حلال داشته باشه ... نباید میذاشتم یه

فرشته ، یه اسطوره ی نجات و محبت پای من روانی دیو
صفت ، بسوزه .

محکم سرش فریاد زدم :

_خفه شو فقط ... دیگه نمیخوام ببینمت ... فردا برو با
همون وکالت طلاق ، ازم جدا شو .

صدای نگرانش بلند شد و خبر نداشت نگرانش چقدر بد
مسری است .

_رادوین تو رو خدا اینجوری نگو ...چکار کردم اینو میگی
؟!... رادوین بیا باهم حرف بزنیم .

_عوضی من با تو حرفی ندارم ... دارم میرم یه جایی که از
دست همتون آروم بگیرم ...ولم کنید بابا .

و فوری تماسو قطع کردم تا صدای لرزان حنجره ای که
داشت با زلزله ای شدید ، از بغض میلرزید را نشنود. اشکم
جاری شد که زیر لب گفتم :

... برو لعنتی ... برو که نمیخواهم آینده ی تو رو هم با خودخواهی خودم خراب کنم .

ولی آروم نشدم . انگار همان چند لحظه برای من به اندازه ی گذر شش سال زندگی مشترک به طول انجامید .
خاطرات داشت مرا میکشید به گذشته ی تاریکی که من
اسمش را کابوس گذاشته بودم .

نگاهم روی صورت ارغوان بود با آن لباس عروسی که
پوشیده بود و چقدر سفیدیش با معصومیت ناب صورتش
همخوانی داشت و من ... پسری که از هیچ بی بند و باری ابا
نداشت ! ... قدر این معصومیت ناب را نمیدانستم تا آنروز.
سرم رو با تاسف تکون دادم اما خاطره ها قصد جانم رو
کردند.

صبح روز ازدواجمون که بخاطر شنیدن یک کلمه ، جنون
گرفتم و تا مرز کشتن ، او را کتک زدم که اگر مادر به

دادش نمیرسید و حلقه ی کمربندم را از دور گلوی ارغوان
باز نمیکرد و اگر ارغوان بیهوش نمیشد ، شاید امروز دیگر
این عشق لعنتیش اینگونه آتشم نمیشد حالا برای فرار از
عشقش ، گور خاطراتم را نمیکندم.

مشتی روی فرمان زدم و در مقابل خاطرات تسلیم شدم تا
چشمانم به جاده باشد و فکرم به ارغوانی که یا در فکرم
میخندید یا لبخند میزد و یا با آن ناز دلبرانه ی صدایش ،
مدام در خیالم زمزمه میکرد:

__رادوین جان .

نشد که تمام این نفرتهایی که از خودم و گذشته ام داشتم
را فریاد زنم و صدای فریادم در اتاقک ماشین پیچید :

__لعنتی ... من چطور جان تو شدم وقتی همیشه بد بودم ؟

احساسی نبودم ولی داغِ رازِ همه ی روزهایی که در همان
روز نحس ، فهمیده بودم ، داشت آتشم میزد. حتی خودم
هم نمیدانستم چطور این قلب کوفتی را در نبود ارغوان آرام

جام عقیق از مرضیه یگانه

کنم . شاید هم باید می گذاشتم تا در داغ فراقش ، بایستد به
تماشای جنازه ی بی روحم . لااقل تمام میکردم این قصه
ی دنباله دار خشونت و بی مهری در مقابل مهر و محبت را
. پس باید می گذاشتم تا حال خرابم ، کوبش تپش های قلبم
را تند کند . درد سراسر قلبم را بگیرد ، بلکه بایستد و تمام
شود این کابوس ناتمامی که اسمش زندگی مشترک بود .
و تنها راه خرابتر شدن حال دست یک آهنگ غمگین بود .
به نام "منو رها نکن " همانی که در نبود ارغوان ، بعد از
آن کتکاری وحشیانه ای که باعث سقط جنینش شد ، در
تمام روزهای هفته گوش دادم.

" منو به حال من ، رها نکن

تو که برای من همه کسی

اگه هنوزم عاشق منی

چرا به داد من نمیرسی "

جام عقیق از مرضیه یگانه

آهنگ را در گوشیم داشتم و فقط در میان آنهمه بغضی که
هنوز از بعد از ظهر در گلویم بود ، همین را کم داشتم که
آنها گوش بدهم .

به حد مرگ میپرستم

ولی برای عشق تو کمه

خودت به من بگو

بهشت تو، کجای اینهمه جهنمه

شکست بغض و سکوت با هم و فریادم با خشم گره خورد و
مشت های پی در پیم روی فرمان نشست :

__ لعنتی برو ... من به درد نمیخورم ... یه حرومزاده کجا
میتونه آدم بشه و خوشبخت کنه ... سرنوشت من سیاهه
...برو ارغوان .

حال بدی بود . هر کلمه ی برویی که فریاد میزد ، قلبم از
درد تیر میکشید و التماس میکرد : نه .

ولی دلم میخواست همین یه بار خودخواه نباشم و اجازه
دهم کسی که برای من تمام زندگیم بود ، خودش تصمیم
بگیرد که با آنهمه نقاط تاریک زندگی من میتواند کنار بیاید
یا نه . نمیخواستم بخاطر درمانم یا هر بلایی که ممکن بود
با نبودش ، سرم بیاید ، بماند. نمیخواستم بخاطر من یا
التماس های مادرم یا حتی رادین ، بماند. همین یکبار
میخواستم خودش بخواهد که بماند.

شاید به زور و اجبار مادرم این پنج سال کنارم ماند و رازم را
فاش نکرد . که قطعاً همین بود . حالا میخواستم عشق
ارغوان رو محک بزنم که پای یه آدم حرامزاده ی روانی
میماند یا نه .

شب شده بود که به ویلا رسیدم . خسته و دل شکسته از
حتی نفس کشیدن . تنها ماشین را پارک کردم و سمت
ساحل رفتم.

✿ ارغوان

نگران بودم . نگاهم به امیر بود که خودش را با رادین سرگرم کرده بود . مثلاً با هم کشتی میگرفتند و باز هم مثلاً رادین او را زمین میزد . صدای خنده هایشان بی دلیل مرا بی تاب میکرد . چندین بار به گوشی رادوین پیام دادم ولی جوابم را نداد . تلفن خانه هم فقط بوق میخورد و کسی پاسخگو نبود . این کلافگی ام از نگاه امیر هم حتی دور نماند . در حینی که رادین را حواله ی مادر میکرد تا خوراکی خوشمزه ای به او بدهد ، نگاهش را به من سپرد .

__ چیه؟! ... چرا اینقدر بی تابی ؟

__ نگران رادوینم ... جوابمو نمیده ... عصبی بود ... عصبانیتش معمولاً زود فروکش میکرد و میومد دنبالم ولی امروز خلاف همیشه وقتی زنگ زدم فریاد کشید دیگه نمیخوام ببینمت .

__ نگران نباش اون از اولشم همین بوده .

قانع نشدم. چون هیچ کسی بهتر از من رادوین را در این شش سال نشناخته بود. باز دور دیگری از تسبیح صلواتم را شروع کردم که مادر که سر رادین را به خوردن خوراکی گرم کرده بود و داشت سمت اتاق می آمد گفت :

__خب برو خونه یه سر بزن .

__نه ...تا آروم نشه نمیرم خونه .

__خب این وقتا چطوری آروم میشه ؟

__فرق داره گاهی میره بیرون ...گاهی تو خونه میمونه ...نمیدونم.

مادر هم نشست طرف دیگر مبل و گفت :

__خب بیرون بره کجا میره مثلاً؟

کلافه از این سوال گفتم :

__نمیدونم به خدا مادر جون ...

و مادر عصبی جواب داد:

- نمیدونم یعنی چی ...شش ساله ازدواج کردی هنوز شوهرتو نشناختی؟! ... فکر کن بین کجا آرومش میکنه .

_ آخه خیلی وقت بود اینجوری عصبی نشده بود ... من

هنوز موندم چی گفتم که این اینجوری بهم ریخته !

_بین پنج سال پیش که دعواتون شد و یه ، یه ماهی اومدی اینجا تا وکالت طلاقو از رادوین بگیری ... اون موقع چطوری آروم شد؟

_آروم نشد دیگه تا وقتی که وکالتو بهم دادو با هم رفتیم شمال .

همین جمله ی ساده که بی اراده از زبانش خارج شد ، جرقه ای در ذهنم زد:

_شمال؟؟؟؟؟؟!.....خودشه ... اونوقت تو ماشین بهم گفت

میرم یه جایی که آرومم کنه... امروزم که بهش گفتم کجایی ، انگار توی خیابون بود ... شایدم ...توی جاده بود !

جام عقیق از مرضیه یگانه

نگاه مادر و امیر روی صورتم بود که فوری از جا برخاستم و
گفتم :

__ من میرم .

__ کجا ؟!

__ میرم ویلای چالوس ... حتم دارم اونجاست .

__ زنگ بزن ببین هست یا نه .

- جوابمو نمیده چطوری زنگ بزنم؟

مادر آه بلندی کشید که امیر اینبار پرسید:

__ تو چطوری میخوای الان بری ؟... شب شده !

__ آژانس میگیرم برام یه آژانس بگیر.

__ این وقت شب!

امیر گفت و من در حالیکه تند و تند لباس میپوشیدم گفتم :

__ آره... این موقع شب.

نمیدانم از پیچ و تاب جاده ی چالوس بود یا از نگرانی بابت رادوین که حالت تهوع گرفته بودم . برای بار صدم بود که به گوشی اش زنگ میزدم و جوابم را نمیداد . تا آنروز نشده بود که رادوین بعد از عصبانیت های ناخواسته اش ، سراغم نیاید . من به تک شاخه گل های سرخس که بوی آشتی میداد ، به نگاه مشتاقش که برای همان چند ساعت سکوتم ، روی صورتم میچرخید و برای همان تک جمله ی " دلخوری هنوز ؟ " که نبودم ، تنگ شده بود . من شش سال با این مرد زندگی کرده بودم و به همه ی این رفتارهایش عادت . برای من همان بوسه های گرم شبانه اش ، قلاب محکم دستانی که دور کمرم مینشست و راهی برایم نمیگذاشت که تا صبح در آغوشش بمانم کافی بود . نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم و پرسیدم :

__بخشید خیلی مونده برسیم ؟

__ نه زیاد نیست ... شاید تا نیم ساعت دیگه .

و نیم ساعت دیگه میشد ساعت یک نیمه شب ! آهی کشیدم و باز ذکر صلواتی که نذر کرده بودم را پیش پیش فرستادم. دیگر فکرم درگیر آیدا و حرفها و احتمالاتی که میرفت ، نبود . تمام فکرم پیش رادوینی بود که هنوز نمیدانستم علت این رفتار گنگش چیست و میترسیدم بخاطر ترک اجباری داروهایش بلایی سرخودش بیاورد. رسیدم . همانطور که راننده گفته بود ، نیم ساعت بعد ، حول و حوش ساعت یک و چند دقیقه ی بامداد به ویلا رسیدم . از راننده خواستم تا باز شدن در ویلا منتظر بماند . اول زنگ زدم با آنکه دست کلید ویلا را هم داشتم . و صدایی از آیفون نیامد . خودم را به نرده های ویلا چسباندم بلکه ماشین رادوین را در حیات ویلا ببینم که دیدم . نفس سنگین شده ام را با خیالی اسوده از سینه بیرون دادم و پول آژانس را حساب کردم و در ویلا را باز . سمت خانه حرکت

کردم . ماشینش در جاده ی سنگفرش شده ی ورودی ویلا پارک شده بود. صدای طبل وار قلبم در گوشم میپیچید و با هر تپش برای رویارویی با رادوینی که میترسیدم هنوز هم عصبی باشد ، سمت هانه رفتم.

با کلید در خانه را باز کردم و وراد خانه شدم . تنها چراغ هالوژن های کم نور سالن روشن بود . سمت اتاق خواب رفتم و آرام و با احتیاط لای در اتاق را باز کردم . رادوین روی تخت اتاق خواب با نیم تنه ی برهنه ای که عادت قبل از خوابش بود ، به خواب رفته بود. لبخندی به لبم آمد و وارد اتاق شدم . چادر و مانتوam را در آوردم و با یه تاپ دو بنده ی نازک ، کنارش روی تخت دراز کشیدم . حتی با تکان های خفیف تخت هم متوجه ی من نشد و از خواب ، بیدار نگشت . از فاصله ی یک وجبی که با صورتش داشتم ، خیره اش شدم . غرق خواب بود. دلم نمیخواست بیدارش کنم اما همان چند ساعت دوری از او مرا هم برای آغوشش

بی تاب کرده بود . خودم را جلوتر کشیدم و فاصله ی کم
بینمان را به صفر رساندم و دستم را روی بازویش انداختم .
نفس های گرمش توی صورتم میخورد که سرم را نزدیکتر
کشیدم و گونه ام را به گونه اش چسباندم . تکانی خورد
ولی چشم باز نکرد که آهسته گفتم :

_دلم برات شور زد بی انصاف ... چرا نگفتی اینجاایی ؟ ...
البته نگفته دستت رو خوندم و اومدم ... تنها تنها میای
شمال؟!

شاید هنوز خواب بود و شاید هم بیدار . بوسه ای به روی
لبان کشیده و نرمش زدم و باز نجوا کردم :

_ رادیون چرا دِقِم میدی آخه ؟... تمام راه تا اینجا داشتم
واسه تو صلوات میفرستادم که بلایی سرت نیومده باشه ...
خب لااقل میگفتی اینجاایی .

حرکتی نداشت . یک لحظه دلم لرزید . فوری نشستم روی
تخت و اولین حرکتی که کردم این بود که نبض روی

گردنش را بگیرم . که میزد . پر تپش و پر قدرت . نفسم
بالا اومد که عصبی از این فکر وسوسه انگیز ، زیر لب
آهسته غر زدم :

_آخه بین آدمو به چه کارهایی وا میداری !

یک دفعه دستش بالا اومد و محکم مرا کشید سمت سینه
اش . شوکه شدم . هنوز نمیخواستم باور کنم که بیدار است
. محکم مرا در حصار تنگ دستانش محبوس کرد و در
حالیکه سرم چسبیده به گودی گردنش بود گفت :

_فقط بخواب ... این شب آخر رو بذار راحت بخوابم .

_شب آخر !!

محکمتر گفت :

_بخواب ارغوان .

و من بحث را بخاطر یه کلمه ی " آخر " کش ندادم.
خسته تر از او من بودم شاید.

صبح ، زودتر از رادوین از خواب بیدار شدم . اول به خودم رسیدم ، یک رژ نارنجی زدم و موهایم را بالای سرم جمع کردم. بعد سراغ میز صبحانه رفتم. از فریزر نان در آوردم و گرم کردم و چند تخم مرغ نیمرو کردم . هنوز مشغول چیدن میز بودم که صدای گرفته ی خواب آلود و جدیش از ورودی آشپزخانه برخاست:

_کی اومدی؟

لیوانی چای ریختم برایش و جواب دادم :

_دیشب ساعت یک نصفه شب.

لیوان دیگری چای میریختم که صدایش را بلند کرد:

_غلط کردی یک نصفه شب بلند شدی بیای دنبال من .

یک لحظه نگاهم از لیوان رفت تا چشمانش . چقدر عصبی ! چرا هنوز آرام نشده بود؟ در همین فکر بودم که آبجوش از

لیوان سرازیر شد روی دستم و نفهمیدم چرا از داغی
آبجوش جیغ زدم و هم لیوان به زمین افتاد و شکست و هم
دستم سوخت . اما از آن بدتر نگاه تند رادوین بود و
گام‌هایی که سمتم برداشت و وارد آشپزخانه شد .
_کوری مگه ؟ گمشو اونور .

عقب رفتم و در حالیکه دستم را که بدجوری میسوخت ،
فوت میکردم ، نگاهش کردم که شیر کتری را بست و
نگاهش باز مرا توبیخ کرد :

_بینم دستت رو .

از ترس عصبانیتش ، فقط دستم را سمتش دراز کردم و جلو
نرفتم که فریاد زد:

_واستادی فوت میکنی که چی بشه خب یه چیزی بزن
روش.

و قبل از من خودش دست به کار شد و مقداری از غسل
روی میز روی دستم زد. و باز برگشتیم سر نقطه ی اول:
_همین امروز برمیگردی تهران .

_با تو برمیگردم.

_خفه شو ...میگم برمیگردی بگو چشم.

بغضم گرفت . نشست پشت میز صبحانه و مشغول خوردن
شد و من هم مقابلش نشستم . و زمزمه وار گفتم :
_رادوین اگه خسته شدی از دست من ... اگه منو نمیخواهی
...اگه ...

سرش با اخم سمت من بالا آمد ولی فقط نگاهم کرد و من
ادامه دادم :

_من میدونم ... آیدا اومد بهم گفت ...گفت شما دوتا همو
میخواید و من مزاحمم ... تو خودت و کالت طلاق بهم دادی
رادوین ...خب اگه میخواهی برم فقط بهم میگفتی .

پوزخند چند ثانیه ای اش را دیدم و بعد صدای جدیش را شنیدم :

_آره میخوام بری ...

تصورش را هم نمی کردم که بخاطر عشق آیدا اینگونه با من حرف بزند . دیگه نشد که بغضم را پنهان کنم و در حالیکه زیر نگاه دقیقش میگریستم گفتم :

_باشه ... باشه رادوین ... میرم ... ولی دوست داشتم لااقل خودت بهم بگی... نه اینکه آیدا رو بفرستی بیاد چشم تو چشم من ، توی خونه ی ، من جلوی منیر خانم ، بگه خیلی خنگی که هنوز نفهمیدی منو رادوین همو میخوایم و تو مزاحمی .

از پشت میز برخاستم چون آتش نگاهش داشت هشدار میداد که طوفان خشمش در راه است . برگشتم به اتاق و لباس میپوشیدم و با حرص هق هق هایم را که میخواستم

فریاد بزنم ، در گلو خفه میکردم که صدای پایش را شنیدم
که سمت اتاق آمد و محکم با مشت به در اتاق کوبید:

__آیدا غلط زیادی کرده ، زر مفت زده ...

اینبار نوبت من بود پوزخند بزنم:

__آره ... تو خودت الان تاییدش کردی ... خب اگه دوستم
نداری به خودم میگفتی ...هیچ زنی دلش نمیخواه از رقیب
عشقیش بشنوه که شوهرش دیگه دوستش نداره .

باز خندید . البته عصبی .

-چرت نگو ... دلیل من آیدا نیست ... تو هم خیلی خری که
حرفاشو باور کردی.

این حرفش چنان قلبم را آتش زد که بی توجه به
عصبانیتش فریاد کشیدم :

_آره خریّت کردم که عاشق مردی شدم که هزار تا زن دور
و برش بود ... به قول خودش هزار تا دختر روی تختش
خوابیدن ... و هزار جور مدل و رنگ و عشوه بلدن.

چادر رو سرم میکردم که جلو اومد و با همون عصبانیت
توی صورتم گفت :

_مراقب باش دیگه خر نشی و پای زندگی باهاش بمونی .
انگار در یک لحظه قلبم هزار تکه شد . دردش داشت نفسم
را میگرفت . شش سال زندگی مشترک جلوی چشمم آمد و
با چنگال حسرتش بیخ گلویم را محکم گرفت . اشکانم مثل
گدازه های آتشفشانی بود که از داغ قلبم سرازیر شد .
مقابلش ایستادم و با صدایی که بدجوری میلرزید از بغض
گفتم :

_آخ رادوین ... تو ... تو نمیدونی امروز چطوری نابودم
کردی ... آرزوم این بود که حرفت دروغ باشه ... بگی نه

...بگی پای منو زندگیت هستی ...بگی آیدا از پیش خودش
حرف زده ... به خدا اگه ، حتی به دروغم میگفتی ، کنار
میموندم ... بخاطر رادین. بخاطر زندگیمون ...ولی تو
...چشم تو چشم من میگی دوستش داری ؟!!!

محکم بازوم رو چسبید:

_من کی گفتم دوستش دارم هان ؟ ... در ضمن تو هم به
زور پای کسی که دوستش نداری نمون ...ترحم مثل عشق
نیست بالاخره دل آدمو میزنه.
توی صورتش فریاد کشیدم :

_ترحم ؟!!!.... رادوین من بهت ترحم کردم ؟!!! ... واقعا واسه
خودم متاسفم ... کاش میمردم و این حرفو بعد شش سال
زندگی ازت نمیشنیدم ... من ترحم کردم !

خواستم از کنارش رد شوم که نگذاشت . خودش گفته بود
برگردم ولی حالا نمیگذاشت . چرا ؟ ...حتما عذاب وجدانش
مانع بود .

_ولم کن رادوین ... گفتی منو نمیخوای ... گفتی دیگه
...ترحم بوده پس ...عشق من ترحم بوده ... من شش سال
عاشقت بودم ... تو هنوز مفهوم عشقو نمیدونی من مقصرم
؟

عصبی بود و انقباض عضلات دست و بازویش باعث ترسم
هم شده بود ولی همچنان بازویم را گرفته بود که یکدفعه
مرا کشید سمت سینه اش . توقع همچین عکس العملی را
نداشتم که دستانش را آنقدر محکم دورم احاطه کند و بعد
زیر گوشم با حرص بگوید :

_لعنتی ... بذار ازت دل بکنم ... بذار فکر کنم ترحم بوده ...
بذار .

شاخ هایم سبز شد و نفسم حبس . اما او حتی مهلت نداد به
تفکر و تحلیل عقلی . مرا حریصانه میبوسید . انگار این
بوسه ها با همیشه فرق داشت . من برجستگی روی گلویش
را که گاهی به سختی فرو میخورد میدیدم . این بغض از

چی بود . چرا با بغض مرا هدف بوسه هایش کرد؟ و اصلا
نفهمیدم چرا چادرم را کشید ، مانتویم را در آورد و با صدایی
که در عین محزون بودن رگه های از عصبانیت داشت
زمزمه کرد:

__بهت قول میدم این آخرین باره ...

و همراه با نفس های منقطع دلیل آورد:

__هزار تا زنم دورم باشن ...هزار تا دخترم روی تختم
خوابیدن ... هیچ کدوم تو نمیشی ارغوان ... خیلی خری که
هنوز نفهمیدی دل شوهرت پیش کیه ... همینکه که هر کی
بلند شه بیاد ادعای عشقمو کنه باور میکنی.

__حق دارم باور کنم ... حق ندارم ؟ ... من بلد نیستم مثل

خیلی از اون هزار تا دلتو ببرم ...دلبری کنم... یا حتی
اونطوری که اونا باهات بودن ، باهات باشم ... من همینم
رادوین ...

محکم توی صورتم فریاد کشید:

__ بیشعور من عاشق همین سادگیت شدم ... بفهم خر جان .

و پرتم کرد روی تخت . الان موقعش نبود ولی برای او وقت و زمان و دلخوری من و توضیحات و دلایل منطقی ، مهم نبود . انگار بدجوری میخواست که همان لحظه ، وسط آن دعوای بی سرانجام ، که هنوز ادامه داشت توضیحات و دلایلیش ، بوسه هایش را مزه مزه کنم . من اصلا دلم با او نبود ولی انگار برای او اهمیتی نداشت . کاش توضیح میداد دلیل این بی ثباتی رفتارش را تا لااقل آرام میشدم ولی هیچ کدام از کارهای رادوین دلیل نداشت .

نگاهم به صبحانه ی دست نخورده ی روی میز بود و دلم در آشوب این التهاب رفتاری رادوین . چای ها ، سرد شده بود . نیمرو از دهان افتاده بود و نان های گرم شده کمی خشک . رادوین از حمام آمد و به من که تنها پشت میز

نشسته بودم نگاهی انداخت . نگاه من اما به روی لیوان
چای سرد شده اش بود که گفتم :

_نگو که حالت خوبه که باور نمیکنم .

کلاه حوله ی لباسی اش را از روی سرش عقب کشید و با
موهایی که فقط رطوبش را گرفته بود و هنوز خیس بود ،
نشست پشت میز و با اخمی که دیگر بعد از آنهمه بوسه
های عاشقانه ، دلیلی نداشت گفت:

_صبحانتو بخور و برگرد تهران ... یه راست میری محضر و
بی درد سر ازم جدا میشی.

واقعا شوخیش گرفته بود انگار . آنقدر شوخی بامزه ای بود
که خنده ام بگیرد و نگاه جدیش توبیخم کند:

_به چی میخندی الان ؟!

__به تو ... داشتم میرفتم ... منو گرفتی به ماچ و بوسه و
نوازش و یه رابطه ی عاشقانه ، حالا میگی برم تهران با
برگه ی وکالت طلاقم ، ازت جدا بشم ؟!

چشمانش را برایم ریز کرد و لقمه ی کوچک نیمروی سرد
شده اش را گوشه ی لپش نگه داشت و گفت:

__هیچ شوخی باهات ندارم ... اصلا آره ... منو آیدا همو
میخوایم ... تو مزاحمی .

نباید این حرف را میگفت . حتی به شوخی . نگاه دلخورم
توی چشمانش ماند که تاب نیاورد و گفت:

__ارغوان حوصله ندارم باز باهات بحث کنما
دلخور گفتم :

__حوصله داری منو ببوسی ...حوصله ی حرف نداری!!
...همین الان ...همین ده دقیقه پیش نگفتی آیدا زر زده ؟ ...
الان میگی آیدا رو میخوای ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

نفسش را حبس کرد و لقمه را نجویده قورت داد و سرش را
از من برگرداند و از تاسف تکان داد:

_لعنتی ... بذار برو ...آخه احمق ... پای چی موندی تو؟!

خونم به جوش آمد و اولین فریاد بلندم را ، چشم در
چشمش کشیدم :

_چرا نمونم؟... چرا باید برم ؟ ... اون زمانی که حالت
خوش نبود و عصبی بودی ، صبر کردم ... حالا که خوب
شدی بذارم برم تا آیدا خانم ، راحت بیاد جای منو بگیره؟!
تیک لبخندی نامحسوس گوشه ی لبش زده شد و صدایش
برای اولین بار با لحنی که نمیدانستم به چی تعبیرش کنم ،
برخاست :

_هیچ کی جاتو نمیگیره لعنتی ... هیچ کی .

باز فریاد زدم . اینبار با گریه .

پس چرا باید برم ؟ ... چرا حرصم میدی رادوین ... خسته
شدم از اینکه مدام میخوای بهم ثابت کنی منو نمیخوای ...
در عوض بوسه هات ، آغوش ، حرفات ، بوی عشق میده
... این کارات یعنی چی خب ؟

چشم بست و سرش را از گردن به عقب خم کرد و زیر لب
آهسته گفت :

ای خدا ...

هنوز منتظر بودم برای جوابش که یکدفعه نعره کشید :

لعنتی ... پای یه حرومزاده ی کثافت موندی که زندگی
کنی؟! ... که دلت خوشه شوهر داری ؟ ... من یه روانی
حرومزاده که بیشتر نیستم ... پدرم منو نخواست ... مادرم منو
نخواست ... تو واسه چی منو میخوای؟! ... اگه واسه پولمه
، بگو چقدر بهت بدم تا بری ؟ ... ولی بهم نگو که دوستم
داری که تو کتم نمیره یه آشغالی مثل منو کی میخواد
که تو ادعای عشقش رو داری!؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

قلبم چنان تند به کوبیدن افتاد که حس کردم ، تمام صورتم
را از جوشش گرمای خورش سرخ کرده .

_اینا رو ... کی بهت گفته؟

نیم تنه اش را کمی به جلو کشید و گفت :

_کی باید بگه ؟... هیچ کی بهم نگفته ... مادرم که التماس تو
کرده بهم نگی ... پس خودشم بهم نمیگه .

_ پس ...

یک لحظه حلقه های نگاهش را به من دوخت و گفت :

_توی دفتر خاطرات خوندم ... پنج ساله بهم نگفتی ... چرا

؟؟؟ ... دلت به حال بدبختیام سوخت و گفتی این بیچاره

روانی که هست ، منم بذارم برم دیگه چیزی ارزش نیمونه
... آره ؟

لبانم به سختی از هم جدا شد :

_ رادوین !....

محکم روی میز زد و گفت :

_رادوین بمیره بلکه راحت بشی ... چرا پای من موندی ؟ ...
من گدای ترحمت نیستم لعنتی ...

اشکهایم دست خودم نبود . حالم برای او بیشتر خراب بود تا
خودم .

_رادوین نگو ... این حرفا چیه میزنی ؟ ... من ... من واقعا
دوستت دارم .

صندلیش را محکم به عقب کشید و از روی صندلی
برخاست و روی یه خط صاف فرضی رفت و برگشت .

_دوستم داری ؟! منو کی دوست داشته که تو دومیش
باشی ؟ ...

نفسهایش انقدر تند بود که حتی مرا ، برای فشاری که ،
برای هر نفس ، به قلبش میآمد ، نگران میکرد .

من از اون بچگی هیچ کی رو نداشتم ... کاش لااقل
وقتی یه حرومزاده پس انداختن ، میذاشتنش پرورشگاه که
با خودم بگم لااقل بی کس و کارم ... ولی نه ... بدبختیای
من از اینم بیشتر بود ... هی اومدن سراغم ... با کتک با
تحقیر یا شکنجه ... من از زندگی متنفرم ... از آدما متنفرم
... این دو روزه به همه چی دارم فکر میکنم ... به مُردن ...
به خودکشی ... به اینکه یه جایی این زندگی کثافت من
تموم بشه ... دیگه حالم از بوی تعفن اینمهمه کثافتکاری ،
که داره کم کم بوش بلند میشه بهم میخوره .
از پشت میز برخاستم . به خدا که حال من کمتر از حال او
نبود . دستانم میلرزید و حرفهایش ، مثل یه غده ی
سرطانی ، که داشت در وجودم رشد میکرد و گوشت تنم را ،
ذره ذره ، میبلعید ، قلبم را به درد آورده بود . مقابلش
ایستادم و مچ دستش را گرفتم . هر قدر من سرد بودم او

کوره ی آتش بود. داشت از تب داغ این همه بدبختی
میسوخت .

_رادوین جان ...

نمیخواست مقابلم بایستد که با دو دست بازوهایش را نگه
داشتم و مقابلش ایستادم و با نفسی که از فشار حرفهای پر
درد او تنگ شده بود گفتم :

_میبینی حالمو ... نفسم رو میبینی ؟ ... اینا از ترحمه ؟! ...
چرا این حرفا رو میزنی؟ من که به خدایی که تقدیرم رو
با تو رقم زده ، شاکرم ... که تو رو دارم ... که زندگیمو
دوست دارم ... تو بهترین پدر برای رادینی ... چرا داری با
حرفات منو میترسونی ... چرا ؟

نمیخواست گریه کند ولی کاش میگریست تا سبک شود .
اما صدایش نگریسته داشت میلرزید :

_ارغوان ... به چی این زندگی دلتو خوش کردی آخه؟! ...
به گذشته ی من ؟ ... به خانواده ی نداشته ام ؟ ... به روان
خرابم ؟... به چی ؟

دو کف دستم را دو طرف صورتش گذاشتم تا صورتش را
مقابل چشمان پر اشکم قاب بگیرم :

_به تو ... به اینکه میدونم وقتی یه آدمی ، حسرت یه
چیزی رو داشته باشه ، تموم تلاشش رو میکنه تا بقیه مثل
خودش حسرت نخورن ... تو نمونه ی یه پدر دلسوزی برای
رادین که میخوای حسرت های خودتو نداشته باشه .

پوزخندش داشت به گریه ختم میشد . و من اشتباه کرده
بودم که گفتم کاش گریه کند تا سبک شود ، گریه اش مرا
نابود میکرد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

نمیتوانستم آرامش کنم . بیقراریش بیش از حد بود .
بازوهایش را از زیر پنجه هایم بیرون کشید و عقب رفت .
کلافه بود و بی نگاه به من گفت:

_برگرد خونه ارغوان ... تو اینجا باشی حالم بدتر میشه .
این حرفش دروغ محض بود . من آرامشش بودم . اینرا
ناخواسته میشد با کمترین توجه از رفتارهایش فهمید.
_میمونم رادوین ...

سرش را به جلو کشید و محکم سرم فریاد زد :
_بهت میگم برو ... میخوام تنها باشم تا آرام بشم ...نباید
می اومدی .

_رادوین !...من همین چند دقیقه قبل با بوسه هام آرامت
کردم .

پوزخندی بهم زد و پشتش را به من کرد :

__میخوام تنها باشم ... برو ... دست خودم نیست.. کلافه ام و میترسم توی این کلافگی دستم روت بلند بشه .

به قامت مردانه ای که پشتش به من بود ، نگاه کردم . من تاب نداشتم بروم تا او با افکارش درگیر شود و مدام دلشوره ی حالش را داشته باشم. میدانستم باید ، زمان دهم ، تا با حقیقت تلخ زندگیش ، کنار بیاید و میدانستم بعد از اینهمه سال ، بهتر از هر وقت دیگری میتواند خودش را کنترل کند تا خشمش باعث رفتاری غیر معقول نشود ، ولی وقتی خودش نبودم را میخواست ، چه باید میکردم.

__باشه ... اگه میگی برم میرم ... ولی فکر نکن میرم خونه ی مامانم ... فکر نکن میرم خونه و واسه خودم چایی میریزم و میشینم جلوی تلویزیونو تخمه میشکنم تا تو بیای ... رادوین ، من لب به هیچی نمیزنم تا تو برگردی ... اینو یادت باشه ... اومدی دیدی بوی تعفن از خونه میاد ، بدون من از گرسنگی مُردم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

شوخی تلخی بود . شاید هم بی جا . چرخید و نیمرخش را
برایم به نمایش گذاشت . غم نگاهش میگفت اصلاً از
شوخی ام خوشش نیامده .

_من ... هر بلایی که خواستم سرت آوردم ... تو قاتل پدرم
نبودی ولی من چرا ... اونوقت بخاطر من ! ... میخوای
اعتصاب غذا کنی ؟!

یعنی هنوز جواب این سوالش ، بعد از شش سال زندگی
مشترک پیدا نبود ؟

_مرگ پدرم دست تو نبود ... در حین عمل فوت کرد...
ناراحتی قلبی داشت .

و انگار همان جمله ی ساده ، طوفان به پا کرد:

_لعنتی ...چطور میگی تقصیر من نبوده ؟! ... من با قفل
فرمون توی کمرش زدم ... من ... من آرزوی مرگ پدرمو
داشتم و مادرم قاتل بود و کنایه هاشو تو شنیدی...

جام عقیق از مرضیه یگانه

قصاصشو تو کشیدی... کتکاشو تو خوردی ... من یه وحشی
بیشتر نبودم... حالا واسه من ، اعتصاب غذا میکنی ؟!

خواستم آرامش کنم این حس بیدار شده ی عذاب وجدانش
را که با دستش لیوان چای روی میز را زمین زد و محکمتر
از قبل از حنجره فریاد کشید :

__برو ارغوان بروووووو .

شاید نبودم بهتر از بودنم بود و سکوتم باعث آرامشش . به
اتاق خواب برگشتم . مانتو و چادرم را برداشتم و پوشیدم .
التهاب فضای پر اضطراب خانه ، آنقدر زیاد بود که هر
لحظه انتظار شنیدن صدای شکسته شدن چیز دیگری را
داشتم.

باز آژانس گرفتم و میدیدم که رادوین چگونه هنوز بیقرار
است .

__سلام ... یه ماشین میخوام واسه تهران ... میدونم ...
پولش مهم نیست ... همین الان بفرستید لطفا.

جام عقیق از مرضیه یگانه

و باز چند ثانیه ای نگاهش کردم . روی مبل نشسته منتظر آمدن آژانس ، که صدایش آمد:

_رسیدی بهم زنگ بزن.

یعنی او هم نگرانم بود ؟ ... با صدایی که فقط در حیطه ی شنوایی گوشهای خودم بود گفتم :

_زنگ نمیزنم ... خودت زنگ بزن ببین رسیدم یا نه.

و آژانس آمد . با همان آشفتگی روحی تا کنار در دنبالم آمد و من نمیدانم چرا دلم میخواست قهر کنم بلکه بی تابم شود .

سوار ماشین شدم . رادوین فقط بخاطر همراهی من تا دم در ویلا ، یه بلوز و شلوار ورزشی پوشید. و با اخمی که انگار از راننده ی آژانس هم طلب داشت ، سرخم کرد کنار پنجره ی سمت راننده .

_سلام ...آروم میری ... خانم رو جلوی در خونه دقیقا پیاده
میکنی ... گازشو نگیری واسه یه راه بیشتر مسافر زدن .

_نه آفا خیالتون راحت ، آقای صفایی ، مدیر آژانس ، خیلی
سفارش شما رو کردن .

رادوین چند تراول به دست راننده داد و راننده با یک نگاه
به تراول ها گفت :

_آقا این زیاده ...

_زیادتر پول دادم که با خیال راحت ، آروم و با احتیاط بری
... باقیش واسه خودته .

_چشم خیالتون راحت .

و نگاه رادوین سمت من آمد. عمدا سرم را از او برگرداندم .
اما او نه . تا آخرین لحظه نگاهم کرد و با حرکت ماشین ،
امتداد نگاهش رفت تا در مسیر جاده گم شود . بغضم گرفت
. با آنکه میدانستم در همچین مواقعی حق با رادوین است و

جام عقیق از مرضیه یگانه

بهتر است تنها باشد اما ، دلم میخواست با من برمیگشت .
چند دقیقه ای بی دلیل اشک ریختم تا صدای پیامک
گوشی ام آمد.

__رسیدی زنگ بزَن.

لجم گرفت. عمدا زیر لب باز گفتم:

__نمیزنم .

نگاهم را به سرسبزی جاده دوختم و دلم را به امید و توکل
بر خدا . ته دلم آرام بود که همه چیز خوب میشود . بالاخره
رادوین اینهمه حقیقت پنهان شده را میفهمید و شاید
زمانش همین اکنون بود . باید مهلت میدادم به او ، تا ثانیه
ها جادوی صبرشان را در خاطر آزردن ی رادوین جاری کنند
. زمان خودش بهترین درمان برای بی تابی بود . رسیدم
تهران . اما نه زنگ زدم و نه جواب پیامک های متعدد
رادوین را دادم .

" کجایی ؟ رسیدی ؟ ... خونه ای ؟.... "

در خانه را باز کردم و وارد خانه شدم. سکوت خانه بی خنده های رادین ، پسر ، و بی حضور رادوین ، همسر ، مثل سکوت زندان بود برای زندانی محکوم به حبس ابد .

لباس هایم را بی حوصله روی مبل انداختم و خودم را کنارش . تا نماز ظهر چیزی نمانده بود . باید یک دوش می گرفتم ولی اصلا حس و حالش نبود . باز صدای پیامک گوشی ام آمد:

" لعنتی چرا جوابمو نمیدی ؟ ... مگه نگفتم رسیدی خبر بده ؟"

هوای سرد جمع شده در سینه ام را محکم از بین لبانم فوت کردم و گفتم :

_چرا همش من نگران بشم ؟ ...خب یه بارم تو نگران شو .

و طولی نکشید که تلفن زنگ خورد . و باز همان مزاحم همیشگی . همانی که همه چیز برای خودش بی عیب بود و

با دلیل و برای من بی منطق و بی دلیل. و باز جواب ندادم . دوش گرفتم و نماز ظهرم را خواندم و بعد از تسبیحات نماز ، دعا کردم .من این زندگی را روی پایه های محکم صبر به اینجا رسانده بودم و الحق که جواب هم گرفته بودم . رادوین تغییر کرده بود. مهمانی ها و دورهمی های دوستانه ای که بیشتر بساط عیش و نوش و هوسرانی بود ؛ تعطیل شده بود . مشروب و عرق و قمار و هر کوفت و زهر ماری که فقط زمان را به اتلاف سپری میکرد و حاصلش چیزی جز باخت و ضرر و سردرد نبود ، تعطیل شده بود. من اجباری نکردم . خود رادوین انتخاب کرد. خودش مسئولیت پذیر شد و همه ی اینها حاصل ورود رادین به زندگی ما بود . رادوین حتی خودش هم نمیدانست که بی آنکه بخواهد چقدر ایده آل یک پدر نمونه است . حسرت ها و کمبود های زندگیش ، با کمک دارو و درمان و دکتر و مشاوره ، جواب داده بود . البته بخشی از این تاثیرات از محبت بود . به قول مشاور خانواده ای که دکتر افکاری به

من معرفی کرده بود و چند سالی بود که من هم در جلسات آموزش همسرداری شرکت میکردم ، " صبر و محبت تو به شوهرت بزرگترین عامل تغییر رفتارشه تو پیروز میشی ."

و من امیدم به همان روز بود.

هرچه سعی کردم چیزی نخورم ، به خاطر قولی که به رادوین داده بودم ، نشد . ضعف بدی داشتم . ناخنکی به غذاها زده ام . لقمه نان خورده‌ام و همراه چایی یک برش کوچک کیک . در حال چرخیدن در خانه بودم . حوصله ام بدون رادوین در این خانه سر می رفت . بعد از ظهر بود که از دست پیامک‌هایی که روی گوشیم چشمک میزد ، سراغ گوشیم رفتم . تماسها و پیامک هایش را چک کردم . در آخرین پیامش نوشته بود:

" لعنتی چرا گوشیتو بر نمی داری ... من که از راننده
آژانس پرسیدم گفته رسیدی خونه !

چرا تلفن خونه رو بر نمی داری ؟

اگر تلفن برنمیداری ، لااقل به من جوابی بده بدونم الان
خونه ای "

و من جوابی ندادم . یک ذوق فراوانی در وجودم طوفان به
پا کرده بود . روی مبل نشستم و تک تک پیام هایش را از
اول با دقت ، خواندم . کلی داد و بیداد کرده بود .
عصبانیتش از پشت همان پیامک هایش هم پیدا بود ، اما با
خودم گفتم چرا همش فکر می کنی ، باید من جوابت رو
بدم ؟ خب یک بارم تو جواب منو بده . چرا باید من
پاسخگو باشم ، تو به من بگو چرا نمی خوای با همه چیز
کنار بیایی ؟

اما در آخرین پیامکی که همان لحظه در وقتی که داشتم
پیامک ها رو چک می کردم روی صفحه گوشی ظاهر شد ،
نوشته بود :

"پیام خونه پوست از کله ات می کنم نگرانم کردی ،
دارم راه میوفتم پیام تهران ."

نگاهی به ساعت کردم . نزدیک هفته بعد از ظهر بود و با
اون پیامی که رادوین به من داده بود و آن نگرانی که میشد
از تک تک حروف کلماتش خواند ، مطمئن بودم دو سه
ساعت دیگه به خانه می رسد . فوری دور خودم چرخیدم .
باید وانمود میکردم چیزی از گوشی و تماسها و حرفهایش
نفهمیدم . گوشیم رو سایلنت کردم . سیم تلفن را از برق
کشیدم . اما با این حال ، از تیپ و قیافه ام ، غافل نشدم .
یک سارافون کوتاه که به زور تا روی ران. پایم می رسید ،
پوشیدم با ساپورت نازک مشکی .موهایم را بالای سرم با
گل سر بستم تا دنباله اش ،آویزی شود تا روی کمرم . یک

خط چشم ساده و یک رژ ، نهایت آرایشی بود که کرده بودم اما خوب میدانستم همین قدر هم رادین را چقد دگرگون میکند . مشغول کار شدم . اگر دو سه ساعت دیگه به تهران می رسید ، حتما گرسنه بود . باید یک شام مفصل درست می کردم . چند دقیقه ای وقت صرف کردم برای انتخاب شام . قورمه سبزی ، لوبیا پلو ، کباب ماهیتابه ؟

مونده بودم چی درست کنم یک چیزی که هم زود حاضر می شد و هم رادوین دوست داشت.

در نهایت تصمیم گرفتم برای راحتی کار خودم هم که شده کباب ماهیتابه ای درست کنم . برنج خیس کردم و کباب ماهیتابه را روی گاز گذاشتم . سالاد درست کردم و میز را چیدم و تمام مخلفاتی که لازم بود برای یک شام عاشقانه مهیا شد . هندزفری بولوتوثی هامو در گوشم گذاشتم و در التهاب تپش های نا منظم قلبم و استرسی که شاید هنوز در وجودم بود برای رادوین و تصمیمش ، دل به

شنیدن آهنگی سپردم تا گذر زمان ، غافل شوم و شاید آرام....

" اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم

پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم

واسه عشق من کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم

من هستم من هستم "

صدایم بلند تر از زمزمه ای بود که با شعر همراه شود....

شاید بخاطر درد دلی بود که انگار بی دلیل با آهنگ و متن

شعر همخوانی داشت :

"رو عشق من حساب کن همیشه

آدم از عشقش که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگه دار

تا تو بخوای من هستم

نزدیک من باشی نباشی
غرق سکوت شی یا که بی صداشی
هرگز نمیگم به تو خدانگهدار
تا تو بخوای من هستم آی من هستم "
و چقدر خاطره داشت پشت تک تک کلمات آن شعر ، پشت
سر هم ظاهر میشد :
"اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم
نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی من هستم
اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم
واسه عشق من کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم
من هستم من هستم "

❀ رادوین

هرچقدر زنگ زدم و پیام دادم اما ارغوان جوابم را نداد .
نگرانی مرموزی در وجود من نشسته بود . شاید به خاطر
این بود که حس میکردم که دلش را شکسته ام . شاید نباید
میگفتم که برود ، شاید باید میماند اما نمی خواستم فقط یه
بار دیگر ، یک اشتباه ، حرمت این چند سالی که حفظ شده
بود را در یک لحظه بشکنم . اگر او می خواست ، اگر می
ماند ، اگر می بخشید ، اگر چشمش را روی همه خاطراتمان
، می بست ، چرا من نباشم ؟

حالا انگار تمام زندگی من ، تمام کس و کار من ، تنها
پشت و پناه من ، ارغوان بود . دختری که وقتی وارد زندگی
من شد ، هیچ وقت فکرش را نمیکردم این گونه وابسته
اش شوم .

فایده نداشت ماندن در ویلا . چیزی جز نگرانی و اضطراب
برایم نمی آورد . آماده شدم و مجبور به برگشت . مخصوصاً

که هر لحظه وقتی به موبایل ارغوان زنگ میزد ، به خانه زنگ زدم ، به گوشیش پیامک میدادم ، جوابم را نمیداد. این دختر دیوانه بود. عشقش عین دیوانگی و محبتش ، بی حد و مرز برای منی که شاید در این دنیا هیچ ارزشی برای بودنم نبود ، و او لج کرده بود و میخواست تمام نیروی عشقش را خرج من کند.

به تهران رسیدم . بعد از سه ساعت رانندگی خسته بودم اما بیشتر نگران . گفته بود که خانه می ماند.

ماشین رو در پارکینگ ، پارک کردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم . کلید خانه را داشتم ، در خانه را باز کردم . انگار همه چیز در سکوتی آرامش بخش فرو رفته بود . خانه مرتب و منظم ، مثل همیشه . اما صدای ریزی از آشپزخانه می آمد . در را پشت سرم بستم و وارد آشپزخانه شدم . بله ، پشت به من ، رو به سمت کابینت ها و ظرفشویی ، داشت

کار میکرد و متن آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد که دلم
میخواست بشنوم :

"اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم
نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی من هستم
اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم
واسه عشق من کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم
من هستم من هستم"

کنار چارچوب در ایستاده ، نظاره اش کردم . یک سارافون
کوتاه قرمز پوشیده بود با آن ساپورت های نازک و بدن نما
. دلم میخواست یه دل سیر نگاهش کنم. هیچ وقت بهش
نگفتم که چقدر راحت میتونه ، منو با یک حرف با یک ناز
شاید با یک چشمک ساده یا با یک عشوه ی زنانه ، از راه
بدر کند . وقتی به گذشته فکر میکردم ، هیچ حسی نسبت
به هیچ کدام از آن دخترهایی که در زندگی من بودند ،

نداشتم . فقط و فقط یک نیاز بود به رفع عطش . ولی
ارغوان را با جان و دلم دوست داشتم . انگار ، تمام خاطرات
جلوی چشمم را گرفت . وقتی اون روزهایی را به یاد می
آوردم که چه بی رحمانه می زدم و چطور دلم می آمد؟ از
خودم متنفر میشدم . هنوز جواب این سوال نامعلوم بود . جلو
رفتم و فکر خاطرات را از سرم دور کردم . نباید حالا یادم
می آمد که چه روزهای تلخی رو گذرانده بودم . روزهای
تلخی که ارغوان محبت می کرد و من کتک میزدم ؟!
او لبخند میزد و من کنایه ؟! او مهربان بود و من نامهربان
!؟

نمی خواستم خاطرات جلوی چشمانم را تیره و تار کند .
برای دوری خاطرات از ذهنم ، جلو رفتم و دستانم را در یک
لحظه ، دور کمرش حلقه کردم . اینجا محل امن فرود
دست هایم بود . باید همیشه همینگونه او را در آغوش
میکشیدم ، اما انگار آنقدر خودش رو در تنهایی اش و زمزمه

کردن آن شعر جادویی ، غرق کرده بود که با احساس
کردن دستانم ، آنقدر ترسید که جیغ بلندی کشید و من
محکم تر او را به سمت سینه ام کشیدم . پشتش به سینه
ام بود و مرا نمی دید و هنوز از ترس می لرزید که گفتم :

در حالی که هنوز دستانم را دورش حلقه کرده بودم ،
باغضبی بی دلیل یا شاید هم نمادین ، زیر گوشش گفتم:

__لامصب چرا جواب تلفن هامو نمیدی؟

نفس عمیقی کشید :

__وای رادوین ، سخته ام دادی خب چرا این جوری
اومدی؟!

__ سخته که واسه یه دقیقه اته ، میخوام پوستت رو بکنم...
من چه جوری اومدم اونوقت تو راحت داری غذا درست

میکنی؟! گفתי لب به غذا نمیزنی که! ... گوشتو چرا
برنمیداری؟! ... تلفن خونه رو چرا جواب نمیدی ؟
خندید و گفت :

_چیه فکر کردی واقعاً لب به غذا نمیزنم ؟ فکر کردی
تا تو بیای از گشنگی مُردم؟! ... دیگه مجبور شدم غذا
درست کنم ، گرسنه بودم خب... گوشیمم ناخواسته سایلنت
بود... وای تلفن خونه هم که خود به خود از پیریز در اومده!
با اونکه تموم راه رو با نگرانی طی کردم ، ولی حس خوبی
بود داشتنش . آنقدر که دروغهایش ، که اصلاً به وضوح پیدا
بود دروغ است هم ، میتوانست آرامم کند. این بشر ، به من
اعتماد به نفس می داد که من هستم. به من زندگی می
بخشید . انگار کسی بود که هر لحظه گره گور چشمانم رو
به او بدوزم و با نگاه کردن به صورتش غم هام رو فراموش
کنم .

آرام روی گونه اش زدم و باز زیر گوشش گفتم :

اما مطمئن باش پوست کلت رو میکنم. تلفن خونه خود به خود در میاد از پیریز؟!

باز خندید. خنده هایی که هم دل میبرد، هم به من انرژی میداد.

چرخید و روبروی من ایستاد و دستانش را روی گونه هایم گذاشت. در حالی که سرم را مقابل صورتش نگه میداشت از هر لغزشی، از حرفی، یا فراری شاید، تا مجبور باشم از چشمانش فرار نکنم، چشم در چشم من گفت:

تو منو دق دادی هزار بار، حالا یک بار، من دقت بدم... منم نگران شدم... یک بار هم تو نگران شو، چی میشه مگه?!

چشمانم را برایش ریز کردم و گفتم:

_زبون دراز شدی.... درست می کنم.

از ته دل خندید. یا تهدید های من دیگر تهدید نبود ، یا او ترسی از من دیوانه نداشت. بیخودی انگار میخواستم تنها باشم. با او که بودم حالم بهتر بود. خوب شد که نگران شدم و برگشتم. وقتی هم حال او هم حال من ، با این با هم بودن ، خوب بود ، چرا از او دور میشدم ؟

شام خوردیم . این طعم خوب غذایش همیشه حالم را خوب میکرد. اما امشب من رادوین همیشگی نبودم. همون موقعی که غذا را با تعامل می جویدم همان موقعی که نگاهم گاه و بی گاه به صورت ارغوان دوخته می شد و گاهی نگاهم را شکار می کرد و می گفت؛ کم نمکه خوشمزه شده ؟ چیزی شده رادوین ؟

همان لحظات داشتم در ذهن مشغول و پر دغدغه ام ، به خیلی چیزها فکر می کردم. یکی مثل این زندگی پر آشوب ، که تنها وجود ارغوان آرامشش بود . چرا ناشکر بودم ، چرا ناسپاس شده بودم . خود وجود ارغوان شده بود برای من

مساوی با تمام زندگی من . منی که شاید حالا فهمیده بودم
گذشته ام چگونه بی خانواده و حمایتش ، بی آرامش و
عشق ، بی محبت و توجه گذشت ، اما حالا داشتم تک تک
این خوشبختی ها را ملموس لمس می کردم . کسی جلوی
من نشسته بود که نگاهی هر لحظه به من بود . برای
کوچکترین اخم می پرسید؛ چی شده ، برای کوچکترین
ناراحتی ، حالم را جویا میشد . من خیلی ناسپاس بودم . آه
غلیظی سر دادم که باعث شد ارغوان توجه اش به من جلب
شود.

__رادوین جان چیزی شده؟

نفسم را از بین لبانم فوت کردم و گفتم:

__نه .

اما قانع نشد . همچنان که نگاهی روی صورتم سایه

انداخته بود ، باز پرسید:

__حالت خوبه ؟ از غذا خوشت نیومد؟ انگار سیر شده بودم ، اشتهایم کور شد . دلم میخواست فقط نگاهش کنم . حالا من ، منی که خودش درد بی پناهی و بی کسی را کشیده بود ، حالا تمام زندگیش ، خوشبختی اش ، آرامشش در گرو کسی بود ، که خودش میخواست کنارم بماند . با همه سختی ها یا شاید هم با همه ی بلاهایی که سرش آورده بودم.

قاشق و چنگال را درون بشقاب رها کردم و از پشت میز بلند شدم . سر ارغوان هم با بلند شدن من از پشت میز سمت بالا آمد:

__کجا ؟

__میخوام برم بخوابم ، خسته ام ... تو هم زودتر بیا بدون تو خوابم نمیبره . لبخندش تمام لبانش را صاحب شد و با چشمکی رو به من گفت:

__ خوابت نمیبره ؟

اما واقعاً آن شب فقط میخواستم کنارش باشم . هیچ هوسی نبود . هیچ خواهشی نداشتم . دلم میخواست به قدر تمام روزهایی که قدرش را ندانستم ، همان شب او را محکم در بغلم بفشارم .

من که خودم به او اجازه رفتن داده بودم ، و او نرفت ، وکالت طلاق دادم و او طلاق نگرفت ، پس اگر خودش بودن کنار مرا میخواست ، من با تمام وجودم او را میخواستم.

سمت اتاق خواب رفتم. تیشترتم را در آوردم و خودم را روی تخت انداختم. دو کف دستم را زیر سرم گذاشتم و در سفیدی رنگ سقف اتاق ، خیره شدم به افکار پی در پی ای که به ذهنم هجوم می آورد. طولی نکشید که ارغوانم آمد. می دانستم که ظرف ها را نشسته رها کرده ، شاید تمیزی گاز و جمع و جور کردن آشپزخانه را هم به حال خودش گذاشته ، تا کنارم باشد . از این اخلاقی خیلی خوشم میامد

جام عقیق از مرضیه یگانه

. همین که وقتی میدانست حالم با او خوب میشود ، از هیچ
ثانیه ای دریغ نمی کرد . همه کارها را کنار می گذاشت .
اولویت با من بود . با من و آرامش من . پایین تخت ایستاد
و نگاهم کرد :

__حالت خوبه ؟

چقدر این سوال را می پرسید. حال من برای کسی مهم بود
که تا حالا یک بار هم از او نپرسیده بودم " حال تو با چی
خوب میشه ؟ "

وقتی جواب ندادم با اخم ریزی که بیشتر از نگرانی بود
خیره ام شد و پرسید :

__واقعاً داری نگرانم میکنی ، چته؟

یک دستم را از زیر سرم بیرون کشیدم سمتش دراز کردم
همچنان که نگاهم در چشمانش بود تنها گفتم :

__بیا

بی قهر و منت آمد ، کنارم دراز کشید. باز با سرپنجه های کشیده ی انگشتان دستش ، موهایم را نوازش کرد و زمزمه ی آرامش را در گوشم جاری کرد و انگار من را برد به دوران کودکی ام. به روزهایی که وقتی یک دل سیر کتک می خوردم و بغض ، بغض روی گلویم سنگینی می کرد و درد ، درد تمام بدنم را در هم می شکست ، مادرم ، کسی که واقعاً مادر من نبود ، اما برایم مادری کرده بود ، کنارم دراز میکشید و موهای سرم را اینگونه آرام نوازش می کرد. چقدر این آرامش های اندک کودکیم را دوست داشتم و حالا ارغوان همانگونه بود.

دلخوش به همان نوازشهای آرامش بخش ، چشم بستم .
با همان لحن آرام ، با محبت ، با آن رگه هایی از عشق ، در گوشم نجوا کرد:

— عزیزم رادوین جان ... اگه بدونی امروز چقدر نگرانتم
بودم ، اگه بدونی دیروز چقدر فکر کردم تا فهمیدم تو رفتی

ویلای چالوس ... چرا اینقدر اذیتم می کنی ؟ ... چرا به من
نگفتی کجا میری ؟ ... نمیگی نگرانت میشم ؟

جوابی از من نشنید و باز آرام ادامه داد:

_دیگه نبینم بگی ... از زندگی برم یا اثر اسم اون
وکالتنامه طلاق رو پیش من بیاریا....

دلم میخواست فقط گوش کنم به تک تک کلماتی که
بوی عشق میداد . بوی نگرانی . چقدر من ناسپاس بودم که
این خوشبختی ها را نمی دیدم . ناسپاس بودم که حالا
خودم هم پدر بودم، همسر بودم، صاحب خانواده بودم و
انگار همه اینها را فراموش کرده بودم.

گفت و گفت و گفت و من زیر نوازش دستانش آرام آرام
آرام در رویای بی دغدغه خواب فرو رفتم.

خسته بودم . خسته راه ، خسته از زندگی اما وجود ارغوان
مثل یک مُسکن قوی بود که همه خستگی ها را از تن
میربود. صبح وقتی از خواب بیدار شدم ، نگاهی به ارغوان

که غرق در خواب بود ، انداختم . چند ثانیه از عمرم را وقف نگاهش کردم . دفتر خاطراتش هنوز همراه بود ، اما باید این دفتر را به او بر می گرداندم.

باید باز هم می نوشت تا باز هم میخواندم . نامرد بودم . شاید هم بدجنس . عطش خواندن احساساتش را ، با آنکه همیشه بهم می گفت و برای خودش می نوشت ، در وجودم شعله میکشید. از خوندن دفترش لذت میبرد. شاید بهتر بود بگویم دزد احساس بودم . احساسش را ربوده بودم و احساس خودم را پنهان میکردم . دفتر خاطراتش را جلوی میز آرایش گذاشتم . حتماً وقتی بیدار می شد آن را می دید . اما نمی دانم چرا نمی توانستم به همین راحتی از این دفتر جدا شوم.

خودکار سر جیب پیراهنم را برداشتم و بر روی برگ آخر دفتر ، که خاطراتش را نوشته بود ، مکث کردم . چند ثانیه ای فقط فکر کردم در حد نوشتن یک جمله کوتاه اما با

احساس . چیزی به خاطرم نرسید جز اسم خود ارغوان و به
دنبال اسمش یک بیت شعر به ذهنم خطور کرد.

" ارغوان ی به سمن خواهد داد

چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد "

و حتی یک کلمه دیگر هم ننوشتم . همین و همین و
همین . خود ی که به سمن داده بود ، شاید حکایت از
عشقی می کرد ، که اکنون در سینه ی من می تپید و
خاطره ها موج موج در سرم میجوشید.

از خانه بیرون زدم . چند روزی بود که کارگاهها را رها
کرده بودم. و حالا کلی کار داشتم. تازه اول صبح بود و
ساعت حول و حوش صبح که گوشی موبایلم زنگ خورد .
با یک نگاه ، شماره آیدا را تشخیص دادم.

چند ثانیه ای فقط به شماره اش خیره شدم. باز حتماً
میخواست زبان درازی کند و به اسم درد و دل ، حرف های
چرت و پرتش را برایم بگوید.

اما با یادآوری همین فکر ، یادم آمد که قبل از خواندن دفتر خاطرات ارغوان ، دعوای ما سر آمدن آیدا به خانه بود. و حرفهایی که ارغوان نگفت ، اما منیر خانم کمی از آنها را بازگو کرد ، از اینکه به خودش جرات داده بود تا با کفش به خانه ی من بیاید و همین یه کار ، فارغ از هر حرفی که شاید زده بود ، حرصی ام کرد. به همین دلیل تماس را وصل کردم.

_الو رادوین جان خوبی ؟ حالی از من نمیپرسی ... نمیگی دلم برات تنگ میشه؟! میگم ، کی میتونم ببینمت ؟ ... حالم خیلی بده باید باهات حرف بزنم.

_ به نال ببینم چی میخوای بگی؟

_عزیزم چرا ناراحتی ؟چیزی شده ؟ با زنت دعوات شده؟

_تو به نال ببینم چی شده از چی ناراحتی ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

__ من که ناراحت نیستم فقط عینک دودیمو توی ماشینت جا گذاشتم .

__ کجای ماشین ؟ ... من که چیزی ندیدم.

__ توی داشبورد.

دست دراز کردم سمت داشبورد و در داشبورد رو به جلو کشیدم. راست میگفت عینک دودی مارکش ، درون داشبورد بود. اما هیچ کس عینک دودی اش را درون داشبورد ماشین کسی جا نمی گذاشت مگر اینکه واقعاً قصد داشته باشد عینک دودی اش را جا بگذارد.

عینک را برداشتم . با یک نگاه به روی عینک ، مارک آن را خواندم و بی تفاوت و شاید هم از روی عمد ، از اینکه چرا باید عینکش را درون داشبورد ماشین من جا بگذارند، از پنجره ، به بیرون پرت کردم، که همان لحظه گفت:

__ کی بینمت عینکم رو ازت پس بگیرم؟

__ مگه لازمش داری؟

__ آره بابا خیلی مارکه ، کلی پول براش دادم.

با پوزخند گفتم:

__ جدی ! ... یکم دیر گفתי ...

با نگرانی پرسید:

__چطور؟

__همین الان از پنجره ماشینم پرتش کردم بیرون.

عصبانی شد و صدایش بالا رفت:

__رادوین چیکار کردی ؟! اون عینک مارک بود ! ...

میدونی چقدر پولش رو داده بودم ؟!

و من بی تفاوت جواب دادم :

__فرشهای خونه ی منم ، دستبافه... میدونی چقدر پولشو

دادم ؟.... واسه چی با کفش اومدی رو فرش های خونه من

؟

به جای اینکه من عصبی باشم ،انگار آیدا عصبی بود .
فریاد کشید:

_ آهان ... پس اون عفریته خانم یه چیزی گفته.
همان یک کلمه کافی بود تا خون به مغزم هجوم بیاورد .
شاید این اولین باری بود که در مقابل یک نفر ، میخواستم
از ارغوان دفاع کنم . متقابلاً فریاد کشیدم:

_ خفه شو ، دهن تو ببند ... وقتی نمیدونی چطور حرف
بزنی ، بهتره لال باشی.
صدایش بغض آلود شد:

_ آفرین رادوین حالا دیگه واسه یه دختر چادری
روستایی ، سر من داد میکشی؟
نگاهم به خیابان بود و حرصم از دست حرف های آیدا
زیاد.

جام عقیق از مرضیه یگانه

__ بین چی میگم آیدا ... بلند شدی اومدی با من حرف
زدی ، چرت و پرت گفتی ، هیچی نگفتم ، تو ذوقت نزد
...گفتم بزار درد و دل کنه اما این که بلند شدی رفتی خونه
ی من ، به زنم گفتی ، من و تو همدیگرو دوست داریم ،
این دیگه خیلی مزخرفه حالا یا خفه خون میگیری یا
بیام خفه ات کنم.

صدای گریه اش از پشت تلفن بلند شد:

__ رادوین باور نمیکنم ... تو داری دروغ میگی دیوونه
اون دختر چی داره که سال از عمرت رو صرفش کردی؟!
__ اون دختر ، همه زندگی منه ... اون دختر ، زن منه ، اون
دختر ، مادر پسر منه ... حالا فهمیدی یا بازم بگم؟

صدای هق هقش از پشت خط می آمد که ادامه داد:

__ حالا خوب بشین با خودت فکر کن بین چه غلطی
کردی که لایق این هستی که مثل سگ ناله بزنی یه
بار دیگه هم بخوای توهم عشق و عاشقی بزنی ، میام مثل

جام عقیق از مرضیه یگانه

یه دیوونه روانی ، جلوی خاله توران ، عشق و عاشقی رو
یادت میارم .

با همان گریه ای که بند نمی آمد گفت :

_تو قبلنا صد تا دختر دور و برت بود... حالا چی میشه ما
باهم باشیم.

انگار نفهم تر از اون بود که فکر میکردم :

_آیدایاااا... اون موقع ارغوان تو زندگیم نبوده ، اگه هم هر
غلطی کردم ، دیگه حالا اهلش نیستم ، چون نمیخوام زنمو
از دست بدم ، فهمیدی یا نه ؟

و تماس قطع شد .نفس بلند کشیدم و سینه سنگین شده از
احساسات فوران کرده ام را با همان نفس عمیق خالی کردم
. هنوز تب و تاب تپش های قلبم که از عصبانیت بود ،
نخواهیده بود که ارغوان زنگ زد . نمی خواستم با او بد
حرف بزنم اما شاید اگر همان لحظه جواب میدادم این اتفاق
ناخواسته میافتاد . پس رد تماس کردم اما طاقت نداشتم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

اینکه چه چیزی یا چه حرفی باعث تماسش شده بود ،
داشت فکر مرا مشغول می کرد . بالاخره طاقتم تمام شد و
دقیقه بعد از تماسش ، دوباره خودم به او زنگ زدم .
یک کلام گفتم الو و او با احساس و آرامش ، که عادت
همیشگی اش بود ، جواب داد:

__رادوین جان ...عزیزم این چیه برای من نوشتی؟!
چی نوشته بودم جز یک بیت شعر که مخفیانه احساسم را
میگفت . می گفت از نگرانی هایم . از روزی که دیگر او را
نداشته باشم . مکشی کردم و جواب دادم:
__ فقط یک بیت شعره.

خندید و گفت:

__ یک بیت شعر ساده نیست ... اسم من توشه.
دلم میخواست بگم خیلی وقته حتی عاشق اسمت شدم!

جام عقیق از مرضیه یگانه

اما نمی شد . من هنوز درگیر شکستن این قفل محکم
روی زبانم بودم . لعنتی شکستی هم نبود . فقط برای رد
گم کنی ، گفتم :

_زیاد جدی نگیر ... همینجوری نوشتم . اما او با ذوق گفت
:

_ارغوان فدات بشه ... بازم همین جوری بنویس.
و بی اختیار زیر لبم آمد:
_خدا نکنه.

❀ ارغوان

یک بیت شعر ساده ، به اندازه ی کل ثانیه های عمرم ، به
من انرژی بخشید. رادوین هیچ وقت از احساسش حرف
نمیزد. من هم اصرار نمی کردم. اعتقادم این بود که اعترافی
که با اصرار بیان بشه ، با اختیار هم انکار میشه. اما وقتی

صبح اونروز ، از خواب بیدار شدم و همون یک بیت شعرش
رو که توی دفترخاطراتم نوشته بود خوندم ، لبریز از شوق
شدم. انگار هزار هزار پروانه دوره ام کردند و با بالهای
رنگینشون ، دور سرم چرخیدند.

حالم قابل وصف نبود اصلا ... من بعد از شش سال زندگی
پر درد سر و البته مشترک ، داشتم یک بیت شعر ساده از
همسرم میدیدم که عمدا توی دفترچه خاطراتم نوشته بود تا
بخوانم.

شاید هزار بار همان بیت تکراری را با خودم زمزمه کردم ،
بلکه از میان کلماتش به حس و حال درونی رادوین برسم.
اما چیزی از کلمات این شعر به ذهنم نمی رسید جز ارغوان
، ارغوان ، ارغوان .

تمام حسم این بود که ، اسم من برای رادوین ، شاید نمادی
از عشق باشد اما این که ، حس رادوین نسبت به من چه
بود ، هنوز از آن خبر نداشتم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

با انرژی که ، از آن بیت شعر گرفته بودم صبحم را آغاز کردم . به مادر زنگ زدم و حال رادین را پرسیدم . امروز باید سراغ رادین میرفتم. دلم برای رادین تنگ شده بود . با آن که فقط یک روز و نصفی پیش مادر بود ، اما انگار او را به اندازه یک هفته ندیده بودم . چندین بار به موبایل رادین زنگ زدم اما جواب نداد و در آخر پیام دادم :

" سلام عشقم من میرم خونه مادرم دنبال رادین ، تو هم بیا دنبال ما ، بعد از ظهر رادین رو ببریم پاساژ بازی ، بهش قول دادی ، منتظرتم . "

و بعد راهی شدم . مادر بیشتر از من نگران بود و آن دو روز خیلی خودش را نگر داشت که به من زنگ نزد . اما با دیدنم ، اولین چیزی که پرسید این بود: _ حال رادین خوبه ؟

و من جواب دادم :

_بله خدا را شکر ... حالش خوبه و امروز رفته کارگاه .

مادر نفس بلندی کشید و گفت:

__ یه طوری ، تو ، آدمو نگران می کنی که این دو روزه
داشتم سکت می کردم ... یه خبر به من می دادی لااقل.

لبخندی زدم و گفتم :

__ باور می کنی اصلا وقت نشد ... حالا

رادین کجاست؟

__ دیشب با امیر تا دیر وقت تو پارک بودند ... بیچاره بچه
ام سرشو با رادین گرم کرده ، هرچی میگم بابا ، سن و
سالی ازت گذشته ، یه آستین بالا بزن اما گوش نمیده ،
میگه وقتی مردی ، زنش از دنیا میره ، دیگه هرکسی زنش
نمیشه ... منطقش منو دیوونه کرده .

لبخند تلخی که زدم از دید مادر پنهان نماند ، اما برای امید
دادن به مادر گفتم:

جام عقیق از مرضیه یگانه

__ درست میشه انشالله صبر داشته باش. وارد خانه شدم و روی مبل نشستم و مادر برایم چای آورد. خاطرات گذشته مثل نسیمی از سرم گذشت. روزی که قهر کرده بودم ، روزی که رادوین و کالت طلاق به من داد ، روزی که برای آخرین بار ، دیدن رامش آمدم.

مادر لیوان چای برایم آورد و گفت :

__ خوب حالا زنگ می زدی رادوین میگفتی شام امشب اینجا باشید.

__ نمیشه مادر جان ...نمیشه ، رادوین خسته است وقتی میاد فقط میخواد بخوابه ... بعدشم به این بچه قول داده میبرتش پاساژ نزدیک خونمون ، امشب باید ببرمش ، نمیخوام بدقول بشه پیش رادین .

مادر همراه نفس عمیقی گفت:

__ خوب همین که خوب و خوش باشید برای من کافیه ... باشه اصرار نمیکنم ، حالا میدونه تو اینجایی؟

با لبخندی به این حرف مادر گفتم:

__ میشه من بدون اجازه رادوین جایی برم؟!

و مادر با حرفی که زد باز نگرانی را در وجودم زنده کرد:

__ آخه شوهرت حساسه ، میترسم به خاطر همین دعواتون بشه.

نمیدونم چرا انقدر مطمئن جواب دادم: __ نه خیالت راحت ،
چند روزه حالش خوبه ... فکر نمی کنم واسه این چیزا
دعوا مون بشه .

شاید بزرگترین اشتباه من همان لحظه اتفاق افتاده بود .
کاش بیشتر به رادوین زنگ میزدم . کاش پیام نمیدادم .
کاش انقدر زنگ میزدم تا گوشیش رو برداره . اشتباه کردم .
یک بیت شعر ساده آن روز مرا غافل کرد از همه حساسیت
های قبلی رادوین .

جام عقیق از مرضیه یگانه

خونه مادر بودم . وقتی نه خبری از رادوین شد و نه تماسی گرفت و نه پیامی داد ، خیالم راحت شد که حتما پیامک مرا خوانده . داشتیم ناهار می خوردیم که موبایلم زنگ زد.

یک نگاه صفحه گوشییم انداختم . رادوین بود . سرم بی اختیار سمت ساعت چرخید . ساعت نزدیک سه و نیم ظهر بود . گوشی رو برداشتم و در حالی که دهانم را از لقمه ای که گرفته بودم خالی می کردم جواب دادم:

_الو ...

همان کلمه سه حرفی ساده را گفتم و صدای فریادی شنیدم ، که ماتم برد . حتم دارم که مادر هم شنید . انقدر فریادش بلند بود که چشمان مادر روی صورتم خشک شد:

_کدوم گوری هستی تو ؟

میتونم بگم حتی نتونستم حرف بزنم. انگار لال شده بودم . ترس و اضطراب و تپش قلب و هرجور درد و مرضی که بود یک آن به وجود ریخته شد ، یک طوری که اصلا با خودم

جام عقیق از مرضیه یگانه

شک کردم ، نکند کاری کردم ، اشتباهی مرتکب شدم ، که
لایق همچین فریادی هستم.

سکوتم طولانی شد و فریاد دوم رادوین بلندتر:

__ بهت می‌گم کجایی لعنتی ؟

به زحمت آهسته نجوا کردم :

__ خونه مادرم .

و باز حس کردم که مادر هم شنید که کاش نمی شنید.

__ تو غلط کردی رفتی اونجا ... کی بهت گفته بری اونجا

؟ ... چرا به من نگفتی ؟

اصلا من مانده بودم که چی بگویم. خشکم زده بود . نگاه

مادر هم روی صورتم سنگینی می کرد . نمی خواستم

جلوی او حرف بزنم ، اما رادوین مجبورم کرد . باز فریاد زد:

__ هزار بار بهت گفتم وقتی خونه میام باید خونه باشی.

جام عقیق از مرضیه یگانه

آب گلویم را قورت دادم و با لبخندی که فقط نمایشی بود
برای دلخوش کردن مادر گفتم :

_باشه باشه ما منتظریم ... بیا دنبالمون.

و تماس قطع شد . نفس بلندی کشیدم تا التهاب تپش
های کوبنده ی ، قلبم را کم کنم .

اما نگاه مادر با آن ریزبینی دقیقش روی صورتم مانده بود .

_تو به رادوین نگفتی که میای اینجا؟!...درسته ؟

سعی کردم اضطرابم را از چهره من نخواند:

_چرا به خدا ... صبح بهش زنگ زدم جواب نداد ، بهش
پیام دادم گفتم میام اینجا .

مادر با عصبانیت و لحنی جدی صدایش را بالا برد:

_هنوز نمیدونی نباید به شوهرت پیام بدی؟! ... باید حتما
اونقدر زنگ بزنی تا جواب بده .

جام عقیق از مرضیه یگانه

حق با مادر بود . من اشتباه کرده بودم . کاش همون صبح ، بهش گفته بودم یا اونقدر زنگ زده بودم تا جواب می‌داد و من میگفتم که می‌خواهم بروم خانه ی مادرم .

اصلاً نفهمیدم چی خوردم و چی نخوردم . سفره رو جمع کردیم . ظرف ها رو اما نشسته ، صدای زنگ خونه بلند شد . ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر بود . رادین را با عجله حاضر کردم و روی مادر و بوسیدم و گفتم :

_ما زود بریم که عصبانی نشه ... فقط تو رو خدا برام دعا کن.

بیچاره مادر باز استرس گرفت :

_به من زنگ بزن ، بگو چی شد خب ؟

کفشهایم را پوشیدم و چادرم را سرم کردم و سمت در حیاط دویدم . دست رادین را در میان دستم می فشردم و سمت ماشین رادوین می دویدم . در ماشین را که باز کردم

جام عقیق از مرضیه یگانه

، حس کردم از شدت اضطراب ، قلبم در حال ایست کردن است .

خودم هم روی صندلی جلو نشستم . یواشکی به چهره رادوین نگاهی انداختم. خیلی عصبانی بود . اونقدر که مجبور بودم با نهایت آرامش حرف بزنم.
و تنها یک جمله گفتم .

_ فکر می کردم پیامو میخونی .

و جوابم فریاد بلندی بود که کشید:

_ خفه شو دهن تو ببند ، رفتم خونه میبینم هیچکی نیست ... کی بهت گفته بدون اجازه من بری خونه مادرت ؟....
چرا بهم زنگ نزدی ؟

_ به خدا زنگ زدم رادوین جان ...اما گوشی رو بر نداشتی .

جام عقیق از مرضیه یگانه

محک‌تر فریاد زد . اونقدر محکم که حس کردم ظرف بلور
احساسم از بالای طاقچه اطمینان به پایین پرت شد و
شکست .

_اونقدر زنگ میزدی تا من بردارم ...نه اینکه یه پیام بدی
، رفتی و نمیدونی من خوندم یا نه.... از صبح تا حالا
سرکارم ... وقتی میام خونه می خوام تو باشی ، هنوز اینو
نمیدونی ؟!

حالم بد بود . یه چیزی مثل یک بادکنک کوچولو که هی
داشت یک نفر توش فوت می کرد ، توی گلوم بزرگ و
بزرگ تر می شد . از اون بدتر ، درد وحشتناک توی قفسه
ی سینه ام بود که انگار داشت نفس هام رو قطع می کرد .
هنوز هم داد میزد و من ، منی که تا دیروز با همه رفتارها ،
کتک ها ، بد اخلاقی هاش ، کنار آمده بودم ، نمیدونم چرا
امروز ، اصلاً نمی تونستم با این داد و فریادش کنار بیام .

شاید به خاطر همون یه بیت شعر ای بود که صبح همان روز توی دفتر خاطراتم نوشته بود . پرتوقع شده بودم شاید . آه کشیدم که از چشم رادوین دور نماند . نمیخواستم گریه کنم یعنی نباید گریه میکردم ، چون اگر گریه میکردم بیشتر عصبی می شد اما دست من نبود اصلاً دست من نبود . بی اختیار قطره اشکی روی صورتم دوید و این هم از دیده رادوین دور نمود . چنان فریادی کشید که رادین برای اولین بار به گریه افتاد و با ترسی بچگانه منو صدا زد:

__مامان من میترسم مامان بابا چرا عصبانیه ؟

مونده بودم چی بگویم اما قبل از هر حرفی که من باید می زدم و این جو متشنج را آرام میکردم ، رادوین اقدام کرد . در حالی که یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش رو به سمت صندلی عقب دراز شده بود ، با پشت دست ، محکم توی صورت رادیت زد و همین اتفاق ساده یا شاید هم بگم حق پدرانه ، اما جلوی چشمای من ، مثل طوفانی

شد که قلبم را از سینه بیرون کشید . حالم خیلی بد شد .
صدای گریه هام بلند شد و صدای فریاد من شاید از صدای
فریادهای رادوین هم بلندتر:

_رادوین توروخدا نزنش نزنش.

من نمیدونم چرا این دفعه برعکس همه روزهای دیگه
رادوین زود آرام نشد و یکی توی صورت رادین زده بود و
یه فریاد بلند هم توی صورت من . با اینکه هنوز دستش را
روی من بلند نکرده بود اما من به خاطر دیدن اون صحنه
ی دلخراش زدن رادین ، ازش دلخور بودم و از اون بدتر
این بود که میخواستم گریه نکنم اما نمیشد . داشتم خفه
میشدم . یکی در میون اشک میریختم و بغضم رو خفه
میکردم تا التهاب درد روی قلبم بخوابد. شاید داشتم
میمردم شاید اصلا سخته کرده بودم . نمیدونم ولی این
حال هیچ وقت تا آن روز اتفاق نیفتاده بود . اینکه جلوی
چشمم رادین داشت از ترس آهسته آهسته گریه می کرد و

بغضش را فرو می خورد تا مبادا صدای گریه هاش رادوین
رو عصبانی کنه ، روی مغز سر من بود . حس کردم یه
طرف صورتم بی حس شد و از اون بدتر بادکنک کوچولویی
بود که حالا توی گلویم باد کرده بود به اندازه یه توپ
فوتبال . واقعاً داشتم خفه میشدم ولی هنوز رادوین داشت
فریاد می کشید . گرچه از توی همان کلمات و جملات
فریادش میشد پشیمونی رو بخونم اما با این حال هیچ
تغییری در حال من ایجاد نشد.

_لعنتی گند زدی به امروز من یه امروز حالم خوب بود
... یه امروز سر حال بودم ... خوب لعنتی چی میشد یه زنگ
به من میزدی ؟ چی میشد حالمو خراب نمیکردی ...
لامصب مگه چقدر طول میکشه که ۱۰ دقیقه پشت سر هم
منو بگیری ، زنگ بزنی زنگ بزنی تا جواب بدم آه
لعنت به این زندگی همش تو مقصری ارغوان تو باعث

این کارا شدی ... تو باعث عصبانیت من شدی .
نمیخواستم ... من نمیخواستم اینجوری عصبی بشم .
خواستم سکوت کنم ، میخواستم لال باشم . آرزوم این بود
که کاش کر بودم. کاش نمی شنیدم ، بغض نمیکردم ،
راحت نفس میکشیدم . اونوقت شاید اصلاً دلخور نمی شدم
اما همون روزی که از صبح با انرژی ، با یه بیت شعر ساده
رادوین ، حالم خوش بود ، همه چی با یه اشتباه ساده که
شاید برای خیلی از زن و شوهرها اصلاً اشتباه محسوب
نمیشد ، به هم ریخت.

سکوت فضای ماشین رو در بر گرفته بود حالا رادوین هم
آروم شده بود ، اما اون اخم همیشگی که شاید نقابی بود
برای پوشش غرورش روی صورتش خودنمایی می کرد .
نمیدونم کجا می رفت اما سمت خانه نبود . من نپرسیدم .
رادین هم نپرسید . بیچاره بچه ام از ترس حتی جرأت
حرف زدن هم نداشت . من نمیخواستم از بچگی همچین

روزهایی رو تجربه کند . باید باز با رادوین حرف میزد . او هم باید باز جلسات درمانش رو ادامه میداد . من تازه فکر می کردم به آرامش رسیدم در حالی که اشتباه فکر می کردم ، این شاید شروعی برای یک زندگی بود که نهایتاً به آرامش ختم می شد.

همان پاساژ بازی بود که قولش را چند وقت پیش به رادین داده بود . از ماشین پیاده شدم . رادین با دیدن پاساژ از ترس تویخ رادوین ، حتی ذوقش را هم کور کرد و تنها با تعجب به من خیره شد و پرسید :

__مامان واقعاً داریم میریم شهربازی؟

لبخندی در جوابش به لبم آمد . رادوین با همان اخمی که انگار نمی خواست از روی صورتش برداشته شود ، دست رادین را گرفت و همراه خود برد و من پشت سرشان آهسته قدم برداشتم . هنوز هم قلبم درد میکرد . هنوز هم بغض

لعنتی که توی گلویم نشسته بود نمیگذاشت راحت نفس
بکشم . وارد پاساژ شدیم و بی تأمل و دیدن مغازه های جور
وا جور پوشاک و یا اسباب بازی ، سوار بر پله های برقی به
طبقه دوم رفتیم . رادوین ، رادین را به اتاق بازی مخصوص
کودکان برد و در حالی که رادین مرتب می گفت:

__ بابا ، من می خوام اون بازی موتوری رو سوار بشم .

تنها در جواب رادین گفت :

__ فعلا برو اینجا با اسباب بازی های اینجا بازی کن ، یه
چند دقیقه من و مامانت باهم حرف بزنیم ، بعد میام دنبالت
می برمت موتور بازی خوبه ؟ تا شب همه اسباب بازی های
اینجا رو میبرمت بازی کنی ، چطوره ؟

رادین با خوشحالی این بار فریاد زد:

__ آخ جون جون تا شب بازی می کنم؟

فقط نگاهشان کردم . رادوین اگر اراده می کرد بهترین پدر دنیا بود . اما چه بد که فقط وقتی میخواست عصبانیت هایش را جبران کند ، بهترین پدر دنیا می شد و این حسرتی بود که نمیخواستم در دل رادین بماند. رادوین به سمت من برگشت . فوری نگاهم را از او گرفتم . نمیدانم چرا هنوز جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم ، اما او بی توجه به این فرار من ، دستم را گرفت و انگشتان داغ دستش جای خالی بین انگشتان دستم را پر کرد . دنبالش می رفتم . از میان مغازه های رنگارنگ پوشاک ، اسباب بازی ، لوازم آرایش ، تا اینکه به یک مغازه بستنی فروشی داخل پاساژ رفتیم . محیط دلباز و قشنگی داشت . انواع گلدان های بزرگ و کوچک را در محوطه ی بسته پاساژ ، مثل باغی چیده بود و در بین این گلدان های بزرگ و کوچک ، صندلیهای مخصوص سرو بستنی گذاشته شده بود . پشت یکی از میزهای چوبی بستنی فروشی نشستیم .

با اینکه رادوین مقابلم نشسته بود و نگاه با جذبه ی
چشمانش را به صورتم دوخته بود ، اما من داشتم از این
نگاه فرار میکردم که صدایش را شنیدم: _تقصیر تو بود
دیگه ... من نمی خواستم بزنم توی صورت رادین ... اما تو
رو اعصابمی .

جوابی ندادم . همچنان نگاهم را از بین میله های فلزی
حفاظ طبقه دوم ، به پایین ، به محوطه ی بزرگ ورودی
پاساژ و مردمی که در رفت و آمد بودند ، دوخته بودم . اما
رادوین باز با لجبازی گفت :

_الان واسه چی باز لال شدی؟ ... یه چیزی بگو دیگه
میزنم به سیم آخرا.

نمیتونستم حرف بزنم . این غده ی بزرگ شده توی گلویم
نمیگذاشت . مدام اون صحنه ضرب دست سیلی رادوین
توی صورت رادین ، جلوی چشمام می آمد . به زحمت فقط
برای اینکه رادوین باز عصبانی نشود ، چند کلمه گفتم :

_حالم خوب نیست.

اما این بار این جمله برای آرام شدن رادوین ، کافی نبود .
محکم مشتی روی میز کوبید که نگاهم را سمت خودش
جلب کرد . خشم در چشمانش باز داشت به اوج می رسید ،
که پرسید :

_چته فقط بلدی اعصابم را به هم بریزی ؟ بعدم بگی ،

حالم خوب نیست حالم خوب نیست ؟!

با هر زور و ضربی که بود ، سعی کردم بغضم را فرو بخورم
، میدونستم که اگر شاید یک قطره اشک از چشمانم بیارد ،
رادوین عصبی تر میشود . به زحمت گفتم :

_بزار حرف نزنم فعلا ...حالم خوب نیست .

آه بلندی گفت و از پشت میز برخاست .

من هم چیزی نگفتم . شاید بهتر بود تنها باشم . حالا
تکلیف خودم را لااقل با این بغض توی گلویم روشن

میکردم اما نمیشد . این شلوغی پاساژ ، در میان این همه چشم ، جای گریستن نبود و من فریادها داشتم شاید .

رادوین رفت و من تنها شاید یک قطره اشک ریختم و از ترس اینکه باز برگردد و بپرسد " چرا گریه کردی " ، تمام بغض ها و فریادهایم را در سینه خفه کردم تا باز غدهای سرطانی شود برای نابود کردم.

اما همان ، یک قطره اشک چقدر می توانست آرامم کند . کاش رادوین به من اجازه می داد که بگیریم و خودم را از این همه غصه و درد نشسته در گلویم که داشت فریاد میکشید ، خلاص کنم .

رادوین با دو ظرف بستنی برگشت . یک ظرف را جلوی من گذاشت و با همان جدیت گفت :

یکم از این بخور ... حالت خوب میشه .

جام عقیق از مرضیه یگانه

تنها چیزی که از گلوی من پایین نمی رفت و انگار
میخواست خفه ام کند شاید همان بستنی سردی بود که راه
گلویم را کامل می بست .

تنها قاشق بستنی را درون ظرف فرو بردم و در مقابل نگاه
مُصر راودین که دست از سرم بر نمی داشت ، مجبور شدم
یک قاشق کوچک از آن بستنی بچشم . طعم خوبی داشت .
شیرین بود اما نه به کام من .

و باز صدای رادوین در اعتراض به من بلند شد :
_خب یه چیزی بخور دیگه .

به سختی توانستم یک جمله بگویم:

_الان حالم خیلی بده ... نمیتونم.

و باز با عصبانیت از پشت میز برخاست و به من توپید:
_فقط بلدی زهرمارم کنی.

و رفت . کاش سمت رادین میرفت . کاش اونقدر این بچه را در این پاساژ پر از بازی های رنگارنگ می چرخاند ، تا همه اتفاقات امروز را فراموش کند . هیچ دلم نمی خواست خاطره ای از امروز ، در ذهن رادین باقی بماند . برای همین هم شاید این کار را کرد و ما را به اینجا آورد. من روی همان نیمکت نشستم و به بستنی های آب شده ای که روی میز باقی می مانده بود و هیچ کدام خورده نشد ، خیره شدم . شاید ساعت ها گذشت . اصلا زمان برایم مهم نبود تا بالاخره رادوین برگشت ..با رادین بود. صدای خنده رادین را که شنیدم از ذوق اشک توی چشمانم نشست . جوری خودش را به من رساند و دستانش را دور گردنم حلقه کرد و با خوشحالی زیر گوشم گفت :

__ مامان ، بابا منو برد تمام بازی های اینجا را سوار شدم .

که از شدت خوشحالی ، ذوق کردم.

__اینم جایزه بردم ببین.

یک خرس کوچک که جایزه یکی از بازی‌ها بود را به من نشان داد. لبم را محکم گزیدم تا جلوی اشکانم را بگیرم و نگاهم سمت رادوین رفت که باز با اخمی زیر لب زمزمه کرد "دیگه الان واسه چی داری گریه می کنی؟! "

می دانستم که طاقت دیدن اشک هایم را ندارد و گرنه خوب می دانست که باید گریه کنم تا آرام شوم. اما انگار نمیخواست جلوی نگاهش گریه کنم، چون باز بهم می ریخت و شاید عذاب وجدان و پشیمانی اش دو برابر میشد.

شام همان جا ماندیم. در یکی از فست فودی های پاساژ که به کودکانی که از آن فست فودی خرید میکردند، بادکنک های رنگی میداد. رادوین غذا سفارش داد. یک پیتزا، سیب زمینی سرخ کرده، قارچ سوخاری، سالاد با مخلفات ویژه، اما چه زمان بدی را انتخاب کرده بود برای این همه غذا، چون اصلاً اشتها به خوردن نداشتم. دلم میخواست زودتر به خانه برگردیم، رادین بخوابد، تا ساعت

ها این حق حق های مانده در گلویم را جایی دورتر از
رادوین خالی کنم.

وقتی به هیچ کدام از مخلفات ، آن پیتزای پر رنگ و لعاب
، قارچ سوخاری یا حتی سیب زمینی سرخ کرده یا حتی
سالاد ، لب نزدم ، رادوین آنقدر عصبی شد که دیگر حتی با
من حرف هم نزنند. قهر کرده بود . به خانه برگشتیم و
خسته بودیم. اونهمه بازی که هم زمان گرفت و هم نیرو ،
رادین را چنان خسته کرد که زودتر از همه خوابید. زودتر از
آنچه فکرش را می کردم . اما من بیدار بودم .

سمت اتاقم رفتم. لباس عوض کردم و بی حوصله ، چادر و
مانتوam را روی زمین انداختم. یک تاپ و شلوارک پوشیدم و
خواستم از اتاق خواب بیرون بروم که رادوین جلوی در
ظاهر شد.

دو دستش را به چارچوب در گرفت و پرسید:

__ کجا ؟

از نگاه چشمان پر جذبه اش فرار کردم و گفتم :

__بزار امشب پیش رادین بخوابم ... شاید شب بترسه و
بیدار بشه .

__ لازم نیست ... خوابیده ... بیدارم نمیشه ، تو هم همین جا
بخواب .

کاش اجازه می داد که از اتاق بیرون بروم و جایی دورتر از
اتاق خواب ، جایی که صدایم را رادوین نمی شنید ، راحت
گریه میکردم . اما جدیت رادوین نمی گذاشت که خلاف
نظرش رفتار کنم. مجبور شدم باز به اتاق برگردم . کلافه
بودم . نه می خواستم روی تخت دراز بکشم ، نه اصلا نمی
خواستم بخوابم . رادوین لباسش را که عوض کرد باز
نگاهش بهانه گیر شد :

__ چرا دراز نمیکشی پس ؟

مجبور شدم روی تخت دراز بکشم. خودش هم آمد و به
کمر روی تخت دراز کشید و در حالی که نگاهش به سقف
اتاق بود ، گفت:

_ تو اخلاق گند منو میشناسی ... تو میدونی من رو چی
حساسم ... تو میدونی چجوری سگ آدم میشم ... پس واسه
چی از من دلخور میشی؟ هنوز نمیدونی همه این
حساسیت و عصبانیت ها ، همه این داد و بیداد ها ، میتونه
با یه اشک تو ، ناراحتی تو ، دلخوری تو ، دو برابر بشه .
و چرخید روی دست راستش و درست روبروی من ، خیره
به من ، ادامه داد:

_ خوب لامصب ... چی میشه یه تیکه پیتزا میخوردی !
چی میشد یه قاشق از اون بستنی رو میخوردی ! چرا هی
میخوای با من لج بازی کنی ؟ چرا میخواهی حرصم بدی ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

اصلا نمی توانستم اون لحظه حرف بزنم . انگار مغزم هم از کار افتاده بود. تنها حرفی که به ذهنم رسید، این بود که بدون تفسیر و توضیح بیشتر ، بگویم:

_رادوین تو خوبی ، میدونم ... میدونم وقتی عصبانی میشی ، بعدش آرام میشی ، میخوای جبران کنی ... خوبم جبران می کنی ... اما امروز من اصلا نتونستم اون لحظه رو که جلوی چشمم رو گرفته بود ، از ذهنم دور کنم ... همون لحظه ای که تو رادین رو زدی ...این اولین بار بود که میزدیش .

عصبی بود . شایدم عصبی شد و با لحن حق به جانبی گفت :

_خوب من پدرشم ، چه اشکالی داره یه وقتایی از من کتک بخوره .

کاش وقت بهتری بود برای این جور حرفها . اما خودم پای این حرف ها را باز کرده بودم . مجبور شدم بگویم :

__ میدونم تو اصلا پدر خوبی هستی اما حتی اگه حقم
داسته باشی ، که داری ، با زدن چی درست میشه ؟ چطور
تو کتک های پدرت را فراموش نکردی ، خب رادین هم
فراموش نمیکنه ... من نمیخوام این اتفاق بیفته .

اخمی کرد و چشم چپش را برایم ریز کرد و با دقت پرسید
:

__ حالا واسه همین بغض کردی و لب به غذا نزدی؟

__ این کم چیزی نیست رادوین ... این آینده ی پسرته .
صدایش کمی بالا رفت .

__ تو فکر آینده ی اون نباش ... تو به فکر خودت باش
دیوونه .

بعد پشتش را به من کرد و خوابید اما من نمی توانستم
بخوابم . هنوز درگیر افکارم بودم و قلبم درد میکرد . دیگر
حال گریه کردن نبود اما درد قلبم بدجوری داشت نفس

هائیم را می ربود. چند ساعتی تأمل کردم . ساعت از ۱۲ هم گذشت . رادوین خواب خواب بود اما من بیدار . این افکار مشوش باز ذهن مرا درگیر خودش کرده بود و از همه بدتر قلبی بود که انگار به آخرین ثانیه های تپشش نزدیک می شد . آنقدر بد میزد یا شاید هم نمی زد ، که درد در تمام قفسه سینه ام پخش شد و حتی حس این درد ، به دست چپ من هم ، رسید . حس میکردم اصلاً دست چپم را نمیتوانم تکان بدهم . در اتاق راه رفتم و این درد لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر شد . نگران شدم . این اولین باری بود که برای خودم نگران شدم . برای خودم و بلایی که نمی دانستم سرم آمده یا نه . اگر من از دنیا میرفتم ، رادین پسر من ، تنها می شد و من نمی خواستم ، نمی خواستم او را با رادوین ، تنها بگذارم . من باید زنده می ماندم .

جام عقیق از مرضیه یگانه

باز هم در اتاق راه رفتم و درد را تحمل کردم . ساعت ۲۰ دقیقه به یک بامداد بود که کم کم صدای ناله هایم از درد قلبی که به ثانیه ایست نزدیک می شد ، برخاست .

نمی دانم صدای ناله هایم بلند بود یا دردم شدیدتر که در میان یکی از همان ناله ها ، رادوین از خواب بیدار شد و متعجب به من که داشتم ، تو اتاق را راه میرفتم ، نگاه کرد و پرسید :

__چی شده ؟!

__قلبم درد میکنه حالم بده.

یک لحظه با تعجب بهم خیره شد شاید هم خواب از سرش پرید نشست روی تخت و زمزمه کرد:

__قلبت!!

جام عقیق از مرضیه یگانه

سرم را تکان دادم . از روی تخت بلند شد و سمتم آمد و بازوی چپم را گرفت. بی اختیار از درد بازویم ناله کردم که متعجب در چشمانم خیره شد و من جواب دادم:

__ آخه دست چپم هم درد میکنه .

نگاهش در صورت میچرخید . هم متعجب بود هم نگران . با دستش به تخت اشاره کرد و گفت :

__ برو بشین لبه ی تخت بینم .

اطاعت کردم . فکر می کردم شاید سمت من بیاید اما نیامد . دنبال گوشی موبایلش بود . آن وقت شب !

شماره ای گرفت که گفتم:

__ این وقت شب به کی زنگ میزنی ؟

__ بهمن .

__ دکتر خانوادگیتون رو میگی ؟

جام عقیق از مرضیه یگانه

و دیگر جواب نداد و طولی نکشید که کسی از آن طرف
خط جواب داد و رادوین بی مقدمه گفت :

__سلام فکر کنم بد موقع زنگ زدم ولی لازم بود ...
ارغوان دسته چپش درد میکنه ، میگه قلبش هم درد میکنه
... چیکار کنیم ؟ بریم بیمارستان؟

صدای بهمن ، همسر ایران خانم را به وضوح از پشت خط
می شنیدم.

__ناراحتی قلبی داره ؟

__نه فکر نمیکنم... ببرمش بیمارستان ؟ ب دیر وقت زنگ
زدم ، میدونم ولی حالش خوب نیست.

__نه دیر وقت نیست هنوز بیدار بودیم ازش پرس امروز
عصبی شده؟

نگاه رادین سمت من آمد اما چیزی نپرسید . شاید خودش
بهتر می دانست چه جوابی باید بدهد و جواب داد:

_آره فکر کنم

یا گوشه‌های من زیادی تیز بود یا صدای آیفون گوشی
رادین خیلی بلند بود و من جواب دکتر بهمن را شنیدم:
_بهش بگو ۱۰ دقیقه‌ای گریه کنه ، صداشو بلند کنه ،
راحت گریه کنه ... اصلا دغدغه ی فریاد و داد زدن نداشته
باشه ، بعد اگر خوب نشد ، حتما یه سر برید بیمارستان .
رادوین گوشی را قطع کرد . نفس بلندی کشید و گوشی
اش را روی میز آرایشم گذاشت ولی نگاهش سمت من
نیامد. نمیخواستم حال او را هم اینگونه بد کنم ولی این
ناخواسته این اتفاق افتاده بود. تنها صدایش را شنیدم که
گفت :

_گریه کن ارغوان .

اما آنقدر درد دستم زیاد بود و قلبم تیر میکشید که شاید
اصلا گریه ام نمی گرفت . تنها جواب دادم :

_ اصلا گریه ام نمیگیره .

رادوین با عصبانیت غرید:

_ چطور گریه ات نمیگیره؟! ...امروز این همه بلا سرت
آوردم ، جلوی تو رادین رو زدم ، نداشتم حتی یه قطره
اشک جلوی من بریزی ، حالا بازم میگی گریه ات
نمیگیره؟!

نفس قطع شده ام را به زحمت از بین لبانم بیرون دادم ،
بلکه کمی آرام شوم که صدای رادوین با فریادی بلند
برخاست:

_ بهت میگم گریه کن.

چشمانم را بستم و آن تصویری که مدام جلوی چشمانم در
تمام روز ظاهر میشد ، دوباره در سرم نقش بست . دست
رادوین ، محکم توی صورت رادین فرود آمده بود و بچه ام
از ترس ، حتی جرأت نداشت گریه کند . بغضش را فرو
خورد. گریه هایش را خفه کرد و تنها با رفتن به یک پاساژ

پر از اسباب بازی و بازی‌های رایانه‌ای ، همه چیز را از یاد برد . دلم برای رادین خیلی سوخت . بچه گی اش گره خورده بود با عصبانیت های بی دلیل رادوین . همین فکر بود که کم کم اشک را روی صورتم جاری کرد . چشم بسته بودم هنوز ، که صدای رادوین را شنیدم . عصبی بود اما آنچه بیشتر در صدایش به وضوح شنیده می شد ، عصبانیت نبود . نگرانی بود ، که بلند سرم فریاد زد:

__ بلندتر گریه کن .

شاید به خاطر همون فریاد بود که یادم آمد ، تمام فریادهایی که در این ۶ سال سرم کشیده بود و من چقدر آهسته گریه کرده بودم و حتی نگذاشتم اشک هایم را ببیند و دوباره عصبانی شود و این بار ، وقتی خودش به من اجازه ی بلند گریستن را داد ، انگار رها شدم از بند همه محدودیت‌هایی که نمی گذاشت ، بغضم را بشکنم

. صدای گریه ام اتاق را پر کرد . ابتدا هق هقی بود بلند .
اما کم کم ، پیوسته و ناله های پر درد و اشک های باران
زده ای شد.

همانطور که چشم بسته بودم ، و صدای گریه ام تمام اتاق
را گرفته بود و یا شاید تمام خانه را ، حتی یادم رفت که
رادین خوابیده است . حتی یادم رفت رادوین در اتاق است و
شاید از شنیدن این جور گریه من باز عصبانی شود . همه
چیز از یادم رفت . تنها درد شش سال تحمل ، صبر و
سکوت و گریه هایی که نهفته در نهادم بود ، برخاست .
دقیقه ها یادم نبود و حتی نمی دانم چقدر گریستم . آنقدر
گریستم که حس کردم خالی شدم . سبک شدم . رها شدم ،
و آرام .

همان لحظه بود که وقتی فرود گریه هایم تنها به اشک
هایی ختم شد که آخرین گدازه های داغ قلبم بود ، رادوین
سمتم آمد . روی زانوهایش ، کف اتاق ، مقابل من ، کنار

تخت ، نشست و دستانش برآیم باز شد و سرم به سینه اش
چسبید و ناله ها و گریه هایی که تمام شده بود در آغوشش
خفه شد . در اتاق باز شد و صدای رادین در بین گریه های
پایانی من ، شنیده .

__ مامانی ... چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟

قادر به جواب دادن نبودم اما رادوین جواب داد :

__ برو بخواب پسر ، چیزی نیست ... خواب بد دیده .

و رادین رفت .

رادوین در گوش من با آرام ترین لحنی که تا آن روز شنیده
بودم ، نجوا کرد:

__ تو حق داری ارغوان ، که نتونی منو تحمل کنی ... بزار

برو ... من که بهت این اجازه رو دادم ... من که رضایت

دادم ... اگه فکر رادین هستی ، اونم بهت میبخشم ، برو ...

برو راحت زندگی کن ... زندگی من همینه ، اگه بخوای

بمونی ، شاید باید هر شب همینجوری گریه کنی ... تو
همینو میخوای ؟!

دوست داشتم آغوشش را . آرامش بخش بود . آنقدر آرامش
داشت که آرامم کند ، بعد از آن همه استرس ، بغض ، گریه
، اشک.

شب عجیبی شد . با فریادها و گریه های من که به آرامش
رسید و آغوش رادوین که تا صبح حلقه ی دستانش احاطه
ام کرد . خیلی خوابم می آمد . خسته بودم . آنقدر که صبح
متوجه ی رفتن رادوین نشدم و با سر و صدایی که از
آشپزخانه می آمد ، بیدار شدم . نیم خیز شدم . اتاق در
سکوت فرو رفته بود و شاید کل خانه در سکوت فرو رفته .
جز صدای ریزی که از آشپزخانه می آمد چیزی شنیده نمی
شد . با همان تاپ شلوارکی که از دیشب تن کرده بودم ، از

جام عقیق از مرضیه یگانه

اتاق خارج شدم . سمت آشپزخانه رفتم . منیر خانم بود .
چشمانم از تعجب چهارتا شد :
_ شما مید؟!

سرش به عقب برگشت.

_بیدار شدید خانوم ... صبحتون بخیر، صبحانه رو حاضر
کردم .

هنوز جواب سوال مرا و تعجب مرا نداده بود که نگاهم
سمت میز صبحانه رفت ، و با آنکه ظرف حلیم روی میز را
دیدم ، اول پرسیدم :

_چطوری اومدی ؟!

_صبح زود بود ... آقا رادوین زنگ زد گفت شما حالتون
خوب نیست ، اومد دنبالم منو آورد اینجا ، که امروز پیش
شما باشم.

لبخند کمرنگی روی لبم ظاهر شد و ثانیه های گرم آغوش
رادوین دوباره برایم زنده . حالم خوب بود . قلبم درد نمیکرد
. اما بازویم همچنان بی حس بود.

به کابینت تکیه زدم و در حالی که به منیر خانم نگاه می
کردم ، پرسیدم :

_کی حلیم گرفته حالا ؟

_حلیمو که من نگرفتم خانوم ... اینو آقا رادوین گرفته .

لبخندم کشیده تر شد . انگار بخشیده بودمش . دست
خودش نبود . عصبانیت هایش ، فریادهایش ، هیچ کدوم
دست خودش نبود . خیلی کسایی رو میشناختم که با اونکه
میدونستند حرفشون ، کارهایشون ، همه ناحقه ، اما حاضر به
اعتراف نبودند . حاضر به معذرت خواهی و جبران هم نبودند
. اما رادوین با اینکه هیچ وقت ، ابراز عشق و علاقه ای به
من نمی کرد ، اما همین که می فهمید و حس میکرد ، منو
بخاطر کارهایش و رفتارهایش ، آزرده جبران میکرد .

جام عقیق از مرضیه یگانه

به اتاق برگشتم ، روی میز جلوی آینه نشستم . موهایم را
شانه می زدم که چشمم باز به دفتر خاطراتم افتاد . یک
لحظه با خودم فکر کردم ، نکند رادوین باز هم در آخرین
برگ دفترچه چیزی نوشته باشد .

شانه ام را روی میز گذاشتم و آخرین برگ دفترچه را باز
کردم . درست حدس زدم. نوشته بود:

" سلام ، صبح بخیر ... دیشب حالت خیلی بد بود و حال
من بدتر ، ارغوان حرفامو جدی بگیر ... من هیچ مشکلی با
رفتنت ندارم ... فکر نکن اگر بری ناراحت میشم ، دلخور
میشم ، من میتونم با این تنهایی کنار بیام . بزار برو ... بذار
راحت زندگی کنی ، برای من دیگه هیچ فرقی نداره که
بمونی یا بری . "

این جمله آخرش که نوشته بود "هیچ فرقی نداره" باعث
سردرد آنی ام شد. فوری گوشی موبایلم را برداشتم و بهش
زنگ زدم. صدایش در کمال آرامش شنیده شد:

_ الو...

اولین باری بود که بدون سلام گفتم:

_ رادوین این چیه برای من نوشتی؟! یعنی چی برات فرقی
نمیکنه من بمونم یا برم?!

صدای نفسش از توی گوشی شنیده شد:

_ چرا حالا دلخوری! ... چیزی نشده ... من خواستم راحت
بگم تا تو هم راحت بری .

نفهمیدم چطور صدایم آنقدر بلند شد که در تمام خانه پیچید
. شاید از مرز فریاد هم گذشت و این اولین بار بود که
سرش فریاد می کشیدم:

_مگه من دیوونم که بزارم برم ... شش سال تحمل کردم ، صبر کردم ، حالا که داره همه چی کم کم خوب میشه ، بزارم برم ؟! ... اگه میخواستم برم اون وقتی میرفتم که هر شب ، کتک میخوردم و بچه ام سقط شد ... رفتم ، باید برای تو هم فرق کنه ، باید برای تو هم فرق کنه و باید بگی ؛ فقط بمون ... من راضیم بمونم و هر شب قلبم درد بگیره اما تو منو توی آغوش بگیر ، بزاری گریه کنم ... بذاری حرف بزنم . همین برای من کافیه ... چیز زیادی ازت خواستم ؟!

انقدر عصبی بودم که تلفن رو قطع کردم و کوبیدم روی میز آرایش . اول صبح حالم بد شد . شاید هم همون لحظه قلبم دوباره تیر کشید . اما به ثانیه نکشید که رادوین دوباره زنگ زد . این بار من سکوت کردم و او با وصل شدن تماس گفت:

_خیلی خوب حالا ... آرام باش ، مگه میشه برای من
فرق نکنه ! من فقط اینو نوشتم که تو راحت باشی ،
مگه میشه یه نفر رو داشته باشی که با همه بدی هات
بسازه ، بعد تو اون یه نفرو نبینی ؟! ... واقعا باید کور و کر
باشم که این همه خوبی تو رو نبینم . من که از خدومه
دیوونه ، که تو پیشم بمونی ، اما برای خودت میگم ،
نمیخوام باز حالت بد شه ، نمیخوام دوباره مثل دیشب بشی
.

نفس بلندی کشیدم و در جوابش با لحنی آرام تر از قبل
گفتم:

_من فقط راضی ام که هر بار که عصبی میشی ، که داد
میزنی ، که اشتباه میکنی بیای مثل دیشب ، کنارم بشینی ،
منو تو بغلت بگیری ، بزاری راحت گریه هامو بکنم ، من به
همین راضی ام ، اصلا همین رو می خوام .

صدای خنده اش رو شنیدم . شاید میان این همه حرف
جدی ، این خنده ، تضاد ایجاد کرده بود که باعث تعجبم
شد:

__ به چی داری میخندی؟!

__ به تو به تو چون تازه فهمیدم یکی دیوونه تر از منم
توی این دنیا هست و اون تویی ... خیلی میخوامت ارغوان.
نفس بلندی کشیدم به بلندای همه ثانیه هایی که دیروز ،
قلبم را به درد آورده بود.

گاهی دلم میخواست رادوین ، از قلبش ، از احساسش برایم
می گفت . که اگر قرار بود میگفت ، خوب می توانست مرا
آرام کند. آن روز منیر خانم مامور مراقبت از من شده بود .
من هم کار خاصی نکردم و فقط استراحت و بازی با رادین .
بعد از ظهر بود که رادوین آمد. با دیدن دسته گل رادوین
زیبایش که در کاغذ رنگی بنفشی پیچیده شده بود و

جام عقیق از مرضیه یگانه

کادویی که میان دستش بود ، باز غافلگیر شدم... و شاید
ذوق زده!

زندگی کنار تو احساس عجیبیست. با آنکه گاهی درگیر
تلاطم پر التهاب طوفانی ، اما... در عمق نگاهت ، باز هم
صدایم میزنی... نگفته ، خوانده ام دفتر صد برگ قلبت را...
که میگویی:

بمان با من... بمان که بودنت ، یک جهان آرامش است...
بمان با من... بمان که زندگی در اسم تو خلاصه است...
بمان که بودنت قد تمام آرزوهای محالم ، با ارزش است...
من دلم را به بودنت خوش کردم که بودنت ، زندگیست و
نبودت ، نابودی ام...

بود و نبود من ، در دست توست...

ای تمام هست من... بمان با من.

_____ پایان _____

از اینکه با رمان "جام عقیق" همراه ما بودید،
سپاسگزاریم
رمان های بیشتر را در کانل تلگرامی ما بیابید



DONYAIEAMNOE